دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۷۱

شمارهٔ حرف « ش » (بخش دوم) : ۲

شهر - شبیرة

تهران . خرداد ۱۳۵۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقایان **دکتر احمدی گیوی و دکتر سید مرتضی آیة‌الله‌زادهٔ شیرازی** بعهده داشته‌اند و مطالب مندرج در آن با آقایان **دکتر محمد دبیر سیاقی و محمد پروین گنابادی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید، درصورت صحت بنام خود شما در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ش	شیبرة (کامل)	۸	۸۴۶	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ب	بژیشه	۱۰	۱۰۵۴	۲	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ب(۲)	بن‌افکندن ...	۳	۳۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ت	تی یره (کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲	ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ح	حییی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
خ	خیبة (کامل)	۱۰	۱۰۱۹	۲	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
د	در ...	۳	۳۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ر	رینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲	و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زنگ ...	۵	۵۰۰	—	ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—					
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱	جمع	خرداد ۱۳۵۰	۱۷۱	۲۰۳۶۰	جمع ۳۳

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم.	ص . صم	صلی‌الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول).
اِخ	اسم‌خاص (علم).	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب.	ظ	ظاهراً.
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی.
ج ،	جمع (پیش‌ازلغت) جمع.	ق	قید (نوع کلمه).
جِ	جمع. . . (پیش ازلغت مفرد).	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال).
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس ازتاریخ سال).
ج	ماه جمادی (درتعیین تاریخ).	مص	مصدر.
حامص	حاصل مصدر.	مص ل	مصدر لازم.
حبط	حبیب السیر چاپ طهرا.	مص م	مصدر متعدّی.
رض	رضی‌الله عنه.	مص مرکب	مصدر مرکب.
ره	رحمةالله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر.	نث	مؤنث.
صَ	صفحه (پیش ازعدد).	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه).	ن ل	نسخهٔ بدل.
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		هـ	هجری (پس ازتاریخ سال).

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت نامهٔ دهخدا.

من آنگاه سوگند انیسان‌خورم
کزین‌شهرمن رخت‌برتربرم .
بوشکور.
از این شهر بیرون رویم تامگر ما بنمیریم .
(ترجمهٔ‌تفسیرطبری).
سیاوش است پنداری میان شهروکوی‌اندر
فریدون است پنداری‌بزیر درع‌وخوی‌اندر.
دقیقی .
چو آمد بنزدیکی‌شهرشاه
سپاهی‌پذیره شدندش‌براه .
فردوسی .
چنین‌گفت اکنون بروبوم ری
بکوبند پیلان جنگی به‌پی .
همه مردم از شهر بیرون‌کنند
همه‌ری‌به‌پی‌دشت وهامون‌کنند.
فردوسی .
بهمه شهر بود از آن آذین(۱)
در بریشم چوکرم پیله زمین .
عنصری .
بآیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندر او شادکام.
عنصری .
به شهری که بدباشدآب‌وهوا
مجوی‌و مخور هرچت آیدهوا.
اسدی .
به شهرکسان‌گرچه‌بسیار سود
دل ازخانه نشکیبدوزادوبود .
اسدی .
در شهری مقام مکنیدکه‌دروحاکمی‌عادل... نباشد .
(ابوالفضل‌بیهقی‌ص ۳۸۶چاپ‌ادیب).
روی بکوتوال و سرهنگان کرد وگفت این شهر شما بردولت‌ما مبارك بوده است‌همیشه. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۴۰).
نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام‌ماکنندآنگاه بنام‌وی.(ابوالفضل‌بیهقی).
پرسنده همیرفتم ازاین‌شهر بدان شهر
جوینده‌همیگشتم‌ازاین‌بحربدان‌بر .
ناصرخسرو .
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس
چندگردی‌کوروار اندرضلال.
ناصرخسرو .
به‌شهرخویش درون بیخطربودمردم.
انوری .
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان ببینم .
خاقانی .
تا تو به‌پری مانی شیدای توام دانی
یک‌شهرچوخاقانی‌شیدای‌تواولی‌تر.
خاقانی.
شهری همه زآهنین‌دل تو
قفلی زده بردهان نهاده .
خاقانی .
که شهری شعله‌ای سوزد بیکبار.
عطار .
چه مصر و چه شام وچه‌بروچه بحر
همه روستایند وشیراز شهر .
سعدی .
در مردم او پرسش درویشان نیست
درویش بروکه شهر ناپرسانست .
کاتبی .
شهرها را بعدل‌محکم کنید.
(منسوب‌بنوشیروان نقل‌ازعقدالعلی) .
ای زن او روسپی این شهررا دروازه‌نیست
نه‌بهر شهری مرا از مهتران‌پروازه‌نیست
مرصعی .
به‌شهری چون درآید شهریاری
نماند شحنه را درشهرکاری .
پوربای ولی .
گل شهر دوجهانست بلی
هست شهری وگلی‌زومثلی .
جامی .
قاریه،شهرخلاف‌بادیه، قاراة.(منتهی‌الارب).
— شهر هرت، جایی که درآن هرج و مرج وبی‌نظمی حکمفرماست و قانون رااثری‌در آن‌نیست. (فرهنگ‌دکترمعین). || گل‌سرخ (یادداشت مؤلف) . طین احمر .
|| مملکت . سرزمین . کشور . خشتهر در اوستا و فرس هخامنشی و سانسکریت بمعنی کشور است‌که درفارسی شهرشده وبجای بلدهٔ عربی بکار می رود یعنی ازجملهٔ لغاتی است در فارسی‌که دایرهٔ مفهوم پارینهٔ آنها تنگتر شده است‌همچون‌دیه‌یاده‌که درفرس هخامنشی « دهیو » ودراوستا «دخیو» بمعنی کشور یا مملکت‌است.اینکه‌ازواژهٔ خشتهره،درفارسی خاء افتاده و«شهر» شده نظیربسیارداردچون خشنا=شناختن،خشب=شب،آوخشتی= آشتی و جز آن .گاهی آن خاء اصلی ماقبل شین‌همچنان‌درفارسی‌بجامانده‌چون خشنو= خشنود.
هرچند امروزه از مفهوم واژهٔ شهرکاسته‌شده اما وسعت دیرین آن از واژه‌های ایرانشهر و شهریارهویداست. خشتهر=شهر ازمصدر «خشی» درآمده‌که بمعنی شاهی کردن وفرمان راندن وتوانستن و یا رستن‌است.(ازفرهنگ ایران‌باستان ص ۶۰ ویشتها ج ۱ ص ۹۲):
پس درازکن ای سلطان مسعود... دست‌خود را و درازکندبه‌بیعت هرکه‌در صحبت‌تست وهرکه در شهر تست.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۳چاپ ادیب).
— شهر ایران ، ایرانشهر. کشور ایران . مملکت ایران:
خوشا شهر ایران وفرخ‌گوان
که دارند چون‌تو یکی‌پهلوان.
فردوسی .
سوی شهر ایران نهادند روی
همه راه پویان ودل کینه‌جوی.
فردوسی .
که ویرانی شهر ایران‌ازاوست
که‌نه مغزبادش بتن‌درنه‌پوست.
فردوسی .
تا بازکه افراسیاب‌بیرون آمد و دوازده‌سالی شهر ایران‌گرفته بود و نریمان و پسرش‌سام براو تاختهاهمی‌کردند تا ایرانشهر یله‌کرد وبرفت. (تاریخ‌سیستان).
— شهریار، پادشاه مملکت. (یشتها ص - ۹۳ ج۱). رجوع به شهریار شود.
— شهرفرنگ، ممالک‌فرنگستان.(فرهنگ دکترمعین).
— || آلتی‌مکعب که درآن‌ذره‌بین‌تعبیه کنند باتصاویرمختلف. رجوع‌به شهرفرنگ‌شود .
|| ناحیه :
زدریای چین تا به‌شهرخزر
زارمینیه تا در باختر.
فردوسی .
|| درشاهد زیر بمعنی مردم‌و اهل شهراستعمال شده‌است. (به حذف مضاف، اهل):
همه شهر توران‌گریزان چوباد
کسی را نیامد بروبوم یاد .
فردوسی .
|| شارسان. شارستان . (یادداشت مؤلف). رجوع به شارسان و شارستان شود .
|| مزیدمؤخرامکنه،چون،اسکی‌شهر.ایرانشهر رام‌شهر.نوشهر.آریاشهر، کهنه شهر،ابرشهر. (یادداشت مؤلف) . ابر شهر نام نیشابور بوده است دراوایل حکومت اسلامی وبهمین نام در سکه های خلفای اموی و عباسی یاد شده است.(لسترنج‌ص ۴۰۹). نیوشاهپور. (ایران درزمان‌ساسانیان) .

شهر . [شَ] (عِ اِ) دانا.(منتهی‌الارب) عالم. (اقرب‌الموارد). ||تراشهٔ ناخن‌مانندی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || ماه (منتهی‌الارب) (دهار). وقتیکه ماه آشکارا گردد وقریب بکمال رسد. (منتهی‌الارب). قمر. (اقرب‌الموارد).||ماه‌نو.(منتهی‌الارب). و اینرا از آن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا. (غیاث‌اللغات). هلال . (ازاقرب الموارد) . ||ماه.(ترجمان‌القرآن).ج،شهور.یک‌قسمت ازدوازده‌قسمت‌تقسیم‌روزهای‌سال. اما کلمهٔ‌شهر بعضی گفته‌اند که ریشهٔ آن سریانی «سهر»

(۱) ن ل: از او آئین .

است وسپس معرب شده است. ثعلب گوید که: چون ماه شهرت دارد آنرا «شهر» گفته‌اند زیرا مردم دخول وخروج ماه را اعلام میدارند و بعضی گفته‌اند که ماه را بنام هلال که«شهر» باشد خوانده‌اندچون هرگاه اول ماه درآید آنرا شهرخوانند. (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۰۷). یکماه. لانه یشهر بالقمر. ج، اشهروشهور. (منتهی الارب) . یک جزء از دوازده جزء یکسال. (ازاقرب الموارد):

بهرام روز و بخرداد شهر
که‌یزدانش تاج ازجهان دادبهر.
فردوسی.

سال سیصدسرخ می خورسال سیصد زردمی
لعل می الفین شهروالعصیر الفی سنه.
منوچهری.

— شهرالصبر، ماه رمضان. ماه روزه. (یادداشت مؤلف).

— شهرالله، شهرالله الحرام، ماه رمضان، ماه صیام. (یادداشت مؤلف).

— شهرالله الحرام، ماه رمضان. (یادداشت مؤلف).

— شهرالله الاصم، ماه رجب. (یادداشت مؤلف).

— شهرالله الاعظم، ماه رمضان. (یادداشت مؤلف).

— شهرالله المبارك، ماه رمضان، ماه‌مبارك رمضان.

— شهرالله المحرم، ماه محرم، محرم الحرام. (یادداشت مؤلف).

— شهر الحرام، نام ماه رجب بجاهلیت. (یادداشت مؤلف).

— شهرخدا، ماه رجب. (غیاث اللغات):

گویند که می خوردن شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان ورجب مه خدایند ورسول
مادررمضان خوریم کان خاصهٔ ماست.
منسوب بخیام.

— شهرربیع الاول، ماه ربیع الاول، ماه بعداز صفرو قبل از ربیع الثانی.

— شهرربیع الاخر، ماه یاربیع الثانی، ماه بعد از ربیع الاول و قبل از جمادی الاولی.

— شهر رمضان، ماه خدا (رمضان یکی از اسماء باریتعالی است). ماه روزه. شیخ‌رضی در شرح کافیه نگاشته است که در چهار ماه که در اول آنها رای مهمله است که دوربیع و رجب و رمضان باشند اضافهٔ شهر در اول باید و در باقی ضرور نیست.

— شهر نجومی، ماه نجومی. (یادداشت مؤلف).

شهر. [شَ] (ع مص) آشکارا کردن چیزیرا. (منتهی الارب). شهرة. (منتهی الارب). آشکارا کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). معروف کردن. (المصادر زوزنی)؛ شهره بکذاشهراً، آشکارا کردن یا آشکار با زشتی کردن. (ازاقرب الموارد). || برکشیدن شمشیرخود را از نیام؛ یشهر سیفه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر خود را برکشیدن. (تاج المصادر - زوزنی). شمشیربکشیدن. (المصادرزوزنی) رجوع به شهرت شود.

شهر. [ ] (ع اِ) آلت جلا. (یادداشت مؤلف): و الیاقوت بصلابته‌یغلب مادونه ... و انما یجلی بالماء علی صفیحة نحاس .... فان کان المطلوب جلاءه غائراً فالشهر مکان الصفیحة النحاسیة. (ازالجماهر فی معرفة الجواهر).

شهر. [شَ] (اِ) نامی است که درآمل وکجور به شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشاد شود.

شهر. [شَ] (اِخ) ابن باذان حاکم صنعاست. (حبیب السیر چاپ طهران ص ۱۵۴).

شهر. [شَ] (اِخ) ابن حوشب محدث است. (منتهی الارب).

شهر. [شَ] (اِخ) ابوعاصم. تابعی است (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعاصم شود.

شهر. [شَ] (اِخ) دهی است بزرگ در درگناباد که آنرا قصبه هم نامند دارای آب بزرگی است وگویادر قدیم مرکز گنابادبوده است. (یادداشت بخط آقای گنابادی).

شهرآئین. [شَ] (اِخ) دهی ازدهستان باشتن بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۲۳۰۸ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآب. [شَ] (اِخ) رودکوچکی است دردشت فراهان عراق. (یادداشت مؤلف).

شهرآب. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان تاج آباد علیا واسدآباد در چهارصد وسی هزارگزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شهرآب. [شَ] (اِخ) از دیه‌های وره به ناحیهٔ قم. (تاریخ قم ص۱۳۸).

شهرآب. [شَ] (اِخ) محلی ازوازین طسوج بناحیهٔ قم. (تاریخ‌قم ص ۱۱۹).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام شهری ایرانی و قدیم که «بلد» (اسکی موصل = موصل کهنه) درجای آن قرار دارد ودر چهار فرسخی موصل کنونی است. یاقوت نویسد: در این شهر قبریکی ازعلویان است وآن شهردر جای شهرایرانی قدیم‌موسوم به شهرآباد قرار دارد. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص ۱۰۷).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) شهری بوده‌است در سرزمین بابل که عظمت و جلالتی داشته‌و شهر ابراهیم‌خلیل (ع) بوده که آب فرات از اینجاجریان داشته‌وموضعش تاکنون معروف است. (ازمعجم البلدان).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) از قرای بلوک شهریار تهران است. (یادداشت مؤلف).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام شهرکوچکی است که درمجاورت (عقب) خلیج یا جزیرهٔ «نیم‌مردان» = خلیج آشوراده قرار گرفته و تجارت و داد وستد فراوانی داشته است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۰۱ و ترجمهٔ مازندران و استرآباد - رابینو ص ۲۱۸).
نام قصبه‌ایست قبادبن فیروز ساسانی ساخت و اکنون خراب است. (نزهةالقلوب چاپ - اروپا ج۳ ص ۱۶۰).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) قریه‌ایست فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق ابرقوه فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه آباده به شیراز میان خانخره و ده‌بید در (۷۰۰۷۰۰) گزی طهران. (یادداشت - مؤلف).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و ۲۹۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کاوه بخش داورزن شهرستان سبزوار است و ۵۹۳ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی ازدهستان عشق‌آباد شهرستان نیشابور است و ۳۰۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر تابع شهرستان کاشمر است و ۷۹۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآباد. [شَ] (اِخ) نام دهی‌است میان همدان وکاشان که مولد فیروز ابولؤلؤ کشندهٔ عمربن خطاب است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸۰).

شهرآباد خاور. [شَ وَ] (اِخ) دهی ازدهستان سملقان بخش‌مانه شهرستان بجنورد است و ۲۵۴ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآبادکرد. [شَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد است و ۲۵۹ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرآبادکواد. [شَ کَ] (اِخ) محل این شهر در مجمل التواریخ میان گرگان

وخراسان ذکر گردیده است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۴). ونیز رجوع (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چاپ اروپا ص ۸۴) شود.

شهرابان. [شَ] (اِ مرکب) صورتی از شهربان. شهروان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهربان وشهروان شود.

شهرابان. [شَ] (اِخ) شهربان. قریهٔ بزرگی است با باغهای نخیل از نواحی خالص در مشرق بغداد و عده‌ای از اهل علم از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب نویسد: از او [خانقین] تا رباط جلولا... پنج فرسنگ از او تاهارونیه پنج فرسنگ وشهرابان بدست راست بدو فرسنگی این مرحله است. ونیز گوید که شهرابان رادختری ابان نام ازتخم کسری ساخته است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۳، ۱۶۵).

شهرآرا. [شَ] (اِ مرکب) تزیین شهر برای جشنی یاورود شاهی و غیره. آذین بندی شهر. (یادداشت مؤلف). شهرآرایی. رجوع به شهرآرایی شود.
|| (نف مرکب مرخم) آرایش دهندهٔ شهر. آنچه یاآنکه شهررا بیاراید. || آنکه بزیبائی مایهٔ آرایش شهر شود. شهرآرای:

کیست کوبرما به بیراهی گواهی میدهد
گوببین آنروی شهرآرا وعیب من مکن.
سعدی.

و رجوع به شهرآرای شود.

شهرآرائی. [شَ] (حا مص) شهر آرایی. آذین بندی شهر:

عروس شب چونقش افکندبردست
به شهر آرائی انجم کله بست.
نظامی.

و اشراف خلایق بخدمت استقبال مسارعت نمودند و اصناف دیگر بشهر آرائی مشغول گشتند. (جهانگشای جوینی).

شهرآرای. [شَ] (اِ مرکب) شهرآرا. تزیین شهر زیب وزینت شهر درعید و عروسی و شهر آرای را عوام آئین بندی گفته اند. (از انجمن آرا) آذین بندی شهر (یادداشت مؤلف). آرایش شهر. (ناظم الاطباء). زیب وزینت وآئین بستن شهر. (برهان):

کله بستند گردشهر وسرای
شهریان ساختند شهرآرای.
نظامی.

زبهر شاه شهرآرای سازند
جهانرا خلدجان افزای سازند.
عطار.

خسروی می شد بشهرخویش باز
خلق شهرآرای می کردند ساز.
عطار.

|| صاحب انجمن آرا گویددر شاهدزیر بمعنی مطلق زیور وزینت است. اما براساسی نیست وهمان معنی نخستین را داود:

چو این نامه بخوانی هرچه زودتر
کنی تدبیر شهرآرای دختر.
فخرالدین گرگانی.

رجوع به شهرآرا و شهرآرایی شود.
|| آنچه شهر را زینت وآرایش دهد:

گردگیتی چو بنگری همه‌جای
نبود جزبه‌سورشهرآرای.
نظامی.

|| (نف مرکب مرخم) آذین بند. که‌تزیین کوی وبرزن وبازاربرخواره‌وگنبدوطاق‌نصرت‌کند قدوم شهریاری‌یاامیری‌را. (یادداشت مؤلف). شهر آرا. کسیکه شهر را آیین بندد. (ازبرهان) آنکه شهررا آراید. (یادداشت مؤلف). آرایندهٔ شهر. (انجمن را). آرایش کنندهٔ شهر. (ناظم الاطباء).
|| آرایش‌دهندهٔ شهر به زیبائی خود. بمجاز بسیار زیبا ودلربا:

از شهر تورفت خواهم‌ای شهرآرای
جان را بوداع‌گونه‌ای روی نمای.
خاقانی.

منشیندا از نیکوان هرگزکسی‌برجای‌تو
کم بیندا جز من‌کسی‌آن روی شهرآرای‌تو.
(از المعجم).

قطره‌های‌خون ببین‌برروی‌شهرآرای‌او
گرندیدی رستهٔ پروین نثار آفتاب.
ابن‌یمین.

که‌گفت آنروی شهرآرای‌بنمای
چوبنمودی‌دگرباره‌فرو(۱)پوش.
سعدی.

شهرآزاد. [شَ] (اِخ) نام شهری‌است (برهان) (ناظم‌الاطباء). شهر آزادیه. (ناظم الاطباء):

بنفشه زیر وزیرشاخ سوسن
چو بردیبای زنگاری مزمر
به‌شادروان شهر آزادماند(۲)
که اسکندر برو پاشید گوهر.
دقیقی.

رجوع به شهر آزادیه شود.

شهرآزاد. [شَ] (اِخ) خمانی بنت بهمن‌بن اسفندیار و بروایتی چنانست که این خمانی لقبی است امانام اوشهرآزادبودست. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵).

شهرآزادیه. [شَ] (اِخ) نام‌شهریست که اردشیربن شیرویه پادشاه آنجا رازهرداد و بکشت وآن شهر را متصرف‌شد. وشهر آزاد نیز بنظر آمده است. (جهانگیری). (برهان).

شهرآشوب. [شَ] (نف مرکب مخم) آشوبندهٔ شهر. (یادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء). که شهر را به آشوب وفتنه وفساد کشد. || کسیکه درحسن وجمال فتنهٔ شهری باشد. کسیکه‌ازحسن‌یافساد خود نظم شهررا برهم زند. (فرهنگ‌نظام). کسیکه درحسن‌و جمال فتنه وآشوب شهری‌باشد. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). معشوق:

حلق خلقی را بطوق شوق تودربندکرد
زلف‌مشک‌افشان شهرآشوب‌مه چوگان تو.
خاقانی.

گر آن عیار شهرآشوب وقتی‌حال‌ماپرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب‌ازدست عیاران.
سعدی.

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگرنه روی شهرآشوب وچشم‌فتنه‌انگیزت.
سعدی.

چه‌شهرآشوبی ای‌دلبند مقبول(۳)
چه‌بزم آرایی ای‌گلبرگ خود روی.
سعدی.

بازکش یکدم‌عنان ای ترک شهرآشوب من
تازاشک وچهره راهت پرزروگوهر کنم.
حافظ.

فغان‌کاین لولیان شوخ شیرین کارشهرآشوب
چنان‌بردندصبر ازدل که‌ترکان‌خوان‌یغمارا.
حافظ.

چه عذربخت‌خودگویم که‌آن عیارشهرآشوب
بتلخی‌کشت حافظ را و تیر اندرکمان‌دارد.
حافظ.

شهرآشوب. [شَ] (اِ مرکب) یکی از انواع شعرفارسی است‌وتعریفی‌که فرهنگ نویسان ازآن کرده اند چنین است: مدح و ذمی که‌شعرا اهل‌شهررا کنند. (بهارعجم، بحر عجم، آنندراج. کشف‌اللغات). شهرانگیز نیزبضبط بحر عجم، بمعنی شهر آشوب، وآن نظمی است‌که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر درآن باشد.
اما شهرآشوب یا شهرانگیز بهرنوع شعریکه در توصیف پیشه‌وران یک شهر و تعریف حرفت و صنعت ایشان سروده باشد اطلاق میشود ولو اینکه خود عنوان دیگری داشته باشد، همچنانکه‌شهرانگیزسیفی‌بخاری‌موسوم به‌صنایع‌البدایع و شهرآشوب لسانی شیرازی که عنوان‌مجمع‌الاصناف‌دارد شهرآشوبی‌که شعرا در مدح یا قدح یک شهر و مردم آن گفته باشند ارزش‌و مقدارشهرآشوب ازنوع اخیر را ندارد. چه این نوع شعر از نظر جامعه‌شناسی و اشتمال برلغات و اصطلاحات فنی و اسامی کار افزارها و ذکر صنایع و حرف رایج ادوار مختلف فواید بسیاری را در بردارد و بیشتر تذکره نویسان از شهر آشوبیهایی که‌یاد کرده‌اندنمونه‌بدست نداده‌اند ویا آنکه بذکریکی دو بیت‌اکتفا نموده‌اند.

---

(۱) ن ل: فرا. (۲) این شاهد ممکن‌است برای‌شهرآزاد خمانی‌بنت بهمن باشد. رجوع به‌شهرآزادهٔ بعدشود. (۳) نل: خودرای.

برای سرودن شهرآشوب نوع خاصی ازشعر درنظرگرفته‌نشده‌است. وآنچه تاکنون بدست آمده است بصورت قطعه و قصیده و رباعی و غزل و مثنوی بوده اما در مجموع آنها که برای محترفه‌سروده شده بیشتر در قالب‌رباعی است و آنچه که در مدح یا ذم یک‌شهرست غالباً بصورت قصیده و مثنوی. قدیمترین شعر فارسی که با عنوان خاص‌شهرآشوب‌در دست است. قطعات مختلف الوزنی است از مسعودسعد سلمان و نخستین تذکره‌نویسی که از این نوع یاد کرده امیرعلیشیر نوایی است‌که در ذکر سیفی بخاری آورده است‌و نویسد که او مخترع این طریقه بوده است. گر چه در قرنهای نهم ودهم و یازدهم‌هجری «اختراع» به شعری اطلاق میشده که ازحیث وزن و قافیه یاقافیه و ردیف و یاردیف تنها بیسابقه باشد ولی در اینجا شهرانگیز(شهر-آشوب) گفتنی در قالب غزل است که پیش‌از سیفی سروده نشده بود ووی دراینکارمخترع بوده است. بعد از شهرآشوب و شهر انگیز به اشعاری‌از همان نوع برمیخوریم باعناوین عالم‌آشوب،ودهرآشوب، جهان‌آشوب، فلک‌آشوب‌که در مجموع همه بیک معنی است. و در مقابل چه بسا شهرآشوبهایی سروده‌شده که با وجود اشتهارعنوان شهرآشوب‌ندارد. مانند کارنامهٔ بلخ حکیم سنائی غزنوی و قصیدهٔ لامیهٔ کمال‌الدین‌کوتاه‌پای. شعرایی‌که برای محترفه شهرآشوب‌سروده‌اند عموماً آنها را شوخ ومهروی و محبوب و بت و دلبر و دلدارخوانده‌اند و سرایندهٔ‌شهرآشوب درعین حال‌که قصد تفنن وهنرنمایی داشته‌متوجه‌این نکته بوده است که‌قبلا تعریف‌خشک‌وبیروح از هنر یک آهنگر و ذکر آلات و افزار کار چندان لطفی ندارد لذا هر صنعتگر و پیشه‌وری را یک محبوب فتنه گروشهرآشوب وانمود ساخته و .از در عشق و عاشقی سخن بمیان آورده است.

شهرآشوب گویی اختراع و ابتکار ایرانیان است‌وشعرای ترک هم‌تقلید از ایشان کرده‌اند. قدیمترین‌شعریکه بزبان‌عربی دروصف‌محترفه سروده شده قطعات مختلف الوزنی از یک شاعر ایرانی یعنی ابوعلی حسن‌بن ابی الطیب باخرزی‌پدر ابوالقاسم علی‌صاحب دمیةالقصر که سه قطعه از آنرا در کتاب یتیمة الدهر ثعالبی (ج ۲ ص ۳۸،۳۷) آورده وازنوع دیگر قصیدهٔ‌بائیهٔ مطولی است موسوم به‌مقراض الاعراض در هجو کثیری از رؤسای دمشق سرودهٔ ابن‌عنین دمشقی = (محمدبن‌نصرالله ابن‌حسین‌بن‌عنین)ومتولد۵۴۹متوفای ۶۳۰ه. و ذکر آن در معجم الادباء یاقوت (چاپ مصرج۷ ص ۱۲۳) و وفیات الاعیان ابن خلکان (چاپ تهران ص ۱۳۰) آمده‌است. که‌بر اثرآن شاعر نفی بلد شدو به ایران آمد.

حاجی‌خلیفه در کشف‌الظنون ذیل شهر انگیز از شش نفر شاعر ترک‌نام برده است که شهر آشوب سروده‌اند و شعرای مزبور عبارتند از کمالی قرن دهم مسیحی (۹۱۸) محمد سلوکی قرن دهم. یحیی‌قرن دهم.محمودبن عثمان لامعی برو سوی (۹۳۸ ه.) سید پیر محمد عاشق چلبی‌م(۹۳۹).

گیب‌مستشرق انگلیسی و مؤلف‌تاریخ‌ادبیات ترک درجلد دوم ازکتاب مزبور [ص۲۳۲] درذیل مسیحی نوشته است که شهرانگیز از مخترعات عثمانیان است ولی ادوارد براون انگلیسی با آنکه ازشهرآشوبهای شعرای‌قدیم ایران مانند مسعود سعدسلمان و غیره اطلاعی نداشته‌این گفته‌را نپذیرفته و در تاریخ‌ادبیات ایران [ج ۲ ص ۱۵۸، ۱۵۹ ترجمهٔ رشید یاسمی] ذیل فضولی بغدادی می‌نویسد: سام‌میرزا در تحفهٔ سامی که در ۹۵۷ ه = ۱۵۵۰ م. تالیف‌شده دونفرشاعررا نام‌می‌برد یکی وحید قمی (وحیدی صوابست) دیگر حریفی اصفهان(حرفی صوابست)که آن‌یک در تبریز و این دیگر در گیلان بگفتن آن قسم شعر مبادرت ورزیده‌اند. گرچه تاریخ سرودن این اشعار بعد از شهر انگیز ترکی است‌که مسیحی شاعرا سروده است لیکن هیچ دلیلی دردست نیست که شیوع آن قسم شعر را درایران تجددی یافته وطرز تازه یافته باشند. رجوع شود به شهر آشوب در شعر فارسی‌تألیف‌احمد‌گلچین معانی و مقالهٔ دکتر محمد محجوب‌درکتاب‌هفته شماره، ۹۰ ص ۸۶ - ۱۰۴ مورخ یکشنبه دهم شهریور ۱۳۴۲ ومجالس‌النفائس ص ۲۳۱.

از شاعران فارسی که شهرآشوب سروده اند عبارتند از:

۱- مسعودسعدسلمان (م ۵۱۵ ه) در وصف دلبرآهنگر،یارتیرگر.دلبرخباز.عنبر فروش. رنگریز. رقاص. میهمان. کشتی‌گیر و غیره که در حدود بیش‌ازیکصد یار یادلبراست. که در دیوان چاپی او درج شده است.

۲- حکیم سنائی غزنوی، مثنوی موسوم به کارنامهٔ بلخ وتمام آن درفرهنگ ایران‌زمین سال سوم دفتر ۴ چاپ شده است.

۳- مهستی گنجوی، شاعرهٔ قرن‌ششم که‌مقداری ازآن‌در کتاب‌مونس‌الاحرار فی‌دقایق الاشعار تألیف محمدبن‌بدر جاجرمی‌آمده است.

۴- کمال‌الدین کوتاه‌پای از شعرای نیمهٔ قرن ششم هجری.

۵- امیرخسرو دهلوی شاعر هندوستان متوفی ۷۲۵ ه.

۶- سیفی بخاری (م۹۰۹ ه) معاصر مولانا جامی.

۷- آگهی خراسانی‌معاصرسلطان‌حسین‌میرزا.

۸- خواندمیر مؤلف حبیب‌السیردر کتاب‌نامهٔ نامی که بسال ۹۲۵ه تألیف یافته است.

۹- لسانی شیرازی متوفی ۹۴۲ ه.

۱۰- حیرتی تونی‌وچندین تن دیگرکه برای اطلاع بیشتربه‌کتاب شهرآشوب احمد گلچین معانی‌رجوع‌شود.ونیز درکتاب‌گلستان‌مسرت ذیل عنوان محبوبان پیشه‌ور و فرهنگ بهار عجم و بعضی از سفینه‌ها وجنگهای خطی‌نیز ابیات‌ورباعیاتی دربارهٔ‌پیشه‌وران‌دیده‌شده‌است که معلوم‌نیست صاحبان‌آنهاشهرآشوب‌کاملی گفته باشند و مقدار بسیاری از آن درکتاب شهرآشوب احمدگلچین معانی گردآوری‌شده است. اینک چند نمونه از شعرشهرآشوب:

صفت دلبر آهنگر

اگر آهنگری است پیشهٔ تو
با من ای‌دلربای، درده تن.
ازدل خویش وزدلم برساز
ازپی کار، کوره و آهن
کاهنی نیست سخت‌چون‌دل تو
کوره‌یی‌نیست گرم چون‌دل من.

مسعود سعد سلمان.

در تعریف پسر پاره‌دوز

ای تنگ‌شکرچون دهن تنگت نی
رخسارهٔ‌گل چون رخ‌گلرنگت‌نی.
از تیر مژه این‌دل صدپارهٔ من
میدوزوزپاره‌دوختن‌ننگت نی.

مهستی.

هندوصنمی‌کزورخم‌شدکاهی
دردا که ندارد زغمم‌آگاهی.
گفتم زلبت‌کام‌من خسته‌برآر
درخنده شدوگفت که‌ناهی‌ناهی.

امیرخسرو دهلوی.

طاقیه دوز

اتوی‌گرم‌میرپیش‌رخ خویش ومدار
که‌کند آتش اودرگل‌روی تواثر.

سیفی بخاری.

قصاب

ای‌گشته دلم زتیغ هجرت‌کشته
دیده زفراق توبخون‌آغشته
بی روی تو ماندم‌از توانایی‌دور
مانندهٔ‌گوسفند بیجان‌گشته.

خواندمیر.

پسر شیشه‌گر

دلبر شیشه گر برعنایی
مردم دیده‌راست بینائی.
بسکه شد شیشه‌اش پسندیده
همچو عینک نهند بردیده.

وحید تبریزی قمی.

قناد

قناد که از لعل شکرمی‌ریزد
بردل نمک از پستهٔ تر میریزد

ریزند همه قند زشکروآن گل
ازقند لب خویش شکرمیریزد.
حالتی ترکمان‌طهرانی.

میوه‌فروش

دیده پسر میوه‌فروش عیار
همراه پدر جلوه‌کنان‌دربازار.
گفتم صنمابی‌پدرت یابم؟ گفت
خربوزه‌بخورترابه‌فالیزچکار؟
فیضی‌اگره‌بی.

صفت بقال

آن‌دلبر بقال که بروجه حسن
دارد بادام‌وپسته‌از چشم‌ودهن.
جان میدهمش اگر فروشد بامن
شفتالوی شیرین لب‌وسیب‌ذقن.
عشقی‌خواقی.

صفت بزاز

قماش دلبری بزازدارد
که‌بردیبای چینی نازدارد.
حکیم همدانی.

بهردکان که افتادست راهت
پی سودا بجا مانده‌نگاهت.
حکیم‌همدانی.

رنگرز

سر شکم زغم سرخ‌ورخ گشت زرد
مرا رنگرز اینچنین رنگ‌کرد.
میرزاطاهروحید.

کله‌پز

نگارکله‌پز من که‌دل‌سراچهٔ اوست
تمام لذت دنیا میان پاچهٔ اوست.
سرحدی‌تهفرخی.

شهرآشوب. [شَ] (اِ مرکب) نام‌یکی‌از گوشه‌های دستگاه‌چهارگاه است . (ازردیف موسیقی‌ایران ص۵۲) نام یکی‌ازچهاررنگ دستگاه چهارگاه . و همایون ونوا و ماهور است در موسیقی . (فرهنگ نظام).
|| نامی‌ازنامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

شهرآشوب. [شَ] (اِخ) رجوع به‌ابن شهرآشوب شود.

شهرآشوب. [شَ] (اِخ) نام یکی‌از دهات سدن‌رستاق مازندران. (ترجمهٔ‌مازندران واستراباد رابینو ص ۱۶۸).

شهرآشوبی. [شَ] (حامص مرکب) حالت‌وچگونگی‌شهرآشوب. عمل‌شهرآشوب. شهرآشوب بودن :

رسم‌عاشق‌کشی وشیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای‌بود که‌برقامت‌او دوخته‌بود.
حافظ.

شهرآگیم. [شَ] (اِ مرکب) صورتی از «شهرحاکم» به لغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر چه برسم خود کلمهٔ شهررا برکلمهٔ «حاکم» مقدم داشته‌اند و «حا»را به «آ»تبدیل کرده. (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج).

شهرآگیم. [شَ] (اِخ) یکی ازمقدمان گرگان‌وازهمراهان باکالیجارخال‌انوشیروان پسر فلک‌المعالی منوچهرو نایب‌اودرحکومت مازندران بروزگار خردسالی وی . در سفر مسعود به‌گرگان‌وهنگام‌تاختنش بربا کالیجار، شهرآگیم‌به ضرب گرز خود مسعود از اسب در افتاد و گرفتار آمد . رجوع به صفحات ۴۵۱ تا ص۴۵۹ تاریخ بیهقی چاپ ادیب شود.

شهرآگیم. [شَ] (اِخ) استندارشهرآگیم ابن نماور. وی بسال ۶۴۰ هـ ازطرف حکام گیلان مغلوب گردید.
(ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینوص ۴۹).

شهرآماردبیر. [شَ دَ] (اِ مرکب) بنابگفتهٔ‌خوارزمی دبیرعواید دولت‌شاهنشاهی بروزگار ساسانیان .
(ایران درزمان‌ساسانیان ص ۱۵۵) .

شهران. [شَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران‌که درزمان یزدگردسوم نزد ماهوی‌بود (فهرست ولف) :

نشست او وشهران ابرپای‌خاست
به‌ماهوی‌گفت این‌دلیری چراست.
فردوسی .

شهران. [شَ] (اِخ) ابن شاذل ازاجداد مکحول است. (یادداشت مؤلف) .

شهران. [شَ] (اِخ) ابن‌عفرس جدی است جاهلی‌که فرزندان وی بطنی ازخثعم از قحطان اند. (ازاعلام‌زرکلی‌ج ۲ص۴۱۸) .

شهران‌گراز. [شَ گُ] (اِخ) نام بهادر ویاپهلوانی ایرانی (ناظم‌الاطباء) . نام یک ایرانی معروف‌که اهل استخر و معاصر با خسرو پرویز و خلف او بوده است.
(فهرست ولف) :

شب تیره هرمزد شهران‌گراز
سخنها همی‌گفت چندان براز.
فردوسی .

شهراه. [شَ] (اِ مرکب) مخفف‌شاهراه. جادهٔ عام‌وجادهٔ وسیع‌بزرگ. (ناظم‌الاطباء) :

دگرگوشت که شهراه کلامست
دلت زوبا معانی‌تمامست .
ناصرخسرو .

شهراه مردمی‌است سبیل‌الرشاد تو
زان مردمی توکزره‌نامردمی گمی .
سوزنی .

تا نبرد تیغت اسماعیل‌را
تاکنی شهراه قعر نیل را .
مثنوی .

و رجوع به شاهراه شود.

شهراردشیر. [شَ اَ دَ] (اِ خ) نام‌یکی‌ازسه‌آتشکدهٔ منسوب به‌کی‌اردشیراست که در نزدیک قلعهٔ مارفانان برپا کرده‌بود. رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۵۴ و مزدیسنا شود.

شهراسلام. [شَ رِ اِ] (اِخ) نام شهر آوجان یااوجان‌که از راه میانه ده فرسنگ تا تبریز فاصله دارد یاقوت این شهررا در قرن هفتم دیده است و گوید شهردارای‌بارو و بازاری عالی است اگر چه بدست مغولها خراب شده است. در زمان‌حمدالله مستوفی، غازانخان بتجدید عمارت آن همت گماشت و بگفتهٔ مستوفی از سنگ و گچ باروکشید وشهراسلام‌خواند ودارالملک‌ساخت. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج‌ص ۱۷۵). و نیز رجوع به نزهةالقلوب ج۳ص۸ ومقالهٔ مرحوم عباس اقبال درمجلهٔ ارمغان شود .

شهرایران. [شَ رِ] (اِخ) ایرانشهر. کشور ایران . مملکت ایران . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع‌به ایران‌وایرانشهر شود . تا بازکه افراسیاب‌بیرون‌آمد ودوازده سال‌شهرایران‌گرفته‌بود ونریمان وپسرش‌سام براو تاختها همی کردند تاایران شهر یله کرد وبرفت. (تاریخ سیستان) .

شهرب. [شَ رَ] (عِ ا) مرد کلانسال. (منتهی‌الارب). مرد کلانسال و شیخ. (ناظم الاطباء).
||حوضچهٔ‌زیرخرمابن. (ناظم‌الاطباء). شهربة. یکی. رجوع به شهربة شود .

شهرب. [شَ رَ] (اِخ) نام یکی از ملوک آل‌نصر در حیره. (از مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۵۳).

شهربابک. [شَ بَ] (اِخ) شهری که به بابک پدر اردشیر مؤسس سلسلهٔ سلاطین ساسانی‌منسوب است و از توابع کرمان‌شمرده شده و هنوز باقی‌است. اصطخری ومقدسی و دیگران‌آنرا نام برده ولی‌تفصیلی دربارهٔ‌آن نداده‌اند. حمدالله مستوفی درنزهةالقلوب ج ۳ ص۱۸۸ و۱۴۱ آنرا ازتوابع کرمان دانسته و سایکس‌در حوالی‌شهربابک آثار آتشکده‌ای را پیدا کرده است. رجوع‌به‌ترجمهٔ لسترنج‌ص ۳۰۸ وحاشیهٔ مترجم و تاریخ ادبیات‌ایران براون ص ۱۲۲ و۳۲۲ وفارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۶۱ و فهرست تاریخ گزیده شود . شهر بابک از بلوکات ناحیهٔ رفسنجان کرمان ودارای معدن‌فیروزه‌است. (یادداشت مؤلف): شهربابک ... ازاقلیم‌سیم‌است . (ازشهرهای کرمان) . (نزهةالقلوب).

تا شود شاد شیده، از بهرام
شهربابک به شیده‌دادتمام.
نظامی.

شهربابکی . [شَ بَ] (اِمنسوب) منسوب به شهربابک. || قسمی از فیروزه. (ناظم‌الاطباء).

شهرباز . [شَ] (اِخ) رود آمویه . (ناظم‌الاطباء) . رود جیحون . رجوع به آمویه شود.

شهربازارگانان . [شَ رِ] (اِخ) مدینةالتجاریکی از نامهای شهر بخارا که بآن بنمجکث (۱) وبومسکث و مدینةالصفریه یا شارستان‌رویین‌نیزمیگفتند ودرص ۲۵۸ شرح حال‌رودکی آمده‌است که‌این‌شهرازنزدیکترین شهرهای بخارا به جیحون بود. (شرح حال رودکی ص ۲۵۸،۷۵ بنقل‌از تاریخ‌بخارا ص۲۰) .

شهرباش . [شَ](ص‌مرکب) شهرنشین. ساکن شهر. حضری . مدری . مقابل بادی و بدوی و بیابان باش و چادر نشین و بادیه نشین‌وصحرانشین وبری (ازیادداشت‌مؤلف). ساکن درشهروشهری. (ناظم‌الاطباء). قراری. (از منتهی‌الارب) ؛ عرب. [عَ وَع رَ] مردم تازی شهرباش. (منتهی‌الارب) وبجای شهرنشین بکار رفته است . عرب ، گروهی مردم‌تازی شهرباش ، عربی منسوب الیهم . (بحر الجواهر یوسف هروی) . مقابل بیابان‌باش ؛ اعراب مردم تازی و هم سکان البادیة خاصة و النسبة الیهم اعرابی‌ولاواحد له ولیس‌الاعراب‌جمعاً للعرب. (بحرالجواهر یوسف هروی).

شهربان. [شَ](ص)(۲)شهروان. بزرگ وحاکم و نگاهدارندهٔ شهر و آنرا شهریار گفته‌اند.(از انجمن‌آرا) مرزبان. (یادداشت مؤلف) .

شهربانو . [شَ] (اِ مرکب) ملکه . بانوی شهر. (یادداشت مؤلف) :

بشوهر بود بانورا یکی‌شاه
بزرگ و ناموردرکشور ماه
به پیری بارور شد شهربانو
تو گفتی‌درصدف افتادلؤلؤ.
ویس‌ورامین .

شهربانو. [شَ](اِخ)شهربانویه. مشهور آنست‌که وی دختر یزدگرد پادشاه ایران بوده است و در خلافت‌عمر اسیرشد وبنکاح امام‌حسین (ع) درآمده امام‌زین‌العابدین (ع) ازو متولد شد. نامهایی دیگرنیز بدو داده‌اند ازجمله شاه زنان و رجوع شود به بحثی در بارهٔ شهربانو (فصلی ازکتاب چراغ روشن دردنیای تاریک) :

نالش بکرخاطرم زقضاست
گلهٔ شهربانو از عمراست .
خاقانی .
یعنی‌که نقاب شهربانو
فاروق عجم‌ستان گشاید .
خاقانی .

لیکن‌تتبعات‌اخیرنشان‌داده است که این‌شهرت را اصلی نیست و یزدگرد را دختری بنام شهربانو نبوده‌است. برای اطلاع‌برمآخذداستان شهربانو رجوع به ربیع‌الابرار ز مخشری ، قابوس‌نامه. ومجمل‌التواریخ شود.

شهربانوارم . [شَ اِ رَ](اِخ)خواهر گیو دخترگودرز زن رستم. (ناظم‌الاطباء):

سپردم برستم همی خواهرم
شه بانوان شهربانو ارم .
فردوسی.

شهربانویه . [شَ یَ] (اِخ) نامی‌از نامهای زنان ایرانی . (یادداشت مؤلف) . || (اِخ) دختر یزدگرد و مادر حضرت زین‌العابدین (ع) (انجمن‌آرا). (آنندراج). رجوع به شهربانو و مزدیسنا ص ۲۹۴ شود :

و مادرش [زین‌العابدین‌ع] شهربانویه بنت یزدجردالفارسی وفخرحسینیان برحسنیان از این است که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴) .

و مادر او [زین‌العابدین ع] شهربانویه بنت یزدجردبن ملک . (تاریخ قم ص ۱۹۶) .

شهربانی . [شَ] (حامص) عمل وحالت شهربان . رجوع به شهربان شود .

شهربانی.[شَ](اِمرکب)نظمیه. اداره‌ایست که وظیفهٔ آن حفظ امنیت شهر و استقرار نظم وتعقیب بزهکاران‌است‌وآن تابع وزارت کشور است. (از فرهنگ دکتر معین).

— تاریخچهٔ شهربانی کل کشورایران، دردورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه یکی‌ازاولین اقداماتیکه درپی‌ریزی‌وتشکیلات‌شهربانی‌سبک‌اروپابعمل آمد استخدام مستشاری اتریشی بنام « کنت ـ دومنت‌فرت» وگماشتن وی در رأس‌دستگاهی بنام «وزارت نظمیه» بود کنت برای اجرای نقشه‌های اصلاحی کوشش داشت ولی بسبب بی‌میلی دزباریان و متنفذان عصر در بسط تشکیلات انتظامی بسبک جدید توفیق نیافت پس از پایان‌کار او ریاست این دستگاه‌بعهدهٔ میرزا ابوتراب‌خان نظم‌الدوله که مترجم مخصوص و معاون‌کنت بود محول‌شد وازآن پس‌کسان ذیل ریاست آنرا بعهده‌گرفتند : میرزاعیسی وزیرمختارالسلطنه، رضابالا(آقا بالاخان سردار) . حاج سعیدالسلطنه ، اعظم السلطنه ، در آغاز مشروطیت ریاست این اداره را مسیویفرم سردستهٔ مجاهدان ارمنی عهده‌دار شد واو باقدرت باستقرار نظم‌توفیق یافت. پس ازقتل یفرم یکی‌از معاونان‌ارمنی او بنام«سهراب‌خان»وسپس‌مظفراعلم (سردار انتصار) ریاست نظمیه را بعهده‌گرفتند. در دوران ریاست نظمیه‌یکی از رجال نظامی‌بنام «صولت‌نظام» دولت ایران بجلب مستشاران سوئدی اقدام‌کرد و بار اول سه مستشار از سوئد (بنام : وستداهل، ارفانس، برگدال) بتهران آمدند. اولی بعنوان رئیس تشکیلات دومی‌بعنوان رئیس‌پلیس‌تامینات مشغول‌خدمت شدند. بعدها بتدریج‌برتعداد مستشاران‌سوئدی افزوده‌شد.

تشکیلات شهربانی‌ایران براساس‌همان‌تقسیمات توسعه و تکامل یافت‌وبصورت کنونی‌درآمد. پس از ظهور سلسلهٔ پهلوی بخدمت مستشاران مزبور خاتمه داده‌شد وامور شهربانی دردست صاحبمنصبان ایرانی‌قرارگرفت. شهربانی کل مسؤلیت‌حفظ انتظامات‌کشور را بعهده‌دارد. ادارات شهربانی‌کل‌کشور درکلیهٔ شهرستانها وجود دارد و این ادارات ازنظر وسعت و جمعیت شهرها به چند درجه قسمت شده‌اند. بعلاوه در عده‌یی‌از شهرهای کوچک کلانتری مستقل یا پاسگاه موجود است . رجوع به ایرانشهر ج۲ ص ۱۰۶۸ و فرهنگ دکتر معین شود.

شهربراز . [شَ بَ] (اِخ) شهروراز. (فرهنگ دکترمعین). نام‌او فرخان. فرمانده ایرانی‌که در زمان‌خسروپرویز باروم جنگید ومصررا درسال ۶۱۶ تسخیرکرد (یادداشت مؤلف) و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ـ ۱۰۹،۱۰۲،۱۰۴ ، سبکشناسی بهارج ۱ ص۱۵۵ وشهر وراز شود.

شهربزرگ . [شَ رِ بُ زُ] (ترکیب وصفی)مدینه. (دهار) کورة.(دهار).دربرابر شهرك که شهرخرداست.

شهر بسطام . [شَ بَ یاب یا بُ] (اِخ) رجوع به بسطام شود.

شهربشهر . [شَ رِ بِ شَ] (قید مرکب) از شهری بشهری و از محلی بمحلی. (ناظم

---

(۱) نومجکث یا تمجکت یا تمشکث شهرچه‌ای بود درچهار فرسخی شمال باختری بخارا . (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۱).
(۲) کلمهٔ شهربان shahrabân (شترپان shatrapân) که‌در یکی‌از عبارات آسیب دیدهٔ کتیبه پایکولی دیده میشود . ظاهراً نام قدیم‌مرزبانان بوده و قطعاً در دورهٔ اول ساسانیان حکام ایالات را شهربان یا (بذخش bidhaksh، بتخش) گفته‌اند . لفظ مرزبان بعدها متداول شده است (حاشیهٔ ایران درزمان ساسانیان ص ۱۵۷، ۳۱۶۳۰) .

الاطباء) . کنایه از استقراء وجستجوی دقیق است دریافتن چیزی یا کسی.

شهر بلقیس . [ش َ رِ ب] (اِخ) دور نیست که شهر کهنهٔ اسفراین (که هنوز جلگه‌ای درآنجا بهمین اسم معروف است) باخرابه‌های شهر بلقیس یکی باشد . (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج حاشیهٔ ص ۴۱۹).

شهر بن باذان . [ش َ رِ نِ] (اِخ) نام حاکم صنعا درزمان رسول اکرم درمجمل التواریخ والقصص وحبیب السیر چنین آمده است در زمان پیغمبر اسلام به سال (۱۱ هجرت) مردی دروغ زن در یمن بنام اسودبن کعب ملقب به ذی‌الحمار بدعوی پیامبری برخاست وی تمام یمن را تصرف کرد و چون بجانب صنعا روی آورد شهربن باذان حاکم آن ولایت برای مقابله باذی الحمار پیش آمد وشهربن باذان بقتل رسید.

رجوع به اسودبن کعب عنسی ومجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۵، ۲۵۶ و ۲۵۷ وحبیب السیر چاپ تهران جزو ۴ از مجلد اول ص ۱۵۵ شود.

شهر بن حوشب . [ش َ رِ نِ ش َ] (اِخ) ابوسعیدبن شاگرد عبدالله بن عباس در قرآن و مردی فقیه و قاری و محدث متروك الحدیث و شامی الاصل و ساکن عراق و مدتی مسؤول بیت المال بود . در سال ۲۰ ه . متولد شد . و در سال ۱۰۰ درگذشته است . رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۸ و حبیب السیر چاپ خیام ج ۱۷۳۲ واخبار اصفهان ص ج ۳۴۳۱ و تاریخ گزیده ص ۲۴۸ وعیون الاخبار شود .

شهر بند . [ش َ ب َ] (ص مرکب . اِ) بندشده درشهر. محصورومقیددرشهر. مقیدومحبوس (غیاث اللغات) کنایه از زندانی است(آنندراج). آنکه اورا به‌اقامت درشهری معلوم مجازات کرده‌اند. محبوس که تنها درشهر معینی تواند زیست وبخارج ازآن شهر نبایدش رفتن. که محکوم است از شهر بیرون نرود. موقوف از جانب حاکم درشهری معین .(یادداشت مؤلف): چنانچه آنجا [غزنین] شهربند باشند. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۷ چاپ ادیب) . رشید پس از خوارزمشاه آلتونتاش را با بند بر اثر وی ببردند تا به‌لهور شهر بند باشد.

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص. ۵۱۱).

چون شیرویهٔ شوم که قباد گویند پدر خویش خسرو را بکشت . . . او را ذلیل گردانید باصطخر فرستاد و شهربند فرمود.

(تاریخ طبرستان) .

وفا از شهر بند عهد رسته است
که اینجا خانه درکویی ندارد.
خاقانی .

شهربند فلکم بستهٔ غوغای غمان
چون زیم گربمن از اشک حشرمی نرسد.
خاقانی .

شهره مرغی بشهر بند قفس
قفس آبنوس ایل ونهار .
خاقانی .

درآن زندانسرای تنگ میبود
چوگوهر شهربندسنگ میبود .
نظامی .

اگر چه داستانی دلپسند است
عروسی در وقایه شهربند است.
نظامی .

که روزی فرج یابد ازشهربند
بلندیت بخشد چوگردد بلند .
سعدی .

سردر جهان نهادمی ازدست اولیک
از شهر او چگونه رود شهربند او.
سعدی .

حصار فلک برکشیده بلند
درو کردی اندیشه‌راشهربند.
نظامی .

|| درقید. پایبند. گرفتار :

ماگدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم .
سعدی .

شهربند هوای نفس مباش
سگ شهراستخوان شکار کند .
سعدی .

من شهربندلطف توام نه اسیرشروان
کاینجابرون زلطف توخشک وتری ندارم.
خاقانی .

چون دیدپدرکه دردمند است
درعالم عشق شهر بند است .
نظامی .

|| (اِ) زندان. (غیاث). (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| حصار . (غیاث اللغات). حصار و دور شهرودیوارگرد شهرکه آنرا شهرپناه گویند. (آنندراج بنقل از بهارعجم). باروی شهر و حصار شهر.(ناظم الاطباء) :

قران اندرآمد بکوه سپند
بدید آن‌همه اردوی وشهربند .
اسدی .

درین چنبرکه محکم شهربندیست
نشان ده‌گردنی کوبی کمندیست .
نظامی .

منکه در شهر بند کشورخویش
بسته‌دارم گریزگه پس وپیش .
نظامی .

|| کنایه از جسم وکالبد است:

به سقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان ازین شهربند.
نظامی .

بپای جان توانی شدبرافلاک
رها کن شهربند خاك برخاك.
نظامی .

شهر بند . [ش َ ب َ] (اِخ) نام دهی از نور به‌مازندران. (ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۹).

شهر بندان . [ش َ ب َ] (اِ)محاصره شده :

گرچه باشد بشهر او راهت
مرو آنجا که شهربندانست .
اوحدی .

شهر بندشدن . [ش َ ب َ ش ُ دَ] (مص مرکب) آنکه یاآنچه محبوس شهراست ورخصت بیرون شدن از آن ندارد . (از یادداشت مؤلف) . در شهرنگاهداشتن متاع یاکالایی و از خارج کردن آن از شهر مانع شدن: مجموع میوها و... [در آمل] فراوان باشد و... چنانچه اگر شهربند شود هیچ چیز از بیرون احتیاج نباشد. (نزهة القلوب). || محاصره (یادداشت مولف). محاصره شدن. درحصار شدن. محصورشدن :

من که دراین دایرهٔ دهربند
چون گره نقطه شدم شهر بند.
نظامی .

|| در شهر بندشدن ، محصور شدن :

کشیده درآنشهر کوهی بلند
شده مردم شهر ازوشهربند.
نظامی.

|| محبوس‌شدن ، زندانی شدن :

وان‌دم که یغلق عزمات تو برگشاد
در جعبه شهر بند شود تیرآرشی .
اخسیکتی .

نظامی که درگنجه شد شهربند
مبادا زاسلام نابهره‌مند .
نظامی .

از آنجاکه شه را نیامد پسند
چوسایه پس پرده شد شهربند.
نظامی .

|| مخفی شدن. پنهان شدن:

تا من آنجاکه شهربند شوم
از بلندیت سربند شوم .
نظامی .

شهر بند کردن . [ش َ ب َ ک َ دَ](مص مرکب)کسی‌را در یکشهر محبوس کردن که نتواند از آن محوطه بیرون رود ولی درداخل آن آزاد باشد. (یادداشت مؤلف) . || گرفتار کردن . درقید کردن :

پیاپی رطلها پرتاب میکرد
ملک‌را شهربندخواب میکرد.
نظامی .

= زندانی کردن. محبوس کردن:

چون بشماخی تراکرده قضا شهربند
نام‌شماخی توان مصر عجم‌ساختن .
خاقانی .

شهربندی . [شَ بَ] (حامص) زندانی بودن . (فرهنگ دکترمعین) . || محاصره. || درمحاصره‌افتادن. (فرهنگ‌دکترمعین):
چون در آن برج شهربندی یافت
برج از آن ماه بهره‌مندی یافت .
نظامی .

شهربن گورنگ . [شَ رِ نِ رَ] (اِخ) گرشاسب بن اثرت (۱) است که بنابروایت مؤلف تاریخ سیستان بنای سیستان او کرده است . (تاریخ‌سیستان ص۲). ومؤلف‌تاریخ سیستان ویرا جد سوم گرشاسب ذکرکرده اما اسدی ویرا پدرزن جمشید دانسته است‌و ظاهراً درمتن«شهر» مصحف«رشم»وکورنگ مصحف«طورک»باشد.(تاریخ‌سیستان‌مصحح مرحوم بهار ص۲).

شهربة .[شَ رَ بَ] (عِ اِ)مؤنث شهرب [شَ رَ]. یکی شهرب [شَ رَ] (منتهی الارب) . رجوع به شهرب شود.

شهربهم زدن . [شَ بِ هَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) خراب و پریشان کردن شهر. (آنندراج). فتنه و شورش افکندن درشهر:
تا چشم برهم میزنی افتاده هرسوکشته‌ای
شهری بهم برمیزند هرجنبش مژگان تو .
باقر کاشی .

شهرپناه . [شَ پَ] (اِ مرکب) شهر بند. (آنندراج). حصار. باروحصاریکه‌دور شهربرای محافظت آن بنا کنند.(ناظم‌الاطباء). || استحکاماتی‌که در اطراف حصار قلعه بر پا نمایند. (ناظم‌الاطباء) .

شهرپیر . [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست. میان آباده و اصفهان. ۱۷۴ تن‌سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شهرت . [شُ رَ] (اِ) مأخوذ از شهرة تازی، آوازه، صیت. اشتهار. نامبرداری . بلند آوازگی . معروفیت . نام آوری . (یادداشت‌مؤلف). اشتهار. (ازناظم‌الاطباء):
شهرت آفت است وهمه آن خواهند وخمول راحت است‌وهمه‌ازآن گریزند.
(کیمیای‌سعادت).
رجوع به شهرة شود .
— شهرت افکندن، آوازه دردادن.معروف کردن.
— شهرت بی‌اصل ، معروفیت بی‌اساس .
— شهرت‌پرست ، شهرت پرستنده . آنکه خواهان شهرت ومعروفیت است .
— شهرت پرستی، آوازه پرستی.
— شهرت‌پیدا کردن، مشهورشدن، معروفیت یافتن .
— شهرت‌جو، جویندهٔ شهرت .
— شهرت‌جویی،شهرت‌طلبی. جستن‌معروفیت در پی ناموری و آوازه شدن بودن.
— شهرت‌دادن، اشاعه‌دادن، انتشاردادن، شایع کردن.
— شهرت‌داشتن ، داشتن معروفیت. نامبردار بودن. ناموری. معروف بودن:
درصناعت علم طب شهرتی داشت.
(کلیله ودمنه) .
— شهرت‌طلب ، آوازه‌جو . شهرت جو.
— شهرت‌طلبی، شهرت‌جویی.
— شهرت کردن،شایع‌شدن ومشهور گردیدن. (ناظم‌الاطباء).
— || نیکنام گشتن‌و یابد نام و رسواشدن. (ناظم‌الاطباء).
— شهرت‌گزین ، که آوازه شدن گزینند . تلاش کنندهٔ نیکنامی . (ناظم‌الاطباء).
— شهرت‌یافتن، نیکنام‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || افتخار. نازش؛ مگرشهرت‌است که... (در تداول عامه) (یادداشت مؤلف) .
مثل :
بی ستون را عشق‌کند وشهرتش ز‌هاد برد .
|| خبر فاحش و شایع . (ناظم‌الاطباء) .
|| هرچیزی ازخوبی ویابدی که‌همه کس آنرا دانسته‌باشد.(ناظم‌الاطباء).نیکنامی یابدنامی. (ناظم‌الاطباء).
|| آشکارا شدن. آشکار کردن‌وبالفظ شدن وکردن مستعمل است . (آنندراج) .

شهرتاش .[شَ] (اِمرکب) (آنندراج) همشهری و هردونفرکه از اهل یکشهرباشند. (ناظم‌الاطباء). همسایه و همشهر . (غیاث):
باحکیم‌او رازها می‌گفت فاش
ازمقام وخواجگان وشهرتاش.
مولوی .

شهرت فارس . [شُ رَ تِ] (اِخ) شیخ حسن شاعر و در اصل عرب بود ولی در فارس بسر میبرد وشغل پزشکی داشت و سرانجام به‌هندوستان رفت.(ازمجمع‌الفصحاء ج۲ ص ۲۵۰).

شهرجرد . [شَ رِ ج] (اِخ) (۲) از دیه‌های فراهان. (تاریخ قم‌ص۱۴۱).

شهرجرده . [شَ رِ جَ دَ](اِخ)ازطسوج فراهان.(تاریخ قم ص ۱۱۷).

شهرجنگی . [شَ جَ](اِ مرکب) (۳) جنگ که میان افراد شهر درگیرد . جنگ خانگی.جنگ داخلی. (فرهنگ‌دکترمعین). این اصطلاح را محمدبن‌عبدالجلیل قزوینی‌در کتاب‌نقض‌بعض‌فضایح‌الروافض‌آورده است.

شهرجور . [شَ رِ یاشَ رْ](اِخ) شهر گور. نام قدیم فیروزآباد فارس . رجوع به فیروزآباد وترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۷۵ شود.

شهرچای. [شَ] (اِخ) (رود...)رودی بآذربایجان غربی که خره‌های دشت و حومهٔ رضائیه ورضائیه‌وخرهٔ بکشلورا آب دهد.
(یادداشت‌مؤلف) .

شهرچه . [شَ چَ یا چِ](اِمصغر)شهر کوچک ، شهرك ، قصبه:
بایدکه خواجهٔ بزرگ بمیان‌کار درآید ودر خواهد از خداوند سلطان تا این شهرچه‌ها که باطراف بیابان است چون مرو و سرخس و باورد مارا داده‌آید. (ابوالفضل بیهقی ص - ۵۱۴ چاپ ادیب).

شهرخ . [شَ رُ] (اِ مرکب) مخفف شاهرخ. رجوع به شاهرخ شود .

شهرخا . [شَ رُ] (اِ مرکب) یکی از اصطلاحات شطرنج بازان . (ناظم الاطباء) . «شاه» و«رخ» دومهره‌انددرشطرنج‌اما ترکیب واصطلاح فوق جای دیگردیده نشد .

شهرخ زدن . [شَ رُ زَ دَ] (مص مرکب) مخفف شاهرخ زدن. اصطلاحی‌است دربازی شطرنج :
مبارك بود فال فرخ زدن
نه بررخ زدن بلکه شهرخ‌زدن.
نظامی.
بنطع کینه برچون پی فشردی
درافکن پیل و شهرخ زن‌که بردی .
نظامی.

شهرخفر. [شَ خَ] (اِخ) همان قصبهٔ بلوك خفر است و در هیجده فرسنگی شیراز است‌ونزدیک بصد درخانه دارد . (فارسنامهٔ ناصری). دهی ازدهستان‌بخش خفرشهرستان جهرم و ۷۱۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شهرخموشان . [شَ رِ خَ] (ترکیب وصفی) گورستان. (آنندراج) :
درودا‌عم شوری ازکس برنخاست
گویی از شهرخموشان میروم .
ملامرشد (ازآنندراج).

شهرخواست . [شَ خا] (اِخ) از بلوکات ساری و اشرف مازندران. عدهٔ قری ۲۱ مساحت۸ فرسخ ومرکزآن‌ماه فروزمحله است . (یادداشت مؤلف) .

---

(۱) این نام درگرشاسبنامهٔ اسدی وسایرتواریخ (اثرط) آمده (حاشیهٔ مصحح تاریخ سیستان ص ۲).
(۲) معرب‌شهرگرد (ازشهر + گرد. جرد، پسوند ا .
(۳) Guerre civile.

شهرخواست . [شَ خا] (اِخ) نام‌دهی واقع در دوازده فرسخی میانهٔ شمال و مغرب گله‌دار . (ازفارسنامهٔ ناصری).

شهرخواست . [شَ خا] (اِخ) دهی است در سه فرسخ ونیمی میانهٔ شمال ومغرب گاوکان. (ازفارسنامهٔ ناصری).

شهرخواست . [شَ خا] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز و۱۰۲تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

شهرد . [ ] (اِخ) محلی ازطوج الدوز به قم . (تاریخ قم ص۱۱۷).

شهرداذور . [شَ وَ] (اِ مرکب) دادور دادوران. قاضی‌اعظم دردورهٔ ساسانی. (ازترجمهٔایران درزمان ساسانیان‌ص۲۱۸).

شهردار . [شَ] (نف مرکب مرخم) شهر دارنده. نگهدارندهٔشهر. نگهبان‌بلد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). حافظ‌نظم کشور. متقدمان این‌کلمه را از صفات سلطان می‌شمرده اند همچون شهرگیروجزآن :

گردن هرمرکبی‌چون‌گردن قمری‌بطوق
ازکمند شهریار شهرگیر شهردار .
فرخی.

|| صیاد. کسیکه صید طیور میکند . (ناظم‌الاطباء) .

|| رئیس بلدیه. رئیس شهرداری. مسؤول ادارهٔ امورشهری. رجوع به شهرداری شود .

شهردار . [شَ] (اِخ)نامی یالقبی‌ایرانی. (یادداشت مؤلف) . رجوع به احمدبن محمد ابن احمدبن شهردارالمعلم الاصبهانی‌شود.

شهردار . [شَ] (اِ خ) ابن شیرویه . مؤلف کتاب فردوس‌الاعلی و زین‌الائمه عبدالسلام‌بن محمدبن علی الخوارزمی الفردوسی بسبب روایت‌این‌کتاب معروف بفردوس‌شده و صاعدبن یوسف خوارزمی از عبدالسلام مذکور روایت کرده‌است. (یادداشت‌مؤلف). زرکلی می‌نویسد :

ابو منصور شهرداربن شیرویه همدانی محدث دیلمی‌الاصل نسبش بضحاك بن فیروزصحابی رسد. اوراست : مسندالفردوس در حدیث. (ازاعلام زرکلی ج ۲ص۴۱۸) .

حاجی خلیفه او را ملقب به حافظ و گرد آورندهٔ اسانید مسندالفردوس دانسته که در ۴ جلد بوده‌است و وفات او را به سال۵۵۸ یادکرده‌است. رجوع به کشف‌الظنون شود.

شهرداری . [شَ] (حامص مرکب) عمل وشغل شهردار. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| اداره‌ایست که در هر شهر برای احداث وپاکیزه‌نگاهداشتن‌خیابانها، پارکهای عمومی و روشنائی و تقسیم آب و غیره دائر وتحت نظر انجمن‌شهر وبه ریاست شهردار به‌اجرای وظیفه‌می‌پردازد وآن ازادارات‌وزارت‌کشور محسوب میگردد . (فرهنگ دکتر معین). فرهنگستان این لغت را بجای بلدیه برگزیده است .

— شهرداری‌تهران- پس از اعلام‌مشروطیت در سال ۱۳۲۵ هـ ق . قانون بلدیه بتصویب مجلس شورای‌ملی رسید. برطبق قانون مزبور حفظ منابع‌شهر درایفای حوایج اهالی‌وآزوقهٔ شهر ونظافت و روشنایی و تقسم آب بعهدهٔ بلدیه واگذار شد و عوارض شهرداری‌بتدریج وضع گردید. بااین‌وضع‌شهرداری تهران‌ازسال ۱۳۰۰هـ . ش. شروع بساختمان محلی کرددر شمال میدان سپه (۱).

عواید شهرداری درسال ۱۳۰۰هـ ش. بوسیلهٔ دو اداره وصول میگردید : عواید مستقیم که بوسیلهٔ ادارهٔ عواید مستقیم وصول میشد عبارت‌بودازعواید مستغلات ، مالیات‌اصناف ، مالیات نمایشها و عواید مختلف. تنظیف‌شهر بوسیلهٔ رفتگران انجام میگرفت و آنها در نه‌قسمت شهر وهرقسمت تحت نظریک نایب خدمت میکردند. عملیات ساختمانی شهرتهران بوسیلهٔادارهٔ ساختمان‌انجام میگرفت.(اکنون سازمانی بنام شهرسازی در شهرداری دایر گردیده است که ساختمانهای شهر و صدور پروانهٔ ساختمانی از مسئولیتهای آن اداره می‌باشد) ازسال۱۳۰۶ هـ.ش. توسعهٔ‌خیابانها شهر شروع‌شد. درسال ۱۳۰۸هـ. ش. قسمتی از قبرستان چهارراه حسن‌آباد تبدیل به‌باغچه گردید وبقیهٔ آن بمصرف شعبهٔ شهرداری و عمارت اطفائیه(آتش‌نشانی)رسید. باتصویب قانون‌احداث و توسعهٔ معابر مصوب آبانماه ۱۳۱۳هـ. ش. بیش از پیش بتوسعه خیابانها پرداختند و آسفالت خیابانهای شهر شروع شد و بعضی خیابانها هم سنگفرش گردید . شهرداری علاوه‌بر‌ساختمانهای شهری‌بساختمان گورستان‌جدید (مسگرآباد)اقدام‌کرد. ازسال ۱۳۰۹هـ. ش .که انجمن‌شهر تشکیل گردید بروشنایی شهر توجه شد و بفکرتهیه کارخانهٔ برق مستقل افتادند و کارخانه‌ایجاد کردند در سال ۱۳۰۸ هـ ش . چهار شعبهٔ شهرداری بنام بخش درچهارنقطهٔ‌شمال وشرق وغرب‌وجنوب تشکیل‌گردید. درسال ۱۳۱۵ هـ. ش. تعداد بخشها به هشت‌رسید. بعلاوه‌در شهر ری و شمیران هم دو بخش عهده دار وظایف شهرداری شدند. در سال۱۳۱۹برای آنکه‌بخشهای‌مذکور تاحدی استقلال و آزادی عمل داشته باشند بچهار برزن کامل تبدیل گردیدند که هر یک و ظیفهٔ شهرداری را انجام میدادند در سال ۱۳۲۵ هـ. ش. تعداد برزنها به ۱۶ افزایش یافت. بتازگی‌هریک از برزنها عنوان شهرداری یافته اند .

شهرداود . [شَ رِ وو](اِخ) همان قلعهٔ صهیون است کهاول ازآن‌یبوسیان بود وپس از آنکه داود آنرا مفتوح ساخت قصری و شهری‌در آن بنیاد افکند و باسم خودموسوم ساخت (قاموس‌کتاب مقدس). || بیت لحم نیز شهر داود خوانده شده است . (قاموس کتاب‌مقدس).

شهردرکردن . [شَ دَ کَ] (مص مرکب) تبعیدکردن. (یادداشت مؤلف) .

شهردشت. [شَ دَ] (اِ خ) دهی است از دهات هزار جریب درمازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۴) .

شهردقیانوس. [شَ رِ دَ](اِخ)تمام نصف جنوبی ایالت کرمان تا ساحل دریا داخل در ولایت جیرفت بوده است‌ جیرفت در قرون وسطی شهری بسیار مهم بود ... اکنون خرابه‌های جیرفت (که نام آن فقط برولایت جیرفت‌اطلاق میشود نه برشهر) به دقیانوس(شهرامپراطور)معروف است. این‌دقیانوس در مشرق‌زمین ضرب‌المثل‌برای پادشاه مستبد و ستمکاری است و در زمان پادشاهی او بود که هفت نفر اصحاب‌کهف داخل غار شدند (قرآن‌کریم‌سورهٔ کهف ۱۸ ، آیهٔ ۸) که‌داستان آنها معروف است . (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۳۳۶) . از عهد دقیانوس، زمانهای‌قدیم‌واز شهر دقیانوس‌شهر ویران اراده‌کنند .

شهردوشان . [شَ] (اِخ) از طسوج ساوه، طسوج جبل. (تاریخ قم‌ص ۱۱۸).

شهردوشان . [شَ] (اِخ) ازدیههای وزواه (تاریخ قم ص ۱۳۹).

شهررام . [شَ] (اِخ)رامشهر. نام‌قدیم شهراهواز.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).رجوع به رامشهر شود.

شهررامز . [شَ رِ مُ] (اِخ) رامز مخفف رامهرمز است. نام شهری‌بخوزستان که اورمزدبن‌شاپور بن‌اردشیرابن ساسان‌آنرا بناکرد. رجوع به رامهرمز و تاریخ گزیده ص۱۰۶

شهررانده . [شَ‌دَ یا دِ](ن مف)ازشهر رانده تبعید شده. کسی که اورا نفی‌بلد کرده باشند:

این دل شهررانده درگل‌تیره مانده
ناله‌کنان که‌ای خداکوحشم وتبارمن.
دیوان شمس .

شهروا . [شَ رَ](اِ مرکب)سیم وزر رایج و سره را گویند. (برهان قاطع) . (از

(۱) اینک آن محل خراب وشهرداری به جای دیگری منتقل شده است .

انجمن‌آرا) . زر و سیم رایج و سره مقابل شهروا . (ناظم‌الاطباء). (از آنندراج) . زر وسیم که در شهر رایج باشد . (رشیدی) . (از جهانگیری) :

نقرهٔ ما اگر چه شهر رواست
پیش نقاد رای او شد رد .
(شرف‌شفروه‌بنقل‌انجمن‌آرا).

تاسکه بنام شمس از لعل زدند
آهن‌زطلاشهر رواتر گشته‌است.
(ظهوری بنقل‌آنندراج).

رجوع به شهروا شود.

شهرروا . [شَ رَ] (اِخ) شهرکیست [بناحیت کرمان] بر کرانهٔ دریاو اندروی صیادانند. (حدودالعالم) .

شهرری . [شَ رِ رِ یارَ] (اِخ)معروف به شاهزاده عبدالعظیم‌یاحضرت عبدالعظیم. وآن بعلت بودن مرقدامامزاده عبدالعظیم‌ابن‌عبدالله ابن عبدالله‌بن حسن‌بن زید بن‌الامام حسن در آنجاست. رجوع به‌ری‌وعبدالعظیم‌بن‌عبدالله... شود.

شهرزاد . [شَ] (ص مرکب) مخفف شهرزاده. زادهٔ شهر. اهل. وطنی. بومی‌مقابل اجنبی و غریب و خارجه و خارجی. (یادداشت‌مؤلف) .

شهرزاد . [شَ] (اِخ) چهرزاد . چهر آزاد . شیرزاد . دختری زیبا که داستانهای الف‌لیلة و لیلة (هزار ویکشب) اززبان‌او نقل شده‌است. (ازفرهنگ‌دکتر معین).

شهرزر . [شَ رِ زَ] (امرکب)این کلمه در این بیت خاقانی آمده است :

شهرزر و تخت طاقدیس خسان را
باز مراجفت کین نوای صفاهان

وبقرینه تخت طاقدیس و کین نوای صفاهان که همه اسامی الحان مختلفهٔ موسیقی است باید آن نیز نام لحنی از موسیقی باشد ولی در فرهنگهای معموله عجالتاً نیافتم .
(یادداشتهای قزوینی ج ۵ص ۲۳۲).

شهرزرین . [شَ رِ زَ رر یار](اِخ) شهری‌بوده است از عمارات حضرت سلیمان (آنندراج) :

سوارش در نظر از قصرایوان
بودچون شهر زرین‌سلیمان .
(استرابادی‌بنقل آنندراج).

گر چنین‌زان‌برگ گل زرین گیا خواهددمید
خانهٔ آیینه راهم شهر زرین میکند.
(حاجی‌سابق‌بنقل آنندراج) .

شهرزنان . [شَ رِ زَ] (اِخ) نام‌شهریکه ساکنانش از شاه ووزیر وبرنا و پیر همه‌زنان بوده اند یا زنی پادشاه آن شهر بوده چنانکه در هندوستان است. (از آنندراج):

طالع شهر زنان دارد نگارستان‌هند
هست هرچیزش فراوان‌مرد کمیاب‌است‌وبس.
(ملاطغرا بنقل‌آنندراج) .

||(اِخ)درصورالاقالیم آمده که‌درمغرب‌زمین نزدیک سقالةالزنج ریگستانی است . . . از کثرت گرما و بی‌آبی عمارت نیست و چون از آن ریگستان درآیند بشهری رسند که در او جمله زنان باشند. (از مرآت‌البلدان ص-۲۸۱).

شهرزور . [شَ رِ] (اِخ) خرهٔ وسیع بین اربل وهمدان‌بود و در زمان یاقوت(قرن ۷ ه. ق) مردم آن کرد بودند . امروزه هم شهرکی بنام زور در جنوب شرقی سلیمانیه نزدیک مرز ایران و عراق در خاك عراق قرار دارد. (از فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . شهری‌است‌بین‌اربل‌وهمدان. (ازتاج‌العروس). مدینهٔ زور بن ضحاك است. (منتهی‌الارب). خره‌ایست وسیع در جبال بین اربل وهمدان و مردم آن کردند . (ازمعجم‌البلدان). شهری معروف از اقلیم چهارم کردستان میان اربل و همدان نزدیک ببابل از بناهای زور پسر ضحاك . (انجمن آرا) (آنندراج). نام شهری‌نزدیک ببابل بنا کردهٔ زورپسر ضحاك (ناظم‌الاطباء). نام شهری نزدیک بابل(۱). (برهان). نام‌شهری است بساحل‌دجله . (از دمشقی).

شهر زورازنظر مذهبی‌رابطهٔ مستحکمی‌باعقائد علی‌اللهیان دارد چه پیروان این فرقه‌معتقدند که روز موعود در شهر زور فراخواهدرسید و در سالها ۴۰۰ و ۴۳۴ دودمان «حسنویه کرد»درشهرزورحکومت میکردندوازاتابکان اتابک زنگی در قرن ششم هجری (۱۴ م) شهرزوراتصرف کردند. ومظفرالدین گوکبری اتابک اربل در زمان یاقوت حموی دراین شهرمستقر گردیدو در سال۶۱۳ه(۱۲۲۶م) زلزله‌های شدیدی شهرزور را ویران کرد ، کردهای مقیم این ناحیه هنگام حملهٔ هلاکو به بغداد بسوی مصرو شام کوچ کردندوتیمور شهرزوررا در۸۰۳ه(۱۴۱۱م)بآتش کشید. (از دائرةالمعارف اسلامی) :

همان خسرواشک وفریان‌وفور
بزرگان سند و شه شهرزور .
فردوسی .

چو آسوده برگشت مرد وستور
بیاورد لشکر سوی شهرزور .
فردوسی .

از ظاهر کتاب‌شهنامه چنین‌برمیآیدکه اردشیر خره همان شهر زوراست.

سوی‌پارس آمدزری‌نامجوی
برآسوده از رنج وازگفتگوی

یکی شارسان کرد پرکاخ‌وباغ
بدواندرون چشمهٔ و دشت‌وراغ

که اکنون‌گرانمایه دهقان پیر
همی‌خواندش خرهٔ اردشیر

یکی چشمه بدبی‌کران اندروی
فراوان ازآن چشمه‌بگشادجوی

برآورد زان‌چشمه آتشکده
بروتازه شد مهرگان وسده

بگرد اندرش‌باغ و میدان‌وکاخ
برآورده شد جایگاهی فراخ .
فردوسی .

همی راند زان‌کوه تا شهرزور
شدآن شارسان پرسرای‌وستور.
فردوسی .

چو آمد زبابل سوی شهرزور
سلامت شداز پیکر شاه دور .
نظامی .

ورجوع به‌خرهٔ اردشیرو‌الوزراء والکتاب‌ص ۲۳۲وعیون‌الانباءج ۲ ص۱۷ وفهرست‌اعلام مجمل‌التواریخ والقصص‌وفهرست‌اعلام‌حبیب السیر وتاریخ‌رشیدی‌ص ۲۱۴ وتاریخ گزیده ص ۱۰۰، ۲۸۶ العقدالفرید ج ۵ ص۲۴۳ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۵۸ وکامل‌ابن‌الاثیر ج۳ ص۱۹ و ج ۹ص ۲۱۳ ونزهةالقلوب ص ۱۰۷ و ۲۰۳ و ۲۰۶ و یشتهاج ۲ ص ۲۵۰ وسرزمینهای خلافت شرقی‌لسترنج ص ۲۰۵شود.

شهرزوری . [شَ ی یای](اِمنسوب) منسوب به شهرزور:

شهرزوری گدا بود خاصه
کش ببغداد پرورش کردند.
خاقانی .

چون پس‌ازحمق عوان‌طبع‌شود
شهرزوری که ببغداد نشست.
خاقانی .

شهرزوری. [شَ ی‌یای](اِخ)ابواحمد القاسم بن‌المظفربن علی حاکم اربل وسنجار واو جد خاندان شهرزوریهای قضات شام و و الجزیره است‌وهمه بدومنسوبندودر۴۸۹ه. در موصل درگذشته است .
(از اعلام زرکلی ج ۲ص ۷۸۶).

شهرزوری . [شَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمد معروف به بدیهی‌ازاهل‌شهرزور بود وشعربسیار گفت لیکن بر خلاف آنچه ازلقبش‌مستفادمیشود شعر به‌بدیهه‌نمیتوانست گفت. صاحب‌بن عباداز او انتقاد و ابوبکر خوارزمی دفاع کرده است . (از کتاب صاحب‌بن‌عباد تألیف بهمنیارص ۱۵۱) .

---

(۱) بابل در متن برهان و رشیدی مصحف اربل آمده است. (حاشیهٔ برهان دکترمعین) .

شهرزوری. [شَ یِ یا] (اِخ) شمس الدین محمدبن محمود حکیم قرن ٦ و ٧ هـ مؤلف «نزهة الارواح و روضة الافراح» گفته‌اند که وی از خویشاوندان سهروردی بودو بر «تلویحات» و «حکمة الاشراق» شیخ اشراق شرح نوشته‌است ونیز کتابی بنام «کتاب الرموز والامثال اللاهوتیة فی الانوار المجردة الملکوتیة» نگاشته که آنرا شیخ علی بن محمد مشهور به مصنفک (فوت ٨٧١ هـ ق) شرح کرده‌است. وی پیرومسلک شیخ اشراق است.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

شهرزوری. [شَ یِ یا] (اِخ) محمد ابن عبدالله بن القاسم شهرزوری ملقب به کمال الدین فقیه و ادیب و کاتب قرن ششم هجری او بسال ٤٩٢ هـ. در موصل بدنیا آمده و در منصب قضا نشست و مدرسهٔ شافعیه را بنا نمود و آنگاه بدمشق رفت و نورالدین محمود ابن زنگی او را منصب قضاء داد. از آثار اوست: التفسیر الکبیر، التفسیر الاوسط، التفسیر الصغیر، الکافی در نحو والاملاء در ٥٧٢ هـ. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ٣ ص ٩٣٠).

شهرساختن. [شَ تَ] (مص مرکب) احداث شهر کردن. شهرسازی. تمدین. (تاج المصادر بیهقی).

شهرسازی. [شَ] (حامص) ساختن شهر. بنا کردن شهر.

شهرسبز. [شَ رِ سَ] (اِخ) (١) نام شهر کش است واین نام [کش] درقرون وسطی برشهر سبز اطلاق میشده است:

شکرهای سمرقند ازخط خوش
سواد شهر سبز آورده درکش.
یحیی بن سیبک نیشابوری.

و رجوع به فهرست اعلام حبیب السیرج ٣ و مجالس النفائس ص ١١٥ و ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براونج ٣ ص ٢٢١ و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ٤٩٨ شود.

شهرسبز. [شَ رِ سَ] (اِخ) لقب شهر کازرون درفارس زیراکه در بهار همهٔ جلگه وشهر کازرون سبزمیگردد و حتی روی سنگها را نوعی خزهٔ سبز می‌پوشاند.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

شهرستان. [شَ سِ] (نف مرکب مرخم) ستانندهٔ شهر. مظفر وفاتح شهرهاواز القاب پادشاهان است. (ناظم الاطباء) شهرگشا. فاتح:

خدایگان جهان باد وپادشاه زمین
بعون ایزد کشور گشا و شهرستان.
فرخی.

بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
بمجلس ملک شیرگیر شهرستان.
فرخی.

عقل که اقطاع اوست شهرستان (٢) وجود
شهره‌تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست.
خاقانی.

شهرستان. [شَ رِ / یا رَ] (اِ مرکب) شارستان. مرکب از شهر باضافهٔ «ستان» پسوند مکان بمعنی کرسی ولایت. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) (٣). کرسی ولایت. (ایران در زمان ساسانیان ص ٣٠٧، ٩٧٩ و ٧٨). || حصاریکه بردور شهر بزرگ بکشند. (برهان) (انجمن آرا). (جهانگیری): هری شهری بزرگ است وشهرستان وی سخت استوار است و اورا قهندزاست وربض است. (حدود العالم).

|| مدینه. (دستور اللغة) قسمت درونی شهر که آن را شارستان و شارسان هم گویند، آن قسمت از یک شهر که در درون حصار باشد و بیرون حصار را ربض خوانند: مروانرا سپاه صدو پنجاه هزارتمام شد و با سپاه اندر تعبیه همیرفت تا بشهر سمندر رسید. بگریخت (ترجمهٔ طبری بلعمی).

قتیبه.. نامه نوشت از سلیمان بخویشتن که بنزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه که خلیفه پیغمبر (ص) باشد بردست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نوکث، قصبهٔ ایلاق است و اوراشهرستانی است و قهندز است و ربض. (حدود العالم).

بم. شهریست [بناحیت کرمان] با هوای تندرست و اندر شهرستان وی حصاریست محکم و از جیرفت مهمتر است و اندروی سه مزگت جامع است یکی خوارج را و یکی مسلمانانرا و یکی اندر حصار. (حدود العالم).

و اورا [بلخ را] شهرستانیست با بارهٔ محکم و اندر ربض او بازارهای بسیار است. (حدود العالم).

آمل شهریست عظیم و قصبهٔ طبرستان است اورا شهرستانیست باخندق بی باره وازگرد وی ربض است. (حدود العالم).

او را [نشابوررا] قهندز است و ربض است و شهرستان است. (حدود العالم).

زسوی هند گشادی هزار شهرستان
زسوی سند گرفتی هزار انباخون.
(بهرامی ازفرهنگ اسدی.)

بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه همواز
چویخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان
ناصرخسرو.

شاد باش ای حکیم اکنون مراد خویش بخواه

دختر گفت شهرستانی فرماید آنجاکه پای دشت است. (تاریخ ابن اسفندیار).

جزیره‌ای بود در آنجا شهرستانی دیدیم بغایت خوش. (قصص الانبیاء ص ١٦٨). حد اول اوبارهٔ شهرستان پیوسته چوبهٔ بقالان وحد دوم هم بارهٔ شهرستان که پیوسته بازار پسته شکان است (تاریخ بخارا نرشخی ص ٦٤). و شیر کشور، شهرستان بخارا را بنا کرد. (تاریخ بخارا نرشخی ص ٧).

پس فرشتگان قصد شهرستان لوط کردند ابراهیم گفت من با شما بیایم. (قصص الانبیاء ص ٥٥).

بردر این صفت ده قحط وفات
راه شهرستان جان خواهم گزید.
خاقانی.

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل درطبطاب داشت.
سعدی.

شهرستان همچون نگینی دردل شهریکه بدست شاپور اول بنیانگذارده شد قرار گرفته‌است. (تاریخ گزیده).

قزوین از دوشهر داخلی بنام شهرستان وخارجی که چون نگینی شهرداخلی را در برگرفته و مدینة العظمی خوانده میشود ترکیب یافته‌است. (از عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات زکریا قزوینی).

تا غز بخل آمده گرد نشابور کرم
من بشهرستان عزلت خان ومان آورده‌ام.
خاقانی.

رجوع به شارستان شود.

|| خره. کوره. بلوک. (منتهی الارب): طالقان شهری یا شهرستانی است میان ابهر و قزوین و ازآنجاست صاحب اسماعیل بن عباد (منتهی الارب).

|| امروزه کلمهٔ شهرستان در ایران عنوانیست برای هرقسمتی از تقسیمات کشوری و بدین تعبیر که هرشهر را باحومه و دهستانهای اطراف آن شهرستان می‌نامند.

|| مردم و اهل شهر. (ناظم الاطباء).

|| مزید مؤخر امکنه: چون رامشهرستان. (یادداشت مؤلف).

شهرستان. [شَ رِ یا رَ] [رِ اِخ] مقدسی نویسد: کرسی بلاد دیلم بروان است وحاکم نشین آن ناحیه را شهرستان میگفتند (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ١٨٦).

شهرستان. [شَ رَ یا رِ] (اِخ) شهری است در زمین فارس وگفته‌اند قصبهٔ شاپور

---

(١) نام شهری نزدیک سمرقند که شهرکش نیز گویند. (برهان) (جهانگیری) (غیاث اللغات) (آنندراج). (ناظم الاطباء).
(٢) تلفظ این کلمه شهرستان [شَ رِ] است که به ضرورت شعر [شَ سِ] شده است.
(٣) پهلوی shahristân یا sharastân (کرسی ولایت) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

است . (ازمعجم‌البلدان). قصبهٔ ناحیهٔ شاپور از اقلیم فارس. (یادداشت مؤلف).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) قریه ایست سه فرسنگی کمترمشرق خنج بفارس . (ازفارسنامهٔ ناصری).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) اسم یکی از دوقسمت شهرقدیمی گرگان بوده‌است . (یادداشت مؤلف). شهرستان نام نیمی‌ازشهر گرگان بوده است و نام‌نیمی دیگربکرآباد. (حدودالعالم).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) نام شهری است درخراسان بفاصلهٔ سه روزازنسا (ازدایرةالمعارف اسلامی).
شهرکوچکی‌است از شهرهای مرزی خراسان وخوارزم درنزدیکی‌نساکه آنرا امیرخراسان عبدالله‌بن طاهردر زمان خلافت‌مأمون بنانهاد. (ازانساب سمعانی).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِ خ) نام شهری‌بخراسان میان نیشابور وخوارزم و از آنجااست محمدشهرستانی صاحب ملل‌ونحل. (یادداشت مولف) . نام شهری در آخرمرز خراسان و اول ریگزار منتهی‌بخوارزم میان نیشابور و خوارزم. (یادداشت مؤلف). ورجوع‌به مادهٔ قبل شود .

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) نام دیگر شهرکاث یا کات مرکز ناحیهٔ خوارزم در ساحل راست جیحون برابراور- گنج یا جرجانیه یا گرگانج . (تاریخ‌عمومی اقبال چاپ‌کتابخانه خیام ص ۲۵۹).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) دهی است‌جزء دهستان بشاریات.بخش‌آبیک شهرستان قزوین . با ۱۶۶ تن سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) نام محلی‌کناراه قزوین به‌رشت میان دهنه وشاه آغاجی در سیصد و بیست هزارگزی تهران. (ازیادداشت مؤلف).

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ)از طسوج ناحیهٔ رودآبان‌بقم. (تاریخ‌قم ص۱۱۳) .

شهرستان . [شَ رِ یا رَ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست در اصفهان. (ازمعجم‌البلدان) . اسم شهر جی (گابه) مرکز ناحیهٔ انزان بعد از دورهٔ اسلامی و قسمتی از آن یهودیه (۷۲۱هـ) نامیده میشده . نام دیگرشهر جی اصفهان است . (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۲۲۰ ، ۲۲۱ وشهرستانه شود.

شهرستان‌تپه . [شَ رِ تَ پَ] (اِخ) نام یکی از دیههای فخرعمادالدین در مازندران است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۰).

شهرستان‌روئین. [شَ رِ یا رِ نْ](اِخ) لقب شهر بیکند. (تاریخ بخارا) . ورجوع‌به شرح حال رودکی ج۱ص۱۰۰شود.

شهرستانک . [شَ رِ یا رِ نَ] (اِ مصغر) مصغرشهرستان.

شهرستانک . [شَ رِ یا رِ نَ](اِخ) قصبهٔ جزء دهستان «لورا‌وشهرستانک» بخش کرج شهرستان تهران است و۱۶۶۹تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . از ییلاقات ومتنزهات شمال تهران است

شهرستانک . [شَ رِ نَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌گل فریزبخش خوسف بیرجنداست و۴۳۷تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرستانک . [شَ رِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار است و ۱۲۱۹تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرستانه . [شَ رِ نَ] (اِخ) شهر «جی» اصفهان راکه در دومیلی خاوریهودیه واقع‌بوده‌است بگفتهٔ مقدسی‌المدینه می‌نامیدند که عربی‌شهرستانه‌است. (ازترجمهٔسرزمینهای خلافت شرقی لسترنج‌ص۲۲۰). قسمتی از اصفهان. (دمشقی) . و رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۶ وتاریخ جهانگشای‌جوینی وتاریخ‌مغول‌وشهرستان‌شود.

شهرستانه . [شَ رِ نَ] (اِخ) شهرستان . شهری نزدیک نسا و انتهای ریگستان جنوبی خوارزم وطن عبد الکریم شهرستانی مؤلف‌الملل‌والنحل. (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال ص ۳۰) .

شهرستانه مرز . [شَ رِ نَ مَ](اِخ) نام سابق پای دشت در مازندران . (ترجمهٔ مازندران‌واسترآبادرابینوص۵۷).

شهرستانی.[شَ رَ یا رِ ی](اِخ)ابوالفتح محمدبن ابوالقاسم عبدالکریم . فقیه ومتکلم وعالم ادیان از دانشمندان اشعری متولد در شهرستان یا شهرستانه خراسان. به سال ۴۷۹ و متوفی در ۵۴۸ هـ. وی نزد ابوالمظفر خوافی قاضی طوس و ابونصر قشیری و ابوالقاسم سلمان‌بن ناصرانصاری وابوالحسن علی‌بن احمد مدینی علم‌آموخت و در بحث ومناظره و وعظ و تذکیرازمشاهیرعهدگردید مدتی درخوارزم بسربرد و سه سال در بغداد زیست. و پس از بازگشت از بغداد باقی‌عمر را درخراسان‌گذرانید، ومدتی‌ملازم‌مجدالدین ابوالقاسم علی نقیب سادات ترمذ بود و دو کتاب خود الملل و النحل و المصارعة را بنام او تألیف‌کرد و سپس بخدمت سلطان سنجر پیوست ، وآنگاه به مولدخودشهرستان رفت و همانجا بود تا درگذشت . دیگر از آثار او نهایة‌الاقدام است . (فرهنگ فارسی معین).ورجوع به‌الاعلام‌زرکلی ج۳ص۹۱۸ وغزالی‌نامه ص۲۷۷، عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۲۰و۱۳۶، ضحی‌الاسلام احمدامین. خاندان نوبختی عباس اقبال ، کلام شبلی ، تاریخ ادبیات ایران ادواردبراون ، روضات‌الجنات خوانساری ص ۷۲۵ومعجم‌المطبوعات‌العربیة ج ۳ص ۱۱۵۳ شود .

شهرستان‌یزدگرد.[شَ رِ نِ یَ دِ گِ] (اِخ) قلعه‌ای بوده در استرآبادکه برای جلوگیری ازهجوم بادیه نشینان ساخته بودند (یادداشت مؤلف) . ظاهراً باشهرفیروزیکی باشد. رجوع به شهرفیروزشود .

شهرسوخته . [شَ رِ تَ] (اِخ) نام محلی‌کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان تاسوکی و لوتک در۷۲۵۰۰گزی دوراهی حرمک. (یادداشت مؤلف).

شهرشاپور . [شَ رِ](اِخ) بیشاپور. بهشاپور. شهری بوده است نزدیک کازرون فارس‌که با حفاریهای هیئت فرانسوی‌آثارآن مکشوف گردیده‌است. (فرهنگ دکترمعین).

شهرشهر . [شَ شَ] (اِ مرکب) همهٔ شهرهابه ترتیب. یکایک شهرها، شهربشهر: شهری پس از شهر دیگر . شهری به دنبال شهردیگر:

شهرشهر و خانه خانه قصه کرد
نی‌رگش جنبید ونی‌رخ گشت زرد.
مولوی.

شهرضا. [شَ رِ] (اِ مرکب) مخفف شاهرضا. رجوع به شاه رضا شود.

شهرضا . [شَ رِ](اِخ) مرکز شهرستان شهرضاست‌که در سر راه اصفهان به شیراز واقع است و ۲۷۲۱۵تن‌سکنه دارد. توضیح آنکه نام قدیم آن «قمشه» بودودرعصرسلطنت اعلی حضرت رضاشاه پهلوی نام‌آن تبدیل به شهرضاگردید در۱۳۱۴هـ. ش. (ازفرهنگ دکترمعین) .
(شهرستان...)شهرستانی‌است‌درجنوب‌اصفهان وشامل‌دوبخش‌است (بخش‌حومهٔ‌شهرضا،بخش سمیرم‌بالا) وجمعاًدارای۱۳۶آبادی‌و۱۳۷۸۰۴ تن‌سکنه‌است. (از فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شهرطوس. [شَ رِ یا ر] (اِخ)طوس . طوس یکی از شهرهای باستانی خراسان بود که درحملهٔ مغول ویران‌گشت . اکنون جز خرابه‌هایی ازآن‌بجای‌نمانده‌است. درمجاورت این شهرکه در ۲۴ کیلومتری شمال باختری شهر.مشهدواقع‌است آرامگاه‌فردوسی‌قراردارد.

شهرطوس بالا. [شَ رِ یا رِ س](اِخ) دهی‌ازدهستان میان‌ولایت‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان مشهد است و۱۳۹ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شهرطوس‌پایین . [شَ رِ یا رِ س] (اِخ)دهی ازدهستان میان ولایت‌بخش حومهٔ شهرستان مشهد است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شهرعباد . [شَ عِ] (اِخ) قریه‌ایست باصفهان. (یادداشت مؤلف).

شهرغریب. [شَ غَ] (اِ مرکب) غریب شهر. بیگانه درشهر. بیگانه واجنبی. (ناظم‌الاطباء). بیگانه. (آنندراج). || مسافر. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

شهرفرغانه. [شَ رِ فَ نَ] (اِخ) نام کرسی ایالت فرغانه که در قرون وسطی شهراخسیکث بوده‌است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۵۰۸). رجوع به فرغانه شود.

شهرفرنگ. [شَ رِ فَ رَ] (ترکیب اضافی) . نوعی سرگرمی کودکانه و آن چنانست که مقداری تصویرهای گوناگون را طومار وار به یکدیگر چسبانند و دوسر آن طومارارا به دوچوب یادونورد بندند و محور این تصاویرسازند بدان نحوکه چون چوب یا محور را گرد خود گردانند، تصویرها از محوری بگشاید و گرد محور دیگر ببندد. آنگاه این تصاویر را درمحفظه‌ای جعبه‌مانند قراردهند وبردیوارهٔ جعبه عدسی ذره‌بینی تعبیه کنند که آنهارادرشت وروشن به بیننده بنماید آنگاه کودکان در برابر عدسی نشینند و متصدی دستگاه گردانیدن محوررا آغاز کند و تصاویر را یکیک از برابر دیدگان کودک بیننده بگذراندوباعباراتی که متناسب باتصویر است وآنها را قبلاً تکرار کرده است وازبر دارد، بهشرح یکایک تصاویر پردازد و به تناسب پولی که دریافت میدارد، تمام‌یاقسمتی از آن تصاویررابه‌بیننده عرضه‌میداردو وصف هرتصویررااباعبارت (شهرشهر فرنگه...) . آغاز میکند. پس از پایان این نمایش «شهر فرنگی» پرده‌ای راکه‌ازدرون‌جعبه‌بر روی‌عدسی ذره‌بین تعبیه شده‌است (وهنگام‌نمایش‌تصاویر آنرا از روی ذره‌بین به‌کنار زده) دوباره می‌آویزد و مانع دیدن تصویرمی‌شود و پایان نمایش را با عبارت «سگ سیاه نخوردت!» اعلام میکند. در هنگامیکه هنوز سینما و تلویزیون درایران رواج و رونق نیافته بود بازار شهر فرنگ رونقی داشت وکودکان تماشای این تصویرهای متحرک را که با توضیحات مسجع و مقفی و روان متصدی دستگاه همراه بود بسیار دوست میداشتند. اما اکنون مدتی‌است دیگرشهرفرنگ جزدر دهات و روستاها و شهرهای دور افتاده و نقاط جنوبی و فقیرنشین تهران مشتری‌ندارد و روز به روز از گرمی بازار آن کاسته می‌شود. شهر فرنگی دستگاه خود را یابه دوش‌خویش‌حمل‌میکند ویا باچرخهایی‌که به پایه‌های‌آن بسته شده است‌روی زمین میکشد. این دستگاه را گاهی با رنگهای مختلف و لامپهای کوچک‌رنگارنگ که باباطری‌خشک روشن می‌شود می‌آرایند اما تمام این وسایل برای جلب توجه‌کودکان بدان نصب میشود وجنبهٔ فرعی‌دارد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده و یادداشتهای لغت‌نامه).

شهرفرنگی. [شَ رِ فَ رَ] (ص نسبی) . متصدی دستگاه شهر فرنگ.

شهرفیروز. [شَ رِ] (اِخ) قلعه‌ای بوده دراسترآباد که برای جلوگیری ازهجوم بادیه نشینان ساخته بودند. (یادداشت‌مؤلف) ظاهراً با شهرستان یزدگرد یکی‌باشد. رجوع به شهرستان یزدگردشود.

شهرفیروز. [شَ رِ] (اِخ) قزوینی نویسد: نسارا «شهرفیروز» نامند بمناسبت اینکه گویند فیروز پادشاه قدیم ایران آنرا ساخته‌است. (ترجمهٔ سرزمینهای‌خلافت شرقی لسترنج ص ۴۲۰).

شهرفیروزآباد. [شَ رِ] (اِخ) مراد فیروزآباد فارس است که ویرانه‌های آن بمسافت فرسخی میانهٔ شمال و مغرب کوشکک است. (از فارسنامه ناصری).

شهرق. [شَ رَ] (اِ) چرخ جولاهه. ج ، شهارق. (مهذب‌الاسماء). ظاهراً معرب چهره است.

شهرقباد. [شَ رِ قُ] (اِخ) نام‌شهری بین ارجان و ابرشهر درفارس. (از معجم البلدان).

شهرقنطره. [شَ رِ قَ طَ رَ] (اِخ) مقدسی گاهی دزفول‌را بدین نام خوانده‌است. یعنی«شهرپل». (ترجمهٔ‌سرزمینهای‌خلافت‌شرقی لسترنج ص ۲۵۷).

شهرک. [شَ رَ] (اِ مصغر) (مرکب ازشهر باضافهٔ «ک» تصغیر) ، شهرخرد ، شهر کوچک: و درمیان دوکوه برکنار دریا درآب‌شهرکی ساخت [انوشروان]. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳) . مابین شهرکی است در میان کوهستان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۳). || از شواهدیکه بدست آمده است و در زیر نقل میشود چنین استنباط میگردد که شهرک اصطلاح جغرافیایی بوده با معنی «قصبه» مرکزشهرستان یا ناحیه‌ای کوچک وشهریکه مرکزناحیه‌ای کوچک باشد و به همین جهت گاه با صفت کوچک وگاه با صفت بزرگ بکار رفته است، برحسب آنکه کرسی ناحیهٔ کوچکی باشد یا بزرگی :

لیشترشهرکی است باهوای درست.
(حدودالعالم).

اساباد ، کرمانشاهان ، مرج ، شهرکهایی‌اند برره حجاج ، انبوه وآبادان.
(حدودالعالم).

صیمره و سیروان دوشهرک‌اند آبادان وخرم.
(حدودالعالم).

توج بقدیم شهرکی بزرگ بودست.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵).

جره بپارسی «گره» گویند، شهرکی کوچک است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۲). ابرقویه شهرکی کوچک... اقلید شهرکی کوچک... سرمق وارجمان شهرکی کوچکست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴). || درلغت حافظ اوبهی ذیل لغت «شارک» که مرغکی است خوش‌آواز...گوید : آنرا شهرک نیزگویند. (یادداشت مؤلف).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) نام محلی‌است یک فرسخ ونیم جنوبی وشتک در فارس. (ازفارسنامهٔ ناصری). نام دیهی از دیههای فارس که تا شیرازسی فرسنگ فاصله دارد. (از نزهةالقلوب ص ۱۸۵).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) شهرک مرزبان. والی فارس از قبل یزدگرد. در سال ۲۳ هجری به مدینه خبر رسیدکه شهرک حاکم فارس با گروه بسیاری از فارسیان شهرتوج‌راکه درسرحدآن ولایت بجانب‌اهواز واقع بوده‌است اردوگاه ساخته و عزم جنگ با سپاه اسلام را دارد و درآن هنگام عمربن الخطاب امرا و رؤسا شهرها را بمقابلهٔ با شهرک مأمور گردانید و هریک رابحکومت ناحیه‌ای از آن ولایات نامزدکرد و چون سربازان اسلام وارد فارس شدند شهرک مرزبان والی فارس با لشکری تا ریشهر (شهری باستانی نزدیک بوشهر) به استقبال لشکرمسلمین رفت درگیرودار جنگ سوار ابن همام عبدی با شهرک روبروگردید سردار عرب در این گیرودار نیزه‌ای برسینهٔ شهرک زد واورا ازپای‌درآورد. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۱۴ ، حبیب‌السیر ج ۱ چاپ خیام وفتوح البلدان بلاذری و بزرگان شیر از تألیف رحمت‌الله مهراز شود.

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان بدوستان‌تابع اهراست و ۸۳۷تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخواف تابع تربت حیدریه است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرک. [شَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش طالقان تابع شهرستان تهران. کنار رودخانهٔ مشاهرور با ۱۰۰۰تن‌سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) : پادشاه بعد از دوسه روزحرکت فرمود و از شهرک‌رودبار بگذشتند. (جهانگشای جوینی). ونیز رجوع به شهرک‌الموت شود.

شهرک الموت. [شَ رَ کِ اَ لَ] (اِخ) ازروی‌نقشهٔ میس استارک‌قریب ۹ یا ۷ میل درمشرق ملتقای‌آب‌الموت باآب طالقان است و هرمیلی ۱۶۰۹ متر= ۱۴۴۸۱ متر

یا ۱۴ کیلومترونیم که‌ازقرار حساب‌تقریبی هر ۶ کیلو متری یک فرسخ، قریب دو فرسخ ونیم یا دو فرسخ می‌شود اما از روی نقشهٔ سرتیپ این مسافت فقط قریب دوفرسخ است نه دوفرسخ ونیم.
(از یادداشتهای قزوینی ج ۵ ص ۲۳۳).

شهرکرد. [شَ رِ کُ] (اِ خ) شهرستانی است از اصفهان و شامل چهار بخش‌و۱۵دهستان و۴۵۳آبادی و۲۴۸۸۴۰ تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). نام‌جدید ده‌کرد. واقع‌درجنوب غربی‌سامان. نواحی اصفهان. (از یادداشت مؤلف). || مرکز شهرستان شهر کرد اصفهان و ۱۵۶۰۰ تن‌سکنه دارد. درقرن۷ه.شهرکردتحت تسلط اتابکان‌فارس ولرستان‌بود دراین محل پاسگاهی جهت تأمین عبور ومرورساخته شده بود. چون پاسداران‌این‌پاسگاه را ایل‌کردان تشکیل میدادند بنام «ده‌کرد» موسوم شد و در شهریور ۱۳۱۴ه. ش.بنا به تصویب نامهٔ هیئت دولت به «شهرکرد» مبدل گردید. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شهرکسان. [شَ رِ کَ] (ترکیب اضافی) غربت. (یادداشت مؤلف).

شهرک فارسی. [شَ رَ کِ یِ یا ی] (اِخ) شهرک مرزبان. در جنگ ریشهر بدست باب‌بن ذی‌الجره کشته شده است. (یادداشت مؤلف)رجوع‌به شهرک (مرزبان) و رجوع به ذوالجرة شود.

شهرکلا. [شَ کُ] (اِخ) مرکز بلوک شهر کلاد، ن‌در ناحیهٔ‌نورمازندران. (یادداشت مؤلف). و نیزرجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینوص ۱۱۰و۱۱۱ شود.

شهرکلادون. [شَ کَ] (اِخ) از بلوکات‌ناحیهٔ نور درمازندران. مرکزآن‌شهر کلا، عدهٔ قری ۴، جمعیت درحدود۲۳۵۰ تن‌است. (یادداشت مؤلف).

شهرکند. [شَ کَ] (اِخ) شهریست در طرف ترکستان در نزدیکی جند و از آن تا خوارزم حدود ده روزراه است. (ازمعجم البلدان).

شهرک نو. [شَ رَ کِ نَ] (اِخ) عوفی نویسد کبود جامه قبیله‌ای بودند ساکن بین استرآباد و خوارزم و شهری داشتند بنام «شهرنو» یا «شهرک‌نو» که خرابه‌های آن‌هنوز درسرزمین گوکلان‌دیده میشود. امیرتیموردر سال ۷۹۳ ه. از گرگان به سملقان از راه شهرنو وحورحاباد تاخت. (ازترجمهٔ‌سفرنامهٔ رابینوص۲۱۷، ۲۱۸).

شهرک نو. [شَ رَ کِ نَ] (اِخ) نام دره‌ایست که آب جرجان از جبال اسند. مازندران برخاسته و از راه این دره‌بجرجان رسیده و ببحرخزر میریزد. (ازنزهةالقلوب ص۲۱۴).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نَ / نِ یا نَ] (اِخ) نام شهری درحومهٔ یزداست. (ازنزهةالقلوب ج۳ص۱۸۸).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نِ یا نَ] (اِخ) دهی ازدهستان دربقاضی‌بخش حومهٔ‌شهرستان نیشابور. در جنوب این ده مزار شیخ فریدالدین عطار و نقاش معروف کمال‌الملک واقع است و درشمال خاوری طفلان با مسلم مدفون است. در خاورآن تپه‌ایست معروف به‌آلب ارسلان‌که آمریکائیهامشغول کاوش درآن‌می‌باشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نَ یا نِ](اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان‌است واز۱۸آبادی بزرگ و کوچک تشکیل‌گردیده و درحدود ۱۱۲۳۴تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شهرکهنه. [شَ رِ کُ نَ یا نِ](اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۲۴۲۰ تن سکنه دارد شهر قوچان در سابق درمحل فعلی این قصبه بوده است‌که زلزله‌های متوالی‌آنرا خراب‌کرده است و مقبرهٔ شاهزاده ابراهیم درآنجاست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شهرگ. [شَ رَ] (اِ مرکب) مخفف شاهرگ، وریدبزرگ دربازو. (ناظم‌الاطباء). وَ دَج. شهرگ وآن رگ‌گردن است. (دهار). رجوع به شاهرگ شود.

شهرگ. [شَ رَ] (اِ) از ریشهٔ خشای = خشتر= وخشتری اوستایی (۱) بمعنی پادشاهی آمده است. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۴ حاشیه). || سلطان و امیر. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۴ حاشیه).
|| (اِخ) لقب یکی ازسلاطین ممالک مجاور سرحدات شرقی وشمالی ایران‌بوده است.(از ترجمهٔ‌ایران‌درزمان‌ساسانیان‌ص ۵۲۴ وحاشیه).

شهرگان. [شَ] (ص) شهری. مقابل دهقان. ج، شهرگانان. (یادداشت مؤلف): اما ایرانیان مخصوصاً کسانیکه ازخاندانهای اصیل دهقانان و شهرگانان و مرزبانان و آسواران عهد ساسانی بودند و نیاکان ایشان ... (خاندان نوبختی عباس اقبال ص۶۷).

شهرگاه. [شَ] (اِ مرکب) ناحیهٔ شهر. شهرجای:

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهرگاه.
فردوسی (ازآنندراج).

شهرگردان. [شَ گَ] (ن مف مرکب) گردانیده شده درشهر.
— شهرگردان کردن، تشهیر. گرداندن کسی را در شهر تا رسوا کنند. رسوایی کسی را چنانکه کسی را بر خر سوار کرده به شهر گردانیدن. (غیاث‌ذیل‌تشهیر). مرادف تشهیر (آنندراج):
این ظالم حق ناشناس که خون پدر مثل شیر مادرمیخورد اگریکماه شهرگردانش سازیم. بیراه نخواهد بود. ملاساطع (ازآنندراج).
|| گردانندهٔ شهر. حاکم و فرمانروای شهر.

شهرگرفتن. [شَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن شهر. فتح شهر. تسخیرشهر. فتح بلد. شهرستاندن:

جاودانه بجای خواهد بود
همچنین شهرگیروقلعه ستان.
فرخی.

شهرگشا. [شَ گُ] (نف مرکب مرخم) فاتح. گشایندهٔ شهر. ستانندهٔ شهر:

شادباش‌ای ملک شهرگشایان (۲) که‌شدست
بربکام (۳) عدو ازهیبت تو شهد شرنگ.
فرخی.

ای بارخدایی که نبیند چوتویی تخت
ای‌شهرگشایی که نبیندچوتویی زین.
فرخی.

ورنه چراکرد سپهر بلند
شهرگشایی‌چوتراشهربند.
نظامی.

شهرگشای. [شَ گُ] (نف مرکب مرخم) شهرگشا. گشایندهٔ شهر. فاتح. رجوع به شهر گشاشود:

مثل جنبش سیمرغ چه چیزاست بگوی
مثل جنبش شاه آن ملک شهرگشای.
فرخی.

میرابواحمدبن محمودآن شهرگشای
میرابواحمدبن محمودآن قلعه ستان.
فرخی.

همی ندیدکه برگاه شار شیردلیست
بتیغ شهرگشای و بتیرقلعه ستان.
فرخی.

شهرگشایا جهان بستهٔ‌کام توباد
بحرنوالافلاک تشنهٔ جام توباد.
خاقانی.

شاه معظم احستان‌شهرگشای راستین.
خاقانی.

---

(۲) ن ل : شهرگشایی. (۳) ن ل : دردهان.

(1) Khshathra ‹Khshatrya.

بدید کوشش رزم‌آوران دشمن را
شنید حملهٔ شیرافکنان شهرگشای.
مختاری.

|| کنایه از پادشاه. (آنندراج) :

شهرگیر. [شَ] (نف مرکب مرخم) گیرندهٔ شهر. فاتح شهر :

یکی نامه فرمود پس تادبیر
نویسد ز اسکندر شهرگیر.
فردوسی.

نبشتند پس نامه‌ای برحریر
زشاهنشه اسکندر شهرگیر.
فردوسی.

چنین گفت با اویکی مرد پیر
کهای شاه نیک اخترشهرگیر.
فردوسی.

گردن هرمرکبی چون گردن قمری بطوق
ازکمند شهریار شهرگیر شهردار.
فرخی.

خنیده بکلک و ستوده بتیر
بدین گنج بخش وبدان شهرگیر.
(گرشاسبنامه ص ۱۰).

شاه جهان اسکندرشهرگیرمیفرماید...
(اسکندرنامه).

از اسکندر ذوالقرنین شاه شاهان شهرگیر...
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

شهرگیر. [شَ] (اِخ) نام سردار سپه اردشیربابکان. (ازولف) :

یکی مرد بد نام اوشهرگیر
خردمند وسالارشاه اردشیر.
فردوسی.

فرود آمد از دژ دوان اردشیر
پیاده بشد پیش او شهرگیر.
فردوسی.

دوان دیدبان شد سوی شهرگیر
که پیروزگرگشت شاه‌اردشیر.
فردوسی.

شهرگیر. [شَ] (اِخ) نام مردی که درمیان لشکراسکندر بوده‌است. (ازولف).

یکی مرد بد نام اوشهرگیر
بدستش زن وشوی گشته اسیر.
فردوسی.

شهرماه. [شَ] (اِخ) محلی از طسوج ابرشتجان. (تاریخ قم ص۱۱۴).

شهرماهروبان. [شَ رِ] (اِخ) نام قریه شاه عبدالله درروزگارهای پیش وآن شهری بود در کنار دریای فارس بمسافت دوازده فرسخ‌درجانب جنوبی بهبهان وبیست وهشت فرسخ درجانب میانهٔ جنوب ومشرق. فلاحی (ازفارسنامهٔ ناصری ص۲۳۷، ۲۳۹). مهروبان. رجوع به‌مهربان‌وسفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ دکتردبیرسیاقی ص ۱۲۰ و۱۲۱ شود.

شهرمبارک. [شَ رِ مُ رَ] (اِخ) (مبارکیة) نام یکی از شهرهای ناحیهٔ قزوین و این نام بدین مناسبت است که، مبارک ترک یکی ازغلامان آزاد شدهٔ مأمون یا معتصم در مبارک‌آباد قلعهٔ مبارکیه راساخت وبدین‌جهت آنجاراشهرمبارک نامیدند. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص ۲۳۶).

شهرمدهوشان. [شَ رِ مَ] (اِخ) بگفته نظامی درداستان هفت پیکرشهری‌است در چین یعنی ترکستان شرقی :

گفت شهریست درولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهرشهرمدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان.
(هفت پیکر نظامی ص۱۵۱).

شهرمقدس. [شَ رِ مُ قَ دْ دَ] (اِخ) همان اورشلیم است که همواره از آنوقت تابحال به قدس مسمی است واینمعنی دال برآنستکه درنزد جمیع طوایف معتبر و مقدس بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به بیت‌المقدس شود.

شهرمند. [شَ مَ] (ص مرکب) آزمند وحریص و طامع. (ناظم‌الاطباء). اماظاهراً دگرگون‌شدهٔ شره‌مند باشد (شره=حرص+ مند).

شهرمیان. [شَ مِ] (اِ خ) قریه‌ایست پنج فرسنگ‌ونیمی میانهٔ شمال ومشرق‌آسپاس به‌فارس (فارسنامهٔ ناصری).

شهرناپرسان. [شَ رِ پُ] (ترکیب وصفی) شهریکه درآنجاکسی بدادکسی‌نرسد وعدل وانصاف را رواجی‌نباشد. (آنندراج):

ازهوای شهرناپرسان عشق ازمامپرس
میشوی بیماردل‌زان‌مسکن‌ومأوامپرس.
(محسن تأثیربنقل آنندراج).

شهرناز. [شَ] (اِخ) خواهرجمشیداست و او با خواهردیگرش ارنواز درحبالهٔ‌نکاح ضحاک بود و بعد ازکشته شدن ضحاک هردو بفریدون‌منتقل شدند. (برهان)(ازجهانگیری) (از انجمن‌آرا). نام دخترجمشیدکه مادر هردو پسرارشد فریدون بود. (ازولف). این‌نام‌درکتب‌پهلوی بصورت سنگهوک(۱) آمده و درفارسی‌تحریف شده. درشاهنامه نام خواهرجمشیدپیشدادی و خواهر ارنوازاست. طبق‌روایات ضحاک شهرناز و ارنوازهردو را بزنی گرفت و سپس فریدون آندو را ازنزد وی برد. (از فرهنگ فارسی‌دکترمعین). و رجوع به‌یشتها ج۱و۲ص۱۹۳ و۱۵۰شود:

به‌یکدست سروسهی ارنواز
بدست دگرماهروشهرناز.
فردوسی.

ازاین سه دوپاکیزه از شهرناز
یکی کهترازخوب چهر(۲) ارنواز.
فردوسی.

ز پوشیده رویان یکی شهرناز
دگرماهرویی بنام ارنواز.
فردوسی.

شهرنشین. [شَ نِ] (نف مرکب مرخم) مقابل ده‌نشین. مدنی. متمدن. حضری. دهقان. شهرگان. (یادداشت مؤلف).

شهرنشینی. [شَ نِ] (حامص) تمدن. حضارت. (یادداشت مؤلف).
شهرنشینی در ایران سابقهٔ کهن دارد. و بعضی از نخستین شهرهای مهم دنیا درایران بوجود آمده مانند شوش و هگمتانا. (از ایرانشهرج۱ص۱۰۱). رجوع به ایرانشهر وتاریخ‌تمدن جرجی‌زیدان شود.

شهرنو. [شَ نَ] (اِ مرکب) نوبه شهر درآمده. تازه‌به شهردرآمده. غریب. (مهذب الاسماء) نودرشهر. شهرغریب.

شهرنو. [شَ رِ نَ] (اِخ) رجوع به شهرك نو شود.

شهرنو. [شَ رِ نَ] (اِ خ) نامی محله است در تهران واقع در جنوب غربی آن. قسمتی از تهران که‌سابقاً دربیرون خندق واقع شده و دارای باغهای متعدد بود. (یادداشت مؤلف).

شهرنو. [شَ رِ نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه یزدوطبس‌میان خرونق‌وساقند در ۹۶۰۰۰ گزی یزد. (یادداشت مؤلف).

شهرنو. [شَ رِ نَ] (اِخ) قصبه‌ای‌مرکز بلوك بالا ولایت باخرز از ولایت باخرز و خواف خراسان. (یادداشت مؤلف).

شهرنو. [شَ رِ نَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای تابع طبیات مشهداست و نفوس‌آن در حدود ۲۳۰۴۶ تن‌است. قرای عمدهٔ دهستان‌عبارتند از گندم شاد با ۸۲۲ تن سکنه وکردیان با ۱۰۲۱ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

شهرنو. [شَ رِ نَ] (اِخ) قصبهٔ‌مرکزدهستان بخش طیبات تابع شهرستان مشهد است و ۲۶۶۱ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شهرنوش. [شَ] (اِخ) ابن هزاراسف. ازحکمرانان رویان ورستمدارسلسلهٔ‌بادوسپان ملوك طبرستان معروف به‌گاوباره، (۵۱۰ تا ۵۲۳ ه‍.) رجوع به‌التدوین وحبیب‌السیرچاپ تهران ص۱۰۳ وسفرنامهٔ مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۲۶، ۱۴۵ شود.

شهرنیمراه. [شَ رِ] (اِخ) نام یکی ازشهرهای عمدهٔ شهر زوراست که چون میان

(۱) دراوستا Sanghavak یا Sanghvak، Sanghavâôa آمده‌است. (۲) نل : خوبرخ.

راه مداین و شیز «محل دو آتشکدهٔ بزرگ ساسانیان» واقع بوده است بدین نام خوانده شده است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۲۰۶).

شهرنهرتیرا. [شَ رِ نَ رِ] (اِخ) یا «نهرتیرین» نام محلی در کنار رودخانه یا نهریست بهمین اسم که ظاهراً یکی از شعبه‌های ساحل راست کرخهٔ سفلی می باشد که درولایت حویزه جاریست. (ازترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۶۰).

شهرو. [شَ رَ] (اِ مرکب) حکومت کننده. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شهرو. [شَ] (اِخ) شهربانو، زنی زیبا ازکشورماه‌آباد (= ماد) بودکه شاه موبد شیفتهٔ اوگردید و از او درخواست که بازدواج وی در آید و شهربانویش گرداند. شهرو بپاسخ گفت که مویش بسپیدی گراییده‌و ازو فرزندان آمده‌است وچون «ویرو» پسری داردآنگاه شاه با او پیمان کرد که اگردختری آورد او را بزنی بوی دهد. پس ازچند سال شهرو دختری آوردکه او را «ویس» نامید و به دایه سپرد و این دایه او را با خود به سرزمین خویش«خوزان»برد. دایه سرپرستی کودکی دیگر یعنی رامین برادر شاه موبد را نیزبعهده داشت. دو سال بعد رامین را بخراسان بازگرداندند و دایه به شهرو نامه نوشت که دیگر از عهدهٔ هوسهای «ویس» بر نمیآید. دخترزیبا ازخوزان به همدان برده‌شد مادرش‌چون اورا بدیدگفت پدرت خسروی و مادرت بانویی‌است و درایران جز«ویرو» کسی‌شایستهٔ همسری تونیست و بدین سان او را به شاه موبد دادند. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

شهرو. [شَ] (اِخ) سورو. بندری است که‌راه کاروانی که ازطارم به‌سمت‌جنوب بسوی ساحل دریا میرفت باین بندر منتهی میگردید و آن در مقابل جزیرهٔ هزمز قرار دارد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج ص۳۱۴).
و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص۱۸۷ شود.

شهروا. [شَ] (اِ مرکب) شاید از شهرروا باشد. چاو. (یادداشت مؤلف). ظاهراً مخفف شهر روا. (فرهنگ نظام). گویند پادشاهی زرقلب و ناسره زد و آنرا شهروا نام کرد و بنابرشدت وتندی خوی در ملک خود رایج گردانید و در غیرملک او بهیچ نمیگرفتند (ازبرهان). درم و دینار ناسره که‌خصوصاًدریک شهررایج باشد واین دراصل «شهرروا»بود یک «ر» را مطابق قاعده حذف کردند ونیزآن درم ناسره که‌یکی از ملوک ظالم درملک خود بزوررایج کرده بوده درملک دیگران رواج نیافت و ظاهراً باین معنی دراصل‌شهرروا بود. (ازغیاث)(۱) (ازرشیدی) (ازجهانگیری). زروسیم ناسره که درملکی رایج و روا و در غیرآن ناروا باشد نقیض شهرروا. (ناظم‌الاطباء):

بزرگزادهٔ نادان به شهر واماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند.
سعدی.

رجوع به شهر روا شود.
|| در منتخب نوشته‌که نوعی از خرمهره که کوچک باشد بقدرتخم خرما. (غیاث).

شهروا. [شَ رَ] (اِخ) بعضی ازمردم قم‌روایت کنندکه دیه خمانی‌بناکرده شده‌است بردست مردی نام او شهروا و این دیه را بنا نهاد بنام خود. (تاریخ قم ص۶۵).

شهروان. [شَ رَ] (اِخ) شهربان. شهراوان. شهرابان. بلده‌ایست‌بنواحی‌خالص (یادداشت مؤلف). نام شهری بوده برلب دجلهٔ بغداد و واسط و آنرا درقدیم دسکره مینامیده اند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص۲۶۴ و دسکرة شود.

شهرود. [شَ] (اِ) مخفف شاهرود. هر نهر و رودخانهٔ بزرگ راگویند عموماً. (برهان) (ازناظم‌الاطباء) (جهانگیری) (انجمن‌آرا). رجوع به شاهرود شود.
|| نام سازی است مانند موسیقارکه رومیان در بزم و رزم نوازند. (برهان). نام سازی (ناظم‌الاطباء) (غیاث) (ازجهانگیری). شمس قیس درذکرابوحفص حکیم‌بن احوص سغدی گوید او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است . . . و صورت آلتی موسیقاری، نام‌آن شهرودکه بعداز ابوحفص هیچ کس آنرادرعمل نتوانست‌آورد،برکشیده. (المعجم مصحح قزوینی ص۱۵۰-۱۵۱):

از برای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع
بلبل‌خوش نغمه‌گه شهرود وگه‌عنقازند.
سنایی(۲)

حلاوتهای شیرین شکرخند
نی‌شهرود راکرده نی‌قند.
نظامی.

|| نام صوتی نیزهست. (برهان). نام مقامی است. (انجمن‌آرا). صوتی‌است ازموسیقی. (جهانگیری).
|| تارگنده و تاربم را نیز گویندکه در بعضی سازها بندند. (برهان) (ازناظم‌الاطباء) (از غیاث) (ازانجمن‌آرا)(ازجهانگیری).

شهرود. [شَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست درعراق (برهان)(غیاث). ظاهراً مرادشاهرود است. یکی از دو شعبهٔ سپید رودکه‌به دریای خزر ریزد.رجوع‌به شاهرود شود.

شهرود. [شَ] (اِخ) نام شهریست در ملک عراق‌که خسرو پرویز برلب رودخانهٔ شهرود بناکرده بود وبنام‌آن رودخانه‌موسوم ساخته. (برهان) (جهانگیری) (انجمن‌آرا). رجوع به شاهرود شود:

شدند ازمرزموقان سوی شهرود
بناکردند شهری ازمی و رود.
نظامی.

مرا آنروز شادی‌کرد بدرود
که شیرین را رهاکردی به شهرود.
نظامی.

همان شهرود وآب خوشگوارش
بنای خسرو وجای شکارش.
نظامی.

حدیث باربد با ساز دهرود
همان‌آرامگاه شه به‌شهرود.
نظامی.

شهروذ. [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهرود.، شاهرود، رود بزرگ ومصحف‌آن شهروزاست. (ازحاشیه برهان). رجوع به شهروزشود.

شهروراز. [شَ وُ] (اِخ) شهربراز. فرخان. یکی از سرداران اواخردورهٔ‌ساسانی که‌اورا «رومیزان»میگفتند ولقب‌اوشهروراز بود. وی در زمان خسرو بلاد شام و بیت‌المقدس را گرفته بمحاصرهٔ قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیلهٔ عبور از بسفور و ورود بساحل‌اروپایی را نداشت. عاقبت هرکلیوس (هرقل) موفق شدکه از پیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری‌کند و افواج شاهنشاه راباز پس راند. درکتب عربی روایات مختلفی در باب مجرمیت شهروراز‌سردارلشکردرحضور خسرو نقل‌شده‌است. جاحظ گوید شهروراز فرماندهٔ کل سپاه ایران در مقابل لشکر روم بود و خسرو باو نامه‌ها مینوشت با اوامر متضاد این‌سردارچون ازکیدخسرو اندیشناک شده بقیصر پیوست. وراه‌را برای‌او بازکرد که تانهروان پیش‌آید. پس پرویز یکی از نصاری را بخواندکه انوشیروان جد اورا در روز قتل مزدک از قتل نجات بخشیده بود و او را نامه دادکه درعصایی نهفته بودندو گفت نزد شهرورازبر. درین نامه شهروراز را فرمان داده بودکه قصرقیصررا بسوزد و لشکریان‌اوراهلاک‌کند. چون‌نصرانی‌بنهروان رسید، بانگ ناقوسها را شنید و از کرده پشیمان شدکه چرا بقیصرنصرانی‌خیانت‌کرده است. پس مستقیماً بدرگاه امپراتور رفت و راز را فاش‌کرده عصا را بدو داد. قیصر هراسان و بدگمان شد و پنداشت‌که شهروراز اورا فریفته است. پس لشکررا بازپس برد، خسروکه واقعه را پیش بینی کرده بود، باین ترتیب از دشمنی صعب رهایی یافت. بعدها

(۱) ظاهراً اشاره‌است به داستان‌چاو؛ ورجوع به چاو دراین لغتنامه شود.
(۲) دریادداشتی ازمؤلف بنام فضل‌بن یحیی هروی آمده است.

شهروراز شنید که خسرو ازو بدگمان شده و یکی از صاحبمنصبان زیردست او را وادار بکشتنش کرده‌است . پس شرایط احتیاط را بجا آورد و گردن از پیمان خسرو کشید . خسرو دراین وقت مبتلا باسهال شده وامرداد که اورا به تیسفون بازگردانند تاترتیبی برای جانشینی خود بدهد . چون پسرش شیروی (شیرویه) را بنام اردشیرسوم برتخت‌نشاندند و خوانسالار یا رئیس کل آبدارخانه بنام ماه آذرگشنسب به قیمومت او برقرارشد و در واقع مقام نیابت سلطنت یافت ، شهروراز نمیخواست زیر بار اطاعت یکی از همگنان خود برود ، ازاینرو با قیصرهرقل یار شد و سپاه خود را بجانب تیسفون راند . دراین شهردوتن از بزرگان یکی نیوخسرو رئیس نگاهبانان سلطنتی ، دیگر « نامدارگشنسب» سپاهبد نیمروز با او یارشدند. پس شهروراز سپاه خود را واردتیسفون کرد وپادشاه خرد سال راکه بیش ازیکسال ونیم سلطنت نرانده بود هلاك کرد و خود هرچند از تخمهٔ شاهی نبود بتقلید بهرام چوبین وگستهم (وستهم) بپادشاهی نشست (۶۲۹ م.) چون شمطای عیسوی درسابق بیکی از دختران شهروراز اهانت کرده بود ، دراین وقت که شهروراز بسلطنت رسید فرمان داد تاشمطا را اززندان بیرون‌آورده دربرابر کلیسایی که مجاوراملاك خانوادهٔ او بود مصلوب‌کردند . مخالفان شهروراز بریاست « ماهیار» اندرزبداسواران و «زاذان فرخ» که از نجبای جوان استخری بود ، و دو برادر پوس‌فرخ که با او دردستهٔ نگاهبانان پادشاهی (گارد سلطنتی) خدمت میکردند ، قیام نمودند، واین سه برادرشهر-وراز غاصب را بقتل رسانیدند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۵۱ و ۳۵۵شود.

شهروز . [شَ] (اِ مرکب) مصحف شهروذ = شهرود. (حاشیهٔ‌برهان‌دکترمعین). بمعنی شهرود است که رودخانهٔ بزرگ‌باشد. (برهان) (ازجهانگیری) (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج).
|| (اِخ) شهرخسروپرویز.(برهان)(آنندراج)
|| ساز رومیان و غیره. (برهان) (آنندراج).
|| آلتی از آلات موسیقی و آنرا حکیم بن احوص سغدی در سنهٔ سیصد هجری به بغداد اختراع کرد. (مفاتیح). رجوع به شاهرود و شهرود شود.

شهروزه . [شَ رَ زَ] (اِ مرکب) گدایی راگویند که هرروزبردوریکی ازمحلات شهر وکوچه و بازار بگردد و گدایی کند.(برهان) (ازناظم‌الاطباء) (جهانگیری) (رشیدی) (ازانجمن‌آرا) (ازآنندراج) :

شاهیم نه شهروزه ، لعلیم نه بهروزه
عشقیم نه سرمستی، مستیم نه ازسیکی.
مولوی .

شهروزیر. [شَ رَ وَ] (اِخ)نام‌شهریست . بعیدنیست که «گیث» یا«جیث» باشهرجدیدیکه شهروزیر یا وزیرنام دارد یکی‌باشد واحتمال دارد پس ازحملهٔ مغول وصدماتیکه جنگهای امیرتیمور ببار آورد شهر وزیر بجای گیث ساخته شده‌باشد. شهروزیر درکتاب‌ابوالغازی و جهان نما مکرر ذکر شده است همچنین میتوان احتمال دادکه شهروزیرهمان باشدکه انتونی جنکس هنگامیکه درقرن دهم هجری درسراسرخوارزم مسافرت کرده‌است آنرا بنام سلیزور(۱) یاشیزور(۲)نامیده‌وشرحی دربارهٔ آن نوشته است. (ازترجمهٔ سرزمینهای‌خلافت شرقی لسترنج ص۴۸۳). ورجوع به‌حبیب-السیرچاپ تهران ج ۲ص ۲۴۵،۲۴۱ شود.

شهروسوند . [شَ وَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ‌بسحاق هیهاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص۷۶)

شهروی . [ ] (اِ) ظاهراً نام جانوری است و ابوالفتوح رازی این کلمه‌را درعبارت ذیل (ج ۲ص ۲۲۳ چاپ اول): «وهرکه‌روباهی بکشد یا خرگوشی یا آهویی صید‌کند و بکشد براوگوسفندی باشد وهرکه شهروی بکشد براوبره‌ای باشد ازشیربازسته و بچرا آمده وهرکه موش دشتی بکشد...» درشرح‌آیهٔ شریفهٔ :
... قتله منکم متعمداً فجزاءه مثل ما قتل من النعم یحکم به ذوا عدل منکم هدیاً بالغ الکعبة ... الخ (آیهٔ۹۸ ازسورهٔ ۵)آورده است اما معنی آن معلوم نشد.

شهروی . [شَ] (اِ مرکب) مخفف شاهروی ، روی شاه. رویی‌چون شاه. چهرهٔ چون چهرهٔ شاه .

شهروی . [شَ] (اِخ) نام دانشمندی که در دربارشاپور هرمزد ونرسی بوده‌است. (فهرست ولف). نام خردمندی از درباریان شاپورهرمز. (لغات شاهنامه):

یکی موبدی بود شهروی نام
خردمند وشایسته وشادکام .
فردوسی.

شهروی . [شَ] (اِخ) نام یک‌تن‌ایرانی اصیل‌که معاصریزدگرد سوم بود با ماهوی . (فهرست ولف). نام یکی‌ازاعیان‌ایرانی‌زمان یزدگرد. (لغات شاهنامه):

نشست او و شهروی برپای خاست
بماهوی‌گفت این دلیری چراست .
فردوسی .

شهرویاز . [شَ] (اِخ) اسم قدیمی‌شهر سلطانیه. (یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌سلطانیه و تاریخ رشیدی ص۱۴۶شود.

شهرویران . [شَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در حومهٔ شهر مهاباد است و از ۱۹ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل گردیده است وجمعیت‌آن درحدود۲۴۳۴ تن است‌وقرای مهم‌آن : اندرقاش ، حاجی‌خوش ،کوسه ، کهریز، آزاد، ولیج است ومرکزدهستان قم قلعه می‌باشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهرویه . [شَ یَ یاشَ رَ وَ یَ] (اِخ) نام دختر پرویز و خواهر پوران دخت . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۵).

شهرویی . [شَ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ عکاشهٔ هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴) . رجوع به طایفهٔ عکاشه شود.

شهرة . [شُ رَ] (ع مص) شهر[شَ] (منتهی‌الارب).
|| آشکارا شدن چیزی بزشتی و رسوایی یا عام است . (منتهی‌الارب) . آشکارا شدن . (تاج‌المصادربیهقی). رجوع به شهرشود.

شهره . [شُ رَ] (ص مأخوذ ازتازی) شهرة و مشهور و نامدار و نامور . (ناظم-الاطباء) :

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسردزك بکن پاك ازمی.
رودکی.

شاعر شهید وشهره فرالاوی
وان دیگران بجمله همه‌راوی.
رودکی.

بدو پیرزن‌گفت کای شهره مرد
چرادیوچشم‌تراخیره‌کرد.
فردوسی.

که بازارگانست این شهره زن
ببازارگانی سرانجمن .
فردوسی.

بدین داستان زدیکی شهره‌پیر
که‌گرشادی‌ازمرگ من‌توممیر.
فردوسی.

مگرمن زداد توبی بهره‌ام
اگرچه بپیوند توشهره‌ام .
فردوسی.

ببازوی رستم یکی مهره بود
که‌آن مهره‌اندرجهان‌شهره‌بود.
فردوسی.

میمد ، ناحیتی است شهره و آبادان و بسیار نعمت و آبادان . (حدودالعالم).

گرآن‌گه بدنیا تنم شهره بود
کنون بهترم چون بدینم شهیر.
ناصرخسرو.

(۱) Sellizure. (۲) Shaysure.

دروغگوی بآخرنکال وشهره بود
چنانکه سوی خردمند شهرهٔشدمانی.
ناصرخسرو.
دانندکه در عالم دین شهره لوائیست
پنهان شده درسایهٔ این‌شهره‌لوا اند .
ناصرخسرو.
بنگر که بهین کارچیست آن کن
تاشهره بباشی بدین و دنیا.
ناصرخسرو.
ای پسردین محمد بمثل چون جسدست
که برآن‌شهره‌جسدفاطمیان همچوسرند.
ناصرخسرو.
هجران توای شهره صنم بادخزانست
کاین روی من‌ازهجرتوچون برگ‌رزانست.
مسعودسعد.
شهره مرغی بشهربند قفس
قفس آبنوس لیل ونهار .
خاقانی.
گرچه تبریزشهره‌تر شهرست
لیک شروان شریفتر‌ثغرست.
خاقانی.
عقل‌که اقطاع اوست شهرستان وجود
شهره‌تر ازتیغ توشهرستان‌دیده‌نیست.
خاقانی.
بگذر ز جهان‌که شهره دزدیست
کژ باز تهی‌نه، مهره دزدیست .
نظامی.
شهره ما درضعف واشکسته پری
شهره تودرلطف‌ومسکین‌پروری.
مولوی.
من آنم‌که شد حاکم نامدار
به جود وسخا شهرهٔ‌روزگار.
حجة‌الاسلام نیرتبریزی.

— شهرهٔ‌آفاق،مشهوردرهمه دنیا.(یادداشت مؤلف). مشهور ونامدار درهمهٔ عالم. (ناظم الاطباء) :
پیش ازینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود .
حافظ.

— شهرهٔ آفاق شدن ، مشهور شدن در همهٔ جهان :
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چولاغرشود انگشت‌نمامیگردد.
میرزاصائب (بنقل‌آنندراج).

— شهرهٔ ایام ، مشهورروزگاز :
بترک آرزوها شهرهٔ ایام میگردد
نگین‌دل‌کنده چون گردیدصاحب نام‌میگردد.
بیرام بیگ (ازآنندراج).

— شهره سخن ، سخن شیوا و فصیح که مشهورشود :
شهره شود مرد بشهره سخن
شهره سخن راهبرجنت‌است.
ناصرخسرو.

— شهره شدن ، مشهورشدن :
مپذیر قول جاهل تقلیدی
گرچه بنام شهرهٔ‌دنیاشد.
ناصرخسرو.
شهره شود مرد بشهره سخن
شهره سخن راهبرجنت است .
ناصرخسرو.
دفترپیش‌آروبخوان حال‌آنک
شهره ازوشد بجهان کربلاش .
ناصرخسرو.
برندی شهره شدحافظ میان همدمان‌لیکن
چه‌غم‌دارم‌که درعالم‌قوام‌الدین‌حسن‌دارم.
حافظ.

— || به بدی زبان زد مردم‌گشتن:
چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم .
ناصرخسرو.

— شهرهٔ شهر، کسی‌که درشهرمعروف‌شده‌باشد به چیزی :
منم‌که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم‌که دیده نیالوده‌ام ببددیدن .
حافظ.

— شهرهٔ شهرشدن ، نامور شدن در شهر و مشهورگشتن درآن. (ناظم‌الاطباء) :
شهرهٔ شهرمشو تا ننهم سردرکوه
شور شیرین منما تانکنی‌فرهادم .
حافظ.

— شهرهٔ عالم ، شهرهٔ‌آفاق. مشهور درهمهٔ عالم :
بشهراین سخن شهرهٔ عالم‌است
که هرکس هنربیش‌روزی‌کم است.
امیرخسرودهلوی.

— شهره نام، نامور ، نامدار ، مشهور،
نیمشب پنهان بکوی دوست گم‌نامان شوند
شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن
خاقانی.

|| شایع. شایعه. فاش.

— شهرهٔ‌دروغ ، خبردروغ.(ناظم‌الاطباء).

شهره . [شَ رَ] (اِ مرکب) مخفف شهراه وشاهراه . شارع و راه بزرگ ووسیع (ناظم‌الاطباء) :
چون بگیری شهرهی که ذوالجلال
برگشادست از برای انتسال .
مولوی.
رجوع به شاهراه شود.

شهره . [شُ رَ] (اِ) بمعنی سهره که از گلها ترتیب دهند.(غیاث‌اللغات)(آنندراج). چیزی‌ازگل‌ومرواریدمقیش که بهنگام عروسی برسرداماد بندند :
برسرشهرهٔ عجزیم کمر بربندیم
رخت همت زرصدگاه خطربربندیم .
خاقانی.
جان از پی‌گرد موکب تو
بر شهرهٔ ترکتاز بستیم .
خاقانی.
برشهرهٔ منزل کواکب
اجرام بروج‌گشته راکب .
نظامی.

شهره . [شَ رَ] (اِ) چربی روی تن گوسفند. شهله. (یادداشت مؤلف).

شهره . [شَ رِ] (اِخ) نام یکی‌ازنجبای ایران‌که بهرام‌گور او را پادشاه توران‌زمین کرده بود . (فهرست ولف) :
بلشکر یکی مرد بد شهره نام
خردمند و باگوهرونام وکام
مراورا بتوران‌زمین شاه‌کرد
سرتخت او افسر ماه‌کرد .
فردوسی.

شهرهٔ‌آفاق . [شُ رَ یِ] (اِخ) نام شاعری باستانی و ازشعر او درلغت‌نامهٔ اسدی شاهد آمده است واز این قرار ازشاعران قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم هجری است . اوراست :
زهمه خوبان سوی تو بدان یازم
که همه خوبی سوی‌توشده‌یازان.
تا زهوای توام به بند و بناله
عشق توبرجان من‌نهاد نهاله .
(یادداشت مؤلف).

شهره‌بند . [شُ رَ / رِ ب َ](ص مرکب) نامدار ومشهورومعروف. (ناظم‌الاطباء).
|| مشهور در نیکنامی. (ناظم‌الاطباء) .
|| کم عمق وسطحی. (ناظم‌الاطباء) .

شهرهرت . [شُ رِ هِ] (اِ) کنایه از جایی‌است بی‌نظم وهرکه به هرکه ومشوش و درهم‌وجاییکه درآن‌قانون ومقرراتی‌حکمفرما نباشد.(ازفرهنگ‌عامیانهٔ‌جمال‌زاده) .

شهره‌قبا. [شُ رِ ق] (ص‌مرکب) آنکه جامهٔ فاخرگرانبها یا پست اندک بها پوشد . کسیکه لباس شهرت پوشد وآن لباسی استکه مورد نظر شود از جهت خوبی ور نگهای زننده یا ازجهت کهنگی وکم بهایی . (از لغات دیوان شمس تبریزی) .
فلک ببست میان مرازفضل‌کمر
ولیک بی شه شهره قبا چه سودکند .
(دیوان شمس تبریزی) .

شهره گی . [شُ رَ / یا رِ] (حامص) صورتی ازشهرگی. شهرت ، معروفیت :
چونک می‌بینندکه میل دلبر اندر شهره‌گیست
اشک می بارد زرشک‌آن صنم‌ازدیدگان.
مولوی (شمس تبریزی)

شهره‌نوش . [شَ رَ](اِخ)فرزندگوهر آگین خزانه‌دار سلطان مسعود غزنوی است.
بیهقی در وقایع سال ۴۲۴ هجری مینویسد: وطاهر دبیر، شغل کدخدایی نیکومیراند وهیچ

خللی نیست و پسر گوهرآگین شهره نوش بادی درسر کرده بود وقزوین که ازآن‌پدرش بود فروگرفته. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۷).

شهره‌ور. [شُ رِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان دیجوجین تابع اردبیل است و ۱۱۸۳ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهری. [شَ] (ص) منسوب به شهر. شهرنشین. شهرگان. مدنی. ساکن شهر. مقابل روستائی. حضری. بلدی:

زبردست شد مردم زیردست
به کین مرد شهری به‌زین برنشست.
فردوسی.

طوطی بحدیث وقصه اندرشد
بامردم روستایی وشهری.
منوچهری.

حاکم درخورد شهریان باید
نیکو نبود فرشته درگلخن.
ناصرخسرو.

گرشاه توئی ببخش و مستان
چیز ازشهری و روستائی.
ناصرخسرو.

مسکن شهری زتو ویرانه شد
خرمن دهقان زتوبیدانه شد.
نظامی.

اززیانکاران روزوشب زعدلت خوف نیست
کاروانیرا و شهری را زقطمیر و نقیر.
سوزنی.

وگر شهریانرا رسانی گزند
درشهر برروی دشمن ببند.
سعدی.

— همشهری، کسی که با دیگری از یک شهرباشد.
رجوع به همشهری دراین لغتنامه شود.

|| کشوری. مقابل سپاهی (درپیش قدما). غیر نظامی. در برابرلشکری. غیرسپاهی. سیویل. (یادداشت مؤلف):

سپاهی و شهری بکردار کوه
سراسر بجنگ اندرون همگروه.
فردوسی.

بدانست شهری و هم لشکری
کزان کارشور آید و داوری.
فردوسی.

سپاهی و شهری همه جنگجوی
بدرگاه شاهان نهادند روی.
فردوسی.

کنون در پیش شهری و سپاهی
زمن خواهد نمودن بیگناهی.
(ویس ورامین).

چوچاره نبد شهری ولشکری
گرفتند زنهاروخواهشگری.
اسدی.

همه مصریان شهری و لشکری
پذیره شدندش بنیک اختری.
نظامی.

شهری و لشکری زجان بستوه
همه آواره گشته کوه بکوه.
نظامی.

|| نوعی از سرود و خوانندگی بزبان پهلوی. (آنندراج) (ازناظم الاطباء). گویندگی‌ایست بزبان پهلوی که رامندی نیز گویند. (رشیدی). نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد. (غیاث).

|| چون درپشت پاکت این کلمه نویسندخطاب به غلام پست است و مراد اینکه این نامه متعلق به شهراست نه خارج از شهر.

|| حاضر. مقابل مسافر. (یادداشت مؤلف):

وقف رشیدیرا برباد داد
داد بهرشهری وهررهگذر.
سوزنی.

|| مقابل غریب. کسی که در شهر زادگاه خود بسر بردودرآن بیگانه نباشد:

جان توغریبست وتنت شهری ازینست
از محنت شهریت غریب تو بآزار.
ناصرخسرو.

|| قسمی خربزهٔ نرم وشیرین باصورتی گرد یا دراز. شبیه گرمک وطالبی. قسمی خربزه‌بنرمی گرمک لکن مانند خربزه دراز اندام. قسمی خربزه از نوع پست. (یادداشت مؤلف). قسمی خربزهٔ زودرس.

شهری. [شَ] (ص) مأخوذ از تازی. منسوب به‌شهرعربی، که ماه‌باشد. (ازیادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء).

شهری. [شَ] (اِخ) قریه‌ایست دوفرسنگی کمتر جنوبی کاکی بـه فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شهریار. [شَ] (ص مرکب، اِ) (۱) کلانتر و بزرگ شهر. (ناظم الاطباء). (برهان). حاکم. امیرناحیه‌ای. فرمانروای شهر یاناحیه‌یاکشور:

بآیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریاراندروشادکام.
عنصری.

شهریاری که خلاف توکند(۲) زوزفتد
ازسمن زار بخارستان وزکاخ بکاز.
فرخی.

من گر تو ببلخ شهریاری
درخانهٔ خویش شهریارم.
ناصرخسرو.

مرا شهریست این دل پرزحکمت
مرا بین تا ببینی شهریاری.
ناصرخسرو.

بزرگی درآن ناحیت شهریار
سعدی.

غم غریبی وغربت چوبرنمی‌تابم
بشهرخود روم وشهریارخود باشم.
حافظ.

|| پادشاهی‌راگویندکه از همهٔ پادشاهان‌عصر خود بزرگتر باشد. (برهان). (ناظم الاطباء). پادشاه بزرگ و مطلق پادشاه را نیز گویند (رشیدی). شاه. پادشاه. رجوع به شهربان شود:

ای شهریار راستین ای‌پادشاه داد ودین
ای‌نیک‌فضل‌ونیک‌خواه‌ای‌ازهمه‌شاهان گزین.
دقیقی.

پراندیشه‌شد زان‌سخن شهریار
بدان هفته‌کس را ندادند بار.
فردوسی.

به بدرود کردن گرفتش کنار
ببارید آب ازمژه‌شهریار.
فردوسی.

اگرشهریاری وگرزیردست
جز از خاک تیره‌نیابی‌نشست.
فردوسی.

زقیصر درود وزما آفرین
براین نامورشهریار زمین.
فردوسی.

زبهر همه‌کس بودشهریار
نه‌ازبهر یکتن که باشدش یار.
اسدی.

ای شهریار عالم یکچند صید کردی
یکچند گاه‌بایداکنون که‌می گساری.
منوچهری.

داد بر خسرو است فضل بر شهریار
جود برشاه شرق بخشش مال ونعم.
منوچهری.

مال تو از شهریار شهریاران‌گرگشت
ورنه‌اندرری توسرگین چیده‌یی ازپارگین.
منوچهری.

زبیدین مکن خیره‌دانش طمع
که‌دین‌شهریارست‌ودانش‌حشم.
ناصرخسرو.

و آخرالامر آن‌آمدکه ... بدیوان رسالت نشست [خواجه بونصر] و چون حاجت آمدکه این حضرت و شهریار بزرگوار را رئیس ... اختیار او راکردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۵).

(۱) پهلوی shathredâr, shahrdâr (نگاهبان شهر) از shathr (شهر) + dâr (از: داشتن). اوستا xshathrô .dâra , پهلوی (کتیبه ها) shatrderân (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۲) نل: خلافت طلبد.

یافت چون شهریار ابراهیم
هر که گمکرد شاه فرخزاد .
(ابوحنیفه اسکافی بنقل تاریخ بیهقی ص ۳۸۵).

اگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه دیندار و شهریار کامکار خوضی و شروعی رود . (کلیله ودمنه) .

ملک شهریار است و از شهریار
هزیمت شدن بنده را ننگ نیست.
سلطان آتسز بن قطب الدین محمد.

شهریاری کز کف، وشمشیراوست
ابرو برق آسمان مملکت .
خاقانی .

نه باشتری سوارم نه چواشتر زیربارم(۱)
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم .
سعدی .

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار.
سعدی .

یکی گفتش ای نامور شهریار
بیا دست ازین مردصالح بدار.
سعدی .

که دایم شهریارا کامران باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش.
نظامی .

سرخیل سپاه تاجداران
سرحملهٔ جمله شهریاران.
نظامی .

چودید اندراو شهریار زمن
برافتاد از بیم بروی جشن .
سهیلی (بنقل حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).

مرکب شهریارهم نتوان
بهرخرجی خود فروخت به‌لاش .
ابن‌یمین .

— شهریاربلند، اعلیحضرت . (یادداشت مؤلف). پادشاه بلند پایه :

بپوشیدم این خلعت ناپسند
بفرمان آن شهریاربلند.
فردوسی .

دگرگفت با شهریاربلند
بگوی آنچه ازمن‌شنیدی زپند.
فردوسی .

|| شهریاران، اصطلاحاً نام پادشاهان جزء ایالتهای دولت اشکانی است که هریک در داخلهٔ ایالت حکومت خودمختار ایجاد کرده و از نظر خارجی تابع شاهنشاه بودند. (حقوق ایران‌باستان).

|| لقب پادشاه اندر آب . (حدودالعالم).

|| شاهزاده . (یادداشت مؤلف) . فردوسی درخطاب رستم بسیاوش آورد:

همی گفت رستم ایا نامدار
ندیدست دوران چوتو شهریار.
فردوسی .

|| (ص). (یادداشت مؤلف). خداوندشهر. یار و کمک شهر ومملکت . نگاهبان شهر :

چو تنگ اندرآمدگونامدار
برآمد زجا خسروشهریار .
فردوسی .

چون بایشان بازخورد آسیب‌شاه شهریار
جنگ ایشان عجزگشت وسحرایشان بادرم(۲).
عنصری .

تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد .
خاقانی .

روز را بکرچون برون‌آید
عقدبرشهریار بندد صبح.
خاقانی .

|| نامی از نامهای ایرانی، از جملهٔ جعفربن حسن‌بن علی بن شهریار قمی یکی از روات. (یادداشت مؤلف) .

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن بادوسبان بن خورزاد بن با دوسبان بن کاوباره از ملوک طبرستان ومدت حکومت اوسی سال بوده‌است. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۵).

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن‌تافیل (ودر نسخهٔ از بدایع الازمان تاقیل) امیر عمان بروزگار ملک قاورد و قاورد به عمان لشکرکشید و پس از غارت عمان امارت باز وی داد و هم شحنهٔ از دست خود بدانجا بنشاند . (بدایع‌الازمان چاپ طهران ص ۸، ۱۰۹).

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن جمشید بن بندار بن شیرزاد ازملوک رویان بوده‌است و اوست که‌داعی‌صغیررا دستگیرو نزد علی ابن و هسودان نمایندهٔ المقتدربالله عباسی فرستادو حکومت‌وی‌دوازده‌سال‌طول کشید. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص۴۱۳).

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن‌دارا آخرطبقهٔ اولاد باوندابن شاپوربن کیوس‌بن قباد است وحکومت این سلسله‌ازسال ۳۴۵ ﻫ تا ۳۹۷ﻫ بوده‌است. (از حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ص ۴۱۶، ۴۱۷ ورجوع به ترجمهٔ مازندران و استرابادرابینو ص ۱۳۵ شود) .

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن رستم دیلمی مؤلف حبیب السیر بعضی از اخبار مربوط به دیالمه را باستناد روایت از اونقل میکند. (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص۴۲۱).

شهریار. [شَ] (اِخ) ابن‌شروین‌بن‌سرخاب ابن مهرمردان ابن سهراب‌ابن باوبن شاپوربن کیوس . هشتمین از اسپهبدان طبرستان . (یادداشت مؤلف) .

شهریار . [شَ] (اِ خ) ابن شروین ابن‌رستم بن سرخاب‌بن قارن ابن شهریار بن شروین‌بن سرخاب بن مهرمردان‌بن سهراب‌از آل باوند دوازدهمین از اسپهبدان وپادشاهان طبرستان و نسبت آنان به یزدگرد شهریار پیوندد واین پادشاه همانست‌که بنابروایت ، فردوسی پس از نومیدی از محمودغزنوی‌نزد او شد واو هجاء محمود را بصد هزار درم بخرید وبشست . او عمری طویل یافته است. (یادداشت مؤلف) . توضیحاً اضافه میشود که در تمام نسخه های خطی چهار مقاله در این‌فصل [بطبرستان‌شد بنزدیک سپهبدشهریار که از آل باوند در طبرستان او بود] همه جا بجای شهریار «شهرزاد» دارد و در چاپ طهران در همه مواضع «شیرزاد» دارد و هر دوخطاست‌زیرا پادشاهیکه از آل باوند درآن عصر بود شهریار فوق‌الذکر است نه شهرزاد یا شیرزاد وآنگهی در جمیع نسخ تاریخ‌ابن اسفندیار آنجاکه‌این فصل را از چهار مقاله نقل کرده‌است‌درکمال وضوح همه‌جا شهریار دارد. تاریخ وفات این شهریار معلوم نیست همین‌قدر ابن‌اسفندیارگویدشهریار مدتی دراز بماند تادرعهد شمس‌المعالی‌قابوس بن‌وشمگیر وهم در عهد سلطان‌یمین‌الدوله محمود بماند. و چون اتمام شاهنامه درسنهٔ ۴۰۰ است‌در هرحال‌وفات شهریاربعد ازآن‌واقع شده‌است . رجوع شود به حواشی چهار مقاله عروضی ص۴۹ ونیزرجوع‌به تاریخ یمینی چاپ مصر ص ۳۹۴،۳۹۵ وتاریخ‌ابن‌الاثیردرحوادث سال ۳۸۸ و تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار شود .

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن علاءالدوله ملقب به حسام‌الدوله از امراء مازندران که بدست علاءالدوله حسن‌بن رستم بقتل رسید . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص۰ ۴۲) .

شهریار. [شَ](اِخ)ابن کیخسرو (نصیر الدوله) (۷۱۷-۷۲۵) حاکم و فرماندار کلارستاق در مازندران . (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص۲۰۶).

شهریار . [شَ] (اِخ) ابن‌محمد بن‌احمد ابن محمدبن‌شهریارمحدث است. (ذکراخبار اصفهان ج ۱ص ۳۴۶).

شهریار. [شَ](اِخ) نام‌پدریزدگردسوم آخرین‌وسی‌وپنجمین پادشاه‌ساسانیان‌است.(از حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۱ ص۲۵۳) جمعی‌از مورخان‌آورده‌اند که‌منجمی‌باخسروپرویزگفت که از تو پسری متولد شود که ملک ازوی به بیگانگان انتقال یابد خسرو پرویز تمام اولاد ذکوررا درسرائی‌باز داشته‌وازآمیزش بازنان‌منع نمود درآن‌ایام شهوت‌برشهریاربن

(۱) نل : نه براشتری سوارم نه چوخربزیر بارم. (۲) نل : بادزم.

خسرواستیلا یافته محرمی نزد شیرین فرستاد که بهر تدبیر شده زنی نزد او فرستد شیرین یکی از اشراف‌زادگانرا بلباس حجامی بنزد شهریار فرستاد و شهریار با او آمیزش کرد و آن‌زن از شهریار باردار گردید که از او پسری آمد و نام اورا یزدجرد گذاردند. (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۵۳) :

چونستور و چون شهریار و فرود
چومردانشه آن تاج‌چرخ کبود .
فردوسی .

شهریار . [شَ] (اِخ) بعضی‌از مورخان از وی به فرخان وبعضی به «شهریراز» تعبیر کرده‌اندو صاحب‌شاهنامه نامش‌را «کراز» گفته محمدبن جریرطبری «شهرایران» درقلم‌آورده و برهر تقدیر چون از خاندان ملک نبود اکابر اعاجم‌ازخدمتش عار داشتند وسه‌برادر از سپاه اصطخر برقتلش اتفاق‌نموده درحین سواری‌بزخم‌سیف وسنان شهریار را از پشت زین برروی زمین انداختند مدت سلطنت‌بقول اکثر ارباب اخبار چهل روز بود و بعد از او پوراندخت بنت پرویز قدم برمسندسلطنت نهاد. (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۵۲).

شهریار . [شَ] (اِخ) نام پسر برزو ، پسر سهراب است در روایات ملی‌ما وشهریار نامه‌که منظومهٔ داستانی مختاری درقرن پنجم است قهرمان آن‌شهریار بن برزو و آخرین‌فرد مشهور خاندان‌گرشاسب است.
(از فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

شهریار . [شَ] (اِخ) نام پسری‌خرداز هرمزد که بهرام چوبینه او را بجای هرمزد [پس ازگریختن پرویزبآذربایجان] بپادشاهی نامزدکرد . (یادداشت مؤلف) :
پس چون ماهی چند برآمد و بهرام بمملکت همی بود هرمزد را پسری بود خرد، نام وی شهریار ، بهرام ملک خویش‌را دعوی نکرد گفت من این ملک برشهریاربن‌هرمزهمی‌نگاه دارم.(ترجمهٔ بلعمی بنقل‌سبک‌شناسی بهارج ۲ ص۱۳).

شهریار . [شَ] (اِخ) معروف به شیخ شهریار درسه کیلومتری جنوب شرقی شیراز بقعهٔ کوچکی قرار داردکه در آن دوسنگ قبر دیده می‌شود. برروی یکی از آنها نوشته شده : صاحب‌النفس‌القدسیةوالمقامات‌العالیه شهریاربن علی‌الفسائی وتاریخ فوتش هم سنه ۶۱۶ هجری است.(بزرگان شیرازص۴۸۸ تألیف رحمت‌الله مهراز).

شهریار . [شَ] (اِخ) ازسرداران‌ایران که اردشیر پور شیرویه را بقتل رسانید . (حبیب‌السیر چاپ طهران ج ۱ ص ۸۸) .

شهریار . [شَ] (اِخ) بخشی‌ازشهرستان تهران و ۱۷۰۰۰تن سکنه دارد و مرکزآن کرشته و دیههای آن «علیشاه‌عوض»و«رباط کریم» است . (فرهنگ فارسی دکتر معین). درکتابهای جغرافیایی قدیم این نام را بیکی از ولایات مشهور نزدیک ری داده‌اند و حمدالله مستوفی از قلعه‌ای بهمین نام که در شمال شهر بوده است یاد میکند و بعدأشرف‌الدین‌علی‌یزدی در شرح جنگهای تیمور اسم شهریار را به ری داده است . (از ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۲۳۴)

شهریار. [شَ] (اِخ) نام ایستگاه‌شماره چهارراه‌آهن جنوب که‌پیشتر رباط‌کریم نامیده میشد این نقطه بمناسبت اینکه مرکز شهریار است بدین نام خوانده شده واین محل در۳۶ هزارگزی‌تهران واقع‌است.(یادداشت مؤلف).

شهریار . [شَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است و۱۵۶ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شهریارات . [شَ] (اِ) ومتی حدث عن‌اکل‌لحوم‌الوحش تمددفی‌المعدة...فینبغی ان‌یبادر بالجوارشنات‌المسهلة‌کالشهریارات. (ابن‌البیطار) نسخهٔ چاپ مصر و نسخهٔ‌لکرلک نیز چنین بوده‌است و من گمان میکنم که این کلمه‌صورت مصحف«شب‌یارات» باشد جمع شب‌یاره . (یادداشت مؤلف). رجوع‌به شب یاره‌و شهریاران‌که از گوارشها است شود.

شهریاران . [شَ](اِ)نوعی‌گوارش‌است : نافع‌است‌کبد ومعده‌واوزرداب‌ومرةالسوداء را سود دارد و شکم براند . . . شیطرج هندی زنجبیل ... ازهریکی شش درهم و ... از هریک دوازده درهم ... همه را بکوبند و ببیزند و بعسل مصفی بسرشند . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شهریاری شود.

شهریارانشاه . [شَ](اِخ) از منجمان است اورا زیجی است و ابوریحان گوید : او اول روز را از نیمهٔ شب گرفته است . (یادداشت‌مؤلف) .

شهریاراول . [شَ رِ اَوْ وَ] (اِخ)از حکمرانان رویان‌ورستمداراز سلسلهٔ‌پادوسبان ۱۴۷-۱۷۷ هجری. (التدوین).

شهریاراول. [شَ رِ اَ وَ] (اِخ) نام یکی از ملوك باوندیه مازندران ۱۸۳ تا ۲۱۱ هـ. (التدوین).

شهریاردره. [شَ دَ رِ] (اِخ) دیهی از دیههای هزار جریب دودانگهٔ مازندران . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۶۴).

شهریاردوم . [شَ رِ دُوْوُ] (اِخ) از حکمرانان رویان ورستمداراز‌سلسلهٔ پادوسبان ملوك طبرستان معروف به گاوباره ۲۸۶ - ۳۰۱ هجری. (از التدوین) .

شهریارساسانی. [شَ رِ] (اِخ)لقب شهروراز (۶۲۹ م) سردار ساسانی. رجوع به شهر وراز وساسانیان شود .

شهریارسوم . [شَ رِس‌ِ وُ](اِخ) از حکمرانان‌رویان و رستمدارازسلسلهٔ پادوسبان ملوك‌طبرستان معروف‌به‌گاوباره ۳۱۳-۳۲۵ هجری (ازالتدوین).

شهریارکازرونی. [شَ رِ زِ](اِخ) ابواسحق‌وفاتش درسال ۴۲۴هـ. درعهدالقائم خلیفه بوده است و ۶۹ سال عمر داشته . (تاریخ گزیده‌ص۷۸۳) .

شهریارکوه . [شَ] (اِخ) کازانوا در در رسالهٔ خود موسوم به « اصفهبدان فریم» میگوید: که‌شهریار کوه‌باجبال قارن یکی‌است و این هردونام سلسلهٔ جبالی بوده است [که هزارجریب جزو آن است] واقع در شمال آن ومیگویدفرض اول(که‌درشمال‌فیروزکوه بوده‌است) بعقیدهٔ او ارجح است و ازبعضی مواضع ابن‌اسفندیار چنین معلوم میشود که شهریارکوه کوه‌قارن است در بعضی اوقات نام شهری بخصوص نیز استعمال میشده‌است و شهریار کوه یا بافریم یکی است یا آنکه فریم پای تخت وشهرعمدهٔ شهریارکوه‌است . (از یادداشتهای‌قزوینی ج ۵ ص ۲۳۳ به‌بعد).

شهریاری . [شَ] (اِمنسوب) منسوب به شهریار. رجوع‌به شهریار شود.

شهریاری . [شَ](حامص) حکمرانی. سلطنت. فرمانروایی وپادشاهی. حکومت . (ناظم الاطباء) :

چو یزدان همی شهریاری‌فزود
زمن درجهان یادگاری‌نمود .
فردوسی.

نه بی‌تخت‌شاهی بود دین بپای
نه‌بی‌دین بود شهریاری‌بجای .
فردوسی .

منم‌گفت با فرهٔ ایزدی
همم‌شهریاری وهم‌بخردی.
فردوسی .

از درگه شهنشه مسعود با سعادت
زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری .
منوچهری .

برآوردی مرا از شهریاری
کنون‌خواهی که‌ازجانم‌برآری.
نظامی .

— شهریاری‌دادن،به شهریاری‌یافرمانروایی ناحیه‌ای گماشتن:

ترا برسپه‌کامگاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم.
فردوسی .

— شهریاری کردن ، فرمانروایی کردن . سلطنت کردن:

چرا رومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند.
فردوسی .

|| مملکت . (ناظم الاطباء) :
خداوند مانوح فرخ نژاد
که بر شهریاری بگسترد داد .
ابوشکور .

شهریاری . [شَ] (اِ) نام ملینی است کهلکلرك در ترجمهٔ ابن البیطار درشرح حمار الوحشی آورده است ولی گمان میکنم این کلمه، شب یاره باشد وبه‌غلط شهریارخوانده است . (یادداشت مؤلف).

شهریاری. [شَ](اِخ)دهی ازدهستانهای رامهرمزشهرستان اهوازاست واز ۱۵ آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۴۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شهریاری . [شَ] (اِخ) مؤلف لباب ـ الباب نویسد :
از افاضل خراسان ... و قصائد ومقطعات او مشهور نیست اما رباعیات او که ازلطف‌طبع نشان‌دارد در اطراف جهان سایرست‌ودرنزهة المجالس نیز یک رباعی از او آمده است. (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۴۷۹، ۷۸۸ چاپ سعید نفیسی) .

شهریده . [شَ دَ] (ن مف) شهلیده . (جهانگیری) پراکنده و پریشان‌شده وازهم پاشیده. (برهان).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).
|| پخچ‌وپهن‌گردیده. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

شهریر . [شَ] (اِ) مخفف شهریور . بمعنی‌شهریوراست که ماه‌ششم(۱)شمسی‌باشد. (برهان مصحح دکترمعین) :
زشهریر بادی توپیروزگر
بنام بزرگی وفروهنر .
فردوسی .

|| روز چهارم است از هرماه شمسی . (برهان) و آنرا شهریور نیزگویند . (ناظم‌ـ الاطباء) . روز شهریور . (یادداشت بخط ـ مؤلف) :
چودر روز شهریر آمد بشهر
زشادی همه شهرادادبهر.
لبیبی .

رجوع به شهریور شود.

شهریرامان . [شَ] (اِخ) ابن‌اثفیان مایسوبن‌نوذربن‌منوچهر،مدت‌پادشاهی‌اوشصت سال بود و بعد ازو نسل این شهریر امان منقطع شد. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳ شود .

شهریرود . [شَ](اِخ)شهرچای.همان ارومیه رود است که‌از کوه‌کون‌کبو(بارتفاع ۳۲۷۱ متر) سرچشمه‌گیرد وپس‌ازگذشتن‌از بردسیر باسم شهریرود (شهر چای) از شهر رضائیه (ارومیه) گذشته در جنوب دماغهٔ حصار به دریاچهٔ رضائیه (اورمیهٔ) ریزد. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

شهریز . [شَ یا شِ ُ] (ع‌ص) سهریز . فارسی ومعرب . (رجوع به فهرست المعرب جوالیقی شود)؛ تمر شهریز مذکوراست در سهریز. (ازمنتهی‌الارب).تمرسهریز [سُ]و بالنعت و بالاضافة ، نوعی ازخرما .(منتهی‌ـ الارب) . رجوع به سهریز شود .

شهریزادوپرویز. [شَ دُ پَ][اِخ) نام داستانی ایرانی که در قدیم آنرا بعربی ترجمه‌کرده‌اند. (ابن‌الندیم) .

شهریک . [شَ] (ا) شهریگ‌به عربی رئیس‌الکوره، کسی بوده‌است که شهری در زیر فرماندهی او بوده و اورا از میان طبقهٔ دهقانان اختیارمینمودند . حاکم شهر ، یکی از اصناف حکام ایالات در دورهٔ ساسانی . رجوع‌به ترجمهٔ‌فارسی ایران‌در زمان‌ساسانیان ص ۱۶۱ ، ۱۸۳، ۸۶ و ۸۷ و تاریخ‌حقوق علی‌آبادی وشهربان وشهرگ شود.

شهریکند. [شَ کَ](اِخ)دهی‌ازدهستان آختاچی بوکان تابع مهاباد است و۶۹۴تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شهریل . [شَ] (اِخ) لقب یزدجرد ابن شهریار. (ازیادداشت‌مؤلف): ورجوع‌به شهریک شود:
ویزدجرد شهریل بگریخت وبمرو شد وعبدالله ابن‌عامر، مجاشع‌بن‌مسعودالسلمی‌راپس‌یزدجرد بفرستاد . (تاریخ سیستان‌ص ۸۰) (۳) .

شهرین. [شَ](اِخ)نام یکی ازمرزبانان و نجبای ایرانی از دودهٔ مهران مرزبان بیت درائی بوده است.
(ازترجمهٔ‌ایران درزمان ساسانیان‌ص۱۵۹).
در نامهٔ اعمال شهیدان اشارات متفرقی راجع باحوال نجبا مذکور است : بعد از مرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد تا پسرشهرین‌گشن یزداد (قدیس سابها) را طلب کرد . (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان ص ۳۴۱) .

شهریور . [شَ وَ] (اِ) نام فرشته ایست موکل برآتش وموکل برجمیع‌فلزات و تدبیر امور ومصالح. ماه شهریورکه روز چهارم است ازهر ماه شمسی‌بدو تعلق دارد . در این روز مغان جشن کنند و عید سازندبنا برقاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید عید باید کرد و بسبب آنکه درین روز تولد داراب واقع شده بود جشن سازندوعیدکنند.(برهان) (از جهانگیری) (ازرشیدی)(ازانجمن‌آرا).
در آیین زردشتی یکی از ایزدان ، درجهان مینوی وی نمایندهٔ پادشاهی‌ایزدی‌و فرواقتدار اهورمزدا ، در جهان مادی پاسبان فلزات و موکل‌بروزچهارم‌هرماه شمسی(شهریورروز). (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
در فارسی شهریر هم گفته‌شده است.دراوستا خشتهر و ئیریه (۲) یعنی کشور منتخب یا پادشاهی برگزیده و نیز در فرس هخامنشی وسانسکریت بمعنی کشور است همین واژه است که در فارسی شهرشده است و بجای‌بلدهٔ عربی بکار رود . این ترکیب بارها در اوستا بمعنی بهشت یا کشورآسمانی اهرمزدا آمده . ونیز نام امشاسپندی است که‌نگهبانی ششمین ماه سال و چهارمین روز ماه بدو سپرده شده وی در جهان برین‌نمایندهٔ‌پادشاهی ایزدی و فرو اقتدار خداوندی‌است ودرجهان مادی پاسبان‌فلزات می‌باشد درکتاب‌الازمنةو الامکنه تألیف امام ابوعلی مرزوقی‌اصفهانی (متوفی ۴۷۸ ﻫ .) بجای شهریور شهریرآمد (التفهیم مصحح همایی) وفردوسی طوسی‌نیز شهریرآورده‌وابوریحان‌بیرونی‌درفهرست‌روز‌ـ های‌ایرانی‌نام‌این روزرا «شهریور» ودرسغدی خستشور ودرخوارزمی«اخشریوری»یادکرده است.(ازحاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمعین) . جزء دوم واژهٔ شهریورکه و «ئیریه» (۴) باشد صفت‌است‌بمعنی‌برگزیدن‌وبرتری‌دادن‌وگرویدن و در واژهٔ فروردین به «ور» بمعنی پوشاندن ونگهداری‌کردن و پناه بخشیدن، برمیخوریم این «ور» دوم در اوستا در فرس هخامنشی بمعنی برگزیدن و گرویدن است و خشتهر‌ـ وئیریه == شهریوریعنی‌کشوربرگزیده‌یاپادشاهی است .برگزیده‌ومکرر دراوستا این‌واژه بمعنی بهشت‌گرفته شده یاکشورآسمانی اهورمزدا. شهریور نمایندهٔ پادشاهی و توانائی مینوی آفریدگاراست دراین‌گیتی‌نگهبانی‌فلزات‌بااین امشاسپنداست.(ازفرهنگ‌ایران باستان‌ص ۶۰ تا۶۲) . و نیز رجوع به مزدیسنا ص ۱۶۲ ـ ۵۰۱ شود.
|| نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج سنبله‌باندک تفاوت . (غیاث). نام‌ماه

(۱) اغلب فرهنگها ماه هشتم شمسی نوشته ند . (۲) در اوستا xshathra vairya، پهلوی shatrivar ، مرکب از : xshathra که دراوستاوپارسی‌باستان وسانسکریت بمعنی کشور و پادشاهی است (رجوع به شهرشود) و جزو دوم صفت است از var بمعنی برگزیدن ، برتری‌دادن‌وگرویدن، وئیریه یعنی: برگزیده (حاشیهٔ برهان دکتر معین) . (۳) ن ل : شهریار ودریادداشتی ازمؤلف « شهریک » اما در تاریخ سیستان این ضبط نیامده است . (۴) Vairya.

ششم باشد از سال شمسی و آن بودن آفتاب است دربرج سنبله . (برهان). نام ماه ششم باشد از سال‌شمسی و آن مدت ماندن نیراعظم است در برج خوشه که‌آنرابتازی سنبله‌خوانند. (جهانگیری)نام‌ماه‌ششم‌فارسی‌وماه‌سیوم‌تابستان مطابق‌سنبلهٔ‌عرب‌وآب‌سریانی‌وآن ۳۱ روزاست اوغلس‌رومی‌از دهم‌مردادتادهم‌شهریور : (یادداشت مؤلف).

زشهریورت بادفتح وظفر
بزرگی و تخت وکلاه وکمر .
فردوسی .

جهان دیگر شود امروز وگرد مهرماه اکنون
بماه مهر مهرآردگذشته شهر شهریوره .
(ازحاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).

شهریور است گیتی از عدل شهریار
مسعود سعد.

آفتاب در این ماه در برج سنبله باشد و آخر تابستان بود . (نوروزنامه) .

— شهریورماه جلالی، اول آن مطابق است تقریباً با هیجدهم ماه (اوت) فرانسوی . (یادداشت مؤلف).

|| روز شهریور ، روز چهارم از هر ماه فارسی. شهریر. (رشیدی).روزچهارم‌است‌از هرماه شمسی(از برهان). روز چهارم بود از هرماه بنا بقاعدهٔ کلیه که‌نزد مغان‌معین است. (جهانگیری) . روز چهارم از ماه پارسی. (انجمن‌آرا):

ای تنت را زنیکویی زیور
شهره روزیست روزشهریور .
مسعود سعد .

شهریورگان. [ش َ وَ] (امرکب ،ص) روز چهارم از ماه شمسی که شهریورماه باشد در این‌روز مغان‌جشن سازندوعیدکنند.(برهان). (ازانجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). مرکب است از « شهریور » باضافهٔ «گان» پسوند نسبت جشن ، جشنی که در شهریور روز (چهارمین روز) از شهریورماه (ششمین ماه) در ایران‌باستان برپا میداشتند . (حاشیهٔ برهان دکتر معین‌بنقل از یشتها ج ۱ ص ۹۳ وخرده‌اوستا ص ۲۰۹).

شهریوری . [ش َ وَ] (امنسوب)منسوب بماه شهریور. رجوع‌به شهریور شود .

شهریة. [ش ی َ] (ع ا) نوعی‌ازاسب تاتاری . (منتهی‌الارب)(از اقرب‌الموارد) . ج ، شهاری . (اقرب الموارد) . || مؤنث شهری . (یادداشت مؤلف).

شهریه . [ش َ ی َ] (ا مأخوذ از شهرعربی)بمعنی‌ماه. یعنی مشاهره. سرماهی . ماهانه، ماهیانه. مقرریکه‌هرماه یکبارپرداخته شود. (یادداشت مؤلف) .

— شهریهٔ مدارس . ، پولی که شاگردان ماهانه به‌مدرسه می‌پردازند.

شهزادگی . [ش َ دَ یا دَ] (حامص)مخفف شاهزادگی :

مراورا بشاهی وشهزادگی
بافراسیاب ملک‌انتساب .
سوزنی .

رجوع به شاهزاده وشاهزادگی شود.

شهزاده . [ش َ دِ یا دَ] (امرکب) مخفف شاهزاده. زادهٔ شاه خواه پسر باشدویادختر. پسر شاه . و پسر پسرشاه وبرادرزادهٔ شاه . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شاهزاده شود:

گفت هنگامی‌یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر وآزاده‌بود .
رودکی .

چوگودرز آن سوک شهزاده دید
دژم شد چوآن سرو آزاده دیده .
فردوسی .

چوطوس و فریبرزوگودرزوگیو
چه شهزاده چه پهلوانان نیو .
فردوسی .

بصدلابه وپند وافسون وراى
دل آورد شهزاده‌رابازجای.
فردوسی .

خیال چنین خلوتی‌زاده‌ای
دهد مژدهٔ خان‌بشهزاده‌ای.
نظامی .

از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی‌دایم‌ازهرکس‌پرآویز.
نظامی .

شهزاده رفت باغ بقا بادجای‌شاه
خونریزکرد چرخ قصاصش بقای شاه.
خاقانی .

نای چو شهزادهٔ حبش‌که زند چشم
بانگش‌ازآهنگ‌ده غلام‌برآید.
خاقانی .

شهزود . [ش َ] (اِخ) شهزور. شهرزور (ازناظم‌الاطباء). (ازبرهان). رجوع به شهر زور شود.

شهزور . [ش َ] (اِخ) مخفف شهرزور (ازبرهان).(از آنندراج). رجوع‌به شهرزور شود .

شهسپرم . [ش َ هَ پَ رَ] (ا مرکب) مخفف شاه اسپرم. ریحان‌الملک.(یادداشت مؤلف). رجوع شاه اسپرم وشاهسپرم شود.

شهستان . [ش َ هِ] (اِخ) نام محلی کنار راه خواش به داورپناه‌میان بخشان‌وداورپناه در۱۶۷۵۰ گزی خواش. (یادداشت بخط مؤلف).

شهسوار. [ش َ س َ] (ص مرکب)مخفف شاهسوار. فارس‌وسواردلاور وبهادروپهلوان غازی . (ناظم‌الاطباء) . سوار دلیروماهر در سواری اسب . (آنندراج). سواری بزرگوار و جلد و چالاک و ماهر واستاد در سواری (یادداشت‌مؤلف). ورجوع شاهسوار شود :

به لابه بگفتند با شهسوار
که برماتوباش‌ازجهان‌شهریار.
اسدی.

هرشهسوار فضل‌که شد باتوهمعنان
یابدبگرد گردن از ایام پالهنگ .
سوزنی .

اگر مردی ازمردی خود مگوی
نه‌هرشهسواری بدربردگوی .
سعدی .

به پیش خیل خیالش‌کشیدم ابلق‌چشم
بدان امید که آن‌شهسوار باز آید .
حافظ .

شهسوارمن‌که مه‌آینه‌داررروی اوست
تاج خورشیدبلندش خاک‌نعل‌مرکبست .
حافظ .

تا او شده شهسوار ابرش
بگذشته محیط‌آب ازآتش.
نظامی .

برون آمد مهین شهسواران
پیاده دررکابش تاجداران .
نظامی .

بگردن اسب را باشهسوارش
زجابرداشت وآسان‌کردکارش .
نظامی .

شهسواری است عشق خاقانی
کزسرمقرعه جهان‌بخشد .
خاقانی .

موکب شهسوار خوبان رفت
لاشهٔ صبرما دمادم شد .
خاقانی .

بی‌مقتدای ملت نه‌کلک ونه‌کتاب
بی‌شهسوار زاول نه رخش‌ونه‌ستام.
خاقانی .

اندر خور شهسوار شبدیز بود
اندرخوردیگ‌وکاسه کفگیربود .
مولوی .

آری این‌اسب است لیک‌آن اسب‌کو
باخود آ ای‌شهسوار اسب‌جو.
مولوی .

چنگ چوگانی چرخت رام شد اززیرزین .
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن .
حافظ .

کاندرین گرد شهسوارانند
علم اورا خزانه‌دارانند .
اوحدی .

شهسوارعشق چون لشکر کشید
خواجه‌رادرخدمت‌چاکر کشید.
امیرحسینی‌سادات.

— شهسواردشت ارزن ، کنایه از حضرت محمد (ص) است. (ازناظم‌الاطباء).

— شهسوار فلک، کنایه از آفتاب است . (از ناظم‌الاطباء) .

— شهسوار مضمار مغازی ، کنایه ازپهلوان میدان‌جنگ. (ازناظم‌الاطباء).

شهسوار. [شَ سَ] (اِخ) یکی ازشهرستانهای مازندران کنار دریای خزر میان رامسر و چالوس ازیازده دهستان و۳۲۲ آبادی‌تشکیل شده و ۷۲۰۰۰ تن سکنه دارد.

شهسوار . [شَ سَ] (اِخ) شهری‌مرکز شهرستان شهسوار مازندران و در حدود۶ تا ۷ هزار تن سکنه دارد.

شهسوار . [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر است و ۷۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شهسوار . [شَ سَ] (اِخ) نام کشتی که برای اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر ساخته‌شد ودرمرداب بندرپهلوی‌است. (ازیادداشت بخط مؤلف).

شهسوار . [شَ سَ] (اِخ) ابن‌سلیمان هشتمین از حکام ذوالقدریه از ۸۷۲ هـ تا ۸۷۵ هـ. (یادداشت مؤلف) . رجوع به ذوالقدریه شود.

شهسوار . [شَ سَ] (اِخ) بیگ‌زاده علی‌بیگ . آنگاه‌که سلطان سلیم‌خان سلسلهٔ ذوالقدریه را برانداخت شهسوار بیگ‌زاده علی‌بیگ راحکومت مرعش و توابع آن داد در ۸۸۵ هـ . (یادداشت مؤلف) رجوع به ذوالقدریه شود .

شهسواران. [شَ سَ] (اِخ)نام محلی کنار راه قم وسلطان‌آباد میان ابراهیم‌آباد و گرچون‌در ۲۵۰۸۰۰ گزی‌طهران. (یادداشت مؤلف).

شهسوارلو . [شَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان هرو آباد است و با ۱۴۰تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهسواری . [شَ سَ] (حامص) حالت وکیفیت شهسوار . || از مردم شهسوار . || (ص) منسوب به شهسوار .

شهشدف . [شَ شَ] (اِخ)(۱) نام‌موضعی است‌که ابن‌القطاع آنرا در کتاب خود بنام الابنیه نام برده است . (از معجم‌البلدان) . رجوع به‌شهشدق شود.

شهشدق . [شَ هَ دَ] (ع اِ) لغتی است درشهبیدق.(منتهی‌الارب). شهشدف. (معجم‌البلدان). رجوع به‌شهبیدق و شهشدف‌شود .

شه‌شرق . [شَ هِ شَ](ترکیب اضافی) پادشاه شرق یا ملک شرق این‌نام‌را برسلاطین و افراد سلسله های حاکم بر خراسان وشرق ایران اطلاق میکردند از قبیل غزنویان و سلجوقیان‌وغیره :

چوزین کرانه‌شه‌شرق(۲)دست‌برد به‌تیر
برآن کرانه‌نماند ازمخالفان دیار .
فرخی .

لشکرآرای شه‌شرق(۲) ولینعمت‌من
عضد دولت یوسف پسرناصردین .
فرخی .

شهشناس. [شَ شِ](نف مرکب‌مرخم) مخفف‌شاه شناس.شاه شناسنده. شناسندهٔ شاه :

دیده میخواهم که باشدشه شناس
تا شناسد شاهرا درهرلباس .
(یادداشت مؤلف) .

|| (ن مف مرکب) که شاه او را شناسد . و رجوع به شاه‌شناس شود.

شهشناسی . [شَ شِ] (حامص) مخفف شاه‌شناسی . رجوع به شاه‌شناسی‌شود.

شه شه . [شَ شَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌شاه‌که در اصطلاح شطرنج آنرا کش گویند :

گفت شه‌شه وآن شه‌کبر(۳) آورش
یک‌بیک(۴) شطرنج برزدبرسرش .
مولوی .

رجوع به‌شاه و شه وشه‌کردن شود .

شهشهان. [شَ شَ] (اِخ) محله‌ایست در شمال شهر اسپاهان. (یادداشت مؤلف).

شهفور . [شَ] (امعرب) معرب‌شاهپور (یادداشت مؤلف).

|| (اِخ) نامی از نامهای اسلامی از جمله ابوالمظفر شهفوربن‌طاهراسفراینی.(یادداشت مؤلف). رجوع‌به اسفراینی و ابوالمظفر... وطاهربن محمداسفراینی و تاریخ سیستان ص ۲۵۸،۲۵۹ شود.

— شهفور آزادمرد، کمک ویاور احمدبن موسی‌که نمایندهٔ عمروبود درکارهای جنگ و نماز خراج به سیستان .
(از تاریخ‌سیستان ص۲۴۷).

شهق . [شَ] (ع مص) رسیدن چشم‌زخم بکسی؛ شهقت عین‌الناظر علی فلان شهقاً . (ناظم‌الاطباء) . (ازمنتهی‌الارب) .

شهقة . [شَ قَ] (ع‌مص)نعره‌زدن؛ یقال شهق شهقة فمات .(منتهی‌الارب) . صیحه . (تاج المصادربیهقی) .نعره. (یادداشت‌مؤلف).

شهقه‌زنان . [شَ قَ زَ] (ص) درحالت شهقه زدن، نعره‌زنان،صیحه‌زنان: بعد ازآن اشعریان بحضرت رسول آمدند شهقه زنان و رجزگویان بدین عبارت:

غداً نلقی‌الاحبه محمداً وحزبه .
(تاریخ قم ص ۲۷۴) .

شهکار . [شَ] (اِمرکب)مخفف‌شاهکار در رشیدی وانجمن‌آرا و آنندراج و ناظم‌ـ الاطباء بمعنی‌فریب‌وحیله ومکر آمده است‌اما در بهارعجم‌و برهان شه‌نگار بدین معنی‌آمده است . اما این معنی اخیر راکه این‌فرهنگها نوشته‌اند بمعنی شاکار است یعنی‌کارفرمودن بی‌اجرت ومزد . رجوع به‌شاکارشود.

|| دراستعمال امروز بمعنی‌کارنمایان‌و اثار نمایان علمی و صنعتی است مانند بهترین لوحهٔ نقاشی یا قصیده وکتاب و جز آن .

|| ملک مزروع وکاشته شده.(ناظم‌الاطباء) در این معنی شدکار و شدیار آمده است. رجوع به‌این کلمات شود. || شرارت.(ناظم‌ـ الاطباء) .

شه‌کردن . [شَ کَ دَ] (مص‌مرکب) این ترکیب درشعر زیر از مسعودسعد سلمان آمده است به معنی کیش‌کردن وگفتن «شه» یا «شه شه» .

بشاه او مرا دشمن اندر سپرد
نکودید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرادرجهان
همه‌ساله جزخاك و جزکه نبود
موجه شمرد اوحدیث مرا
بایزد که هرگز موجه نبود
چو شطرنج‌بازان وغائی نکرد
مراگفت‌هین شه‌کن وشه نبود.

شه‌کلاه. [شَ کُ] (اِمرکب) شاه‌کلاه. کلاهی مخصوص بزرگان در ایام سلام در خدمت پادشاهی . (یادداشت مؤلف) :

چوشه‌کلاه دمی‌گوش باش وین‌سخنان
که در حکایت رختست یادگیر ازبر.
(دیوان نظام‌قاری‌ص۱۶).

آئینی‌که چشم هیچ عین‌البقری‌وگوش هیچ‌شه کلاهی ندیده و نشنید.
(دیوان نظام‌قاری ص ۱۵۲)؛

زافتادگی‌وزره قدروجاه
همه کفش‌باشیم‌واوشه کلاه.
(دیوان نظام قاری).

شهل . [شَ هَ](ع اِ) شهلة [شَ لَ] سیاهی چشم که مخلوط بارنگ آبی باشد. (ازاقرب‌الموارد). میش‌چشمی ونیکوازآن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

شهل . [شَ] (ع اِ) دروغ؛ فیه ولع و شهل ، ای کذب . (منتهی الارب) (از اقرب‌ـ الموارد).

شهل . [شَ هَ] (ع مص) میش چشم گردیدن. (منتهی‌الارب).

شهل . [شَ] (اِخ) ابن شیبان بن‌ربیعة‌بن زمان‌ملقب به فند شاعری ازعرب‌بوده است. رجوع‌به اعلام‌زرکلی ج ۲ص ۴۱۹ شود .

---

(۱) ظاهراً شهشدق‌منتهی‌الارب تصحیفی ازاین کلمه است یاآنکه این‌تصحیفی از آن باشد.
(۲) اینجا مراد محمود غزنوی‌است .
(۳) ن ل : خشم. (۴) نل: یک یک آن .

شهلا. [شَ] (ص، اِ) (مأخوذ از تازی شهلاء) چشم سیاهی را گویند که مایل به سرخی باشد و فریبندگی داشته باشد. (برهان) (از غیاث). چشم سیاه فام. (اوبهی) تأنیث اشهل. زن میش چشم. و رجوع اشهل و شهلاء شود:

در بیابان بدید قومی کرد
کرده از موی هریکی کولا.
وآن زنان لطیف هر کردی
باابریشم(؟) و دیدهٔ شهلا.
حاشیهٔ لغت فرس اسدی.

سر ببالین عدم بازنه‌ای نرگس مست
که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست.
سعدی.

الحق نهنگ هندویی دریا نمای ازنیکویی
صحنش چوآب لولؤئی ازچشم شهلا ریخته.
خاقانی.

خاقانی.

برسقف چرخ نرگسه داری هزار صف
ازبند آن دو نرگس شهلا چه خواستی.
خاقانی.

|| میشی. (یادداشت مؤلف) رنگی از رنگهای چشم. چشمی شهلا نرگس شهلا، رنگی میان سیاهی و کبودی. (یادداشت مؤلف).

|| نوعی از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است وآن قسم که زرد است آنرا عبهر گویند. (غیاث) (آنندراج).

شهلاء. [شَ] (ع ص، اِ) مؤنث اشهل، زن میش چشم. (ازمنتهی الارب). (غیاث). عین شهلاء، چشمی میشینه. (مهذب الاسماء). میشین. چشمی میشین.

|| حاجت. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (مهذب الاسماء). (دهار)

شهلاء. [شَ] (اِخ) ازآبهای بنی عمرو ابن کلاب است. (ازمعجم البلدان).

شهلاب. [شَ] (اِخ) نام ملکی است که روباه آنجا دراز مو باشد. (غیاث). (از آنندراج). شایددگرگون شدهٔ سقلاب باشد.

شهلان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است و بعضی گویند ولایتی است و بعضی دیگر گویند نام جایی و مقامی است نزدیک بکوه الوند. (ازبرهان). نام کوه و شاید که بدل از سیلان باشد (غیاث). نام کوهی است. (جهانگیری). کوهی است اما صحیح آن ثهلان است چنانکه درقاموس آورده عربی است و شاید معرب کرده باشند (انجمن آرا) (آنندراج). کوهی است اما در قاموس ثهلان آورده واین صحیح است. (رشیدی). نام کوهی. (تاج العروس). ولی درجای دیگر نیافتم و گمان میکنم تصحیف «ثهلان» باشد که کوهی است عظیم بنی نمیر را درناحیهٔ شریف (یادداشت مؤلف):

عمان و محیط ونیل و جیحون
جودی وحری و قاف وشهلان(۱).
خاقانی شروانی (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

با سنگ گهر بگاه احسان
جودی وحری وقاف وشهلان(۱).
خاقانی.

شراری جهدزآهن نعل اسبش
که حراقش اروند وشهلان (۱) نماید.
خاقانی.

پیش آن باد پرستان بشکوه
کوه شهلان(۱) شوم انشاءالله.
خاقانی.

زاختران هدی او چو آفتاب آمد
زراسخان علوم او چو کوه شهلان(۱) بود.
شرف شفروه.

و رجوع به ثهلان و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۸ شود.

شهلنگ. [شَ لَ] (اِمرکب) ریسمان تاب را گویندو آن شخصی است که ریسمان وطناب و خیمه و امثال آن می تابد و بعربی لواف گویند. (برهان) آنرا شالنگی نیز گویند. (رشیدی). شالنگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شالنگی شود.

شهلة. [شَ لَ] (ع اِ) زن کلانسال. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). زن سخت زال. (دهار).

|| زن میانهٔ تمام عقل، خاص بالنساء لایوصف بهاالرجال. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

شهلة. [شُ لَ] (ع مص) میش چشمی و نیکو از آن یا شهلة آنست که حدقهٔ چشم بسرخی زند وخطهای سرخ نبوده باشد مانند شکلة لیکن آن عبارت است از کمی سیاهی حدقه بحدیکه گویا مایل بسرخی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). میش چشمی و گفته‌اند در شهلة سیاهی چشم کمتر از زرقه است و خطوط سرخ ندارد. (ناظم الاطباء).

شهله. [شُ لَ] (اِ مأخوذ ازشهلة تازی) پیرزن. (غیاث). عجوز. سخت پیر (یادداشت مؤلف). || میش چشمی، سیاهی و کبودی یاسرخی در سیاهی چشم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شهلة شود.

|| گوشت بسیار چرب. (برهان) گوشت بغایت چرب راگویند. (آنندراج). (رشیدی). گوشت بد. (یادداشت مؤلف). چربوی گوشت. چربوی روی تن گوسفند وجز آن غیر دنبه. شهره. چربوو پیه گوشت چوذ بپزد. (یادداشت مؤلف). ودرتداول عامه شحله وشحره هم گویند:

و رنگرد شهله را در قدح نرگسی
نرگس شهلاشود منفعل اندرچمن.
احمد بسحق اطعمه.

شهله چربش دوله گیپاپاچه دست و کله سر
روده زیچک شش حسیبک دل کباب وخون جگر.
احمد بسحق اطعمه.

|| خفاش وشب پره. (ناظم الاطباء).

شهلیده. [شَ دَ] (ن مف) شهریده. پراکنده و پریشان شده و از هم پاشیده شده وپخچ وپهن. (از برهان) (از ناظم الاطباء). پراکنده و پریشان شده وازهم پاشیده. شده. (انجمن آرا) (آنندراج).

شهلیدن. [شَ دَ] (مص) پراکنده و پریشان شدن و از هم پاشیده شدن و پخچ و پهن گشتن. (از برهان):

چه افتاد دشمن درآن پای نغز
زسم سمندش بشهلید مغز.
نظامی (از جهانگیری).

شهلية. [شُ ی ی] (اِخ) شهری است در ساحل نهر خابور میان ماکسین و قرقیسیا. (ار معجم البلدان).

شهلیلی. [شِ ی ی] (اِ) نوعی ازدرهم که اندازهٔ آن عرض کف دست است. (ازاقرب الموارد).

شهم. [شَ] (ع ص، اِ) تیزخاطر چالاك. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تیزدل. (مهذب الاسماء) (مجمل اللغة). (اقرب الموارد). ج، شهام [شِ]: بوسهل حمدوی نیز مردی شهم و کافی بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹٤). ما ترا آزموده‌ایم در همهٔ کارها شهم و کافی ومعتمد یافته. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹٤). مردی شهم کافی محتشم باید ملك را. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸٦). بتن خویش مرد و شهم بیرون آمد واین حدیث بگفت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤٤۲). شهم و باقد و منظر و هنر بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲٤۲). در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤۰۸).

|| اسب تیزرو. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج، شهوم [شُ]. || مهتر مطاع. ج، شهوم. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سنگی است که بردرخانهٔ صید شیر گذارند که چون شیر درخانه درآید در بدان سنگ بند گردد است. (از اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به سهم شود.

شهم. [شَ] (ع مص) زجر کردن اسب را؛ شهم الفرس. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

(۱) صحیح : ثهلان . و در اینصورت شاهد کلمه نخواهد بود

(ازاقرب الموارد) . || ترسانیدن کسی را و بیم کردن، شهم فلاناً شهماً وشهوماً. (منتهی-الارب)(ناظم الاطباء). هراسانیدن. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد) .

شهم . [شَ] (اِخ) شهم بن مرة شاعرمحاربی است . (منتهی الارب) . (تاج العروس) . || (اِخ) شهم بن مقدام شیخ است مر ثوری را (منتهی الارب). || (اِخ) شهم بن عبدالله و شلمة بن شهم محدثان اند . (منتهی الارب).

شه مات . [شَ] (اِ مرکب) شاه مات . اصطلاح بازی شطرنج نمایندهٔ حالت مغلوب شدگی. کلمه ایست که در بازی شطرنج گویند یعنی شاه کشت شد وشاه مات شد.(ناظم الاطباء). شکست سخت. مغلوب کامل:

هم از تست شهمات شطرنج بازان
ترا مهره زاده بشطرنج بازی .
ابوالطیب مصعبی (ازتاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۴) .

ایا وزیر همایون محترم که جهان
مسخر عمل تست ازپی شه مات.
سوزنی .

بدان آمد که یک منصوبه بازد
که با پیلان بهم شه مات سازد.
نظامی .

چو میمردند میگفتند هیهات
کزین بازیچه دورافتاد شه مات .
نظامی .

— شه مات شدن، مات شدن شه دربازی شطرنج :

از اسب پیاده شو برنطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان .
خاقانی .

جهان رخت همی برد وهمی شه مات خواهی شد
اگر نه مدبری پس باجهان شطرنج چون بازی.
ناصرخسرو .

— شه مات کردن ، مات کردن شاه کسی را در بازی شطرنج . || مجازاً مغلوب کردن : وهرمنصوبه که شناخت میباخت تا شاهزاده را شه مات کند . (سندبادنامه ص ۱۶۰).
|| کنایه از نیست شدن و استیصال و شکست خوردن و باختن باشد. (آنندراج).

شهمار . [شَ] (اِخ) شه مار . سهار یا شهار استوارترین دژدودمان قارن که ازدورهٔ ساسانیان در تصرف آنان بوده و فریم (فرم) نامداشت که آبادترین شهرآن شهمار بوده است رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۹ وسرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۳۹۸ شود.

شهمار وند . [شَ وَ] (اِخ) تیره ای از اسیوندهفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳) . رجوع به اسیوندشود.

شهمانج . [شَ نَ] (اِ) نام مفردی مفردات طبی است. (قانون بوعلی ص ۲۳۵). شاه بانج (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شاه بانج شود.

شهمرد . [شَ مَ] (اِ مرکب) مخفف شاه مرد. رجوع به شاه مرد شود.

شهمرد . [شَ مَ] (اِخ) (ابوبکر ...) کدخدای فائق خادم خاصه، مشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام را آبادان کرد و پس از او ابوالفضل سوری در آن زیادتهای بسیار فرمود و منارهٔ کرد و دهی خرید فاخرو بر آن وقف کرد. (ابوالفضل بیهقی).

شه مردان . [شَ مَ] (ترکیب وصفی) مردانشاه. || (باضافه) شاه مردان . رجوع به شاه مردان شود.

شهمردان . [شَ مَ] (اِخ) ابن ابوالخیر رازی از علمای ریاضی وطبیعی اوراست کتاب البدایع به عربی در علم نجوم و کتاب نزهت نامهٔ علائی مشتمل بر دوازده مقاله و مقدمه وخاتمه درعلوم مختلفه بفارسی که پس از ۴۷۷ هـ. بنام عضدالدین علاءالدوله وجمال الملة خاص بک ابوکالیجار گرشاسف حسام امیرالمؤمنین کرده وکتاب روضة المنجمین که بسال ۴۶۶ هـ. بنام حکیم علی بن ابراهیم نوشته و کتابی دیگر بنام شش فصل. وی معاصرحکیم عمرخیام ووفات او پس از ۴۶۶ هـ است.(ازیادداشت مؤلف) و رجوع به سبکشناسی ج ۲ ص ۵۲ ، ۵۳ و ۱۵۹ و شرح حال رودکی ص ۲۷ وفرهنگ فارسی دکتر معین شود.

شهمردان . [شَ مَ] (اِخ) ابومنصور پارسی وزیر امیر بصره پسر کالیجار دیلمی ملک پارس و ازمردم قرن پنجم هجری. رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۱۴ چاپ دبیر سیاقی شود.

شهملة . [شَ مَ لَ] (عِ اِ) زن پیرگنده (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . پیرزن . (ازاقرب الموارد).

شه موبد . [شَ بَ] (اِخ) شاه موبد . پادشاه افسانه یی ایران ویکی ازاشخاص منظومهٔ ویس ورامین . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شه موبد. [شَ بَ] (اِخ) (قلعهٔ...شه موبد یاشاه موبد) قلعه ای در شیرازقدیم : واندروی در [شیراز] یکی قهندز استقدیم سخت استوارو آنرا قلعهٔ شه موبد خوانند . (حدودالعالم).

شهمیرزاد . [شَ] (اِخ) قصبه ایست از بخش سنگسر. در تابستان ۸۰۰۰ ودر زمستان ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شهمیرزادی . [شَ] (اِ منسوب) منسوب به شهمیرزاد. || ازمردم شهمیرزاد. || لهجه ای است ایرانی که مردم شهمیرزاد بدان تکلم کنند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شهمیل . [شِ](اِ) نامی غیر عربی است چون شرحبیل وشراحیل . (المعرب جوالیقی ص ۲۰۵). محشی المعرب در ذیل این کلمه نویسد : الجمهره گوید شهمیل اسم است وآن برادر عتیک است و او پدر قبیله ایست که قسمت بزرگی از آن در فارسند . اما در ضبط کلمه و اینکه آیا عربی ویا معرب است مطلبی نیاورده است . و مؤلف الاشتقاق در ذکر فرزندان «اسدبن عمران» گوید : پسران اسد، عتیک و شهمیل اند و فیروزآبادی شهمیل را بکسر «ش» ضبط کرده اما مؤلف لسان العرب به فتح «ش» آورده واو را پدر بطنی وبرادر عتک خوانده است .

شهمیل . [شَ] (اِخ) ازقرای مرو است. (از معجم البلدان).

شهنا . [شَ](اِخ) قریه ایست پنج فرسنگی کاکی در فارس. (از فارسنامه ناصری).

شه نائی . [شَ] (اِ مرکب) نام سازی که آنرا سرنا گویند . (غیاث بنقل ازبرهان). سورنائی. شاه نائی.(یادداشت مولف) .

شهن آباد . [شَ] (اِخ) دهی ازدهستان پیربیک بخش دلفان شهرستان خرم آباد است و ۱۸۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شهناز . [شَ] نام نوائی ازموسیقی.(از-غیاث). (ناظم الاطباء).نام آوازی.(یادداشت مؤلف). یکی از شش آواز است و آن از زیرافکند خیزد . (یادداشت مؤلف) :

سرو ساقی و ماه رود نواز
پرده بربسته در ره شهناز.
فرخی .

|| عروس.(ازغیاث).(آنندراج).||صاحب غیاث و به تبع اوصاحب آنندراج نوشته اندنام خواهر جمشید است که ضحاک آنرا بنکاح آورده اما صحیح شهرناز است . رجوع به شهرناز شود.

شهنامه . [شَ مَ] (اِ مرکب) مخفف شاهنامه. نامهٔ شاهان. کتابی که درآن اعمال و افعال وکارنامهٔ شاهان نوشته شود . رجوع به شاهنامه شود:

شهی کوبترسد زدرویش بود
به شهنامه اورا نشاید ستود .
(فردوسی طبق نسخهٔ که درحدود ۸۵۰ کتابت شده است).

چندگویند زشهنامه سخنهای دروغ
چند خوانند هنرهای فلان و بهمان.
عنصری .

اینکه درشه نامه ها بنوشته اند
رستم وروئینه تن(۱) اسفندیار .

(۱) ن ل: اسکندرو .

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار.
سعدی .

شهنامه‌خوان. [ش‌َ م‌َ خا] (نف مرکب مرخم) شاهنامه خوان. که شاهنامه خواند به آواز در مجالس :
زشاهان چنو کس نپرورد چرخ
شنیدستم این من زشهنامه خوان .
فرخی .
رجوع به شاهنامه‌خوان شود.

شهنامه‌خوانی. [ش‌َ م‌َ خا] (حامص) شاهنامه خوانی. کار شاهنامه خوان. خواندن شاهنامه در مجالس و مجامع . رجوع به شاهنامه‌خوانی شود.

شهنان. [ ] (اخ) قریه‌ایست نیم فرسنگی کمتر میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب . (فارسنامهٔ ناصری).

شهنای. [ش‌َ] (ا مرکب) مخفف شاه نای . سرنا. سورنای (برهان)(ناظم الاطباء). (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) . رجوع به شاهنای شود.

شهنایی. [ش‌َ] (ا منسوب)رجوع به شهنائی شود.

شهند. [ش‌َ هَ] (ا) بهبودی و نیکی . (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

شهندان. [ش‌َ هَ] (اخ) در قائنات ودر ۲۳ فرسخی کوه اسفندقه واقع و دارای معدن فیروزه است. (یادداشت بخط مؤلف).

شهنژاد. [ش‌َ ن‌ِ] (امرکب) شاه‌نژاد. از نژاد شاهان. شاهزاده. از خانوادهٔ شاهی.

شه‌نشان. [ش‌ِ ن‌ِ] (ن ف مرکب) شاه نشان. نشانندهٔ شاه. سلطان عظیم الشأن دست‌نشانده‌کنندهٔ شاه وسلطان.سلطان بزرگ که کسی‌رابه شاهی وسلطنت‌ناحیه‌ای بگمارد و منصوب سازد :
سرسرفرازان و گردنکشان
ملک عزدین قاهرشه‌نشان .
نظامی .
جای شاهان است یارب فرخ وفرخنده باد
جاودان برپادشاه شه‌نشان‌شه‌نشین .
سلمان‌ساوجی.
توشه‌نشانی و ماشه‌تو شاه و مابنده
توآفتابی وما مه توماه وما اختر .
قاآنی .
|| (نمف مرکب)که‌اوراشاه نشانده‌ومنصوب کرده باشد. رجوع به شاه‌نشان شود.

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (امرکب) مخفف ، شاهنشاه ، شاهانشاه. شاه‌شاهان . رجوع به شاهنشاه شود :
بدین‌نامه من دست کردم‌دراز
بنام شهنشاه گردنفراز .
فردوسی .

یکی نامه بنوشت‌بهرام‌هور
بنزدشهنشاه بهرام‌گور .
فردوسی .
شهنشاه بنشست با مهتران
هر آنکس که‌بودندازایران‌سران .
فردوسی .
ای خداوند خراسان وشهنشاه عراق
ای بمردی وبشاهی برده ازشاهان‌سباق.
منوچهری .
بگشادش درباکبر شهنشاه‌ان
گفت بسم‌الله واندرشدناگاهان .
منوچهری.
پیشکارحرص‌را برمن نبینی‌دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرافرمانروا .
خاقانی .
اوست شهنشاه نطق شایداگر پیش شاه
راه زپس‌واروند لشکر وارکان او .
خاقانی.
شهنشاه اسلام خاقان اکبر
که تاج سرآل‌سامان نماید.
خاقانی.
— شهنشاه‌زاده، شاهزاده .
— شهنشاه فلک ، کنایه از خورشیدست . (برهان).

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (اخ)ابن‌امیرالجیوش ملک‌افضل‌وزیرالمستعلی‌بالله اسمعیلی.(حبیب السیرچاپ طهران ج۱ص ۳۶۱).

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (اخ) ابن‌علاءالدین محمدامیر ملاحده برادر خورشاه . (حبیب السیرچاپ‌خیام ج۲ص ۴۷۷).

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (اخ)نام‌پهلوانی‌از لشکررستم‌فرخ هرمزکه‌درروزغماس‌بامسلمانان بجنگید ودر نتیجه بدست عمروبن‌معدی‌کرب بقتل رسید. (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۸۰).

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (اخ)لقب‌سلطان‌ابراهیم غزنوی :
سیزده سال شهنشاه [سلطان ابراهیم غزنوی] بماند اندرحبس . (ابوحنیفهٔ اسکافی نقل از تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۹).

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (اخ) لقب‌عضدالدوله دیلمی است. خلیفهٔ عباسی عضدالدوله را به لقب ملک که‌آنرابفارسی در آن ایام‌شهنشاه میگفتند ملقب ساخته بود. (تاریخ‌عمومی‌اقبال‌ص ۱۶۷).

شهنشاه. [ش‌َ هَ] (اخ) دهی ازدهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباداست و ۲۰۰ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شهنشاهی. [ش‌َ هَ] (حامص ا)مخفف شاهانشاهی ، شاهنشهی. سلطنت و پادشاهی . (ناظم الاطباء) . رجوع‌به شاهنشاهی شود: وهرفرمان که ازحضرت‌شهنشاهی‌صادر شود: جز انقیاد و مطاوعت صورت نبندد . (سندبادنامه ص ۳۲٤) .
شهنشاهی ونامش جاودان باد
تنش آسوده ودل شادمان باد .
ویس‌ورامین .

شهنشه. [ش‌َ هَ ش‌َ] (ا مرکب)مخفف شاهانشاه.شاهنشاه.شهنشاه. شاه شاهان.رجوع به مترادفات‌کلمه شود :
از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری .
منوچهری.
دانی که من مقیمم بردرگه شهنشه
تا بازگشت سلطان از لاله‌زارساری .
منوچهری .
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک
برخاک آن شهنشه‌کشورگشتنی است.
خاقانی .
مرا شهنشه وحدت زداغگاه خرد
بشیب ومقرعه‌دعوت‌همی کندکه‌بیا.
خاقانی .
چو شیرین‌ازشهنشه(۱) بی‌خبر بود
در آن شاهی دلش زیروزبر بود.
نظامی .
شهنشه که بازارگانرا بخست
درخیر برشهرولشکرببست .
سعدی .
نه‌تدبیر محمود و رای نکوست
که‌دشمن نداند شهنشه‌زدوست.
سعدی .
شهنشه نیارست کردن‌حدیث ...
سعدی .

شهنشین. [ش‌َ ن‌ِ] (ا مرکب) مخفف شاه‌نشین. رجوع به شاه‌نشین شود.

شهنگار. [ش‌ِ ن‌ِ] (ا) کنایه از فریب‌و دغای عظیم باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء) . (از آنندراج). صحیح شاکار است. رجوع به شاکار شود.

شهنگانه. [ش‌َ هَ ن‌َ] (امرکب) ژاله و تگرگ . (برهان). (آنندراج) . (ناظم - الاطباء).

شهنو. [ش‌ِ ن‌َ] (ا)نان کلیچهٔ‌نازک.(ناظم‌الاطباء) . || پاره و قطعه.(ازناظم‌الاطباء).

شهنواز. [ش‌َ ن‌َ] (ن مف مرکب مرخم) شاه نواز . نواخت یافته از شاه . که شاه اورا نوازد . نواخت یافته ازشاه .

---

(۱) اینجا مراد خسرو پرویز است .

|| (ن ف مرکب مرخم) نوازندهٔ شاه .

شهنواز . [ش َ ن َ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است و ۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهنواز . [ش َ ن َ] (اِخ) نام طایفه‌ایست که در منطقهٔ مکران سکنی دارند و پیشتر یاراحمدزائی گفته‌میشد.

شهنی . [ش َ ن ی] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ ململی هفت‌لنگ . (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۴).

شهنیز . [ش ِ] (ع اِ) شونیز است . (منتهی‌الارب) . لغتی در شونیز وشنیزاست. شونیزوسیاهدانه.(ناظم‌الاطباء). بقول‌دینوری فارسی است. شونوز . شی‌نیز . سیاه تخمه. حبةالسوداء.(یادداشت مؤلف). رجوع به‌شنیز وشونیز شود .

شه‌نیمروز . [ش َ ه ِ] (ترکیب اضافی) شاه نیمروز. شاه سیستان. رجوع به‌شاه‌نیمروز شود .

|| (اِخ) کنایه ازرستم‌بسبب‌آنکه سیستانرا نیمروز خوانند (برهان) . ||(اِخ) کنایه ازحضرت‌آدم (ع) چه‌او تانیمروز در بهشت بود. (از برهان) . (از غیاث) . || (اِخ) کنایه از حضرت محمد (ص) زیرا که تا نیمروز شفاعت امتان گناهکار خواهدکرد . (ازبرهان) . (از غیاث) . || (اِ)کنایه ازآفتاب. (برهان). رجوع به‌شاه نیمروزشود.

|| (اِ) کنایه‌ازدل‌آدمی که‌به عربی‌قلب‌گویند (از برهان). (ازغیاث).

شهو . (اِخ) تیره‌ای ازایهاورهفت‌لنگ . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳) .

شهوات . [ش َ هَ] (ع اِ) ج ِ شهوة . (ترجمان‌علامهٔ جرجانی) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به شهوة شود.

||(اِ) مأخوذ ازتازی، میلها وآرزوها.(ناظم الاطباء) || اشتیاق و رغبت و خواهش هوا. (ناظم‌الاطباء) :

بلذت علم ازلذات‌ملک و شهوات دنیاقناعت نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۷).

روی بجانب هند تافت با مردانیکه ایشانرا شهوات، صهوات خیول بود.
(ترجمهٔتاریخ یمینی‌ص ۴۲۴).

هرکه ترک شهوات از بهرقبول خلق‌داده‌است از شهوت حلال‌بشهوت‌حرام‌افتاده است.
سعدی .

و رجوع به شهوت وشهوة شود.

— شهوات نفسانی ، میل و خواهش‌نفس و حرص واشتیاق آن وطمع واشتهای‌آن. (ناظم الاطباء) .

— شهوات نفسانیه. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شهوات نفسانی

|| حرص. (ناظم‌الاطبا).

شهوات . [ش ُ هَ] (اِخ) لقب موسی‌بن بشار ابومحمد شاعر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به موسی‌بن ... شود.

شهوار. [ش َ](امرکب) مخفف‌شاهوار. هرکه لایق‌وسزاوار پادشاهان باشد.(برهان). (غیاث):

به دیبا هاوزیورهای شهوار
زتخت‌وطبل بزازان‌وعطار.
(ویس‌ورامین) .

درآنجا تختها بنهاده بسیار
برآن برجامه‌های‌خوب‌شهوار.
زراتشت‌بهرام .

رجوع به شاهوارشود.

|| منسوب به شاه :

نژادش گرچه شهوارست و نیکوست (۱)
ابا این نیکویی صدگونش‌آهوست(۲)

— در شهوار ، در شایستهٔ ولایق شاه. در گرانمایه. درگرانبها:

چون سینه بجنباندویک‌لخت ببوید
ازهرسرپرش بجهد صد درشهوار .
منوچهری .

بدل پاک بر نویس این شعر
که بپاکی چو در شهوارست .
ناصرخسرو .

از خون چشم بیوه‌زنان لعلش
از اشک‌چشم‌من درشهوارش.
ناصرخسرو .

خسروانظمم که‌وصف‌بحرجوددست تست
درخوشابی وطراوت‌چون‌درشهوارباد.
کاتبی .

راز سلیمانی‌شنو زان مرغ روحانی‌شنو
اشعار خاقانی شنو چون‌درشهوارآمده.
خاقانی .

آذین صبوحی را زد قبه حباب ازمی
برقبه‌ازآن دری شهوارنمودانیک.
خاقانی .

— گوهر شهوار ، گوهر لایق شاه. گوهر گرانمایه وگرانبها :

سخن از مستمعان قدرپذیردصائب
قطره درگوش صدف گوهرشهوارشود.
صائب .

— لؤلؤشهوار(۳)، لؤلؤ لایق شاه . لؤلؤ گرانبها :

همیشه تا نشود خاک‌عنبراشهب
همیشه تانشود سنگ‌لؤلؤ شهوار .
فرخی .

بدخواه تو خواهدچوتوگرددبزرگی
هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار .
فرخی .

ملک زینج یک‌آنجا نصیب‌یافته‌بود
دویست پیل ودوصندوق لؤلؤشهوار .
فرخی .

یا چوزرین شجری در شده اطراف شجر
که براو برثمر ازلؤلؤ شهوار بود.
منوچهری .

یا همچو زبرجدگون یکرشتهٔ سوزن
اندرسرهرسوزن یک لؤلؤ شهوار .
منوچهری .

چون سیم درون است وچودینار برون‌است
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار .
منوچهری .

نشد بیقدر وقیمت سوی‌مردم
زبیقدری‌صدف‌لولوی‌شهوار .
ناصرخسرو .

ابریم‌که باشیم همیشه بتگ وپوی
وزبحر برآریم همی لؤلؤشهوار.
مسعود سعد .

زصندوق و خزینه چندخروار
همه آکنده از لؤلوی شهوار .
نظامی .

درآن اندوه می‌پیچید چون مار
فشاند از جزعها لؤلوی شهوار .
نظامی .

— مروارید شهوار ، مروارید بزرگ و خوشاب و غلطان . (یادداشت مؤلف) .

شهوار . [ش َ] (اِخ) دهی است دو فرسخ ونیم میانهٔ جنوب ومغرب‌میناب‌بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شهوان . [ش َ] (ع ص) مرد خواهان و آرزومند شهوانی مثله شهوی مؤنث. ج ، شهاوی . (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد). آرزومند. (دهار).

شهوانی . [ش َ ی] (ع ص)مرد خواهان و آرزومند . (از منتهی‌الارب) . بمعنی، شهوان. (ازاقرب‌الموارد) . || (ص نسبی)(مأخوذازتازی) ،هرچیز متعلق‌بشهوت. (ناظم‌الاطباء) منسوب‌بشهوت که‌بمعنی خواهش نفس وآرزوست . (غیاث) (ازآنندراج) . منسوب بشهوت. ازشهوت . (یادداشت مؤلف) .

||قوهٔ شهوانی، یکی ازقوای‌ثلاثهٔ آدمی است که بعقیدهٔ قدماء اطباء معدن آن کند [جگر است] و کار او همه حاصل کردن لذات و گذاردن شهوات باشد . (یادداشت مؤلف) .

یکیرا... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته .(کلیله‌ودمنه) .

گراز میدان شهوانی سوی ایوان عقل‌آئی
چوکیوان‌درزمان خودرا بهفتم‌آسمان‌بینی.
سنائی .

(۱) ن ل: نیکو. (۲) نل: گونه آهو. (۳) دربرخی از شواهد به صورت لولو نیز آمده و صورتی ازلؤلؤ است .

|| شهوی. شدیدالشهوه. آرزوخواه .
(یادداشت مؤلف) .
|| هرچیز که ازروی حرص وآزوهوا وهوس باشد. (ناظم الاطباء).

شهوانیه . [ش َ ی َ] (ع ص) تأنیث شهوانی . (یادداشت مؤلف) . || بمعنی شهوانی . (از ناظم الاطباء). نفس شهوانیه ، روح طبیعیه . (یادداشت مؤلف).

شهوت . [ش َ و َ] (ا) مأخوذ از تازی. آرزو ومیل و رغبت و اشتیاق و خواهش و وشوق نفس در حصول لذت ومنفعت.(ناظم الاطباء). آرزو وشوق نفس درحصول لذت و منفعت (غیاث اللغات) (آنندراج) . اشتیاق. رغبت‌شدید. (یادداشت مؤلف) . مطلق آرزووخواهش.(آنندراج) . آرزوی چیزی. خواهش چیزی. آرزو . (یادداشت مؤلف) . آرزو. (مهذب الاسماء) .
توقان‌نفس‌باموره‌مستلذه(۱). (یادداشت‌مؤلف):

شهوت فرونشان وبکنجی فرونشین
منشین براسب غدروطمع‌رامده‌لگام.
ناصرخسرو .

همه رنج جهان ازشهوت آید
که آدم زان برون‌ازجنت‌آید.
ناصرخسرو .

آب شهوت مریز خاقانی
دست‌ازاین‌آب هم بآب بشوی.
خاقانی .

هر که خرد درخلاب شهوت راند
درسرافتادش اسب سرکش عمر .
خاقانی .

بغربت زنی کردی‌آن‌شد وگرچه
که صد شهوت اوبپاکی‌نیرزد.
خاقانی .

وقت خشم ووقت شهوت مردکو.
مولوی .

پس کلوا از بهر آدم شهوت است
بعد ازآن‌لاتسرفوا زان عفت‌است.
مولوی .

سیاهرادرآن‌حالت‌نفس‌طالب‌بودوشهوت‌غالب.
سعدی .

به‌شهوت قرب‌تن با تن ضرورست
میان عشق و شهوت راه دورست .
وحشی‌بافقی .

— شهوت‌جنبیدن، میل شدید نمودن : ویرا شهوتی‌بجنبید.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۰).
— شهوت‌حلال، خواست که‌مخالف بادستور شرع نباشد:
هرکه ترک شهوات‌از بهرقبول‌خلق داده‌است از شهوت حلال به‌شهوت حرام افتاده‌است.
سعدی .
— از سرشهوت برخاستن، ازشهوت دوری جستن، کناره‌گیری‌ازشهوت: اما میترسیدم که از سر شهوت برخاستن ... کاری‌دشواراست. (کلیله ودمنه).
هرگاه که متقی در کار اینجهان گذرنده تأملی‌کند هرآینه... از سرشهوت برخیزد . (کلیله و دمنه) .
— به شهوت‌حرام‌افتادن. بخواستی‌درافتادن که مخالف بادستور شرع باشد .
از شهوت‌حلال به‌شهوت حرام افتاده است .
|| اشتهاء. (یادداشت‌مؤلف) : بایدکه طعام برشهوت صادق خورند و تأخیر نکنند .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
تشنگی غلبه کند [در شخص مسلول] و شهوت طعام برود بسبب ضعیفی قوه .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .
|| قوهٔ در حیوان برای جلب ملایم . مقابل غضب که‌دفع منافراست.(ازیادداشت‌مؤلف) .
|| قوهٔ آرزو انگیز. ج ، شهوات.
(یادداشت مؤلف) .
|| مشتهی . (یادداشت مؤلف) .
|| آرزوی‌جماع. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (غیاث‌اللغات).
||جوع . (یادداشت مؤلف)(۲). خواهش و آرزوی طعام. (ناظم‌الاطباء) .
|| فاسدگشتن قلوب‌است‌که انسانرابشرارت و شیطنت وامیدوار. (قاموس‌کتاب مقدس).
|| میلهای غیرشرعی. (قاموس‌کتاب‌مقدس).
هوا وهوس . (از ناظم‌الاطباء) . آرزو های نامشروع .

شهوت‌آلود . [ش َ هَ](ن مف‌مرکب) آلوده به شهوت.

شهوت‌آلوده . [ش َ و َ دَ] (ن مف - مرکب) آلوده به شهوت :

گفتم این‌عمر شهوت آلوده
چون دروچون‌شکر بهم‌سوده.
نظامی .

شهوت‌آمیز . [ش َ و َ] (نف مرکب) آمیخته به شهوت.

شهوت‌انگیختن. [ش َ ا َ ت َ] (مص مرکب)تحریک‌کردن شهوت، برانگیختن. میل‌جنسی :

به بیرغبتی شهوت‌انگیختن
برغبت بود خون‌خود ریختن.
سعدی .

شهوت‌انگیز . [ش َ و َ ا] (ن ف) هر چیزکه‌برانگیزدمیل‌ورغبت‌را.(ناظم‌الاطباء). مشهی. (یادداشت‌مؤلف) .
|| هرچیزکه موجب هیجان شهوت مجامعت گردد. (ناظم الاطباء) . مبهی . (یادداشت مؤلف).

شهوت‌پرست . [ش َ و َ پ َ رَ] (ن ف مرکب) هواپرست . (آنندراج) . ابن‌فرجه. (یادداشت مؤلف) . پیرو شهوات نفسانی :

گنهکار و خودرای وشهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور ومست.
سعدی .

مشو تابع نفس شهوت‌پرست
که هرساعتش قبلهٔ دیگرست.
سعدی .

چو مرد سماع است شهوت‌پرست
به‌آوازخوش‌خفته‌خیزدنه مست .
سعدی .

شهوت‌پرستی . [ش َ و َ پ َ رَ] (حا مص مرکب) پیروی از شهوت نفسانی:

نشاط هردو درشهوت پرستی
به شیرمست ماند ازشیرمستی .
نظامی .

چو دانست استادکان تیزهوش
به شهوت پرستی برآورد جوش .
نظامی .

شهوت‌پرور . [ش َ و َ پ َ وَ] (ن ف مرکب) شهوت‌پرورده. که تربیت شهوانی داشته باشد . که پرورندهٔ شهوات باشد :

چون هما اندك خور وکم شهوتم دانند ومن
چون خروس دانه‌چین‌زانی وشهوت پرورم.
خاقانی .

شهوت‌چشیدن. [ش َ و َ چ َ دَ](مص مرکب) به کاربردن شهوت، چشیدن طعم و لذت شهوت:

هوی‌را باهوس الفت تو دادی
برای لذت شهوت چشیدن .
ناصرخسرو .

شهوت‌ران . [ش َ و َ] (ن ف مرکب) دنبال شهوت‌رونده. که شهوت‌راندکه‌به‌اعمال شهوی مبادرت ورزد.

شهوت‌رانی. [ش َ و َ] (حامص)دنبال روی شهوت. به اعمال شهوی مبادرت کردن.

شهوت‌کش . [ش َ و َ كَ](نف‌مرکب) که شهوت را فرو نشاند و بر آن چیره شود :

مجنون‌که مبصر جهان بود
شهوت‌کش‌وخویشتن‌رهان‌بود.
نظامی .

شهوت‌کشتن . [ش َ و َ كُ ت َ] (مص مرکب) فرونشاندن شهوت و چون آن را به آتش تشبیه می کنند از اینرو با (کشتن) ترکیب میشود .

(۱) این معنی نیز در عبارت بحر الجواهر در ذیل شهوة آمده است : هوتوقان النفس الی الامور المستلذة . و قدیطلق [الشهوة] علی المعنی‌الذی یسمی‌جوعاً .
(۲) رجوع به ذیل معنی اول این کلمه شود.

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا .
سنایی .

شهوت کلبی . [شَ وَ تِ کَ ی ی] (اِ مرکب) شهوة کلبیة . جوع الکلب. (یادداشت بخط مؤلف).
علتی است که هرچند، خورد اشتداد اشتهای طعام و حرص بر مأکولات هم چنان باشد و این مرض را جوع الکلب نیز گویند . (غیاث): و آن علتی باشد که مردم طعام بی اندازه آرزو کند و سیر نگردد.
(از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شهوت کلبیه . [شَ وَ تِ کَ ی ی] (اِ مرکب) شهوة کلبیة. شهوت کلبی. جوع الکلب. جوع کلبی اشتداد شهوت خوردن. حرص در مأکول. (یادداشت مؤلف) ورجوع به جوع کلبی و کلبیه شود.

شهوتمند . [شَ وَ مَ] (ن ف) نزیز، خواهان و شهوتمند . (یادداشت مؤلف) . آرزومند و مشتاق . (ناظم الاطباء).

شهوتی . [شَ وَ] (ص نسبی) (مأخوذ از تازی) آزمند جماع. (ناظم الاطباء). || مطیع خواهش نفس. (ناظم الاطباء).

شهود . [شُ] (ع مص) حاضر شدن. (از منتهی الارب) (المصادر زوزنی). حاضر آمدن. (ترجمان علامه جرجانی). (دهار) . (تاج المصادر بیهقی).
دیدن . معاینه. عیان. پیدا. آشکارا. حضور . مقابل غیب . (یادداشت مؤلف).
|| شهودالناقة، آثار ولادت آنست از خون وجز آن. (منتهی الارب)(از اقرب الموارد) .
|| در اصطلاح تصوف چنانکه در نفائس الفنون آمده است . عبارتست از حضوردل و هرچه دل حاضر آنست شاهد آنست و آن حاضر مشهود اوست اگر حاضر حق باشد شاهد اوست و متصوفه شهود را شاهد خوانند بسبب آنکه هر چه دل حاضراو بود او نیز حاضر دل باشد وهرگاه که لفظ شاهدبر صیغهٔ واحد استعمال کنند مراد ایشان حقتعالی بود وهرگاه کـه شواهد گویند در در صیغهٔ جمع مراد خلق باشد و اهل شهود دو طایفه‌اند اصحاب مراتب وارباب مشاهد.
(از نفائس الفنون) .
عبارت از دیدار حق بحق . (از تعریفات) . (از کشاف اصطلاحات الفنون).
|| دراصطلاح سالکان رؤیت حق است که از مراتب کثرات و موهومات صوری عبورنموده بمقام توحید عیانی رسیده درصور جمیع موجودات مشاهده حق نماید و غیریت دور شده هرچه بیند حق بیند. (غیاث اللغات). (آنندراج) کشف : وکمینه عقوبت اوحرمان وجدوفقدان شهود . (انیس الطالبین ص۱۰).
— شهود حق ، در اصطلاح صوفیه حضور در برابر حقتعالی که او را شاهد خوانند . (نفائس الفنون).
— شهود خلق، در اصطلاح صوفیه حضور با مشهود یا حضور با شواهد. که آنرامقابل با (غیبت محمود) دانند. (نفائس الفنون).
— شهود مجمل در مفصل ، در اصطلاح صوفیه عبارتست از رؤیت احدیت درکثرت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از اصطلاحات صوفیه) .
— شهود مفصل در مجمل ، در اصطلاح صوفیه عبارتست از رؤیت کثرت در ذات احدیت است .
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
— عالم شهود ، مقابل عالم غیب. (یادداشت مؤلف). عالم شهادت وآنچه قابل رؤیت است و در اصطلاح صوفیه مراد عالم وجودات است (ازفرهنگ مصطلحات عرفا) .
— کشف و شهود، مکاشفه ومشاهده و در اصطلاح اهل سلوك رفع حجاب راگویند که میان روح جسمانی است.
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

شهود . [شُ] (ع اِ) جِ شاهد. (اقرب الموارد). رجوع به شاهدشود. || مأخوذازتازی شاهدها وگواهها . (ناظم الاطباء). حاضر شدگان وگواهان (غیاث اللغات)(آنندراج): از شهود طلب اداء شهادت طلبید ، اداء شهادت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۳). || جمع الجمع . (منتهی الارب).

شهودی. [شُ](اخ) شاعری ازلاهیجان و معاصر سلطان یعقوب ودارای دیوان است. شاهنامه‌ای مشتمل چهارهزار بیت نظم کرده بزبان ترکی رجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۱۶۶ و مجمع الخواص ص ۳۱۱ شود.

شهور . [شُ] (ع اِ) جِ شهر . (منتهی الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی). ماهها . (غیاث) :
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان وشهور .
ناصرخسرو .
اندر شهورسنهٔ . . امیرمحمود. (ابوالفضل بیهقی).
در شهور سنهٔ ... اتفاق افتاد به پیوستن من بخدمت این پادشاه . (ابوالفضل بیهقی).
بخدایی که صنع و حکمت او
ماند ازگردش شهور و سنین .
مسعودسعد .
غرض از مدت بقای تو بود
رفته و ماندهٔ سنین وشهور .
مسعودسعد .
در شهور سنهٔ اثنی وتسعین توصل بدان کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۸) .
برای مجلس انست گلی فرستادم
که رنگ وبوی نگرداندش شهور وسنین.
سعدی .
گر بمثل روز رزم، رخش تونعل افکند
پاره کند درزمانش، دست شهوروسنین .
خاقانی .
بستهٔ فرمان تو شهور و سنین است
بندهٔ فرمان تو زمین وزمانست .
(یادداشت مؤلف) .
— شهور محرمه، ماههای حرام. که عبارتند از : ذوالقعده و ذوالحجه و محرم و رجب بدین سبب این ماهها راحرام خوانند که اعراب جاهلی جنگ وکشتار رادرآن حرام میدانستند. (ازاقرب الموارد). رجوع به شهردرین معنی شود .

شهورة. [شَ رَ] (ع اِ) یوم شهورة؛ از بزرگترین روزهای بنی کنانه است . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

شهوق . [شُ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به وشهیق شود.

شهوق . [شُ] (ع اِ) بلندی . ارتفاع . (یادداشت مؤلف).
|| بانگ خر . [در معنای شهیق]. (تاج المصادر بیهقی).رجوع به شهیق شود .

شه ولی . [شَ وَ] (اخ) دهی ازدهستان بتوند بخش مرکزی شهرستان شوشتراست و ۱۸۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شه ولی . [شَ وَ] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد است و حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شهوم . [شُ] (ع اِ) جِ ، شهم [شَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به شهم شود .

شهوم . [شُ] (ع مص) ترسانیدن کسی را و بیم کردن . (منتهی الارب) . ترسانیدن کسی را. (ازاقرب الموارد).

شهوناب .[شَ وَ](اخ) دهی ازدهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباداست و ۱۴۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شهوة . [شَ وَ] (ع اِ) خواهانی تن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).
— شهوة الحبالی ، ویار. (درزنان باردار) (یادداشت مؤلف) .
— شهوة الطین، ویار. گل‌خوارگی . بنطا. (ازیادداشت مؤلف) .
— شهوة کلبیة ، فرط شهوت و شدت آن وحرص برخوردن باشد چنانچه در طبیعت سگها است . (از بحرالجواهر) . رجوع به شهوت کلبیة شود .

شهوة. [شَ وَ] (ع مص) دوست داشتن و خواستن کسی یا چیزی را و آرزومند وی گردیدن. (از منتهی الارب). ج، شهوات، حرکة النفس طلباً للملائم. (اقرب الموارد) (تعریفات). آرزومند کردن. (دهار) (المصادر زوزنی). || آرزو. (منتهی الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی) شهوات. (مهذب الاسماء). آرزو و شوق نفس بطرف حصول لذت و منفعت. میل مفرط نفس به لذائذ. (از بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون). || گاه بر گرسنگی نیز اطلاق شود. (از بحر الجواهر). (از کشاف اصطلاحات الفنون). جوع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شهوت شود.

شهوه. [شَ وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم و سلطان آباد میان گرچون و ملک آباد در ۲۶۵۳۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

شهوی. [شَ وا] (ع ص) مؤنث، شهوان [شَ]. (منتهی الارب) . زن خواهان و آرزومند جماع . ج، شهاوی [شَ وا]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شهوان شود .

شهوی. [شَ هَ وی ی] ص نسبی) منسوب به شهوت . (غیاث) . (آنندراج) . در یادداشتهائی از مؤلف ضبط کلمه [شَ هَ ی ی] به معنی منسوب به شهوت و شهوة آمده است و این ظاهراً از تداول فارسی زبان است . || بسیار شهوت . شدید الشهوة. شهوانی . بسیار خواهان آرامش . (یادداشت مؤلف) .

شهویة. [شَ هَ وی یَ] (ص نسبی) مؤنث شهوی. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— قوهٔ شهویه، قوهٔ جذب ملایم یا جذب مطلوب الحصول ، مقابل قوهٔ غضبیه ، قوهٔ دفع منافر یا دفع مهروب عنه. نفس آرزو. قوهٔ بهیمیه و آلتها الکبد . (یادداشت مؤلف) .

شهه. [شَ هَ] (ا) مخفف شیهه که صدای اسب باشد و بعربی صهیل خوانند. (برهان) (آنندراج) . شیهه و صدای اسب . (ناظم الاطباء) . رجوع به شیهه شود.

شهی. [شَ ی] (ص نسبی) مخفف شاهی منسوب بشاه.
|| (حامص) پادشاهی. (برهان). سلطنت و شاهی. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) پادشاهی (غیاث) (رشیدی) (یادداشت مؤلف) : (جهانگیری). شاهنشهی. (یادداشت مؤلف)
بدو گفت بی تو نخواهم مهی
نه اورنگ و نه تاج و طوق شهی.
فردوسی .
شهی گرچه یکروز باشد خوش است
اسدی .
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند
زان باده ها که عاشقان در مجلس خاقان خورند.
مولوی . (بنقل آنندراج).
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید.
سعدی .
گل را دیدم نشسته بر تخت شهی.
حافظ .
|| دامادی چه داماد را نیز شه گویند . (برهان) دامادی . (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث) شاهی . شه شاه بمعنی داماد. (جهانگیری) :
بنیاد نشاط عالم افکند
بهر شهی خجسته فرزند.
امیرخسرو (بنقل انجمن آرا) .
که ما را عیش آماده است امروز
شهی این دوشه زاده است امروز.
امیرخسرو. (بنقل انجمن آرا).
|| (ص) هر چیز شیرین، موم، و حلوایی که از نشاسته و تخم مرغ پزند خصوصاً. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) . (آنندراج) . (از غیاث) . (از جهانگیری) . هرچیز شیرین (غیاث).
|| خوش و خرم. (برهان) . (ناظم الاطبا).
در تمام معانی رجوع به شاه و شاهی شود .

شهی. [شَ ی ی] (ع ص) مرد خواهان و آزمند . (منتهی الارب) . شهوان . یقال : رجل شهی، ای شهوان . (اقرب الموارد) . و رجوع به شهوان شود . || لذیذ. (از اقرب الموارد) . شییٔ شهی ، چیز لذیذ . (از اقرب الموارد) .
— شییٔ غری شهی، چیزیکه چشم بدیدن وی مشتاق است . (ناظم الاطباء).
|| مرغوب. (منتهی الارب). مشتهی. (اقرب الموارد).
— طعام شهی، طعام مرغوب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

شهی. [شَ] (ص) مأخوذ از تازی ، خوش مزه، خواهش زای. خواهش انگیز. مشهی. مرغوب. آرزو انگیز. (یادداشت مولف) (ناظم الاطباء). مطبوع و دل انگیز و شیرین :
هزار بار ز عنبر شهی تر است بخلق
هزار بار ز آهن قویتر است بباس.
منوچهری .
وگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا
شهی و شهد گرداند کشنده شحم در حنظل .
ازرقی . (بنقل انجمن آرا)
تا ببینم این صدا آواز کیست
که ندانی بس لطیف و بس شهی است .
مولوی .
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی تر از پدر .
مولوی .
— شهد شهی ، آرزو انگیز . (یادداشت - مؤلف) :
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر .
فرخی .
برهمه نیکوان شهر شهی
نیست با دو لبانت شهد شهی .
(از رادویانی).
|| اشتها و آرزو کرده شده . (از انجمن آرا). آرزو خواه . (یادداشت مؤلف).

شهی. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). جزء طایفهٔ هفت لنگ از بختیاری ایران است طایفهٔ مزبور از شعب ایل دورکی و خود نیز دارای دو شعبه است ، ایهاوند و کورکور . (یادداشت مؤلف).

شهی. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سردشت است که در بخش سردشت شهرستان دزفول واقع است و ۱۱۵۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شهید. [شَ یاش] (ع ص) کشته در راه خدا. (ترجمان البلاغه) (دهار) (مهذب الاسماء) . کشته شده در راه خدا . آنکه بشهادت دست یافته بود در راه خدا . کشته شده بی قصاص ودیت . (یادداشت مؤلف) . کشته شده در راه خدای بدانجهت که ملائک رحمت اورا حاضر شوند یا آنکه الله تعالی و فرشتگان او شاهدند از برای او ببهشت یا آنکه او از جمله آنکسانی است که شاهدی از آنها طلب کرده خواهد شد در روز قیامت بر امتهای گذشته یا آنکه افتاده است بر شاهدة، یعنی زمین یا آنکه زنده و حاضر است نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده میکند ملکوت و ملک خدای را . ج ، شهداء. (از منتهی الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). کسی که در راه خدا و در راه خدمت بمدینه کشته شده باشد. (ناظم الاطباء) . کشته شده بی گناه یا در راه خدا . (غیاث اللغات) :
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا.
سعدی .
— شهیدوار، مانند شهید :
کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهیدوار بخونابه در نمیگردد.
خاقانی .
— شاه شهیدان، لقب حسین بن علی (علیهما السلام) . (یادداشت مؤلف) .
|| در اصطلاح فقها شهید بر دو قسم است، شهید حقیقی و آن مسلمان طاهر و بالغی است که بظلم بقتل رسیده و دوم شهید حکمی و آن مسلمانانی است که در وبا و طاعون و یا در تب و اسهال و یا استسقا و امثال آن وفات

یابد و ایشانرا غسل دادن و کفن پوشاندن واجب است برخلاف دستهٔ اول.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
|| گواه. (منتهی الارب). (دهار) (ترجمان البلاغه) (مهذب الاسماء) .(غیاث).
|| امین در شهادت . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (از آنندراج) .
|| حاضر. (منتهی الارب) . (ترجمان - البلاغه) (مهذب الاسماء) . || دانا بهرچه بنده کند.(مهذب الاسماء). نامی ازنامهای خدای خدایتعالی که هیچ غیبی بر او پوشیده نیست. (یادداشت مؤلف) . آنکه از علم او چیزی فوت نشود. (آنندراج) . (ناظم الاطباء). والله شهید ای لایغیب عن علمه شیئ (ناظم - الاطباء) .

شهیدان. [شَ] (اِخ) (شیدان) دهی از دهستان کره‌سنی است که‌دربخش شاهپورشهرستان خوی‌واقع‌است و۱۱۷ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شهیدان.[شَ] (اِخ) بوانات.قریه‌ایست در دو فرسنگ و نیمی مشرق سوریان.
(فارسنامهٔناصری).

شهید . [شَ] (اِخ) لقب الب ارسلان : اما بمهده سلطان شهید آلپ ارسلان چون‌میان پارس وکرمان حد مینهادند.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۱).

شهید . [شَ هَ] (اِخ) احمد بن‌عبد - الملک‌بن شهید ادیب‌است. (منتهی الارب) .

شهید . [شَ] (اِخ) امیر ... لقبی‌است که به احمدبن اسماعیل سامانی داده‌اند : امیر خراسان‌شد(احمدبن‌اسماعیل‌سامانی)واورا امیر شهید خوانند .... جماعتی از غلامان امیر درآمدند وسرش‌را ببریدنددر پنجشنبه‌یازدهم جمادی‌الاخر در سال سیصد ویک از هجرت و او را ببخارا آوردند و در گور خانهٔ نوکنده نهادند واورا امیرشهید لقب کردند .
(تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۱۰،۱۱۱) .

شهید . [شَ] (اِخ)امیر ... لقبی است مسعود غزنوی‌راکه پس از مرگ بوی‌دادند. (یادداشت مؤلف): امیرشهید مسعود (ره) ؛ عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۳) .
گفتم : کیست ازو شایسته‌تر بروزگار امیر شهید (ره) . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳٦) .
پس از تاریخ سلطان‌شهید مسعود بارکردم .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۲) .
امیرمودودبدینورپرشوررسیدوکینهٔ‌سلطان‌شهید بازخواست .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳٦)

شهید اول.[شَ دِ اَ وْ وَ] (اِخ)محمد ابن مکی بن حامدبن‌احمد دمشقی نبطی‌عاملی جزینی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابو عبدالله و معروف به شهید اول. ازبزرگان علمای امامیه و مقتول در ۷۸٦ ه قمری وی از فخرالمحققین پسر علامه و ابن نما و ابن معیه وقطب‌الدین‌رازی و دیگربزرگان اجازهٔ روایت دارد. شهید راپس‌ازمحقق افقه‌فقهای اثناعشری دانند . مشهورترین تألیف او لمعهٔ دمشقیه است در فقه که‌شهید ثانی برآن‌شرحی نوشته و این متن و شرح از جمله کتب درسی درین علم است و مکرر بطبع رسیده وی در عهد سلطنت برقوق بفتوای قاضی‌برهان‌الدین مالکی و عبادبن جماعة بقتل رسید. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به روضات الجنات خوانساری‌ص ٦۱۷، تاریخ‌ادبیات ایران ادوارد براون ص ۲۵۹، تاریخ مغول عباس اقبال‌آشتیانی‌ص ٤۷۷،٤٦٦وقصص العلماء تنکابنی ص۲۵۵ شود .

شهید . [شَ] (اِخ) بلخی‌ابوالحسن‌شهید ابن حسین جهودانکی بلخی شاعر ومتکلم و حکیم قرن چهارم هجری متوفی ۳۲۵ ه قمری اورا با ابوبکرمحمدبن زکریای رازی مناظراتی بوده و هریک بر دیگر نقضی و ردی داشته است . شهید در خط نیز استاد بود و اشعار عربی هم میسرود . وی از بلخ بچغانیان نزد ابوعلی محتاج رفت و ازجملهٔ ممدوحان او نصربن احمدسامانی وابوعبدالله محمدبن‌احمدجیهانی راذکر کرده‌اند. رودکی در رثای اوقطعه‌ای سروده.شهید مانندرودکی نزد شعرای بعد از خود مورد احترام بوده و اورا در ردیف رودکی قرار داده‌اند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رادویانی در ترجمان البلاغه ازاو نقل میکند :

عذر با همت تو بتوان خواست
پیش تو خامش و زبان‌کوتاه .
همت شیر از آن بلندتر است
که دل آزار باشد از روباه .

وهمو بیت‌ذیل‌رادرترجمان‌البلاغه شاهدآورده است :

به‌تیر از چشم نابینا سپیدی‌نقطه‌بردارد
که نه‌دیده بیازارد نه نابینا خبر دارد.

ورجوع‌به لباب‌الالباب‌عوفی‌ج ۲ص ۳-۵-٦، فهرست ابن‌الندیم، عیون‌الانباء ، ترجمان - البلاغه رادویانی‌ص۱۰۷، مزدیسنا ص۲۰، مجمع‌الفصحاج ۱ ص ۳۰۳ ، سبکشناسی بهارج ۲ ص ۲، ٥٤ ، تاریخ مغول عباس اقبال ص٥٤۰،تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ٥،تاریخ علوم عقلی دکتر ذبیح‌الله صفا ص ۲۰۲، ۲۰٤، دانشوران‌خراسان‌ص ۳٦٤ ، لغتنامه دهخدا ج ۱ ص ٤۹٦ ستون ۱ سطر ۲۳، شرح حال و اشعار رودکی ، خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۰۸ و المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۱۷٦ شود .
رادویانی در ترجمان‌البلاغة قصیدهٔ‌ملمع ذیل را از او نقل می‌کند.

یری محنتی (؟) ثم یخفض‌البصرا
فدته نفسی تراه قد سفرا
داندکزوی بمن همی چه رسد
دیگر باره زعشق بی‌خبرا
امایری و جنتی معصرة (؟)
و سایلا کالجمان مبتدرا .
چوسد یأجوج بایدی دل‌من
که باشدی غمزگانش راسپرا.
فصل‌حلمی وخاننی‌جلدی
من یطیق‌القضاءوالقدرا
وگر بدانستمی که دل بشود
نکرد می‌برره بلاگذرا .
. . .
شاعرانت چو رودکی و شهید
مطربانت چوسرکش‌وسرکب.
وآنگاه که شعرپارسی گویی
استاد شهید و میر بونصری.
منوچهری .
ازحکیمان خراسان‌کو شهید ورودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی‌هکذی .
منوچهری .
گرچه بداست پیش‌ازاین درعرب‌وعجم‌روان
شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری .
خاقانی .

شهید ثالث. [شَ دِ لِ] (اِخ) این‌لقب بدو تن از علمای امامیه اطلاق‌شده مشهوربدین لقب بین متأخران‌حاج‌محمد تقی برغانی‌است و بعضی قاضی نورالله شوشتری را بدین‌لقب یادکرده‌اند .(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
و رجوع به‌روضات‌الجنات خوانساری‌ص ۳٦۳،تاریخ ادبیات بران ۲٦٤، ۲۳۰ و ۲۹٦ و قصص‌الانبیاء تنکابنی‌ص ۱۰شود.

شهید ثانی. [شَ دِ] (اِخ) زین‌الدین‌ابن علی‌بن احمدبن محمدبن جمال‌الدین‌بن تقی‌الدین‌بن صالح ازبزرگان فقهای‌امامیه‌که در ۹۱۱ ه قمری‌متولدودر ۹٦٥ هق‌بقتل‌رسید.وی‌ازعلی‌بن عبدالعالی وسید حسن‌بن‌علی سیدجعفرموسوی‌و شیخ احمدابن جابروشمس‌الدین‌ابن‌طولون‌حنفی‌و شهاب‌الدین محمد رملی‌شافعی و جزآنان علم آموخت اودرعلوم‌معقول ومنقول‌متبحربودو نخستین‌کسی از امامیه است که در علم‌درایه تصنیف کرده . ویرا تألیفات بسیار است که مشهورترین‌آنها عبارتند از : روضة‌البهیه‌که شرحی است بر لمعهٔ دمشقیهٔ شهید اول وآن به «شرح‌لمعه» معروف‌است ، مسالک‌الافهام که شرحی است برشرائع، منیةالمرید فی‌اداب المفید و المستفید . وی درعهد سلطان سلیم بقتل رسید . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
و رجوع‌به‌فیه مافیه ص ۲۰۷ ،الاعلام‌زرکلی

ج ۲ ص ۴۱۹ و ج ۱ ص ۱۱۵۶، روضات الجنات ص ۲۸۸، ارشاد ص ۵، ۱۳، ۳۱ و ۴۳ و تاریخ ادبیات ایران، براون ص ۲۴۷ و ۲۷۷ و قصص العلماء تنکابنی ص ۱۸۶ شود.

شهید حاکم. [شَ کِ] (اِخ) حاکم شهید. محمد بن محمد بن احمدبن عبدالله بن عبدالمجیدابن اسماعیل بن الحاکم. ملقب به ابوالفضل بلخی مروزی سلمی. وزیر شهید حمید سامانی در خراسان که درسال ۳۳۴ هـ بقتل رسید و در مقبرهٔ سورکدان مرو بخاک سپرده شد. شهیدحاکم از دانشمندان برجستهٔ زمان خود بود که منصب قضاء را نیز مدتی برعهده داشت.

بنابگفتهٔ سمعانی در الانساب: قاطبهٔ مشایخ و ائمهٔ خراسان ازاو حدیث شنیدندو بنابنقل الحاکم در تاریخ نیشابور، حاکم شهید دانشمندی بوده است که نظیر او در حفظ و درک معانی حدیث کسی رادر اتباع و اصحاب ابوحنیفه نیافته است. ومؤلف الجواهر المضیئة نویسد: شهید، از عدهٔ بسیاری درمرو و نیشابور و ری و بغداد و مصر و بخاراحدیث شنید و قاطبهٔ علمای خراسان وحافظان حدیث از او حدیث شنیدند. (از الجواهرالمضیئه، ابن ابوالوفاء ج ۲ ص ۱۱۳) و نیز رجوع به کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ و حاکم شهید شود.

شهید. [شَ هَ] (اِخ) زاهد عمربن سعید ابن شهیدامیرقلعه ایست ودرنسخه ای امیرحمص. (منتهی الارب). زاهد عمربن سعد بن شهید (تاج العروس).

شهید. [شَ] (اِخ) شاه شهید، لقبی است که به محمدشاه قاجار پس از مرگ بدو دادند. (از یادداشت مؤلف).

شهید. [شَ] (اِخ) شاه شهیدلقبی است که ناصرالدین شاه قاجاررا پس از مرگ بدو دادند. (یادداشت مؤلف).

شهیدشدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) کشته شدن در راه خدا و در راه خدمت به مدینه. (ناظم الاطباء). کشته شدن در راه خدا یا حقیقی و هدنی مقدس:

در این عهد نزدیک ابومنصور... درحدود عراق شهیدشد. (کلیله و دمنه).

مکایدحساد بدان رسید که دردست ناصرالدین شهید شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۷).

شهیدکردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی را بدرجهٔ شهادت فایزکردن. (ناظم الاطباء).

شهیدگشتن. [شَ گَ تَ] (مص مرکب) شهید شدن:

بختیارکه عم او بود بردست لشکر اوشهید گشته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳).

شهیدلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان است که دربخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شهیده. [شَ دَ یا دِ] (اِ) (مأخوذ از تازی) آش بلغور. (ناظم الاطباء). || هر آشی که دارای گوشت و مسکه و سبزیهای خوشبو باشد. (ناظم الاطباء). || برهٔ بریان یا هریسه. (یادداشت مؤلف). هریسه. (دهار) هریسه وگویندبره بریان. (مهذب الاسماء) (۱).

شهیدة. [شَ دَ] (ع اِ) مؤنث شهید، رجوع به شهید شود.

شهیدی. [شَ ی] (اِمنسوب) منسوب به شهید. رجوع به شهید شود.

شهیدی. [شَ] (اِ) روسپی پاره و زناکار. (ناظم الاطباء).

|| تربزه که ازاندرون سرخ برآید. (غیاث).

شهیدی. [شَ] (اِخ) (بابا...) ازشعرای معروف زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانید و پس از فوت سلطان در عراق و آذربایجان نمانده وعازم خراسان شدو در ورود بهرات مولانا جامی و شعرای نامی اورااستقبال نموده وحضرت سلطان میرزا باو التفات بسیار نمود و بمجرد ورود شاه اسماعیل صفوی بهند رفت ودر کجرات پس از صد سال عمر درگذشت. (از آتشکدهٔ آذر ص ۲۳۸).

شهیدی بختیاری. [بَ تِ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء آرد جوانی بود از الوار بختیاری که بیاری بخت بلند صاحب طبع بلند و ذوق محبت شده و درخدمت ارباب دانش کسب آدمیت کرد و سیاحت گزید و بطهران آمد و مداحی نمود و اثری ازوباقی نماند جزقصیده ای. (ازمجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۵).

شهیدی قمی. [شَ قُ] (اِخ) معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بوده است آخرالامر بهندوستان رفته و بعد ازصد سال عمر وفات یافته است رجوع به ج ۲ مجمع الفصحاء ص ۲۳، حبیب السیر چاپ طهران (۲) ص ۳۹۱ رجال حبیب السیر ۲۵۴، ۲۵۵ ومجالس النفائس ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۰، ۶۹۶ و ۳۹۷ شود.

شهیر. [شَ] (ع ص) بزرگ نام آور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نامی بلند آوازه. (ازاقرب الموارد). || جای معروف ومذکور. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آنندراج). (ازاقرب الموارد). (غیاث). || مأخوذ ازتازی، مشهور. (ناظم الاطباء). مشهور. (آنندراج)

— شهرشهیر، شهر معروف ومشهور. (ناظم الاطباء). سخت مشهور. نامی. شاعرشهیر. (یادداشت مؤلف).

شهیرشدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) نامی شدن. مشهور شدن:

علی آن یافت زتشریف که درروزغدیر
شدچوخورشید درخشنده در آفاق شهیر.
ناصرخسرو.

شهیرة. [شَ رَ] (ع اِ) أتان شهیرة، خر مادهٔ پهن تن فراخ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || امرأة شهیرة؛ زنی بزرگ پهن. (مهذب الاسماء). زن پهن تن فراخ. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| مأخوذ از تازی، زن پیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شهیق. [شَ] (ع اِ) شهوق. شهیق الحمار، بانگ خر. تشهاق الحمار مثله (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی).

|| شهیق الحمار، آخرآواز خروزفیر اول آن است. و تشهاق مثله. (ازاقرب الموارد). (از منتهی الارب). آخر آواز خر ضد نفیر. (یادداشت مؤلف). آخر بانگ خر. (مهذب الاسماء). (ترجمان البلاغه).

|| آوازحبس گریه درگلو وسینه. (یادداشت مؤلف). رد نفس. (یادداشت مؤلف).

|| الشهیق ردالصوت و الزفیر اخراجه و منه ضحکک تشهاق اذا ردده فی صدره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

در زیر باد جرم وزلل ماندهٔ چون خران
از هرسوئی شهیق برآورده و زفیر.
خاقانی.

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق
زان نمیگردد اجابت را رفیق.
مولوی.

شهیق. [شَ] (ع مص) شهاق؛ گردانیدن گریه را در سینهٔ خود. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| رسیدن کسی را چشم زخم. (منتهی الارب).

|| بلند شدن کوه وغیره. (ازاقرب الموارد).

شهیل. [شَ هَ] (اِخ) ابن ناتی ازتبع تابعین. (منتهی الارب).

شهین. [شَ] (ص نسبی) (مرکب ازشه + ین) منسوب بشاه مانند زرین و سیمین. (از انجمن آرا).

شهین. [شَ] (اِخ) نام شهرزنگان است ومعرب آن زنجان باشد گویند آن شهر را اردشیربابکان بناکرده است. (ازجهانگیری) (برهان) و شهری بود بزرگ در میانری و آذربایگان ووجه تسمیهٔ آن، مخفف زندگان یعنی اهل کتاب زند است و زندیکان زنگان

---

(۱) در تداول بعضی از اعراب هریسه را بر«حلیم» اطلاق کنند.

شده و دال او محذوف گردیده. (انجمن آرا) (آنندراج) . رجوع به زنجان شود .

شهیة. [شَ یَ یَ] (ع ص) تأنیث شهی. (یادداشت مؤلف) . امراة شهیة زن خواهان و آزمند . (ناظم الاطباء). || مرغوب:

— اطعمة شهیة، طعامهای مرغوب . (ناظم الاطباء) . رجوع به شهی شود.

شی . [ ] (اِ) کنج و گوشه و زاویه (ناظم الاطباء) .

شی . [شَیْ] (اِ) شبنم در لهجهٔ مردم قزوین . (یادداشت مؤلف).

شی . [شَ یْ] (اِ) مخفف شیء، چیز.

هنگام همت وی وهنگام جود وی
شیٔ است همچو لاشی ولاشی بود چو شی.
منوچهری .

همه دادند استعداد هر شی
بمعنی و بصورت میت وحی.
ناصرخسرو .

گفتم خدا را شی گویند و نیست شیٔ
گفتا که شی دو چیز بر و گشته معتبر.
ناصرخسرو .

و رجوع به شیء شود.

— شی‌الله، ظاهراً این ترکیب در اصل به صورت شیئاً لله (چیزی برای خدا، در راه خدا) و کلمهٔ سوال و تکدی بوده است و رفته رفته بصورت «شی‌الله» وهمچنین «شیدالله» در آمده و معنی گدا وسائل را بخود گرفته است . (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

مخفف شیئاً لله است. (ازآنندراج):

بروگدای در هر گدای شو حافظ
تو بی مراد بیابی مگر شی الله .
(حافظ ، بنقل آنندراج).

شی . [شَ یْ ی] (ع مص) بریان کردن گوشت؛ شوی اللحم شیاً (ازاقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . بریان کردن. (ترجمان جرجانی) . سرخ کردن (چنانکه ماهی را در روغن) . (یادداشت - بخط مؤلف) .

|| گرم کردن آب شوی؛ الماً شیاً.(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). (آنندراج) .

شی . [شَ یا شَ یْ ی] (اتباع) عی شی از اتباع است، جاء بالعی والشی، یعنی اندک و هیچ کاره آورد. مأخوذ من الشواء وهوالرذال. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . (۱)

|| (ع اِ) دوربین مقابل نزدیک بین. (ازاقرب الموارد).

شیا . [شَ] (اِخ) (۲) دهی است ببخارا از آن ده است ابونعیم عبدالصمد بن علی بن محمد شیائی کذا جاء والقیاس شیوی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) .

شیائی . [شَ] (ع اِ منسوب) منسوب به شیاء . (منتهی الارب).

شیاب. [شِ] (ع اِ) از «ش و ب» آبی که بچیزی آمیخته شود. (منتهی الارب) . آب آمیخته با چیزی (ازناظم الاطباء). آنچه با چیزی مخلوط گردد (ازاقرب الموارد).

شیاب. [شِ] (ع مص از «ش و ب») آمیختن. (منتهی الارب). مخلوط کردن چیزی. (ازاقرب الموارد) . شوب. آمیختن. چیزی بچیزی . (یادداشت مؤلف). اختلاط. (ناظم الاطباء).

شیاب . [شَ یا] (اِخ) عبدالله بن شیاب صحابی است. (منتهی الارب).

شیابی . [شِ] (اِ) وام و قرض و دین (ناظم الاطباء).

|| یک وزن درم. (ناظم الاطباء).

شیات . [شِ] (ع اِ) جِ ، شیة از (وشی) بمعنی نشان و رنگ لب وجز آن که مخالف سایر اندام باشد. (منتهی الارب) :

مشکل است از دیدهٔ رای تو متواری شدن
درمثل چهره فروشویند اجسام از شیات.
اثیراخسیکتی .

شیاح . [شِ] (ع اِ) قحط . (اقرب - الموارد) .(منتهی الارب). قحط و تنگی و کمیابی .(ناظم الاطباء) . || کوشش درهر کار. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

|| پرهیز. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| جِ ، شیح (منتهی الارب) . رجوع به - شیح . شود .

شیاح . [شَ یا] (اِ) درمنه فروش . (مهذب الاسماء). (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی یادداشت بخط مؤلف) .

شیاح . [شِ] (ع مص) جد کردن در کار کردن. (منتهی الارب). جد کردن در هرچیز (ازاقرب الموارد) .

|| پرهیز کردن . (منتهی الارب) . ترس و خوف. (ناظم الاطباء). زیرکی و هوشیاری . (ناظم الاطباء) .

شیاد . [شِ] (ع مص) خواندن شتر را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) : شاد بالابل شیاداً خواند شتران را . (ناظم الاطباء) .

|| مالیدن بوی خوش را به بدن . (ازمنتهی - (ازاقرب الموارد) : شادالطیب بیدنه . مالید بوی خوش را به بدن خود.(ناظم الاطباء).

شیاد. [شَ یا] (ص) (از لغات مولده) مکار و حیله باز. (ناظم الاطباء). مکار و فریب دهنده (غیاث) (آنندراج). شارلاتان. زراق. (یادداشت مؤلف). حیله گر. محیل . مکار. (فرهنگ فارسی دکتر معین). کسیکه بقصد فریب خویش را بر خلاف حقیقت نشان دهد و یا کاری مخالف واقع کند و آنرا در صورت امر واقعی عرضه کند ، فریبکار، سالوس.

(لغات دیوان شمس تصحیح فروزانفر) :

تافضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد
شیاد ماشید اشود دیگر نگ چون شمس الضحی.
مولوی .

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم.
(گلستان مصحح فروغی ص ۴۸و۴۸) .

|| ریاکار. (فرهنگ دکتر معین) . || قلندر مسافر. (ناظم الاطباء) .

|| چاپلوس . (ناظم الاطباء) : (فرهنگ دکتر معین).

|| آنکه دیوار را باگچ و گل اندود کند . (فرهنگ دکتر معین).

شیادانه. [شَ یا نَ / نِ] (قید) مانند شیادان.

شیادی. [شَ یا] (حامص) (ازلغات مولده). مکاری و چاپلوسی. (ناظم الاطباء) چاپلوسی. (فرهنگ فارسی دکتر معین) || عمل و حالت شیاد . حیله گری . مکاری. (فرهنگ فارسی دکتر معین). حیله بازی و شید و زرق و سالوسی. (ناظم الاطباء). شارلاتانی. (یادداشت مؤلف)

|| ریا کاری . (فرهنگ دکتر معین).

شیار . [شِ] (اِ) شدیار = شدکار . (حاشیه برهان دکتر معین). زمینی را گویند که بجهت زراعت باگاوآهن شکافته باشند. (برهان). زمین گاوآهن زده . (فرهنگ اسدی) . شکاف که باگاوآهن در زمین کرده باشد . (ناظم الاطباء). اثریکه بر زمین ماند از راندن گاوآهن. (یادداشت مؤلف).

زمین شکافی برای تخم ریزی . (رشیدی) .

گویا شیار و شدیار و شدکار دریدن زمین است با نوک گاوآهن و مثل آن بدرازا و شخم اعم است چه با بیل نیز (گویا) چون زمین را زیر و رو کنند باز آن زمین را شخم کرده توان گفت.(یادداشت مؤلف) . عمل شیاردن (یادداشت مؤلف):

جیحون بر یکدست توانباشته چاهیست
سیحون بر دست دگرت خشک شیاریست.
فرخی .

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم
آن بحق ندهی و بس آسان بپاشی در شیار .
سنایی .

|| زراعت . (برهان) . (ناظم الاطباء) . شاربدن مصدرآن است. (جهانگیری).

|| کیل . (یادداشت مؤلف) . || خراش و شکاف باریک که درروی چیزی ایجاد شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیار . [شِ] (ع اِ) نیکویی . (منتهی - الارب). حسن و جمال. (اقرب الموارد). (۳)

(۱) دراقرب الموارد به کسر « ش » ضبط شده است .

(۲) در یادداشتی از مؤلف و معجم البلدان بکسر « ش » ضبط شده است . (۳) از ش ور. (اقرب الموارد) .

|| لباس. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
|| هیئت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
|| نازکی.(منتهی‌الارب). || فربهی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شتران فربه تازه بدن. (منتهی‌الارب). جمع، شیر [شِ یَ] (منتهی‌الارب).

— خیل شیار، اسبان فربه و زیبا.(ازاقرب الموارد).

|| نام‌روزشنبه.(منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء). عرب شنبه را شیار وگاهی الشیار میخواندند ج، آشیر وشیر و شیر. (ازاقرب‌الموارد).

شیار. [شِ] (ع مص) انگبین چیدن‌از خانهٔ زنبورعسل.(منتهی‌الارب). شور [شَ] [شیارة] و مشار[مَ] مشارة [مَ] (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب).و رجوع به‌مصادر مذکور شود.

|| ریاضت دادن اسبان‌را یاسوار شدن برآن دروقت عرض بیع یاآزمودن تابنگرد نجابت و تک آنرا یا برگردانیدن وی را وکذلک الامة. (منتهی‌الارب).

شیارانیدن. [شِ دَ] (مص مرکب) شیاریدن فرمودن و کنانیدن. (ناظم‌الاطباء)

شیارانداختن. [شِ اَ تَ] (مص مرکب) شکاف‌انداختن‌درزمین. بریدن زمین بدرازا و در غیر زمین نیز ممکن است بکار رود.

شیاربندی. [شِ بَ] (حامص‌مرکب) شیارها کردن زمین را برای آبیاری مزرعه. (یادداشت مؤلف).

شیاردادن. [شِ دَ] (مص مرکب)شخم کردن، شیار ایجادکردن در زمین و درغیر زمین نیز ممکن است بکار رود.

شیاردار. [شِ] (نف مرکب) زمینی که شیاردارد ویاهرچه دارای شیارباشد

شیارزدن. [شِ زَ دَ] (مص مرکب) شیارکردن.رجوع به شیارکردن شود.

شیارکردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکافتن زمین باگاو آهن. (ناظم الاطباء). شخم زدن. شدیارکردن. آهن‌گاو راندن. اثانة. حرث. بدرازا شکافتن. بدرازا رخنه انکندن.(یادداشت مؤلف) شکافتن زمین با گاو آهن برای پاشیدن تخم. و به شکاف در غیر زمین نیزاطلاق توان کرد:

ناخنت زنخدان‌تراکرد شیار
گوئی که همی زنخ بخاری‌بشخار.
عماره.

روستائی زمین چوکرد شیار
گشت عاجز که بود بس‌ناهار.
دقیقی.

همه‌چوکوه بلندند روزجنگ وجدل
بلندکوه بدندانها کنند شیار.
فرخی.

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس‌شصت‌من
چون‌زندبرگردن‌گردان عمود‌گاوسار.
این کند بردوش گردان‌گردن‌گردان‌چوگرد
وآن کند برپشت شیران مهرهٔشیران شیار.
منوچهری.

صحرای سنگ روی‌وکه سنگلاخ را
از سم آهوان وگوزنان شیارکرد.
فرالاوی

شیارة. [شِ رَ] (ع مص) شیار.به معنی انگبین‌چیدن از خانه زنبور عسل.شور[شَ] شیاره [شِ] مشار [مَ] مشارة [مَ] (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). و رجوع به مصادر مذکورشود.

شیاریدن. [شِ دَ] (مص مرکب) شیار کردن . (یادداشت مؤلف). (فرهنگ فارسی دکتر معین) . گاو آهن راندن در زمین (ناظم‌الاطبا ء) .مصدر شیاراست بمعنی شیار کردن . و زمین‌را شکافتن و راندن به جهت زراعت وشدیاریدن‌هم می گویند . (برهان) . (آنندراج) || آماده کردن زمین جهت بمعنی زراعت‌وکشت . (ناظم‌الاطباء) .

|| تخم افشاندن در زمین . (ناظم‌الاطباء) .
|| کشتکاری‌کردن. (ناظم‌الاطباء). زراعت کردن هم‌آمدن است. (برهان).(آنندراج).

— باز شیاریدن،زیرو روکردن‌زمین :
و اذا القبور بعثرت (قرآن کریم سورهٔ ۸۲ انفطار آیهٔ ٤). وآنگه‌که‌گورهاباز شیارند و زیرووکنند .(ابوالفتوح ج ۵ص ٤۸۵).
|| نگریستن و نگاه‌کردن . (ناظم‌الاطباء).
اما جای دیگر دیده نشد.

شیاز. [شِ] (ع ا) روز شنبه، ج، أشیز [أَ یُ] شیر [شُ یَ] وشیر [شِ یَ] . (منتهی‌الارب). ورجوع به شیار شود.

شیاس. (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ موگویی‌ایل چهارلنگ بختیاری.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷٦).

شیاس. [ ] (اِخ) دهی‌ازدریک فرسخ ونیم میانهٔ شمال و مشرق باشت.

شیاس. [شِ] (اِخ) دهی‌از دهات‌نواحی باداز کوه گیلویه . (فارسنامهٔ ناصری).

شیاس. [ ] (اِخ) دهی‌است‌ازده‌فرسخی مغرب لنگه از بلوك لارستان.
(فارسنامهٔ ناصری).

شیاسی. [یِ یای] (اِخ) تیره‌ای‌ازطایفهٔ جانکی سردسیرهفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵) . رجوع به جانکی سردسیر شود .

شیاص. [شِ] (ع ا) بدخویی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . بدخویی و سوء خلق (ناظم الاطباء)

شیاط. [شِ] (ع ا) بوی پنبه‌وپشم‌سوخته (منتهی‌الارب). (آنندراج). گند پنبهٔ‌سوخته . (مهذب‌الاسماء) . بوی پنبهٔ سوخته. (از اقرب‌الموارد).
||ج ، شوط. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به شوط شو.

شیاط. [ ] (اِخ) ازخدام‌هارون الرشید. (حبیب‌السیر ص ۲۲۵ چاپ تهران ج ۱) .

شیاطة. [شِ طَ] (ع‌مص) شیط.(منتهی الارب).رجوع به شیط شود .

شیاطین. [شَ] (ع اِ) جِ ، شیطان . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد) ابوشفقل، ابولیلی ، ابوشفشاف،ابناءیان از (ترجمان جرجانی)(دهار) کنیه‌های اوست . (یادداشت‌مؤلف).رجوع‌به‌شیطان‌شود :

تا بدانگه‌که سروکار شیاطین‌از نار
سجده برآدم پیدا شده‌از طین‌نکند.
باد بر ملک بنی‌آدم فرمانش‌روا
که همی‌کار بفرمان شیاطین نکند
سوزنی .

— شیاطین‌الانس ، اهل‌آراء فاسده‌که بدان اخلاق و آراء انس یافته و اتباع و پیروان خود را باخلاق و آراء پست و فتنه‌انگیزی تشویق وترغیب نمایند. (فرهنگ علوم عقلی بنقل‌از اخوان ج ٤ ص۵۸).

— شیاطین‌الرأس،خشم‌وحالات‌هیجان‌نفس: «ترقصت شیاطین‌رأسی» (از اقرب‌الموارد).

— شیاطین‌الفلا، تشنگی وعطش. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

— اخوان الشیاطین، برادران شیطان،مردم تبهکار :

خزال بیت‌المال مساکین است
نه‌طمعه اخوان شیاطین.
سعدی .

— روؤس‌الشیاطین،نام‌گیاهی‌است.(ازاقرب الموارد) . درختی هست معروف در عرب قبیح المنظرآن راروؤس الشیاطین گویند . (تفسیرابوالفتوح ج ۸ ص ۳۰۲).

قوله تعالی طلعها کانه روؤس الشیاطین . (قرآن‌کریم سورهٔالصافات ۳۷ آیهٔ ٦۵) .
|| مأخوذ از تازی : شیطانها ، دیوها وجنها (ناظم الاطباء).

شیاظمة. [شَ ظِ مَ] (ع ا) جِ ، شیظم، شیر، اسد. (ازاقرب‌الموارد) . || دراز تناور و جوان از شتر و اسب و مردم. (از (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). ||خارپشت کلانسال بزرگ. (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به شیظم شود .

شیاع. [شَ یا شِ] (ع ا) هیزم ریزه که بدان آتش افروزند. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) .

(۱) ن ل. کل

|| نای شبان یا بانگ آن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).(آنندراج)

|| خوانندگان یا خوانندگان رمهٔ پس مانده را. (منتهی الارب). (آنندراج) دعاةجمع داع وشیاع که جمع شایع است. (اقرب الموارد).

شیاع. [ش ِ] (ع مص) فخر کردن بکثرت زن بارگی و جماع. شاید تصحیف سیاع باشد (ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب).

|| آنچه کمال یا زیادتی چیزی بدان باشد. یقال هذا شیاع کذا اوشیاع لکذا . (از ذیل اقرب الموارد ایضاً).

|| (حامص) مأخوذ از تازی، آشکارا شدن خبر. شهرت تمام. بحد شیاع رسیدن خبری.

|| ازاصطلاحات فقهاست بمعنی اشتهاراست و در لغت عرب شیوع باشد. (ازیادداشت مؤلف).

رجوع به شیوع شود.

شیاع. [ش ِ] (ع مص) شاع. شیع. شیوع. مشایع. شیموعة وشیعان. آشکارا وفاش شدن خبر. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

— به حد شیاع رسیدن. همه کس از آن باخبر شدن.

|| همراهی کردن و منه قول العرب فی الوداع «شاعکم السلام، ای تبعکم» (ازاقرب الموارد). بمعانی مشایعة. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مترادف شیاع شود.

|| مشایعت کردن و خارج شدن و تا منزل همراهی کردن کسی را. (ازناظم الاطباء). || متابعت کردن از کسی در کاری ؛ شایعه علی الامر. (ازناظم الاطباء). درپی رفتن درکاری. (منتهی الارب). || دوستی کردن باکسی ؛ شایع الرجل (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب)

|| درپی رسیدن وملحق شدن بکسی ؛ شایع فلاناً. (ناظم الاطباء) درپی رسیدن کسی را. (ازمنتهی الارب). || خواندن شترپس مانده را وآواز کردن آنها را ؛ شایع بالابل. (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب) || گسیل کردن کسی را (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

شیاف. [ش ِ] (ع ا) از«ش وف» ادویهٔ چشم و مانندآن. (منتهی الارب). ازداروهاییکه برای چشم و غیره بکار رود (ازاقرب الموار). داروهایی برای چشم و جز آن. (یادداشت مؤلف). (ازناظم الاطباء). ج، شیافات واشیاف (یادداشت مؤلف) (بحر الجواهر).

|| ج ِ شافة. (ازیادداشت مؤلف). رجوع به شافة شود.

|| مأخوذ ازتازی: شاف و هرداروی جامد مخروطی شکل که درمقعدیا مهبل داخل کنند. (ناظم الاطباء). دارویی چند که یک جا کرده درچشم وجز آن کنند. (آنندراج).

هر داروی مفردیا مرکب و معجونه یاتراشیده به‌شکل هسته خرمایی بزرگتر یا خردتر کنند و در مقعد یا شرم زن یا بینی و یاچشم وجز آن نهند. (یادداشت مؤلف).

شیافی از انار ترش کوفته و فشارده ... به بینی اندرنهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شیاف ابیض، دوای چشم است مرکب ازچندادویه که سوزش وسرخی چشم را مفیدو جزو اعظم آن سفیدهٔ کاشغری است. (غیاث اللغات) : شیاف ابیض اندر چکانیدن باشیر زنان (بمجرای بول). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

وشیاف ابیض بشیرزنان حل کرده سخت نافع باشد وشیاف ماميثا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شیاف ابیض کندزی، نام دارویی مرکب است برای چشم: بگیرند اسفیداج ارزیز، هشت درمسنگ. افیون و انزروت پرورده و کثیرا ازهریکی یکدرمسنگ، صمغ اعرابی چهار درمسنگ، کندرنیم درمسنگ بآب باران بسرشتد و شیاف کنند. [درچشم] (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شیاف احمرحاد، دارویی مرکب برای چشم: و عادت کحالان چنان است که این شیاف [شیاف احمرلین برای چشم] دراز کنند و شیاف احمرحاد گرد کنند تا میان هر دو فرق توانند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شیاف احمرلین، دارویی مرکب برای چشم: وبرپشت چشم شیاف ماميثا وزعفران ومرطلی کردن و شیاف احمرلین کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شیاف خوزی، بوش دربندی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیافها در کارآموزی داروسازی ص ۱۲۹ شود.

— شیاف زحیر، شیاف الزحیر، نوعی از شیاف است که درمقعد کنند چنانستکه شحم حنظل و کلیم شوی واشق و بوره را بکوبند جمع کنند و شافهٔ دراز کنند و بخویشتن بگیرد وهم اندر ساعت درد سرون بایستد. (ازهدایة المتعلمین ص ۵۷۱ چاپ دانشگاه مشهد).

— شیاف کردن، داروهارا بصورت شیاف درآوردن. (ازیادداشت مؤلف) :

بگیرند چند بیدستر و شحم الحنظل و پلپل و کندس همه را بکوبند و بآب مرزنگوش بسرشند و شیاف کنند و بوقت حاجت بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— || گذاردن شیاف در موضع معین.

— شیاف ماميثا، دارویی مرکب است برای چشم:

محمدزکریا گوید: شیاف ماميثاعصاره‌ایست که لون او زرد باشد که بسیاهی میل کند و در طعم او اندکی تلخی باشد. وسایلی گوید: منفعت او در دفع درد مفاصل عظیم است. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

و بر پشت چشم شیاف ماميثا و زعفران... سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیافات. [ش ِ] (ع ا) جمع الجمع، شافة. (یادداشت مؤلف).

|| ج ِ، شیاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به شافة و شیاف شود.

شیاق. [ش ِ] (ع ا) (۱) شیق. چیزیکه درازکنند آنرا بچیزی تا چیز دیگری رابدان بندند مانند طناب چادر و غیره. (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). چیزیکه درآن کرده شود بآن چیزی تا بسته شود بچیزی دیگر. (منتهی الارب).

شیاق. [ش ِ] (ع مص) (۲) بستن طناب. (منتهی الارب). بستن طنابرا بمیخ شقت الطنب الی الوتدشیاقاً. (ناظم الاطباء).

شیال. [ش َ ی یا] (ع ص) حمال. (ذیل اقرب الموارد).

شیالة. [ش َ ل َ] (ع) حرفهٔ حمالی. (ذیل اقرب الموارد).

شیاله. (ع ا) النبشالة در تداول مردم مغرب. (مفردات ابن بیطارص ۵۶ ج ۱) به‌لغت اندلس امسوح است. و آنرا انابینی نیز گویند، نباتی است بزرگ و خرد آن مابین شجر وگیاه و مانند نی مجوف و گره‌دار و منبت آن اغلب در سنگلاخ‌ها و کنار آبها وخردآن باندازهٔ یک وجب یابیشتروساق آن خشبی صلب به ستبری انگشتی است وازساق آن شاخهای بسیار باریک صلب گره‌دارروئیده که چون بکشند مواضع بندهای آنرا شاخها از هم جدا کرده و برگ آن مانند برگ زیتون شکوفه ندارد و ثمرآن سرخ باندازهٔ نخودی و پس از خشک شدن سیاه میگردد. رجوع به مفردات ابن البیطارج ۱ ص ۵۶. وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۹ ومخزن الادویه وامسوح شود.

شیام. [ش َ] (ع ا) زمین نرم. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شیام. [ش َ یا ش ِ] (ع ا از «ش ی م») خاک. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

شیام. [ش ِ] (ع ا) موش. ج، شیم [ش ِ ی َ]. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

|| آشیانهٔ گرگ. (از لسان العرب).

شیام. (اِخ) دهی است از دهات مازندران در انزانکوه. (ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۱۶۵).

---

(۱) از ش و ق. (۲) فعل آن ازضرب است.

شیان . [ش ِ و] (اِ) (۱) خون سیاوشان. (منتهی الارب) . نام دارویی که آنرا خون سیاوشان و بعربی دم الاخوین خوانند . (از برهان) (ازناظم الاطباء). دم الاخوین. (بحر الجواهر) . وآن صمغ سقطری باشد . خون سیاوشان و عامهٔ اندلس نام شیان را به حی العالم کبیر دهند. دم التنین. دم الثعبان. ایدع. (یادداشت مؤلف) ورجوع به مفردات ابن البیطار ص ۷۵ ج ۳) شود. درختی است ازتیرهٔ سوسنی ها که مخصوص نواحی زنگبار و بمبئی ودیگر نواحی گرم هندوستان وهندوچین است. ازاین درخت صمغ قرمزرنگ بدست میآورند که دارای اثر قابض ومقوی است وجهت تهیهٔ خمیر دندانهای طبی و مشمع طبی و رنگ کردن ورنی ها بکار میرود. صمغ قرمز این درخت را خون سیاوشان نیز خوانند وآنرا بنام درخت خون سیاوشان نیز نامند دراسنا. شیانه. شیان مغربی. خونشاوشان. خون سیاوش مغربی . دم الاخوین. دم الثعبان. قاطر. (فرهنگ فارسی معین) .

شیان. [ش ِ یا ش َ] (اِ) جزاو پاداش ومکافات نیکی وبدی هردو باشد. (برهان). (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). (آنندراج) . جزا و مکافات (فرهنگ اسدی). (اوبهی) (ازجهانگیری) (صحاح الفرس) :

براو تازه شدکینهٔ سالیان(۲)
بکردند (۳) ازهرچه کرداو شیان.
ابوشکور بلخی .

برو تازه شدکینهٔ مردمان
بکردندش از هرچه کرداوشیان .
فردوسی(۴) .

شاهاهر آنکه این جا تخم امل بکاشت
آنجا،زکردگاربیابد همی شیان.
عنصری .

— شیان دادن، مکافات وپاداش دادن :

تراگر شیانی ندادم نگارا
شیان من اکنون بگیر این شیانی .
زینبی .

شیان . [ش َ ی ی] (ع ص) مرد دوربین و دورنگاه. (منتهی الارب). ورجوع به شیّان شود .

شیان . [ش ِ] (اخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۹).

شیان . [ش ِ] (اخ) تیرای ازکلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

شیان. [ ](اخ) ازقرای بلوک شمیران درمشرق درهٔ دارآباد . (یادداشت مؤلف).

شیان . [ش ِ] (اخ) ازقرای بخارا است. (ازمعجم البلدان). قریه ایست در چهارفرسخی بخارا . (انساب سمعانی).

شیان . [ش ِ] (اِخ) نام رستاقی است به بست که عمروبن لیث پس ازبهلاکت رسیدن پدر بدانجا رفت. (از معجم البلدان).

شیان. [ ] (اِخ) دهی ازدهستان ژاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج است ومسکن قبیلهٔ کلهر وشیانی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ وجغرافیای غرب ایران ص ۱۵۷) .

شیانه . [ش ِ ن َ] (اخ) بمعنی، شیان است (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به شیان شود .

شیانی . [ش ِ]، شانی. (انجمن آرا) . درمی ده هفت. (ازاسدی). نوعی مسکوک زروسیم که در قدیم در خراسان رواج داشته و آن دینار و درم ده هفت بوده . (از برهان) . (ازناظم الاطباء) . زری ده هفت که درخراسان سکه میزده اند بوزن یکدرهم وشانی را نیز بهمین معنی در لغتنامه ها آورده اند و نمیدانم دو کلمه است. بیک معنی یا یکی تصحیف دیگری است . (یادداشت مؤلف) .
درمی بوده بخراسان و عیار آنده هفت و در بعضی نسخه ها درمی است از نقرهٔ خالص . (صحاح الفرس). شانی، یعنی درم ده هفت . (رشیدی) (اوبهی) (جهانگیری) :

بجای خیمه شیانی نهاد براشتر
بجای موکب گوهر نهاد براشتر.
عنصری.

باندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک وازگل زدندی شیانی.
فرخی .

پس هر پنجره بنهاده برافشاندن را
بدره وتنگ بهم پرزشیانی وشکر.
فرخی .

با نام او وکنیت او ملک ساخته است
چون سکه باشیانی وچون مهربانگین.
فرخی .

تراگر شیانی ندادم نگارا
شیان من اینک بگیراین شیانی.
زینبی .

چون تونیم که خدمت کهتر کنی ومهتر
از بهر دوشیانی و زبهریک دواری .
منوچهری .

باران چون شیانی بارد(۵) بروزباد
چون کف رادا حمد عبدالصمد بود.
منوچهری .

شیانی . [ش ِ] (ا منسوب) منسوب به شیان، ایلی از کلهر، که خود نیزبچندین قبیله قسمت می شود: قبادی، باقرآبادی . چقائی . چگنه. قوجی که در شیان وقرامان منزل دارند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۵۸). رجوع به ایل کلهر شود.
|| منسوب است به شیان که قریه است در چهار فرسخی بخارا . (از انساب سمعانی) . رجوع به شیان شود.

شیاه . [ش ِ] (ع اِ) ج ِ شاة(گوسفندان). (منتهی الارب). رجوع به شاه شود.

شیاهم . [ش ِ هِ] (ع اِ) ج ِ، شیهم . (ناظم الاطباء). رجوع به شیهم شود.

شیء. [ش َ یْ ءْ] (ع اِ) چیز،ج،اشیاء ، اشیاوات، اشاوات و اشاوی (بفتح الواو و کسرها مثله اصله) اشائی (علی افاعیل) همزه به «یا» بدل شد پس سه یا جمع شدند میانه را حذف کردند واخیر رابالف بدل کردند واول را بواو و یجمع علی اشایا و یقال ایضاً اشیایا و اشاوة به «ها» نادراست زیراکه شیء «ه» ندارد واشیاء برمذهب اخفش افعلاء است جمع بر غیر واحد خود مانند شعراء زیر که فاعل برفعلاء جمع نشود. پس همزه راکه میان «یا» و «الف» است جهت تخفیف حذف کردند ولهذا غیر مصروف آید و یری الخلیل انها فعلا نائبة عن افعال و بدل منه وجمع لواحدها المستعمل و هو شیء فاستثقلوا الهمزتین فی آخرها فنقلوا الاولی الی اول الکلام فقالوا اشیاء علی لفعاء و برمذهب کسائی افعال است مثل فرح و افراح که از جهت استعمال و مشابهت بفعلاء در جمع بالف وت مانند صحراء وصحراوات ممنوع الصرف آید و فراء شیء را مخفف از مشدد گوید : مانند هین وهین. (منتهی الارب). هرچه که علم بآن واخبار از آن روا باشد، اسم مذکری است که برمؤنث وبر واجب الوجود نیزاطلاق شودج ، اشیاء وجمع الجمع ؛ اشیاوات واشاوات واشاوی واما اشایا و اشاوه نادراست زیرا (ه) درشیء نیست. (ازاقرب الموارد).
|| وجود؛ خواه عرض وخواه جوهر . (ازتعریفات).
|| وقولهم یا شیء کلمه ای است که بدان اظهار تعجب کنند گویند یا شیء مالی مثل یاهی مالی ای یاعجبا مالی. (ازمنتهی الارب). (۱) (ازاقرب الموارد).
|| (مأخوذ از تازی). چیز وهرموجودی. (ناظم الاطباء). چیز . مقابل شخص . مقابل لاشیء. (یادداشت بخط مؤلف). چیز. (دهار) (مهذب الاسماء) .
معرب چی و چیز فارسی است.
(یادداشت مؤلف) :

(۱) درمنتهی الارب بفتح ودرلسان العرب ج ۱۴ ص ۴۴۹ ویادداشت مؤلف [ش ی ی] ضبط شده است . (۲) ن ل: ورزیان.
(۳) ن ل : بکردندش . (۴) به ابوشکور هم با نسخه بدل نسبت داده اند .
(۵) ن . ل : بادام چون شکوفه ببارد . و در این صورت شاهد کلمه نیست .

اگر بهستی مثلث کنیش گرددشیْ
که‌هرکه شیْ بودگوهری بودناچار.
ناصرخسرو .

مثل :
— شیْ بد لوازم بد دارد .
— اثبات‌شیء نفی ما عدا نکند
— فاقدشیء معطی شیْ نتواندبود

ترکیبها :
— شیْ‌الله : یکنوع از تعظیم و تکریم و سلام که معمول دراویش می باشد . (ازناظم الاطباء).
— شیْ‌الله زدن، وعوام شیدالله زدن‌گویند ظاهراً اصل این کلمه شیئاًلله بوده است . (یادداشت مؤلف) :
یکی از مریدان قطب‌الدین حیدر بخانقاه‌شیخ شهاب‌الدین سهروردی‌افتاد وبغایت گرسنه‌بود وروی بجانب ده پیر خود کرد و گفت شیئاً لله .... (رشحات علی‌بن حسین کاشفی) . وجوع به شی‌الله شود.
— شیْ‌اللهی ، بایای مصدری و «شیداللهی» به معنی سؤال وگدایی وتکدی در زبان فارسی استعمال‌شده‌است.(فرهنگ‌عامیانۀجمالزاده) .
— شیْ‌اللهی کردن . رجوع‌به‌شی‌الله‌شود . شود .
— شیئاً‌لله ، چیزی برای خدا :

مفلسانیم آمده درکوی تو
شیئ‌لله ازجمال‌روی‌تو.
(بنقل مزارات‌کرمان ص۴).

|| در اصطلاح،موجودثابت متحقق درخارج است.(ازتعریفات).
|| فلاسفه لفظ شیء و وجود را مساوق و مساوی میدانند وآنچه لفظ شیء برآن اطلاق میشود لفظ موجودنیز برآن اطلاق میگردد. (فرهنگ‌علوم عقلی) .
|| نزد متکلمین ، هر چه که روا باشد خبر دادن از او و صحیح باشد دلالت براو. (یادداشت مؤلف).
در نزد اشعریها شیْ همان موجوداست و هر موجودی شیْ است وهرشیْ موجود است و این دو با یکدیگر متلازمند. و در نزدمعتزله بمعنی هر چیزی است که وجود پذیر باشد و آن شامل واجب‌الوجود و ممکن‌الوجود است اما شامل ممتنع‌الوجود نخواهد بود و ابوالعباس گوید شیْ قدیم است و اطلاق آن برحادث مجاز باشدوجهمیه شیْ رابرحادث اطلاق‌کنند و هشام‌بن‌الحکیم شیْ‌را بر جسم اطلاق‌نماید واما ابوالحسن بصری والنصیبین از معتزلۀ بصره گویند که‌اطلاق‌شیْ برموجود بر سبیل حقیقت است و اطلاق آن بر معدوم برسبیل مجاز باشد . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

شیء. [شَ یْ ءْ] (ع مص) خواستن‌مشیئةو مشاءة و مشائیة . (منتهی‌الارب) ؛ فهو (شاء والمراد مشیء). خداوند چیزیرا خواستن . شاءالله الشیء؛ اراده. (از اقرب الموارد) . خواستن (دهار).
|| خداوند چیزیرا مقدرگردانیدن ، شاءالله الشیْ قدره . (ازاقرب‌الموارد). || وماشاءالله برای تعجب(اقرب‌الموارد). || انشاءالله‌برای شرط. (ازاقرب‌الموارد) .

شیْ . [شَ یْ ءْ] (ع اِ)درعلم‌جبرنزد مسلمانان بمعنی‌عددمجهول‌یک معادله است. و این اصطلاح اولین مرتبه در کتاب جبر محمد بن موسی خوارزمی بکار رفته است ۞ (از دائرةالمعارف اسلامی) .

شیئان. [شَ یْ یِ] (ع‌ص) (۱) مرددوربین و رسا . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). مرد دوربین. (ازاقرب‌الموارد). (ازلسان‌العرب ج ۱۴ ص ۴۱۸).

شیأة . [شَ ءَ] (ع اِ مص) خواهش واراده: ویقال کل‌شیء بشیأة(بشیئة) الله ای بمشیئةالله‌اسم‌است مصدرا (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).(ازناظم‌الاطباء) هرچیز بمشیت وارادۀ خداوندعالم‌است(ناظم‌الاطباء)

شیب . (اِ) (۲) مقابل بالا . (برهان). ضد فراز که بلند است . (فرهنگ خطی). نشیب ، مقابل‌فراز. شیو. (رشیدی)(انجمن آرا). انحدار . حدور. هبوط . سرازیری. پستی . (ازیادداشت مؤلف) :

شیب تو بافر از و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر به‌شیب‌وتیب .
رودکی .

وزان روی با تیغ کین خوشنواز
به‌شیب اندر انداخت اسب‌ازفراز.
فردوسی .

اگر مرد جنگی رخ آور بشیب
ببینی چه دارم ز زور و نهیب .
فردوسی .

چو آوازعباس بشنیدند همه بانگ کردند از تلها و ریگها و فرازها و شیبها که لبیک لبیک. (ترجمۀطبری بلعمی).

گاهش اندر شیب تازم گاه تازم برفراز
چون کسی کوگاه بازی‌برنشیندبررسن.
منوچهری .

بهتر ، ازحوت به‌آب اندروزرنگ‌به‌کوه
تیزتر زآب به‌شیب اندروزآتش به‌فراز .
منوچهری .

زخواری و رنجی کت آمد مشیب
که‌گیتی چنین است بالا وشیب .
اسدی .

دمید اژ دها همچو ابر از نهیب
چو سیل اندرآمد زبالابه‌شیب.
اسدی .

یک است ابلهان را شتاب وشکیب
سواران بدراچه بالا چه‌شیب .
اسدی .

پند بپذیر و چوکرۀ رمکی سخت مرم
جاهل ازپند حکیمان رمدو کره‌زشیب.
ناصرخسرو (۳).

بربسدت که‌ذره ازوسایه بیش‌داشت
سایه زشیب و ذره زبالاگریسته .
خاقانی .

زلف در پای چرا می‌فکند زانک‌کمند
شرط آنست که از شیب ببالا فکند .
عطار .

ماهرویا همه اسیر تواند
چند در شیب ودرفراز آیند .
عطار .

یکقدم چون رخ زبالا تا به‌شیب
یکقدم چون پیل رفته در اریب .
مولوی .

این طلعت خجسته که با تست غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فرازوشیب .
سعدی .

چوخواهی که در قدروالا رسی
زشیب تواضع ببالا رسی .
سعدی .

گر دور فتادم از جهان آرایی
هرشیب زمانه را بود بالایی .
نزاری قهستانی .

جمعی از فدائیان برمنع غلو کردند و بدان رضا نداده که به‌شیب آید . (تاریخ جهانگشای جوینی).
تا چون آنجا رسیدند در زمانی او را ازقلعه به‌شیب‌آوردند.(تاریخ جهانگشای‌جوینی) .
از دروازه به‌شیب آمد و بسبب آن تشتت و پراکندگی . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

فراز و شیب این راه است بسیار
اگر مرد رهی خضری بدست آر .
ناصرالدین بجه . (ازفرهنگ شعوری) .

— شیب آمدن ، بزیر آمدن ، پایین‌آمدن. فرود آمدن . زیر آمدن :

جملگان از بامها شیب آمدند
سربرهنه جانب صحرا شدند .
مولوی .

— شیب چیزی،فرودآن:شیب‌سر،وشیب‌پا ، زیرآن چون زیرسر، زیرپا، جوالی‌برداشت

(۱) در اقرب الموارد [شَ یِ ی] ضبط شده و در منتهی‌الارب هم در شوه وهم شیی آمده است .
(۲) = شیو ، در اوستا xshvaepâ (درپشت ، عقبی) . پهلوی، n(i)shêp (فارسی‌نشیب). (حاشیۀ برهان مصحح‌دکترمعین) .
(۳) و رجوع به‌معنی منقول از جهانگیری شود.

[ابراهیم] و برکتف نهاد .. پس در میان راه خوابش بگرفت و آن جوال شیب سر نهاد و بخفت.(ترجمهٔ طبری بلعمی).

پس عمران در سرای ببست و شمشیر و سپر اندر شیب سرنهاد و همی بود تا ازشب سه ساعت بگذشت . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

پس [ایوب] پای بزد برزمین شیب پای او چشمهٔ آب پدید آمد اندر آن حالت .

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

— شیب بلا ، کنایه از دنیا و عالم کون و فساد است . (برهان) (از ناظم الاطباء) آنندراج). کنایه ازدنیا است . (انجمن‌آرا) (از رشیدی):

کار من‌بالا نمیگیرد دراین شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا .
خاقانی .

— شیب و بالا ، کنایه از زمین و آسمان (برهان) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء).

— || کنایه از اقبال و ادبار و آسایش و سختی :

در بیابانهای بی‌فریاد او
هرزمانی شیب وبالایی ببین .
عطار .

— || کنایه از راست و دروغ .(برهان) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء).

— || کنایه از گرم و سرد . (برهان) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء).

— || کنایه ازدادوستد دوامرد. (برهان). (لواط) (ناظم‌الاطباء) .

— شیب و فراز ، پایین و بالا و تحت و فوق .

سپه برهم افتاد شیب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز.
اسدی .

رسیدند زی شهر چندان فراز
سیه خیمه‌زد دشت شیب‌وفراز.
اسدی .

جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گرهیچ اهلی درجهان دیدم مسلمان‌نیستم.
خاقانی .

در شیب و فراز این دو منزل
یک پیک وفا روان ندیدست.
خاقانی .

شیب و فراز ایشان فراگرفتند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰).

— || هبوط وصعود. (ناظم‌الاطباء):

— پای شیب ، رجوع به‌پای شیب شود.

— فراز وشیب ، شیب‌وفراز. نشیب‌وفراز :

این طلعت خجسته که داری تو غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فرازوشیب .
سعدی .

|| زمینی که باران برآن باریده و مردم و حیوانات بربالای آن تردد و آمد وشدبسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب خورده و خشک شده باشد . چنانکه ترددبرآن‌دشوار بود . (ازبرهان) (ازجهانگیری) (از انجمن آرا) (ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء).زمین پرگل . (فرهنگ شعوری) :

پند بپذیر و چوکره زگل سخت مرم
جاهل ازپند حکیمان‌رمدوکره زشیب(۱).
ناصرخسرو .

|| [مأخوذ ازشیب، تازی] . دنبالهٔ تازیانه که رشتهٔ تازیانه باشد . (ازبرهان). رشتهٔ تازیانه . (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی). دنبالهٔ تازیانه . (جهانگیری) تازیانه . (رشیدی). دوال تازیانه . (انجمن آرا) (آنندراج). تازیانه . مقرعه . قمچی. شلاق. شلاغ. رشتهٔ تازیانه که بافته بود.(یادداشت مؤلف). تازیانه بودکه بافته‌باشند.(اوبهی). دوالی باریک که بردنبالهٔ تازیانه‌وصل‌کنند تا بوقت زدن آواز برآید. (غیاث) :

چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
دوان پیش رفتی وبردی نماز .
فردوسی .

پیاده همی پیش شیب دراز
برفتند و بردند یکسر نماز .
فردوسی .

خداوند خانه بپویید سخت
بیاویخت آن‌شیب رابردرخت.
فردوسی .

به‌شیب مقرعه اکنون نیابت است ترا
زگرز سام نریمان و تیغ رستم زال .
معزی .

گرتوانی بهر شیب مقرعه‌اش
زلف حوران هرچه پیرایی فرست .
خاقانی .

از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس
وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا.
خاقانی .

شیب سرتازیانه‌ش از قدر
حبل الله شه طفان ببینم .
خاقانی .

|| عذاب و شکنجه.(یادداشت مؤلف)(۲)
اذی . اذیت :

شیب تو با فراز و فراز تو (۳) با نشیب
فرزند آدمی‌بتواندربه‌شیب(٤)وتیب(٥).
رودکی (٦).

چنین است گیتی پرآسیب و شیب
پس هر فرازی نهاده نشیب .
فردوسی .

همه شب بخواب اندر آسیب وشیب
زپیکارشان دل شده ناشکیب .
فردوسی .

|| گریه ونوحه که از نهایت اندوه باشد . (ازبرهان) (ازناظم‌الاطبا) . || گمان میکنم یکی از معانی این کلمه [شیب] حرکت وجنبش بوده در مقابل سایه که معنی آرام‌و سکون داشته است و از فرهنگها فوت شده است . (یادداشت مؤلف). شتاب. (مقابل سایه ، بطؤ ، سکون . آرام) . (یادداشت مؤلف) :

بگاه شیب براو برتذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال .
منجیک(ازیادداشت مؤلف)(٦).

رجوع به‌شیبیدن شود .

|| آشفته و مدهوش و سرگشته و بیخبرو متحیر . (برهان) . مدهوش . (جهانگیری) سرگشته و مدهوش . (فرهنگ خطی).۰اسم یاریشهٔ، شیبیدن و شیبانیدن‌است به‌معنی‌شیفته شدن ودیوانه گشتن و برین قیاس ،شیبد ، شیود ، شیبم ، شیوم، شیبانیدن ، شیوانیدن ، شیوان ، شیبان ، شیوا ، یعنی شیفته‌ودیوانه که پند وافسون نپذیرد. (رشیدی) .سرگشته و مدهوش و شیفته . (اوبهی) . شیفته و و پریشان . (انجمن آرا) آشفتن.(فرهنگ اسدی) . ورجوع به‌شیبیدن وشیبانیدن‌شود.

|| شتابزده . (برهان) (ناظم‌الاطباء).

— شیب شیب،آشفته :

ندارد برآن زلف مشک‌بوی
ندارد برآن روی لاله زیب .
نبود ایچ مرا بابتم عتیب
مرا بی‌گنهی کرد شیب‌شیب(۷)
چنان تافته برگشتم از غمان
چنان گمره برگشتم از نهیب.
عماره .

— شیب تیب ، بمعنی شیب و تیب .
رجوع بهمین ترکیب شود .

(۱) این بیت‌را جهانگیری برای معنی زمین‌که باران ... شاهد آورده است امامی نماید که بمعنی اول کلمه مناسبت تر باشد .

(۲) مؤلف در یادداشتی ذیل « مارشیبا »نویسد ، بگمانم بمعنی گزنده و عذاب دهنده است مقابل مار بی‌زهر که نگزد وعذاب نکند چه شیب بمعنی عذاب است و کلمهٔ شیبا درمارشیبا ظاهراً ازهمین ماده باشد. رجوع به‌شیبا شود .

(۳) ن ل :فرازت‌نه . (٤) ن‌ل: به.

(٥) در یادداشتی «شیب شیب» آمده در اینصورت شاهد کلمه نخواهد بود .

(٦) اوبهی این بیت را به‌خسروی‌نسبت‌داده است . (۷) در یادداشتی ، شیب و تیب است دراینصورت شاهد ترکیب نخواهد بود .

— شیب و تیب ، شیب تیب ،تیب‌وشیب، از اتباع است بمعنی سرگشته و مدهوش . (ازفرهنگ اسدی) (برهان) (غیاث) . سرگشته وپریشان و مدهوش بود و درکارخود غافل . (یادداشت مؤلف) . شیب شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آن است ، شیو . (رشیدی) (ازفرهنگ خطی):

نبوده مرا ایچ با تو عتیب
مرا بیگنه کرده‌ای شیب‌وتیب(۱)
عماره .

نشیبت فراز وفرازت نشیب
چو فرزند آدم به‌شیب و به‌تیب
رودکی(ازحاشیهٔ‌لغت‌فرس‌اسدی نخجوانی).

— || شتابزده (برهان) (ناظم‌الاطباء).

|| مخفف نشیب . (غیاث). || شیب.شیو. مزید مؤخر امکنه ؛ بهمن شیو . (یادداشت مؤلف) .

|| نشیمن. دبر.(ازبرهان)(ازناظم‌الاطباء).

|| پایه وبنیاد .(ناظم الاطباء) . || بانگ تیرازکمان رها شده . (ناظم الاطباء) .

شیب . (ع اِ) دوال‌تازیانه.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || حکایت آواز لب شتران وقت آبخوردن . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (مهذب‌الاسماء) .

|| کوههای‌بابرف. (منتهی الارب). کوهها که از برف سفیدشده‌است.(ازاقرب‌الموارد).

|| بچهٔ کفتار که از گرگ باشد . (از- اقرب‌الموارد).

شیب . [شَ یْ] (ع اِ)موی.(منتهی- ||شیب‌شائب مبالغه‌است‌مانند لیل‌لائل.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). سپیدی موی . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد). بیاض‌الشعر . (بحرالجواهر).

— تغییر شیب ، خضاب کردن .

(یادداشت مؤلف) :

[وکان‌ابی‌بن‌کعب] ابیض‌الرأس واللحیة ، لایغیرشیبه.(تاریخ‌ابن‌عساکرج ۲ ص ۱۰۷ (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

|| پیری . (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم- الاطباء) . دومویی.(یادداشت‌مؤلف).بریش ولحیه اطلاق‌گردد.(ناظم‌الاطباء). || مأخوذ ازتازی، پیری. سپیدی موی ،دوموی، مقابل شباب :

نه زمانه است و چون زمانه همی
شیب پیدا کند همی زشباب .
مسعود سعد سلمان .

وآخر کاربیک ضربت سراورا[خوارزمشاه را] در مجلس انداختند و بیاض شیب او بحمرهٔ محاجبهٔ اوداج خضاب کردند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰).

هرحسی را چون دهی ره سوی غیب
نبود آن حس را فتورومرگ وشیب.
مولوی .

تیرها پران کمان پنهان و غیب
برجوانی میرسد صد تیر شیب .
مولوی .

زپشت پدر تا بپایان شیب
نگر تاچه‌تشریف‌دادش‌زغیب.
سعدی .

بطهارت گذران منزل پیری ومکن
خلعت شیب چو تشریف شباب‌آلوده.
حافظ .

شیب . (ع اِ) جِ ، أشیب (مرد سپید موی) بنا برقیاس و شیب [شُ یْ یَ] و شیب [شُ یُ] برخلاف قیاس و ابن سیده گوید : شیب [شُ یْ یَ] جمع شائب یا شیوب است . چون بازل و بزل و بیوض و بیض .(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌اشیب شود .

شیب . [شُ یُ] (ع اِ) جِ ، أشیب (منتهی‌الارب). رجوع‌به‌اشیب شود .

شیب . [شُ یْ یَ] (ع اِ) جِ ،اشیب (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌اشیب شود .

شیب . [شَ] (ع مص) شیبة .مشیب، سپید شدن موی فهو اشیب و للمونث شمطاء ولیس شیباء . (ازاقرب‌الموارد). سپید شدن موی . (منتهی الارب). سفید شدن موی . (ترجمان‌جرجانی).(المصادرزوزنی). سپید شدن سر . (تاج المصادربیهقی) (دهار) سپید کشتن موی سر . پیر شدن .(یادداشت مؤلف) .

شیب . [شَ] (اِخ) ابن‌الجرة‌اشجعی آنکه با ابن ملجم در قتل علی (ع) متفق گشت. (از حبیب‌السیر چاپ طهران ج ۱ ص ۱۹۴-۱۹۵)

شیبا . (اِ) (۲)ازپهلوی‌چیباک، شیپاک ، تندرو ؛ آژی شپاک، مارتیزدررفتار،مارشیبا. (یادداشت مؤلف) . مار افعی . (برهان) (انجمن آرا) (ازجهانگیری) (آنندراج) (یادداشت مؤلف)

|| مارشیبا ، بگمانم بمعنی گزنده و عذاب دهنده است مقابل مار بی‌زهر که‌نگزدوعذاب نکند چه شیب بمعنی عذاب است.(یادداشت مؤلف) . موذی ، مارشیبا ، مار گزنده ، مارموذی :

کسی کش مار شیبا برجگرزد
ورا تریاق (۳) سازد نی طبرزد .
(ویس ورامین).

سردیوار او پرمارشیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا .
(ویس‌ورامین)

کنون بپیچ تا تیمار بینی
جدائیرا چو شیبا مار بینی .
(ویس ورامین).

وکیل و قاضیم اندر گذرکمین کرده‌است
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیبائی(۴)
حافظ .

|| شیفته‌ودیوانه‌که افسون نپذیرد.(انجمن آرا) (آنندراج) . || آشکار . هویدا . ظاهر . (ناظم‌الاطباء) . || زر و طلا . (ناظم الاطباء) .

شیباء . [شَ] (ع ص) گویند باتت بلیلة شیباء (بفتح و اضافت) و هم چنین بلیلة‌الشیباء ، شبی که در آن بکارت زن باکره زائل‌کرده شود. لیلة‌شیباء(بالاضافه)، شب که در آن دوشیزگی زن دوشیزه‌ربوده شود یقال باتت فلانة بلیلةشیباء؛اگربکارت اوزائل گردد و باتت بلیلة حره اگربکارت وی زائل نگردد . (ازمنتهی‌الارب) . باتت بلیلة شیباء و بلیلة‌الشیباء شب زفاف با ازالهٔ دوشیزگی. (ازاقرب‌الموارد). مقابل لیلة حُره . شبی که داماد دوشیزگی برده باشد شب زفاف بآرامش بادوشیزه . (یادداشت مؤلف). || آخرشب ازماه.(منتهی‌الارب) شب آخر ماه .(از اقرب‌الموارد) .

شیباء . [شَ] (ع اِ) زن‌سپیدموی و پیر . (ناظم‌الاطباء).(۵).

شیباء . [شَ] (اِخ) ابوبکر ابن‌شائب محدث است ومتأخر. (منتهی‌الارب).

شیب آب . (اِخ) از بلوکات ولایت سیستان . ایران . عدهٔ قراء آن ۵۰ . (یادداشت مؤلف).

شیبا زبان . [زَ] (ص مرکب)بلیغ و زبان آور . (ازناظم‌الاطباء).شیوازبان. گشاده زبان .

شیباسی . (اِخ) یا چواسی محلی در مرز ایران وعراق. (یادداشت‌مؤلف).رجوع به چواسی شود .

شیبا طلحا. [ ] (اِ) به‌سریانی عوسج است. (فهرست مخزن‌الادویه).رجوع به‌عوسج شود .

---

(۱) در یادداشتی از مؤلف نسبت به رودکی داده شده است واوبهی بیت‌را به حقیقی نسبت داده .

(۲) اوستا xshvaewa ، پهلوی sh(ê)vâk ‘sh (è) âk (نوعی مار) فارسی مارشیبا = اوستا azhayo - xsvaewānhô (افعی) پهلوی nàr(i)sh(ê)pâk. «خشوئو» در اوستا صفت است بمعنی زود خزنده و تند رونده ، چست و چالاک . (حاشیهٔ برهان مصحح‌دکترمعین) .

(۳) ن ل : کافور ؛ ن ل دیگر : تریاک . (۴) درنسخهٔ خلخالی وگویا دیگر نسخه‌ها نیز شیدائی آمده وغلط است. (یادداشت مؤلف) .

(۵) در فرهنگ ناظم‌الاطباء از روی قیاس مؤنث اشیب (مرد سفید موی) شیباء آمده است و این قیاس نادرست و برای مؤنث اشیب شمطاء گویند نه شیباء رجوع به اقرب الموارد ذیل «ش ی ب» شود .

شیباکلیا . [ ] (اِ) به سریانی عوسج الکلب است . (فهرست مخزن الادویه).

شیبان . (ص) اسم فاعل از شیبیدن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). || آمیخته وبرهم زده ودرهم کرده . (برهان). درهم. (انجمن آرا)(آنندراج). || لرزان.(برهان) (انجمن آرا)(آنندراج).لرزنده. || پریشان و آشفته وشیبانیدن مصدر آنست و برآن قیاس شیبد و شیباند و شیبانید و شیبانیده و شیبم (انجمن آرا) (آنندراج) .

— شیباندل ، پریشان حال :

چو از خنجر روز بگریخت شب
همیرفت شیباندل و خشکک لب .
فردوسی .

شیبان . [شَ یْ یاشی](ع اِ) شیبان و ملحان نام دو ماه زمستان است که در آن سردی زیاده باشد . (منتهی الارب)(اقرب الموارد) .

— یوم شیبان ، روز سرد باابرتنک بی - باران. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) .

شیبان . [شَ یْ] (اِخ)نام قبیله ایست که میان عدن و مکلا سکنی دارند .
(ازمعجم قبایل العرب).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) بطنی از بنی سلیم . (ازمعجم قبایل العرب).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) تیره ازعبیدبن ثعلبة بن یربوع از عدنانیة. (ازمعجم قبایل-العرب).

شیبان .[شَ یْ](اِخ) دهی ازدهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه است و ۱۶۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ)محله ایست در بصره وموسوم به بنوشیبان. (ازمعجم البلدان).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن احمدابن طولون ، پنجمین از امرای بنی طولون ، جلوس وعزل ۲۹۲ هجری قمری. انقراض سلسله در زمان اوبدست خلفای عباسی صورت گرفت .
(ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ)ابن ثابت بن قره ، او راست کتاب الانواء . (از کشف-الظنون).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن ثعلبة بن عکابة جدی جاهلی است.و نسل او بطنی از قبیلهٔ بکربن وائل از عدنانیه اند و ازآنهاست ذهل ، وتیم وثعلبة. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۳ چاپ دوم بنقل ازنهایة الارب ص ۲۵۳ و معجم قبائل العرب ج ۲ ص۶۲۲ و التاج ،ج ۱ ص ۳۲۸).

شیبان.[شَ یْ] (اِخ) ابن ثعلبة بطنی ازبکربن وائل ازعدنانیه است وازقبایل این بطن بنورقاش ، آل عمروبن مرثد . بنومازن بن شیبان. هستند(ازمعجم قبائل العرب) .

شیبان. [شَ یْ] (اِخ)ابن جوجی ابن چنگیز ، خان مغول و مؤسس خاندان شیبان درقرن ششم هجری است. موقعی که«باتو» بمجارستان حمله برد (۱۱٤۰ م) برادرش شیبان با او بود وچون از خود کفایت و لیاقت بروز داد ، «باتو» نه تنها اورا عنوان پادشاهی مجارستان - که فقط مقامی اسمی بود - داد بلکه مساکن عده ای ازقبایل شمالی خانات « اردا» را هم باو واگذاشت. شیبان تابستانها را ازحدود کوههای اورال باطراف نهرهای « ایلک » و «ارغیز» وزمستانها را بحدود مجاری « سیر» و «چو» و«ساری سو» میرفت .
نسل ششم او منگو تیمور با« ازبک» خان کل سیرادرو معاصربود.وقبایل خاندان شیبان ازآن تاریخ ببعد به ازبکان مشهور شده.این اسم برروی ایشان ماند .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن ذهل بن ثعلبة بن عکابة جدی جاهلی است از بکربن وائل و نسل او بسیارند ، سمعانی گوید عدهٔ بسیاری از صحابه و تابعین و امراء وشجاعان و دانشمندان بدین قبیله منسوبند . قلقشندی نویسد تعداد این قبیله درصدر اسلام بسیار بوده ومسکن ایشان درناحیهٔ مشرق نهردجله از طرف موصل بوده است والزبیدی گوید: که احمدبن حنبل ومحمدبن الحسن بدین قبیله منسوبند . (ازاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۳ ص۲۶۲ بنقل ازنهایة الارب واللباب ج ۲ و التاج ج ۱) :

زشیبان و غسانیان ده هزار
فراز آر گرد ازدر کارزار .
فردوسی .

شیبان.[شَ یْ](اِخ)ابن زکریا المعالج معاصر ابوحنیفه و راوی حدیث از ثوری و ابوحنیفه و عبادبن کثیر .
(ازذکراخباراصفهان ج ۱ص۳٤۳).

شیبان.[شَ یْ] (اِخ) ابن زهیرابن شقیق ... محدث است. رجوع به ابوالعوام شود .

شیبان.[شَ یْ](اِخ)ابن سلمة السدوسی الحروری (۱۳۰۲ ه) یکی از دلیران و سرکردگان حروریه است و شیبانیه [که گروهی از نواصبند] بدو نسبت دارند وی اولین کسی بود که قائل به تشبیه بود ، [شبیه بودن خدا بخلق و اینکه خداوند دارای شکل و اعضاء است] این شخص کمی قبل ازقیام بنی العباس در مرومی زیسته است وعلیه نصربن سیار [والی خراسان از طرف مروان بن محمد] قیام کرد و با دستیاری قبائل مضر و ربیعه و یمن که در خراسان مقیم بودند نصربن سیار را مدت سه سال در محاصره قرار داد و چون دعوت به بنی العباس آغاز گردید ابومسلم خراسانی اورا دعوت به بیعت نمود اما شیبان نپذیرفت وابومسلم را به بیعت از خود بخواند و در نتیجهٔ اختلاف میان آنها شیبان به سرخس رفت ومردم بسیاری از بکربن وائل گرد او جمع شدند و ابومسلم خراسانی با سپاهی بجنگ وی شتافت وشیبان در سرخس بقتل رسید . (از اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۳ ص ۲۶۲ بنقل از طبری ج ۹ ص ۱۰۳ و ابن الاثیرج ۵ ص ۱٤۳ و المحبرو المقریزی ۱ ص ۳۵۵ و الملل و النحل و کنزالعلوم و غیره) . و رجوع به حروریه شود .

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن العاتک بن معاویة الاکرمین بن الحارث جدی جاهلیست نسل او بطنی از کنده و حارث بن سعیدکندی شیبانی که نزد پیامبر (ص) آمد ازایشانست. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۳ چاپ دوم بنقل از اللباب ج ۲ ص ۳۷).

شیبان. [شَ یْ](اِخ)ابن عبدالرحمن التمیمی . (م ۱۶٤ ه) مؤدب ، از رجال حدیث و عربیت .در بصره بدنیا آمد و در کوفه سکنی گزید و در بغداد درگذشت و او راست « کتاب » در حدیث . (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۳ چاپ دوم بنقل از تهذیب التهذیب ج ٤ ص ۳۷۳ ونزهة الالباء ص ۳۸ و ٤۱ و انباه الرواة ج ۲ص۷۲).

شیبان. [شَ یْ](اِخ)ابن عبدالرحمن نحوی . رجوع به ابومعاویه شود .

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن عبدالعزیز الیشکری الحروری (م ۱۳٤ ه ۷۵۱ م)از سران و دلیران حروریه که بسال ۱۲۸ ه. بامارت برحروریه رسید و درکفرتوثا (از اعمال ماردین) با چهل هزار تن به جنگ با مروان بن محمد قیام نمود و از آنجا به موصل رفت و مردم آندیار بدو پیوستند و مروان بن محمد به تعقیب او پرداخت و باو جنگ کرد در نتیجه حروریه به بصره عقب نشینی کردند و سرانجام . شیبان در عمان بقتل رسید . (از اعلام زرکلی ج۳ص۲۶۳ چاپ دوم بنقل از طبری ج ۹ ، ص ۸۹ و ۱۵۰ و ابن الاثیرج ۵ ص ۱۳۱) و نیز رجوع به حروریه و تاریخ سیستان ص۱۳۳ و ۳۱٤ و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۶ وفهرست اعلام حبیب السیر).شود .

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن علی .
مولاناجامی در نفحات الانس نویسد وی از متقدمان مشایخ مصر است مستجاب الدعوه است و بسیار کس ازمشایخ مریدوی بودندو درعلم طریقت ویرا سخنان نیکوست یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود بتجرید ، گفت اول دل خود

را مجردکن از سهو و غفلت ونفس خودرا از هوی وزبان خود را از لغو ، گفت : اینک تجرید حاصل آمد خواه دنیادارخواه مدار .(نفحات‌الانس ص ۱۶۰ به‌تصحیح مهدی توحیدی‌پور).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ)ابن عوف ، از بنی زهیربن ابین‌بن الهمیع ، جدی است جاهلی حمیری و ذواصبع بن مالک از نسل او باشد. (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۳ چاپ دوم به‌نقل از نهایة‌الارب ص ۲۶۴).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ)ابن‌فروخ . رجوع به‌ابومحمد شیبان شود .

شیبان . [شَ یْ] (اِخ)ابن‌محارب‌بن فهربن مالک . جدی است جاهلی ، نسل او بطنی از کنانه‌اند . و عدهٔ بسیاری بدونسبت دارند ازجمله ضحاك‌بن‌قیس وحبیب‌بن‌مسلمة. (ازاعلام زرکلی ج ۳ ۲۶۲چاپ دوم بنقل از اللباب ج ۲ ص ۳۷).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابن معرب بطنی‌اززهیربن‌ابین ازقحطانیه‌است. (ازمعجم قبایل‌العرب).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابونصربن هلال شیبان ، جد ابراهیم ابن رزمان که او مقدم باقیماندهٔ قبیلهٔ رامانیان بوده است و رامانیان از قبیلهٔ فضلویه بودند وآنان را شبانکارگان نیزمیگفتند . (ازفارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص۱۶۶).

شیبان . [شَ یْ] (اِخ) ابویحیی، رجوع به ابویحیی شیبان شود .

شیبان راعی . [شَ یْ نِ] (اِ) نام یکی از زهاد عرفاست. (یادداشت‌مؤلف) : همچنین شیبان راعی میکشید
گرد برگرد رمه خطی پدید .
مولوی .
همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بردعا خط میکشید .
مولوی .

شیبانی . [شَ یْ ی] (اِ منسوب) منسوب است به‌شیبان که قبیله‌ایست. (از انساب سمعانی).

شیبانی. [شَ یْ] (اِخ) شعبهٔ‌دوم‌از ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس) . (جغرافیائی سیاسی کیهان ص ۸۷) . و به تیره‌های ذیل منقسم میگردد : باپتی . ابوالحسنی. اردال. پلنگی. تکریتی. حسانی . کتی. کویچه. کلاریشی. وایشاهی. شاه سواری . خوشنامی . عمادی . مهاری . فریدی . ابوالحاجی . سنوده . صباحی . غلامشاهی . لواردان . الوانی . بنی عبداللهی وغیره .(یادداشت مؤلف).

شیبانیان.[شَ یْ](اِمنسوب)منسوب به‌شیبان رجوع به‌شیبان و شیبانی شود .

شیبانیان . [شَ یْ] (اِخ)نسل‌ششم شیبان بن جوجی موسوم به‌منگو تیمور با ازبک ، خان کل سیراورد معاصربود قبایل خاندان شیبان از آن تاریخ به‌بعد به ازبکان مشهور شدند واین اسم برروی ایشان ماند . بعد از انقراض خاندان«باتو» چندتن‌ازخاندان شیبان بمقام خانی کل رسیده‌اند و در دورهٔ دوم ایام منازعات خاندانهای متخاصم، یعنی بعد از طرد توقتمش «درویش‌خان» و « سید احمد » باحتمال قوی نمایندهٔ خاندان شیبانی بوده‌اند . شعبهٔ اصلی این خاندان‌دراردوگاه اولی خود ماندند و عنوان تزارهای تیومن‌را پیدا کردند وایشان گاهی نیزبرقسمت‌عظیمی از سیبریه مسلط بودند ، و اگرچه‌تا۱۶۵۹ م. یعنی تاموقعی که قبایل«قلموق»مساکنشانرا بتصرف داشتند باقی بودند ولی مدتها قبل‌از این تاریخ اعتبار خود را ازدست‌داده‌بودند و فقط اسمی از ایشان بجا مانده بود از این شعبه مهمتر فرزندان پولاد پسرمنگوتیمورند که یک بارهم بمقام خانی کل سیراورد رسیده‌اند . دو پسر پولاد ابراهیم و عربشاه بترتیب جد خانان بخارا و خانان‌خوارزم و خیوه‌اند خانات اول را محمد شیبانی نوادهٔ ابوالخیرخان‌تأسیس کرد وابوالزبیرخان‌خود نوادهٔ ابراهیم است که در ۱۵۲۰ م.یزیسته خانات بخارا تا ایام اخیرباقی‌بودندو«کائوـ فمان » سردار روسی آنرا درسال۱۲۸۵ه‍ . (۱۸۶۸ م ز) تحت تبعیت‌روسیه درآورد. عربشاه مؤسس خانات خیوه ، اگرچه بمقام خانی کل سیراورد نرسیده ولی سکه‌ای ازاو در دست است که قبل از هجوم توقتمش در دشت قپچاق ضرب شده پنجمین نسل او « ایلبرس‌خان » پس از مرگ محمد شیبانی ظاهراً در حدود ۹۲۱ ه‍ ق: ۱۵۱۵م. تمام ماوراءالنهررا بتصرف‌درآورد وفرزندان‌اوتا اوایل قرن حاضر به‌خانان‌خیوه‌معروف‌بودند ولی از سال ۱۲۸۹ ه‍ ق ۱۸۷۲ م ببعد روسیه ایشانرا‌تحت تعقیب‌خود درآورده‌بود. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

و رجوع به‌شیبانیه دردائرةالمعارف‌اسلامی‌و تاریخ جهانگشای‌ج اول‌ص ۱۴۵ وطبقات سلاطین لین پول ص ۲۱۴ ، ۲۱۲، ۲۴۱ ۲۴۳ شود .

شیبانیان. [شَ یْ](اِخ)قسمت‌عمده از قبایل شیبانی که در ناحیهٔ « تیومن » سکونت داشتند تحت‌سرکردگی محمدشیبانی بماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین بردند ودولت ازبکان را تأسیس نمودند . این دولت که خانات بخارا و خیوه شاخه‌هایی از آن بودند تا تصرف این قسمت بتوسط روسها وجود داشتند. ازبکان تحت امر چند سلسله برماوراءالنهر مستولی بودند . و از آن جمله امرای شیبانی است که در تمام قرن یازدهم هجری این خطه را تحت حکومت خود داشتند ، ولی خوارزم را خانان این ناحیه‌که نیز اولاد شیبان‌بودند و خراسانرا صفویه از تحت حکومت‌ایشان بیرون بردند. اسامی‌افراد این‌شعبه‌ازشیبانیان ازاین قرار است :

محمد شیبانی . جلوس ۹۰۶ ه‍ق ۱۵۰۰م.
کوچکونجی. جلوس ۹۱۶ ه‍ق۱۵۱۰م.
ابوسعید . جلوس ۹۳۷ ه‍ ق ۱۵۳۰ م .
عبیدالله. جلوس.۹۴۰ ه‍ ق ۱۵۳۳ ل.
عبدالله‌اول. جلوس ۹۴۶ ه‍ ق ۱۵۳۹ م.
عبداللطیف. جلوس۹۴۷ ه‍ ق ۱۵۴۰ م.
نوروزاحمد. جلوس۹۵۹ ه‍ ق ۱۵۵۱ م.
پیرمحمد اول . جلوس۹۶۳ ه‍ ق ۱۵۵۵ م
اسکندر. جلوس. ۹۶۸ ه‍ق ۱۵۶۰ م.
عبدالله‌دوم. جلوس ۹۹۱ ه‍ ق ۱۵۸۳ م.
عبدالمؤمن. جلوس۱۰۰۶ ه‍ ق ۱۵۹۸ م.
پیرمحمددوم. جلوس ۱۰۰۷ ه‍ ق۱۵۹۹م.

این سلسله‌راامرای‌هشترخان منقرض کردند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمهٔ مرحوم عباس اقبال شود .

شیبانیان. [شَ یْ] (اِخ) خاندان ابودلف که ممدوح‌قطران بوده است‌واسدی طوسی خاندان ابودلف را تازیک و ازقبیلهٔ شیبانیان میخواند و او که گرشاسبنامه را در سال۴۵۸ه‍.سروده پیداست‌که‌ابودلف زندگانی دراز کرده و تا آن هنگام زنده و فرمانروا بوده و اسدی درآن سال‌به‌نخجوان رسیده‌است‌ووزیرابودلف که محمدپسراسماعیل حصنی نام داشته و برادرش ابراهیم از او درخواسته که‌به‌پیروی‌از فردوسی داستانی‌را بنام ابودلف بنظم‌بسراید، او این‌خواهش را پذیرفته است .
(ازشهریاران گمنام ص ۱۷۲، ۲۲۴) :
شه ارمن و پشت ایرانیان
مه تازیان شاه شیبانیان .
(اسدی‌گرشاسبنامه ص۱۱).
سوار جهان پشت ایرانیان
مه تازیان تاج شیبانیان .
اسدی .

شجره شیبانیان چنین‌است :

بودلف امیرگولتن
۳۷۷-۳۷۳
|
صفر (صقر؟)
|
ابراهیم — ابودلف
۴۵۸
|
شاه محمود

(ازشهریاران گمنام ص ۲۵۳)

شیبانی . [شَ یْ] (اِخ)ابراهیم بن محمد (م ۲۲۳- متوفی ۲۹۸ ه‍) ملقب‌به ابوالیسر ، ریاضی دان و نویسنده و ادیب ،

اصل او از بغداد. ومدتی درقیروان مقیم بود و ریاست دیوان انشاءرا ازطرف بنی‌الاغلب و پس از آنها از طرف فاطمیین تصدی نمود و براین حال بود تا آنکه درگذشت اوراست : سراج الهدی درمعانی و اعراب قرآن . مسند در حدیث و قطب‌الارب ولقط المرجان در ادب .(ازاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۵۷ چاپ دوم بنقل ازصدورالافارقةخطی).

شیبانی. [شَ نِ یْ ی] (اِخ) ابن‌الاثیر الجزری عزالدین‌ابوالحسن علی‌ابن‌ابی الکرم ... شیبانی جزری. رجوع به‌ابن اثیر شود .

شیبانی. [شَ نِ یْ ی] (اِخ) ابن‌الربیع الشیبانی. رجوع به‌ابن‌الربیع شود .

شیبانی. [شَ نِ ی] (اِخ) ابوالاسود رجوع به‌ابوالاسود شیبانی شود .

شیبانی. [شَ نِ ی ی] (اِخ) ابوامیه تابعی است .(یادداشت مؤلف).

شیبانی. [شَ نِ یْ ی] (اِخ) ابوبکراحمدبن عمرمعروف به‌الخصاف (متوفی ۲۶۱ ه) فقیه و مقرب درگاه خلیفهٔ عباسی المهتدی بالله و چون المهتدی بقتل رسید خانه و کتابخانهٔ او را بغارت بردند. شیبانی مردی پرهیزگاربودواز کاردست خودارتزاق مینمود اوراست : الوصایا. الحیل. الشروط. الرضاع. السجلات. ادب‌القاضی . و غیره . (ازاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۰ چاپ اول) .

شیبانی. [شَ نِ ی ی] (اِخ) ابوعلی عبدالله‌بن بکیرشیبانی (ازفطحیه) از جمله کسانی است که بجعل اخبار و داخل کردن آنها در احادیث مرویه ائمه‌مشهورشده‌اند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۷۲) .

شیبانی. [شَ نِ یْ ی] (اِخ) ابومحمد- اوراست : شرح ثمرهٔ بطلمیوس. (یادداشت مؤلف) .

شیبانی. [شَ نی] (اِخ) ابونصرفتح الله خان‌بن محمد کاظم خان‌بن محمدحسین-خان شیبانی کاشانی . ازشعرای‌مشهوروفصیح بلیغ قرن سیزدهم هجری وفاتش در ۱۳۰۸ قمری ترجمهٔ احوال او و در مجمع‌الفصحاء ج۲ ص ۲۲۴-۲۴۵ وطرایق الحقایق ج ۳ ص ۱۹۶ و نیز در رسالهٔ که بقلم مرحوم میرزا محمد علیخان مجیر الدوله در شرح احوال معاریف طایفهٔ شیبانیان منتشر شده مسطور است ، و سطورذیل از آن‌رساله‌است: ابونصر شیبانی طبعی قادروسرشارچون‌بحری زخار داشت‌والحق مانند یکی‌ازشعرای‌خوب سبک‌ترکستانی شعرمی‌سرائیدنثررانیزشیرین‌و خوش می‌نگاشت ، کتابی نیز موسوم به- (درج درر) مشتمل برنظم و نثر از نتایج خامهٔ وی بطبع رسیده که از هرجهت‌مطبوع است و نیز آن‌مرحوم در سلک اهل تصوف و عرفان سالها در کسوت درویشی بود و با فقرا و دراویش و اهل حال مجانست و مؤانستی بکمال داشت چنانکه از بسیاری اشعار و کلمات مسلک و طریقت و عقیدت او معلوم است ، پس از طی شصت واند سال از مراحل زندگی بجهان‌جاودانی‌انتقال نمود ، انتهی. درمجمع‌الفصحاء قریب‌بیست و سه صفحه از منتخبات اشعار اورا بدست میدهد که از مطالعهٔ آن‌ها بخوبی می‌توان بعلو درجهٔ او درشعر پی برد .

سابقا من از چند نفر از ادبای ایران شنیده بودم که مرحوم هدایت در مجمع‌الفصحاء بین این شیبانی و یک شیبانی متقدم‌دیگر که از شاهزادگان ملوک غوریه و معاصر سلطان سنجر بوده و شرح‌احوال وبعضی اشعار او را عوفی در لباب‌الالباب ج ۱ ص ۶۰ تا ۶۲ . در تحت عنوان (اختیار الدین‌روزبه الشیبانی) ذکرکرده خلط نموده و بعضی اشعار هرکدام را در ضمن ترجمهٔ احوال دیگری آورده است ، ولی من از مقایسهٔ ترجمهٔ احوال‌شیبانی متقدم مذکور درلباب-الالباب با ترجمهٔ احوال شیبانی متأخریعنی ابونصر فتح‌الله خان شیبانی مذکور درمجمع الفصحاء ج ۱ ص۸۶ بچنین‌چیزی‌برنخوردم و فقط اشتباهی که مرحوم هدایت درین خصوص کرده این است که‌کنیهٔ (ابونصر) را که کنیهٔ شاعر معاصر یعنی فتح‌الله خان شیبانی است براسم شیبانی قدیم افزوده‌است واز او به (اختیارالدین علی‌ابی‌نصرشیبانی) تعبیر کرده است درصورتیکه شیبانی قدیم کنیهٔ (ابونصر) چنانکه در نقل عین عنوان او از لباب‌الالباب ملاحظه شد ندارد بلکه‌او اصلا کنیهٔ ندارد نه ابونصر و نه غیر آن - محض نمونه وطرز اسلوب شعرشیبانی‌معاصر چند بیت از ابتدای یکی از قصاید او ذیلا آورده میشود :

ازکوهسارها که سترد این نگارها
کایدون چو ساده سیم‌شداین کوهسارها
درتاخت‌باد مهرو بغارت فرونوشت
آن پرده‌های نیلی وحمری خمارها
بی‌رنگ وبوی شد همه اطراف‌بوستان
وزلاله پاک گشت همه لاله‌زارها
کبکان کوهساری از بیم برف و باد
پنهان شدند در شعب تیره غارها
باد خزان نگرکه زبستان فرو سترد
آن نقش‌های طرفه و نیکونگارها
سختا که دل نسوخت جهانرا بدانگهی
کان لعبتان باغ‌وشکفته بهارها
انداختند در قدم باد مهرگان
آن یاره‌های زرین و آن‌گوشوارها
آن اسپر غمها نگری کز نهیب باد
لرزان شده چو طرهٔ مشکین‌عذارها
مرغان باغ رخت ببستند خیل خیل
تا تاخت باد مهر زهرسوسوارها
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر
تا پرزبرف گشت همه رهگذارها
امروز سوخت باید دربرهمی بخور
کز ابرخاسته است زهرسوبخارها.

صاحب ترجمه در اواخر عمر در تهران نزدیک بدروازهٔ قزوین باغچه وخانقاهی بنا نمود و برای مدفن خوددر آن‌جا مکانی را معین ساخت و در شب دوشنبه بیستم رجب سال هزار و سیصد و هشت قمری مرحوم شد و در همان دخمه بخاکش سپردند . (وفیات معاصرین بقلم مرحوم محمد قزوینی .نقل‌از مجلهٔ یادگار سال پنجم‌شمارهٔ سوم) .

شیبانی.[شَ نِ یْ ی](اِخ)احمدبن‌عیسی ابن الشیخ الشیبانی‌م (۲۸۵ ه) امیروحاکم آمد ودیاربکرازطرف المعتزعباسی‌بودوچون المعتزبقتل رسید آن‌دیاررابرای‌خوداستقلال داد تا آنکه در دیار بکردرگذشت (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۸۲ چاپ‌دوم بنقل از النجوم الزاهرة ج ۳ ، ۱۱۶‌وابن خلدون ج ۳ ص ۳۵۹) .

شیبانی.[شَ نِ یْ ی] (اِخ) اختیارالدین. رجوع به‌اختیارالدین علی‌بن روزبه شیبانی ولباب‌الالباب (ج ۱ ص ۶۰تا۶۲) شود.

شیبانی. [شَ نِ ی] (اِخ) اسباط بن واصل، شاعری‌مخضرم‌بود(یعنی‌دورهٔ جاهلیت واسلامی‌رادرک کرده‌بود)ویزیدبن‌الولیداموی را مدح نمود و تا زمان ابوجعفر منصور عباسی زنده بود و او را مدح کرده‌است و ازنظرعقیده‌قدری‌بود. (وفات‌حدود۱۳۸ه). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۸۲ چاپ‌دوم بنقل‌ازتهذیب ابن عساکر). رجوع‌به‌اسباط‌بن واصل شود .

شیبانی.[شَ نِ یْ ی] (اِخ)اسحاق‌بن مرار ، ملقب‌به‌ابوعمر رجوع به‌اسحاق‌بن‌مرار شیبانی‌شودونیزرجوع‌به‌اعلام‌زرکلی‌ج۱ص۲۸۹ چاپ‌دوم‌نقل ازوفیات ج۱ ص ۶۵ و نزهة-الالباب‌ص ۱۲۹ و میزان‌الاعتدال ج ۳ ص ۳۷۳ وتاریخ بغداد ض۳۲۹ ج ۶ شود .

شیبانی. [شَ نِ یْ ی](اِخ) اشرس‌بن عوف از بزگان و دلیران بنی شیبان در صدر اسلام است (م ۳۸ ه). او پس از واقعهٔ نهروان بادویست تن از یاران خود در دسکره (غرب بغداد) برعلی‌بن ابیطالب خروج کرد و از آنجا به «انبار» رفت و در همانجا کشته شد .

(از اعلام زرکلی ج ۱ چاپ دوم ص۳۳۲ بنقل ازابن‌الاثیرج۳ ص ۱۴۹). و رجوع به اشرس‌بن حسان شود .

شیبانی. [شَ نِ یْ ی] (اِخ) بسطام‌بن قیس ... رجوع به‌بسطام‌بن قیس شود .

شیبانی. [شَ نِ یْ ی] (اِخ) بسطام‌بن مصقله...رجوع به‌بسطام‌بن مصقله شود .

شیبانی. [شَ نِ ی] (اِخ) خالدبن

یزیدبن زائدة ملقب به‌ابویزید شیبانی (م- ۲۳۰ ﻫ) ازولات وامرای سخاوتمند دوره عباسی و ممدوح ابوتمام است. مأمون‌عباسی او را در سال ۲۰۶ ﻫ ولایت مصر داد و عبیدالله‌بن السری در مصر با او جنگید و نتوانست در مصر مستقر گردد لذا ولایت موصل و تمام دیار ربیعة بد و داده شد و تا زمان الواثق بهمان حال باقی بود. تا قیام ارمینیه بوقوع پیوست، واثق اورا با سپاهی بزرگ روانهٔ آنديار كرد اما بعلت بیماری دربین راه‌درگذشت اورادرزمان‌صلح به ابویزیدلقب میدادندودرزمان‌جنگ‌ابوالزبیر. رجوع به‌اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۴۳ چاپ دوم بنقل از الاغانی ج ۱۵ ص ۱۰۴ و ج ۲۹ص ۱۸۶- ۱۸۷ والولاة والقضاة ص ۱۸۴، ۱۷۶ و اخبار ابی‌تمام صولی ۱۰۷ و ۱۵۸ وجمهرة‌الانساب ص ۳۰۷ والبیان والتبین ج ۱ ص ۳۴۲) شودونیزرجوع به خالدبن‌یزیدبن مزید... شود.

شیبانی‌خان. [شَ ی] (اِ خ) رجوع به‌شیبانی محمد و شیبک‌خان و فهرست‌اعلام حبیب‌السیرج ٤ چاپ خیام شود.

شیبانیدن. [شَ دَ] (مص) متعدی‌شیبیدن. (حاشیهٔ‌برهان‌مصحح‌دکترمعین). آردگندم و امثال‌آنرادرآب وغیره‌آمیختن وبرهم‌زدن. (برهان) (آنندراج). مخلوط‌وآمیخته‌کردن. (ناظم‌الاطباء). || لرزانیدن. (برهان) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). ورجوع به شیبیدن شود.

شیبانی. [شَ نی‌ی] (اِ خ) ذهل‌ابن‌ثعلبه. رجوع به‌ذهل‌ابن ثعلبه شود.

شیبانی. [شَ نی] (اِ خ) شیبک خان ازبک، محمد شاه بخت‌خان‌بن بوداق سلطان بن ابوالخیر خان‌بن دولت شیخ‌بن ابراهیم اغلن‌بن فولاد اوغلن بن منگو تیمور ابن باداکول‌بن جوجی خان‌بن چنگیزخان، مؤسس خاندان امرای شیبانی (ولادت ۸۵۵ ﻫ ق. جلوس ۹۰۶ ﻫ ق ۱۵۰۰ م. مقتول ۹۱۶ ﻫ ق (۱) ۱۵۱۰ م).خاندان شیبانی ابتدا در سیبری ساکن بودند و در ناحیهٔ تیومن (۲) سمت امارت داشتند یک قسمت عمده ازاین شعبه تحت فرماندهی محمدشیبانی بماوراءالنهر کوچ کردند و امرای تیموری را از بین برده دولت ازبکان را تأسیس نمودند. شیبک‌خان بمناسبت نام جدش «شیبانی» تخلص میکرد. وی مردی بسیار دلیر و جنگجو و خودخواه و متعصب‌بود در سال ۹۰۶ ﻫ ق قسمتی‌از شهرماوراءالنهر را با شهر سمرقند از یکی از نوادگان امیر تیمور گرفت و بسلطنت نشست و ازآن‌پس تا سال ۹۱۳ ﻫ ق‌نیز تمام ترکستان وماوراء-النهر را با قسمتی‌بزرگ‌ازافغانستان‌وسراسر خراسان و استرآباد را از دست بازماندگان سلطان حسین میرزا بایقرا و دیگرجانشینان تیموری بدرآورد و از مغرب و جنوب با ولایت عراق عجم و کرمان ویزدکه‌درقلمرو شاه اسماعیل اول صفوی بود همسایه شد. چون در مذهب تسنن تعصب وافر داشت و با شیعه بسختی دشمن بود و به شاه اسماعیل بچشم دشمن مینگریست و او را در نامه‌ها تحقیرمیکرد. شاه اسماعیل در سال ۹۱۶ ﻫ ق. با لشکر بسیار بخراسان تاخت‌وشیبک-خان از بیم او بقلعهٔ مرو پناه برد ومحاصره شد. شاه اسماعیل عاقبت او را بحیله ازقلعه بیرون کشید و بجنگ وادار ساخت. در نبرد سختی که در نزدیک قریهٔ محمودآباد در سه فرسنگی مرو میان دو حریف در گرفت پس از کشتاری هولناک شکست در ازبکان افتاد. شیبک‌خان با گروهی از همراهان در چهار دیواریی محصور شدند و خان در زیر سم ستوران لشکر خود پایمال گردید و جسدش را نزد شاه‌اسماعیل بردند و سرش را از تن جدا کردندوپوست سرش را پراز کاه کرده برای سلطان بایزید عثمانی فرستادند و استخوان‌کله‌اش را طلا گرفتند و از آن قدح شراب ساختند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) و رجوع به‌دائرةالمعارف اسلامی شود.

شیبانی. [شَ ی] (اِ خ) ضحاک‌بن‌قیس. رجوع به‌ضحاک‌بن قیس شیبانی شود.

شیبانی. [شَ ی] (اِ خ) ضحاک‌بن‌مخلد رجوع‌به ضحاک‌بن مخلدبن ضحاک...شود.

شیبانی. [شَ نی‌ی] (اِ خ) ضحاک-ابن‌شیبانی. رجوع‌به‌ضحاک‌الشیبانی...شود.

شیبانی. [شَ ی] (اِ خ) عبدالقادربن عمربن ابی‌تغلب‌بن سالم التغلبی (۱۰۵۲ ﻫ ۱۱۳۵ ﻫ) از فقهای حنبلی و از مردم دمشق. او راست: نیل‌المآرب. (از اعلام زرکلی ج ٤ ص ۱۶۷ چاپ دوم بنقل از منتخبات‌التواریخ ص ۶۳ والمکتبة‌الازهریه ج ۲ ص ۶۵۱ و سلک‌الدررج۳ص۵۸).

شیبانی. [شَ نی‌ی] (اِخ) محمدبن‌الحسن ابن‌فرقد. از موالی بنی‌شیبان. اصل او از قریه ای است در غوطهٔ دمشق. بسال ۱۳۱ ﻫ. به واسط‌بدنیاآمد ودر۱۸۹ ﻫ.درسفریکه هارون الرشید بخراسان میرفت و شیبانی از جملهٔ ملازمان او بود درشهر ری درگذشت. شیبانی درشهر کوفه پرورش یافت و محضر ابوحنیفه را درک کرد و زیر تأثیر عقاید ابوحنیفه قرار گرفت و در ترویج مذهب او میکوشید چون به بغداد آمد هارون الرشید منصب قضا رادر رقه بدو تفویض و سپس ویرا معزول نمود و با خود بخراسان برد اماأجل‌ویرا مهلت‌نداد و دری‌درگذشت او راست: المبسوط، الزیادات، جامع کبیر، جامع صغیر،الآثار، السیر،الموطأ، الامالی، المخارج فی‌الحیل والاصل. (ازاعلام زرکلی ج ۶ ص ۳۰۹ چاپ دوم بنقل ازفهرست‌ابن‌الندیم، الوفیات،صفدی، الجواهر المضیئة. البدایة و النهایة، لسان المیزان. النجوم‌الزاهرة. تاریخ بغداد و مفتاح‌السعادة وغیره).

شیبانی. [شَ نی‌ی] (اِ خ) (نابغهٔ...) عبدالله‌بن مخارق‌بن حضیرة‌بن قیس. رجوع به‌نابغهٔ شیبانی شود.

شیبانیة. [شَ نی‌ی َ] (اِ منسوب) (۳) منسوب به شیبان، شیبانیان. رجوع به شیبان و شیبانیان شود.

شیبانیة. [شَ نی‌ی َ] (اِ خ) گروهی از فرقهٔ خوارج ثعالبه، و ازیاران‌شیبان‌بن سلمة می‌باشند. عقیدهٔ آنان با جبریه موافق است و قدرت حادثه را نفی‌کنند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). یکی از فرق ده‌گانهٔ مذهب مشبهه. (بیان‌الادیان). هم‌اصحاب شیبان ابن سلمة. قالوا بالجبر و نفی‌القدر. (از اقرب‌الموارد) (ازتعریفات). رجوع به حروریه وخوارج و شیبان بن سلمه شود.

شیبانیة. [شَ نی‌ی َ] (اِ خ) قریه-ایست در ساحل خابور در نزدیکی قرقیسا. (از معجم‌البلدان).

شیبانی. [شَ نی‌ی] (اِخ) یزیدبن‌ابراهیم ابن محمد شیبانی ادیب متوفی در حدودسال ۳۵۰ ﻫ. درقیروان پرورش یافت‌ودرخدمت المعزلدین‌الله فاطمی درآمد. اوراست؛ تلقیح العقول در ادب. (ازاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۲۸ چاپ‌دوم بنقل‌ازصدورالافارقة‌خطی).

شیب پالا. (اِ مرکب) ترشی پالا، و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها صاف کنند. (برهان). ظرف مس که ته آن پرسوراخ باشدوترشی و شربت و غیره از آن بپالایند. (رشیدی) به‌ترشی پالا مشهور است. (انجمن‌آرا).

---

(۱) دائرةالمعارف اسلامی ۹۱۵ ﻫ.ق
(۲) Tiumene
(۳) محققان شوروی و اروپای غربی لقب شیبانیه را فقط برامرای ماوراء النهر اطلاق کنند نه بر امرای خوارزم با اینکه نوادگان شیبان مدت بسیار مدیدی برخوارزم حکومت داشتند. (از دائرة المعارف اسلامی).

طبق مانندی باشد که در آن مثل کفگیر سوراخ بسیار کنند و آنرا برسردیگ نهاده شیره و ترشی و روغن راصاف سازند وآنرا ترشی پالا نیزگویند . (جهانگیری) :

زبارگاه تو خورشید چیست مشعله‌ای
زمطبخ تو فلک چیست شیب پالائی .
شرف شفروه .

شیبت . [شَ یْ بَ] (اِ مأخوذ از تازی) بمعنی ریش ولحیه : شیبت سپیددر خاک مالید وبساط بارگاه بنثارجواهر پرکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۵). || (مأخوذ از تازی). پیری. (غیاث)(دهار):

که شیبت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن زخواب.
سعدی .

شیب تنک . [ ] (اِخ) قریه‌ایست دو فرسنگی میان جنوب و مشرق اشفایقان در فارس . (فارسنامهٔ ناصری).

شیب جامه. [مَ / مِ] (اِمرکب) نوعی جامه :

شیب جامه بسر خود عوض دستاری
کس نبست ارکه ببستست گنه کردنکرد.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۵۹).

شیب دمشقی . [بِ دِ مَ] (ترکیب اضافی) جامه‌ایست دمشقی :

یکی زشیب دمشقیش گرز چون قارن
یکیش تیغ زترگ کلاه چون نوذر .
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۷).

شیب دیبا. [ ] (اِمرکب) به‌سریانی دشنه است . (فهرست مخزن‌الادویه). || ام‌غیلان (فهرست مخزن‌الادویه). || پنجنگشت . (فهرست مخزن الادویه) .

شی برم . [ ] (اِخ) محلی در ۱۶۳۵۰۰ گزی بوشهر میان بردخون کهنه و درد احمد . (یادداشت مؤلف).
|| قریه ایست نه‌فرسنگی جنوب کاکی در فارس . (فارسنامهٔ ناصری) .

شیبقان . [شَیْ بَ] (اِخ) (شیبان) ابن توشی بن چنگیزخان، جدملوک شیبانیهٔ ماوراء النهر . (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱) ورجوع به شیبان بن جوجی وشیبانیان شود.

شیبک خان. [شَیْ بَ] (اِخ) رجوع به شیبانی . محمد شاهبخت خان .. و تاریخ ادبیات ایران ص ۵۶ ، ۵۷ و سبکشناسی ملک‌الشعراء بهار ج ۱ ص ۲۸۹ وسفرنامهٔ رابینو ص ۱۶۴ شود .

شیب کوه . (اِخ) نام ناحیه‌ایست در رامجرد فارس و در جنوب آن شهر واقع گشته است. (ازفارسنامهٔ ناصری) .

شیب کوه . (اِخ) نام ناحیه‌ایست در فسا بفارس در میانهٔ جنوب و مشرق آن شهر. (ازفارسنامهٔ ناصری).

شیب کوه . (اِخ) نام ناحیه‌ایست درکوه کیلویهٔ فارس . (ازفارسنامهٔ ناصری)

شیب کوه . (اِخ) نام ناحیه‌ایست در جانب جنوبی شهر لار و طرف جنوبی این ناحیه را دریای فارس فراگرفته است. درازای آن از کهفرخان مغوتا مقام نخیلوه ۲ فرسخ و پهنا ازبوالعسکر تاچیروهفت فرسخ است. (از فارسنامهٔ ناصری) .

شیب کوه . (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ عباسی طول ۱۰۵ عرض ۴۲ کیلومتر در جنوب شرقی لارواقع شده ومرکزآن بندرچارک است و۳۶ قریه دارد . (یادداشت مؤلف) .

شیبنده. [بَ دِ / دَ] (ن مف) اسم فاعل ازشیبیدن. یعنی آمیخته شونده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) || آمیخته وبرهم زده. (برهان) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به شیبیدن وشیبانیدن شود .

شیبور . [شَ یْ] (اِ) شیپور. (۱) (برهان) (ناظم‌الاطباء) . شبور . (برهان) رجوع به شیپور شود .

شیبوران. [ ] (اِ) بترکی نام ماراست . (فهرست مخزن‌الادویه).

شیبوی . (اِ) شکپوی (آیا مصحف شلپوی نیست ؟) . (یادداشت مؤلف) .بمعنی شکپوی است . که آواز پای باشدکه درشب آهسته‌روند. (برهان) . شرفاك . || صدایی‌که درخواب آهسته ازمردم برمی‌آید. (برهان) رجوع به شکپوی و شلپوی و شرفاك شود .

شیبه . [بِ / بَ] (اِ) تیرانداز . (ناظم‌الاطباء).

شیبة . [شَ یْ بَ] (ع اِ) ریش و لحیه . (ازناظم‌الاطباء) اللحیة الشائبة، لغتی است درتداول عامه ومولده ونزدعرب معروف نیست . (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازتاج العروس).

شیبة. [شَیْ بَ] (ع مص) شیب. (منتهی الارب). سپید شدن موی. (ازاقرب الموارد). سپیدشدن موی سر . (دهار). سپید شدن سر. (تاج المصادر بیهقی) . سپیدگشتن موی سر. (یادداشت مؤلف) .رجوع به شیب و رجوع به مصادر مترادف آن شود .
|| پیر شدن . (یادداشت مؤلف).

شیبة . [ ] (ع اِ) اشنه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۸۰).حبق کرمانی . ریحان کرمانی. (فهرست مخزن‌الادویه) اشنان. اشنه (۲) اشنهٔ بستانی . اشنهٔ بستانیة .ریحان ابیض . ریحان الابیض. اشیب. شیبة العجوز، گیاهی است که بدان لباس و جامه‌راشویند. (ازیادداشت مؤلف). اشنه. (اختیارات بدیعی). و رجوع به‌مترادفات‌فوق شود. || افسنتین(۳) (یادداشت مؤلف). نوعی ازبوی‌مادران کوهی است . (یادداشت مؤلف) . برنجاسب یکی از گونه های افسنتین. (فرهنگ دکتر معین). رجوع به‌افسنتین‌شود .
— شیبة العجوز ، اشنان . اشنهٔ بستانی . ریحان ابیض . رجوع به شیبة و مترادفات کلمه شود .

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) (بنو...یا بنوشیبان) این‌نام‌به کلیدداران‌ومتولیان‌وپرده‌داران، خانهٔ خدادرمکهٔ مکرمه اطلاق می‌شده . و بنوشیبه اززمانهای بسیارقدیم عهده‌داراین‌سمت بوده‌اند ومؤرخان قرن‌نهم میلادی‌این‌مطلب‌را تأیید می‌نمایند. (ازدائرة‌المعارف اسلامی). ونیزرجوع به‌تاریخ سیستان ص ۱۷۱ و۶۳ شود .
— باب بنوشیبة ، بزرگترین درهای مسجدالحرام است که درآنجا بنوشیبه جاروهائیرا که‌خانه‌خدارابدان‌روبیده‌اند بفروش رسانند. (از دائرة‌المعارف اسلامی) .

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ازقبایل یمن بجوار لحیة. (از معجم قبایل‌العرب).

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) کوهی‌است در اندلس واقع در ایالت‌قبره. (از معجم‌البلدان). کوهی است باندلس.(منتهی‌الارب).

شیبة . [شَ یْ بَ](اِخ) کوهی‌است در مکه وهمان‌کوهی است که مشرف به‌مروه میباشد . (ازمعجم‌البلدان).
— جبل شیبة ، کوهی است مشرف برمروه (منتهی‌الارب). جبل شیبة کوهی است بمکه که درآنجاابناش‌بن زراره‌فرودآمدوآن‌متصل به‌کوه دیلمی و آن مشرف برمروه است . (ازمعجم‌البلدان).

شیبة . [شَ ی یِ بَ] (اِخ) مخلافی است در یمن میان زبید و صنعاء و آن در مخلاف جعفر ملک سبأ ابن‌سلیمان‌الحمیری است . (ازمعجم‌البلدان) .

شیبه . [شَ یْ بِ] (اِ مأخوذازشیبة عربی) برنجاسب. یکی ازگونه‌های افسنتین. (ازفرهنگ‌فارسی دکتر معین) . رجوع به افسنتین وشیبة شود .

شیبة . [شَیْ بَ] (اِخ) ابن القیسی تابعی است و از سعید جریری روایت کند و کنیت او ابوقلابه‌است . (ازیادداشت‌مؤلف). رجوع به‌ابوقلابه شود .

(۱) هردوصورت درشاهنامه‌آمده ودرفهرست ولف هردوبه Trompete , toba (شیپور) ترجمه شده است .(حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین).

(۲) lichén mousse. (۳) Aphsintine.

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن ایمن از دبیران عراق از شاگردان صالح بن عبدالرحمن بوده است . (ترجمهٔ الوزراء و الکتاب جهشیاری ص ۶۸).

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن ربیعه پدر رمله، زوجهٔ عثمان بن عفان . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۳۹ – ۵۱۹) و رجوع به امتاع ج ۱ ص ۲۳ ، ۶۷ ، ۶۸ ، ۵۲۲ و عقدالفرید ج ۴ ص ۳۳۰ و ج ۵ ص ۵۸ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۶۰ شود.

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن عبد شمس از بزرگان قریش در دورهٔ جاهلیت. اسلام را درک کرد اما بر عقیدهٔ شرک بقتل رسید. وی یکی از هفده نفری است که آیهٔ «کما انزلنا علی المقتسمین» [بنا بر رأی قرطبی] در حق وی نازل شده است. این گروه در آغاز ظهور اسلام گردنه‌های مکه را میان خود تقسیم کردند و در موسم حج مردم را از رسیدن به پیامبر منع مینمودند شیبه در جنگ بدر با یاران خود حضور داشت و در همانجا کشته شد . (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۴ چاپ دوم بنقل از المحبر ص ۱۶۰ و ۱۶۲ و رغبة الآمل ج ۸ ص ۲۷۶):

ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه
کجاست آصف و کوز و الخمار و کوعنتر.
ناصرخسرو .

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن عتبه مکنی به ابوهاشم خال معاویة بن ابی سفیان صحابی است. (منتهی الارب) . رجوع به ابوهاشم ابن عتبة شود.

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن عثمان بطنی از قریش از عدنانیة . (از معجم قبایل العرب) .

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن عثمان بن ابی طلحة قرشی مکنی به ابی العباس از بنی عبدالدار ، صحابی و از مردم مکه بود. روز فتح مکه اسلام آورد . و در ۵۹ ه‍ . درگذشت. و در جاهلیت پرده‌داری کعبه را از اجداد خود بارث برده بود و پیامبر اسلام اورا در این سمت باقی گذارد و فرزندان وی تاکنون عهده‌دار پرده داری کعبه می‌باشند . (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۴ بنقل از الاصابه و النهایة قلقشندی ص ۲۵۴ و تاریخ ابن عساکر ج ۷ ص ۴۴۷ و صفة الصفوة ج ۱ ص ۳۰۵) و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۹۲-۵۱۹ چاپ خیام و عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۴ و امتاع ج ۱ ص ۳۵۷ ، ۴۱۰ شود .

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن عثمان جمحی ، بنا بروایت امام یافعی در سنهٔ ۳۹ ه‍ . میان موافقان حضرت علی (ع) و متابعان معاویه بن ابی سفیان درباب اقامت مناسک حج و امامت برمسلمین نزاع واقع شد و باهتمام ابوسعید خدری این اختلاف چنین رفع گردید که هیچیک از طرفین نزاع در امرامامت حجاج دخالت ننمایند و شیبة بن عثمان جمحی مقتدا باشد. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۷۵).

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) ابن نصاح ابن سرجس بن یعقوب مخزومی مدنی مولی ام سلمه متوفی ۱۳۰ ه‍ . قاضی شهر مدینه وامام مردم آن در قراءت بود و اورا قرائتی است وی از ثقات رجال حدیث بود و جز پسرش کسی از او روایت نکرده است . (از ابن الندیم) . (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۴ بنقل از تهذیب التهذیب ج ۳ ص ۳۷۷ و خلاصهٔ تهذیب الکمال ص ۱۴۲).

شیبة . [شَ بَ] (اِخ) ابن نعامة الضبی. مکنی به ابونعامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابونعامه شود .

شیبة . [شَ بَ] (اِخ) ابن هاشم و وی همان عبدالمطلب جد پیغمبر اکرم (ص) است بدین توضیح که در سال ۵۰۰ م. هاشم در مدینه از یک خانوادهٔ عالی دختری را بنکاح خود درآورد و از وی فرزندی موسوم به شیبة بوجود آمد . شیبة چند سالی درمدینه توقف کرد سپس عمش المطلب او را با خود بمکه آورد در شهر اخیر اشتباهاً اورا درابتدا بخیال اینکه غلام است عبدالمطلب مینامیدند و این لقب از برای او در تمام دورهٔ زندگانی ماند . وقتیکه المطلب فوت کرد . شیبة با اختیارات تمام جانشین او شد واز او فرزندانی بوجود آمد که از جمله عبدالله پدرحضرت محمد (ص) است. رجوع به شیبة الحمد و مجمل التواریخ ص ۱۶، تاریخ ایران سایکس ترجمه فخرداعی ج ۱ ص ۷۰۴ شود.

شیبة . [شَ یْ بَ] (اِخ) محمدبن یعقوب بن یوسف شیبانی نیشابوری ملقب به ابو عبدالله معروف به ابن الاخرم. متولد ۲۵۰ ه‍ . متوفی ۳۴۴ ه‍ . صدر المحدثین لقب داشت. اوراست :مستخرج و مسند کبیر . (از اعلام زرکلی ج ۸ چاپ دوم ص ۱۷).

شیبة الحمد . [شَ یْ بَ ةُ لْ حَ] (اِخ) اشتهار دیگر، عبدالمطلب ابن هاشم بن عبد مناف ملقب به ذوالحوضین. رجوع به ذوالحوضین و عبدالمطلب بن هاشم و شیبة شود .

شیبی . (حامص) شیوی. هبوط .صبب. (یادداشت مؤلف). || (اِ منسوب) منسوب به شیب . نشیبی. مقابل فرازی .
— سراشیبی ، سرازیری .

شیبی . [شَ یْ] (ع اِ) منسوب است به شیبة بن عثمان. (از انساب سمعانی). رجوع به شیبة بن عثمان شود .

شیبیدن . [دَ] (مص) مرکب از «شیب» و « یدن» پسوند مصدری (متعدی آن شیبانیدن) مخلوط شدن . آمیخته شدن . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (ناظم الاطباء).
|| لرزیدن. (غیاث اللغات). لرزیدن وطپیدن (ناظم الاطباء) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
|| جنبیدن . (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
|| آشفته شدن . ملول گشتن . غمین شدن. غمگین گشتن . (یادداشت مؤلف) :

زخواری و رنجی کت آمد مشیب
که گیتی چنین است بالاوشیب .
اسدی .

زمانی ازوصبر کردن نیارم
بشیبم گراورا نبینم زمانی .
فرخی .

روح القدس بشیبد اگربکرهمتش
پرده دراین سراچهٔ اشیابرافکند .
خاقانی .

دل دیوانه بشیبد هرماه
چون نظر سوی هلالش برسد.
خاقانی .

مانی بماه نو که بشیبم چو بیمنت
چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی.
خاقانی .

— در شیبیدن، آشفته شدن، غمگین گشتن:

امید وصال تو مرا بفریبد
خسته دل من چوبیدلان در شیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
سنگ است آندل کز توچوئی بشکیبد.
مسعود سعدسلمان.

|| مجازاً ، فریفته شدن . (غیاث). مجازا فریفتن و فریفته شدن. (آنندراج).

زرق دنیا را گرمن بخریدم تو مخر
ورکسی برسخن دیو بشیبد تومشیب .
ناصرخسرو .

|| مدهوش شدن . (یادداشت مؤلف) .
|| زاری کردن . (یادداشت مؤلف).
بیقراری کردن :

ستودانی از سنگ خارا برآر
زبیرون براو نام من کن نگار
شکیب آور از درد و برمن مشیب
که از مهر بسیار بهتر شکیب .
اسدی .

شیبی . [شَ یْ یی] (اِخ) محمدبن زین‌العابدین بن محمدبن عبدالمعطی الشیبی جد

شیبین پرده‌داران کعبه در زمان حاضر. وفات او بسال ۱۲۵۳ ه‍ . بمکهٔ مکرمه‌است، اوراست رسالهٔ بنظم درمناسک حج بر مبنای فقه شافعی.
(از اعلام زرکلی ج ۶ چاپ‌دوم ص ۳۶۸).

شیبین. (اِخ) از قرای جوف است در مصر بین بلبیس و قاهره. (از معجم‌البلدان). دهی است نزدیک قاهره. (منتهی‌الارب).

— شیبین‌القناطر، شهری است در قلیوب بمصر و اکنون به‌شبین‌القناطرمعروف است. (تاج ص ۷۸).

شیبیین. [شَ یْ ب ی ین] (اِخ) پرده داران کعبه از اولاد محمدبن زین‌العابدین بن محمدبن عبدالمعطی الشیبی. (از اعلام زرکلی ج ۶ چاپ دوم‌ص ۳۶۸) رجوع به‌شیبی محمدبن زین‌العابدین شود.

شیپاک. (اِ) (۱) = مردوک بابلی. نام یکی‌از خدایان بابلی که کاسی‌ها هنگام هجوم ببابل آنرابکارمی برده‌اندو اصلاریشهٔ قفقازی دارد. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۳۸).

شیپسی. (اِ) (روسی) گازانبر. انبرکی که حروفچین با آن قطعات سرب که‌برسرآنهاحروف وکنارهم بقصد چاپ چیده‌شده‌است بیرون‌میکشد خاصه هنگام غلط گیری. گاهی در موارد دیگر (از قبیل برداشتن چیزی ظریف) بکار میرود. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شیپور. [شَ یا شِ یْ] (اِ) نفیررا گویند که برادر کوچک کرناست وآنرانای‌رومی نیزخوانند (برهان). شیپور ومعرب آن‌شبور. نای‌رومی که دررزم نوازند. (از رشیدی) (انجمن آرا). (آنندراج). نفیر ونای رومی. نفیری برنجین که دهان‌گشادی دارد و از قدیم‌الایام آنرا در جنگ می‌نواختند. (از غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء). نای رویین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). نای‌رویین که درحربها زنند. (فرهنگ خطی). بوق، ازعبری‌شبور. (تاج العروس) بوق یا نفیر معرب شوفر ازعبرانی. (نقل‌ازحاشیهٔ اسرارالبلاغه چاپ‌المنار ص ۲۸). شیپور از آرامی و سریانی‌گرفته شده. (تقی‌زاده مجلهٔ یادگار سال چهارم شماره ۶ ص ۲۲). آیا اصل این کلمه‌شه‌پوربوده است؟ حاجی‌خلیفه در فصل علم‌آلالات العجیبة الموسیقائیه از نوع مزامیریکی را بنام «بور» (پور) آورده است. (یادداشت‌مؤلف):

بزن‌کوس رویین وشیپور ونای
بکشمیر وکابل فراوان مپای.
فردوسی.

بفرمود تابر کشیدند نای
همان‌سنج وشیپور وهندی درای.
فردوسی.

از آواز شیپور وهندی درای
همی‌کوه رادل برآمد زجای.
فردوسی.

زکوس ونفیر وخروش درای
زشیپور(۲) و ازنالهٔ کرنای.
اسدی.

غو کوس با مهره برشد بهم
ز شیپور و ازنای برخاست‌دم.
اسدی.

شغبهای شیپور ازآهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز.
نظامی.

همان شیپور با صدراه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان.
ویس‌ورامین.

شیپور. [ ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (لغات شاهنامه).

شیپورچی. [شَ یْ] (ص، اِمرکب) شیپور زن. آنکه شبپور می‌نوازد. (ناظم‌الاطباء).

شیپوردمیدن. [شَ یْ دَ دَ] (مص‌مرکب) زدن و نواختن شیپور:

فرو کوفت برپیل رویینه‌خم
دمیدند شیپور باگاو دم.
فردوسی.

شیپورزدن. [شَ یْ زَ دَ] (مص‌مرکب) شیپور نواختن. شیپوررا به صدا درآوردن.

شیپورزن. [شَ یْ زَ] (نف مرکب مرخم) شیپورزننده. شیپورچی. آنکه‌شیپور می‌نوازد. نوازندهٔ شیپور:

کبک ناقوس زن وسارک شیپور(۳) زنست
فاخته نای‌زن و بط شده طنبور زنا.
منوچهری.

شیپورزنی. [شَ یْ زَ] (حامص) حالت وکیفیت شیپورزن. عمل شیپوزن.

شیپورکشیدن. [شَ یْ کَ دَ] (مص مرکب) دمیدن در شیپور.

شیپوری. [شَ یْ] (اِمنسوب) منسوب به شیپور.

— هرچیز چون شیپور درشکل وهیأت.

— گل‌شیپوری. رجوع به‌گل شیپوری شود.

شیپوی. (اِ) شلپوی. شکپوی. شرفاک. شیبوی. شب‌بوی. آواز پای باشد که در شب آهسته براه‌روند. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || صداییکه‌درخواب آهسته‌ازمردم برمیآید. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شلپوی وشرفاک شود.

شیت. [شِ یَ] (اِ مأخوذ از شیةعربی) هر رنگ مخالف رنگ عمدهٔ یک شییء. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || علامت. نشان. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به شیة شود.

شیت. (ص) بیمزه. تفه. بیخوا. ویر. بی‌نمک. شیل. بی‌طعم. (یادداشت‌مؤلف). || که چاشنی‌از ترشی وشیرینی وغیره ندارد. (یادداشت مؤلف).

— شیت شدن، بیمزگی باشیرینی زننده پیدا کردن.

— شیت و لیوه، از اتباع، بمعنی‌لوس و ننز. بی‌ملاحت وبی‌نمک دراطوار لیت‌ولیوه. (یادداشت مؤلف).

— شیت ووير، بی‌نمک مخصوصاً سپید. (یادداشت مؤلف). شیربرنج. شیربرنج‌بی نمک.

شیت‌آب. (اِ مرکب) آبشار. (یادداشت مؤلف).

شیتان. [شَ یْ] (ع اِ) (۴) گروه‌اندک از ملخ و جز آن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

شیترک. [شَ یْ تَ رَ] (اِ) شیتره. (برهان). (ناظم‌الاطباء). رجوع به شیتره شود.

شیتره. [شَ یْ تَ رَ] (اِ) دوایی‌است که آنرا بیونانی سرخیوس ولبذیون خوانند و معرب آن شیطرج است‌وبه عربی مسواک الراعی خوانند. (برهان) شیترک. شاهتره. شیطرج. رجوع به‌شاهتره و شیطرج شود.

شیتعور. [شَ یْ تَ] (ع اِ) شیتغور. جو. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به شیتغور شود.

شیتغور. [شَ یْ تَ] (ع اِ) جو. (از اقرب‌الموارد).

شیت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول‌عامه‌متفرق کردن‌اجزاءچیزی‌ازیکدیگر؛ شیت کردن‌لوئی‌برای ساروج، ازهم‌جدا کردن اجزاء گل نی برای ساروج. (یادداشت مؤلف).

شیث. (اِخ) نام پیغمبرکه پسرآدم (ع) بود. (غیاث‌الغات). فرزند آدم (ع) وصی پدرو ولیعهد اوست و اول کسیکه کعبه را بگل و سنگ بنا کرده وپنجاه صحیفه‌بروی نازل شد و هفتصد ودوازده سال زندگی کرد بعد فوت در غار بوقبیس مدفون گشت (منتهی‌الارب). نام پیغمبری‌است. (مهذب‌الاسماء). (دمشقی).
و او پسرآدم وحواست که در ۱۳۰ سالگی آدم برای او بوجود آمدو ۹۱۲ سال‌بزیست گویندکه مخترع حروف هجائیه شیث بود. (قاموس کتاب مقدس).

---

(۱) Shipak = Ma - Rduk.

(۲) ن ل: شیبور.

(۳) ن ل: سنتورزن‌ودر اینصورت شاهد نیست.

(۴) اقرب‌الموارد بنقل ازلسان به‌کسر «ش» ضبط کرده است.

نام پسر آدم ابوالبشر که پیغامبری داشت نام پیغامبری . لقب او، وصی وولی عهد . (یادداشت مؤلف).
شیث نبی پس از آدم (ع) اول شخصی که بتعلیم علوم وصنایع پرداخت نهصدودوازده سال زندگی کرد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱) .
شیث بن آدم گویند اول کسی بود که علم طب را از آدم بارث برد . (عیون الانباء ص ۹ و ۱۶) .
در عبری «شیث» فرزند سوم آدم وحوا زمانیکه آدم به سن ۱۳۰ سالگی رسیده بود پنجسال پس از قتل هابیل شیث بدنیا آمد و آدم اورا وصی و خلیفهٔ خود قرارداد وساعات شب وروزرا باو آموخت وتمام بشر از نسل او هستند زیرا هابیل فرزندنیاورد و فرزندان قابیل در طوفان از میان رفتند. وگویند شیث تا هنگام مرگ درمکه مقیم بوده وبحج وعمره می‌رفته است و او خانهٔ کعبه را با سنگ وگل بنا نمود و او به پسرش انوش وصیت کرد و در غار کوه ابوقیس درجوار آدم وحوا مدفون گردید و ۹۱۲ سال زندگی کرد و گویند او با خواهرش حزوره ازدواج نمود. و امارویایات متأخر چنین نقل کنند که شیث از هر حیث شبیه آدم بود وقسمت عمدهٔ زندگی خود را در شام گذراند وبرخی دیگر گویند که در شام متولد گردید و میرخوند در روضة الصفا پاره‌ای از دستورات و سنن ابداعی شیث را ذکر میکند. (روضة الصفا چاپ بمبئی ج ۱ ص ۱۲) . طبری نام او را ، شث ، شاث نویسد وگوید شاث اسمی است عبری ومعنی شیث عطای الهی است یعنی بجای هابیل به آدم عطا گردید . (از دایرة المعارف اسلامی) .
مؤلف تاریخ سیستان داستان شیث را چنین آورده ، آدم چون خواست بحوا نزدیک گردد طهارت کردی ... تا یک راه شیث پدر انبیا موجود گشت... آدم عهدی نوشت بر شیث و خدای را و فریشتگان را گواه کرد و اندر وقت دو حله آوردند از بهشت بنور و رنگ خورشید و برشیث بپوشیدند بفرمان باریتعالی ومحویلة البیضا را ایزدتعالی بزنی بوی دادکه راست به حوامانست واز شیث بارگرفت ... و بیضا انوش را بیاورد شیث آن ودیعت به انوش سپرد . رجوع به سفینة البحار قمی و تاریخ سیستان ص ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و نیز رجوع به لباب الالباب تصحیح سعید نفیسی ص ۱۹ و فارسنامهٔ ابن ابن بلخی ص ۲۶ و نزهة القلوب ص ۵۳ و حکمت الاشراق ص ۳۰۴ والکامل ج ۱ ص ۲۴ وتاریخ گزیده ومزدیسناص ۱۷۱ شود:

به شیث آمد دوران ملک هفتصد سال
نماند آخر وخورداز کف اجل خنجر.
ناصرخسرو .

زانکه ملک بوالمظفر آدم ثانی است
قدرت اوشیث مشتری نظری آورد .
خاقانی .

شیث. (اِخ) ابن ابراهیم بن محمدبن حیدرة مکنی به ابوالحسن، ضیاءالدین مشهور به ابن الحاج قناوی. دانشمند وادیب. (متولد ۵۱۱ هـ. متوفی ۵۹۹ هـ) مورد تکریم واحترام پادشاهان مصربودودرسنین پیری نابینا گشت. اوراست: الاشارة فی تسهیل العبارة (نحو)، تهذیب ذهن الواعی فی اصلاح الرعیة و الراعی (برای صلاح الدین ایوبی نوشته شده)، المعتصر من المختصر (نحو)، حزالغلاصم وافحام المخاصم (نحو) وتعلیقاتی درفقه والؤلؤ المکونة والیتیمة المصونة (لغت) .ونیز اوراست مکاتباتی با قاضی فاضل. (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۶۵ چاپ دوم بنقل ازنکت الهمیان ۱۶۸ فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۸۸ انباه الرواة ج ۲ ص ۷۳ وکشف الظنون ج ۲ ص ۱۴۷۰ و معجم الادباء ج ۴ ص ۲۶۳) .

شیث . (اِخ) ابن ربعی ابوعبدالقدوس تابعی. است. (یادداشت مؤلف) (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۵۲) رجوع به ابوعبدالقدوس شود.

شیث . (اِخ) ابن ربعی الیربوعی از امرای سپاه حضرت امیرالمومنین (ع) درجنگ صفین (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۴۴ ، ۵۷۲).

شیث . (اِخ) (۱) ابن ربعی مؤذن سجاح که از طرف مسیلمهٔ کذاب دستوریافت که در قوم خود ندا دهدکه مسیلمه نماز بامداد و خفتن را بخاطر عشق به سجاح از شما برداشته . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۵۲) .

شیثا . [ ] (اِ) نام یکی ازترکیبات اکبر است که هیچ ترکیبی در نفع بمانند او نیست و شیخ گوید نفعی جز اصلاح سنگینی زبان در آن ندیدم (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲۶).

شیثیون . [شَ یِ یِ] (اِخ) نام فرقهٔ ادریه است که در قرن چهارم هجری درمصر بودند و عقیده داشتند که روح خدا از آدم به شیث بن آدم منتقل گردیده است .
(ازدائرة المعارف اسلامی ذیل شیث) .

شیج . (اِخ) محدث است و از طاوس روایت میکند. (منتهی الارب) .

شیجة. [جَ] (اِخ) قریه‌ایست درپنج فرسخی مرو . (از انساب سمعانی).

شیجی. [یی] (اِخ) منسوب است به شیجة که قریه‌ایست در پنج فرسخی مرو.(ازانساب سمعانی).

شی‌جیامولی . (اِ مرکب) نام بودا آورندهٔ دین بودائی هند . (یادداشت مؤلف). رجوع به بودا شود.

شیح . (ع اِ) درمنه راگویند و بهترین آن ترکی است. (برهان) . گیاهی است بفارسی درمنه گویند.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
گیاهی است خوشبو انواع مختلفی دارد شیح بطور مطلق دو نوع است یکی دارای گلهایی زردرنگ که برگ آن به گیاه سداب ماند وآن ارمنی است ونوع دیگر آن سرخ رنگ دارای برگهای ستبر و آن ترکی است. نوع دیگر آن عربی است که درسرزمینهای عرب روید و علوفهٔ چارپایان است . (از اقرب الموارد) . بفارسی درمنه گویند و خشک اقسام اورا میسوزانند وآن نباتی است گلش خوشبو وتلخ و با اندک حدت وشبیه به افسنتین رومی و اقسام می‌باشد جبلی قویتر ازدشتی و گلش مایل به زردی و برگش شبیه به سداب و نباتش از شبث کوچکتر. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه) . بپارسی درمنه گویند بهترین آن ارمنی بود وآنرا درمنهٔ ترکی گویند. (از اختیارات بدیعی). خنجک (یادداشت مؤلف) .
گونه‌ای از گیاه است و دارای انواع ارمنی و ترکی است. (از بحرالجواهر) . ونیزرجوع به تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۲۲۵ شود.
ابوریحان گوید اهل زابلستان شیح برگ سرش را گویند و ابوالخیر گوید نبات سرش را عرب ختنی گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی): بگیرند افسنتین و شیح که آنرا درمنهٔ ترکی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شیح ارمنی، نوعی ازگیاه شیح است، که دارای گلی زردرنگ و برگ آن شبیه به گیاه سداب است. (ازاقرب الموارد) .شیح ارمنی را مستعمل گل اوست.
(تحفهٔ حکیم مؤمن).
— شیح ترکی ، یکی از انواع شیح است که برگ آن سرخ رنگ و ستبر و خوشبو است. (ازاقرب الموارد) . درمنهٔ ترکی . ساریفیون. افسنتین بحری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افسنتین شود.
— شیح جبلی، نوعی ازشیح است که قویتر از شیح دشتی است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن). افلیون . (یادداشت مؤلف).
— شیح حبشی، فلفل سیاه است. (اختیارات بدیعی) .
— شیح الربیع ، دوائی است که بیونانی اریقارون نامند .
— شیح رومی ، افسنتین است . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به افسنتین شود .

(۱) درچاپ تهران شیث بن برء موذن مسیلمهٔ کذاب آمده است .

— شیخ البحری، وآنراشیخ یهودی. وسمک یهودی و اهل مغرب نیل نامند. حیوانی است بحری و در دریای مغرب کثیرالوجود شبیه بسنگ پشت بحری و لیکن صدفی است و پوست آن صلب است و سر بینی آن شبیه بگوساله و گویندروزشنبه ازجای‌خودحرکت نمیکندازاینجهت اوراسمک الیهودی خوانند. (فهرست مخزن‌الادویه) .

و اما ظاهراً صحیح شیخ البحراست. رجوع به مادهٔ شیخ‌البحر شود.

شیح. [ش َ ی ْ] (ع مص) جدکردن در حاجت خود. (ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

|| احترازکردن؛ شاح الرجل علی‌حاجته . (ازمنتهی‌الارب). حذرکردن. (ازاقرب‌الموارد).

شیح. (ع اِ)مردجد درکارها. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || مرد برحذر. (منتهی الارب) .(از اقرب‌الموارد). ج ، شیاح. [ش ِ].

|| نوعی از چادرهای یمن.(منتهی‌الارب) برد یمانی. (از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

شیحان.[ش َ ی ْ](ع اِ،ص)صاحب‌رشک و غیور . (منتهی‌الارب) . مرد غیور بسبب حذر برناموس خود. (از اقرب‌الموارد) .

|| مرد برحذر وبیمناك .(منتهی الارب).

|| اسب سخت نفس . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || دراز ازهرچیز . (منتهی الارب). طویل.(ازاقرب‌الموارد). || آنکه دردویدن نرمی کند.(منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || مرد جد. (ازاقرب الموارد).

شیحان. [شی] (ع اِ) دراز . (ازاقرب الموارد)

شیحان.[ش َ ی ْ](اِخ) کوهی است مشرف برتمام کوههای اطراف قدس(ازمعجم‌البلدان). کوهی بلند درحوالی قدس. (منتهی‌الارب).

شیحانة. [ش َ ی ْ ن َ] (ع اِ) مؤنث شیحان [ش َ]. (ازاقرب الموارد) . رجوع به شیحان شود.

— ناقة شیحانة ، شتر مادهٔ سریع. (ازاقرب الموارد). شترمادهٔ باشتاب. (منتهی‌الارب).

شیحة. [ح َ] (ع اِ) مؤنث شیخ.(از اقرب الموارد) . ضرمه ، نیم‌سوخته‌ای از شیحهٔ. (منتهی‌الارب).

شیحة. [ح َ] (اِخ) آبکیست شرقی فید. (منتهی‌الارب) . محلی در مشرق فید ومیان آندو فاصلهٔ یک روز ویک شب راه است. (ازمعجم‌البلدان).

شیحة . [شی ح َ] (اِخ) موضعی‌است در حزن از دیار بنی یربوع و گفته‌اندکه شیحة موضعی‌است درمشرق فید وفاصلهٔ میان آنو بناح چهار شبانه روز راه است ونیزگفته‌اند که شیحه در بطن‌الرمة است.

(از معجم‌البلدان) .

شیحة . [ح َ] (اِخ) قریه‌ایست ازقرای حلب وعدهٔ از بزرگان‌بدان منسوبند ازجمله عبدالمحسن‌الشیحی معروف به ابن شهدانک. (از معجم‌البلدان). دهی است بحلب از آن ده است یوسف بن اسباط و عبدالمحسن بن اسباط و عبدالمحسن بن محمد تاجر محدث‌و مولای او بدر و پسرش محمدبن بدر واحمد ابن‌سعیدبن‌حسن‌واحمدبن‌محمدبن سهل‌شیحیان که‌محدثان‌اند. (منتهی‌الارب) .

شیحة. [ح َ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌ملقب‌به ابوحبرة تابعی است. (یادداشت مؤلف) . رجوع به ابوحبرة شود.

شیحی. [ی‌ی] (اِ منسوب) منسوب به شیحة که از قراء حلب است. (از انساب سمعانی). رجوع به شیحة شود.

شیخ. [ش َ ی ْ] (ع اِ)آنکه سالمندی و پیری بر او ظاهرگردد و یا عبارتست ازسن چهل یاپنجاه یا پنجاه و یک تا پایان عمر. یاتا سن هشتاد. و یا آنکه دوران شباب او بپایان رسیده باشد. ج ،شیوخ، [ش ُ وِش ِ] واشیاخ [اَ]وشیخة و[خ َ] وشیخة [ش ِ ی َ خ َ] و شیخان[ش ِ] ومشیخة [م َ ی َ خ َ] مشیخة [م َ یِ خ َ] ومشیوخاء [م َ] و مشایخ [م َ ی ِ] (الاانکه‌مشایخ‌در عربی صحیح جمع مشیخة [م َ ی َ خ َ] است و آن جمع شیخ باشد و یا آنکه اسم جمع است). (ازاقرب الموارد) . مرد مُسن که سن ّ در او هویداو آشکار گردیده باشد یا از پنجاه یا ازپنجاه‌و یک تا آخر عمر یا تاهشتاد سالگی. شیخون مثله .(منتهی‌الارب).

مرد مسن و سالدیده که سالدیدگی (سن) در او هویدا وآشکار باشد ویا از پنجاه‌یا پنجاه ویکسالگی تا آخر عمر و یاهشتاد سالگی . (ناظم الاطباء) .

پیر. عبارتست از سن پنجاه یاپنجاه و یک یا شصت ویک سالگی تا آخر عمر(کشاف اصطلاحات‌الفنون) . پیر. (مهذب‌الاسماء). (غیاث) پیرمرد. (ترجمان علامه جرجانی) مردی‌وشکرده . (مهذب‌الاسماء) زر.مقابل شاب . (یادداشت مؤلف) . بزرگتر ازکهل وکوچکترازهرم است. وآن‌از چهل سالگی‌تا چهل و هفت سالگیست. (مسعودی) :

بیاو کشتی‌ما درشط شراب انداز
خروش وولوله‌درجان شیخ‌وشاب‌انداز.
حافظ .

نشسته پیر وصلایی به‌شیخ وشاب‌زده .
حافظ .

— شیخ‌الانبیاء، پیرانبیاء ، لقب نوح نبی است : خانه‌ای‌ساخته‌بودکه‌پادرآنجا توان کردن گفتند ای شیخ‌الانبیاء چگونه است که دراین مدت عمر هرگز مقام نساختی .

(قصص‌الانبیاء ص۸۷) .

— شیخ‌المرسلین، نوح پیغمبر. (مهذب‌الاسماء). (ناظم الاطباء) . شیخ‌الانبیاء .

— شیخ فانی، کسیکه‌سن او از پنجاه تجاوز کرده باشد و سبب تسمیهٔ او بفانی. بواسطهٔ فنای‌نیروهای ظاهری‌طبیعی او یا بواسطهٔ‌آنکه نیروهای او نزدیک بفناست می‌باشد . و در بیرجندی از نهایه نقل‌کرده گوید شیخ فانی از آن هنگام‌که نیروهای بدن‌آدمی روی به سستی مینهد و امیدآن‌نیست که‌دیگربکیفیت اولی‌بازگشت کندآدمی‌رابدین‌صفت‌موصوف سازند و اگر جز این باشد استعمال شیخ‌فانی در بارهٔآدمی‌صادق‌نیاید. (کشاف‌اصطلاحات الفنون) .

— شیخ نجدی ، لقب شیطان است زیراکه چون قریش در دارالندوه برای قتل رسالت پناه (ص) جمع شدند وتأکیدکردندکه‌بیگانه درنیاید ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون پرسیدندکه‌کیستی‌گفت‌که من شیخم‌که از ملک نجد آیم و دربن مشورت با شما شریکم . (ازغیاث از برهان از رشیدی) . شیطان بود . (از فرهنگ خطی) . شیطان . ابلیس . عزازیل . ابومرة. بلاز . ابولبینی. ابوالعیزار. دیو. (یادداشت مؤلف) :

برنجدشدی‌زتیز وجدی
شیخانه ولی‌نه‌شیخ نجدی .
نظامی .

— رستاق‌الشیخ،از شهراصفهان ووجه‌تسمیه چنین است که‌چون‌شهر براز‌که سپهدارلشکر ایران‌وخودپیرمردی‌بود به جنگ‌بالشکریان اسلام درآمد عبدالله بن ورقاء او را بکشت و مردم اصفهان منهزم گردیدندوازاین‌جهت مسلمانان آنجا را رستاق‌الشیخ خواندند .

(ازمعجم‌البلدان).

|| خواجه. (کشاف اصطلاحات الفنون). (دهار) (مهذب‌الاسماء). (نصاب) (غیاث). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب): امیر ابونصر صنیعهٔ سلطان و ربیب دولت و شیخ مملکت بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۰) .

|| رهبر دسته‌ای‌ازعشایر عرب رادرجاهلیت بدین لقب (شیخ) میخواندند . و بنا بگفتهٔ ابن‌بطوطه (سفرنامهٔ ابن‌بطوطه ج۲ص ۲۸۸ و۲۸۹) حاکم شهری را شیخ میگفتند .

(از دائرةالمعارف اسلامی).

کبیر قوم . (اقرب الموارد) . شیخ قبیله . بزرگ قبیله .

— شیخ‌الائمه، بزرگ پیشوایان (از القابی است‌که در سابق مرسوم بود):

شیخ‌الائمه عمدهٔ‌دین قدوهٔ هدی
صدرالشریعه حجت‌حق مفتی‌انام .
خاقانی .

— شیخ‌الشیوخ، رئیس علماوحکما. (ناظم‌الاطباء) .

— شیخ‌المرأة ،شوی زن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

—شیخ النار، کنایه ازشیطان. (ازاقرب الموارد)
|| صاحب رأی صائب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| مردم کثیرالعلم راگویند بواسطهٔ تجربه و آزمایش بسیاری که درطول عمر اندوخته و بواسطهٔ دانستنیهای فراوانی که در آن مدت فراگرفته . (کشاف اصطلاحات الفنون) . عالم فقیه . نحوی وغیره ؛ شیخ حسن. شیخ علی. شیخ محمد. (یادداشت مؤلف) . دانشمند (منتهی الارب) . عالم . (اقرب الموارد) .
|| شیخ و امام ومحدث وکسی راگویندکه جامع شرایط استادی باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). معلم. استاد. آموزگار. (ازاقرب‌الموارد) . وکان شیخه فی العربیة خلیل بن احمد (عیون الانباء) (یادداشت مؤلف) .
شیخ و مشایخ معروف است و اینان در زمان سابق مثل ایام حالیه‌در نزد مردم بعضی بواسطهٔ تقدم سن و برخی بواسطهٔ تقدم رتبه و علم اعتبار تمام میدانستند و همواره اهل مجلس و اهل مشورت و مصلحت بودند و علاوه بر مشایخیکه در هر شهر و قصبه و دهی می‌بود حضرت موسی برحسب امرالهی مجلس مخصوصی مرکب ازهفتاد شیخ تشکیل داد . (قاموس کتاب مقدس).
|| در اصطلاح محدثان برکسی اطلاق گردد که راوی حدیث باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| آنکه ازاو روایت کنی از حدیث یاعلوم دیگر . (یادداشت مؤلف) . آنکه از وی حدیث فراگرفته‌اند . معلم کسی در حدیث . استاد روایت. شیخ روایت. راویی ازروات: ابوبکر برقانی از شیوخ روایت خطیب بغداد است . (یادداشت مؤلف) .
— شیخ الاجازه، آنکه اجازهٔ روایت به کسی دهد و شیوخ اجازهٔ او به یکی از صحابه رسد .
|| آنگاه که نام از فقهای متقدم برند مراد شیخ ابوجعفر طوسی است . شیخ مرتضی انصاری درکتاب متاجرخودهمیشه کلمهٔ «شیخ» را بر شیخ طوسی اطلاق نماید .
|| در اصطلاح متأخرین از فقها اگر این کلمه را به طور مطلق آرند مراد شیخ مرتضی انصاری مؤلف مکاسب درفقه والفرائددراصول فقه است. (ازروضات الجنات ص۶۶۵) .
|| دراصطلاح شعرا واهل ادب چون شیخ مطلق گویند مراد مصلح الدین سعدیست.
(یادداشت مؤلف).
|| در اصطلاح اطبا و حکما این کلمه را چون مطلق آرند مراد بوعلی سیناست.
(یادداشت مؤلف) .
|| وقتی که صاحب تاج العروس شیخ المصنف یا شیخنا میگوید : مراد محمدبن عثمان ابن قایماز است . رجوع به تاج العروس درمادهٔ ذهب (ذهبیون) شود.

|| مخاطبه‌ایست که به‌خواجه عبدالصمد دادند وزیر سلطان مسعود وسلطان مودودغزنوی . « شیخی و معتمدی » مخاطبهٔ عبدالصمداست : بخواجه عبدالصمد مخاطبه شیخی و معتمدی کردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۰). بخط خویش چیزی بنویس وخطاب شیخی و معتمدی که دارد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۸۴).
|| در اصطلاح صوفیه برای شیخ تعریفهای متعددی شده که عبارتست از: انسان کاملی که در علوم شریعت و طریقت و حقیقت تمام وبحد تکمیل رسیده باشد و بآفات نفوس و بیماریها و داروها وچارهٔ دردهای آن آگاه‌و بینا بود و بشفاء آنها آشنا باشد ودرحقیقت شیخ در اصطلاح صوفیه کسی باشد که بپایهٔ ولایت رسیده باشد . (کشاف اصطلاحات ـ الفنون). مرشد . پیر طریقت . دستگیر . و گویند کسی است که قدسی الذات وفانی الصفات باشد . شیخ قطب بختیار اوشی گوید : شیخ آنستکه بقوت نظر باطن زنگار دنیا و جز آن از دل مرید بزداید تا هیچ کدورتی از غل و غش و فحش و آلایش دنیا درسینهٔ او نماند. سید محمد حسین گیسو دراز گوید : آنکه بر آب یا هوا رود و آنچه گوید همان شود نه طعام خورد ونه شراب. شیخ آن باشد که بر او کشف ارواح و قبور شودوملاقات ارواح انبیاء شود و تجلی افعال و صفات و ظهورذات بود ازعقبات گذشته. صاحب مجمع السلوک گوید: شیخ نزد ماهمان باشد که مستقیم بر شرع باشد آنچه قطب الدین و سید محمد میگویند باشد یا نباشد.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون).
و نیزگویندشیخ کسی است که‌رسوم کیش‌وآیین شریعت در دلهای مریدان استوارتواندداشت. (کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز گفته‌اند شیخ کسی‌است که دوستی آفریننده را دردلهای بندگان و دوستی بندگان‌را نسبت بآفرینندهٔ مطلق سبب شود . (از کشاف اصطلاحات ـ الفنون) . ونیز در اصطلاح سالکان کسی‌را گویند که راه حق بپیماید ومخاوف ومهالک اینراه بشناسد و توانایی ارشاد مرید داشته باشد و سود و زیان مریدان‌را بدیشان‌بنماید.

شیخ مهندس لقب پیر دروگرعلی
کآزر و اقلیدس‌اند عاجز برهان او.
خاقانی .

شیخ کامل بود وطالب مشتهی
مردچابک بود ومرکب درگهی.
مولوی .

(کشاف اصطلاحات الفنون) :
هر صباحی که از منزل بیرون میآیم میگویم شاید که طالبی سر بر آستان نهاده باشد همه عالم شیخ است مرید نیست. (انیس الطالبین بخاری ص ۳۱).

ساقی چویار مهرخ واز اهل رازبود
حافظ بخورتو باده و شیخ وفقیه‌هم.
حافظ .

مثل :
ازکرامات شیخ ما اینست
شیره را خورد و گفت شیرین است.
ازکرامات شیخ ماچه‌عجب
پنجه‌را بازکرد و گفت‌وجب.
ازکرامات شیخ‌ما چه عجب
برف را دید وگفت‌می‌بارد .

شیخ‌زنگوله‌بپا. رجوع به زنگوله شود .
شیخ‌را ببین و بازار را بچاپ .
در اصطلاح صوفیه شیخ را مراتب ودرجات مختلف بوده‌است که‌درهنگام‌اطلاق‌درجهٔ‌مورد نظر رابرکلمهٔ شیخ اضافه مینمودند ازقبیل :
— شیخ الارادة، یکی از بزرگترین مراتب شیخوخت و مناصب ارشاد بوده است که‌آن عبارتست از امتزاج حکم خدا با ارادهٔ شیخ که شیخ از روی تأثیرآن ، مرید را ارشاد میکند . (ازدائرةالمعارف اسلامی) .
— شیخ الاقتداء ، شیخ مراد سالک است و بایستی مرید در قول و فعل از او دستور بگیرد . (از دائرةالمعارف اسلامی).
— شیخ التبرک ، آن شیخ که مریدان برای کسب‌تبرک‌نزد وی‌می‌آیند. (ازدائرةالمعارف اسلامی) .
— شیخ‌الانتساب، آنکه مرید بدو انتساب یابد وبمنزلهٔ فرزندو خادم‌او شودودستورات دنیوی را از وی‌گیرد.
(ازدائرةالمعارف‌اسلامی) .
— شیخ‌التلقین، شیخ و معلم روحانی که برای‌هریک‌ازمریدان‌اوراد واذکارمخصوص بدورا معین‌سازد. (ازدائرةالمعارف اسلامی).
— شیخ‌التربیة، آن شیخ که رهبری‌وهدایت سالکان مبتدی بدو تفویض‌گردد.
(ازدائرةالمعارف اسلامی).
— شیخ حقانی، در اصطلاح صوفیه آنکه صلاحیت مشیخت و ارشاد را داشته باشد .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .
— شیخ طریقت، پیر طریقت ومرشد کامل (ناظم‌الاطباء) . رجوع به طریقت شود.
|| لقبی روباه را ، شیخ روباه؛شاید برای پوست‌پشمینه‌وزرق وحیله بازی او (یادداشت مؤلف) .
— شیخ کردن‌کسی‌را، در تداول عوام ، با اکرام و تجلیل دروغین اورا فریفتن وسودی ناروا ازاو بردن. (یادداشت مؤلف) .

|| در عبارت زیر بمعنی عابد مقلد است(۱): عابدی در سبیل تقلید منکرحال درویشان بود وبی‌خبر از درد ایشان . . . گفتم ای شیخ سماع درحیوانی اثر کرد وترا هم‌چنان تفاوتی نمیکند . سعدی .

|| نام درختی است. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

شیخ . [شَ یْ] (ع مص)پیر گردیدن . شیوخة[شُ وُ خَ]وشیخوخة[شَ یْ خو خَ] وشیخوخیة[شَ یْ خو خی یَ](منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). پیرشدن. (تاج المصادر ـ بیهقی) . (المصادر زوزنی) . || خواجه شدن .(منتهی الارب).

شیخ. [شَ یْ] (اِخ)رجوع به‌ابوالحسن الصابغ (شیخ ...) شود.

شیخ . [شَ یْ] (اِخ) ملقب به مؤید ، ششمین از ممالیک برجی (مصر) از سال ۸۱۵ هـ ق تا ۸۲۴ هـ ق. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود .

شیخ . [شَ یْ] (اِخ) لقب‌محمد رئیس عشیرهٔ بنی‌وطاس در مغرب (مراکش) .(از دائرةالمعارف اسلامی) .

شیخ . [شَ یْ] (اِخ)لقب محمدالمهدی رئیس حکومت شرفای سعدیین در مغرب . (مراکش) . (از دائرةالمعارف اسلامی) .

شیخ آباد. [شَ یْ] (اِخ)دهی‌ازدهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان‌خرم‌آباد است و ۱۲۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶) .

شیخ آباد. [شَ یْ](اِخ)دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش‌مسجدسلیمان‌شهرستان اهوازاست و۳۰۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شیخ آباد [شَ یْ] (اِخ)دهی‌ازدهستان میربیگ بخش‌دلفان‌شهرستان خرم‌آباد است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

شیخ آباد . [شَ یْ](اِخ)دهی‌ازدهستان زاوه بخش‌حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه‌است و۲۱۸ تن‌سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

شیخ آباد. [شَ یْ](اِخ)دهی‌ازدهستان میان جام بخش تربت جام است و ۱۳۸ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

شیخ آبیل . [شَ یْ](اِخ)دهی‌ازدهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه‌شهرستان بهبهان‌است(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۷).

شیخان. [شَ یْ] (ع اِ) تثنیهٔ، شیخ. رجوع به شیخ‌شود .

شیخان . (ع اِ)ج ِ، شیخ . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شیخ شود .

شیخان. [شَ یْ](اِخ)موضعی‌است‌بمدینه ودرآنجا اردوگاه لشکرپیغامبر(ص) درشب حمله به مشرکین احد بوده‌است .

(ازمعجم‌البلدان).

شیخان . [شَ یْ] (اِخ) شیخین. ابوبکر ابن ابی‌قحافه و عمربن‌خطاب.

شیخان . [شَ یْ] (اِخ) در نزد فقها ، ابوحنیفه و ابویوسف باشند بعلت آنکه هر دو استاد محمدشیبانی بوده‌اند.

(کشاف اصطلاحات‌الفنون).

شیخان . [شَ یْ] (اِخ) لقب مصعب ابن‌عبدالله محدث. (منتهی‌الارب).

شیخان . [شَ یْ] (اِخ) نام اطمی . (منتهی‌الارب).

شیخان . [شَ یْ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه است و ۱۹۷ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخان . [شَ یْ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و۱۳۱ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیخان‌الاکبر . [شَ یْ نُ لْ اَ بَ] (اِخ) لقب ابوعبدالله محمد بن اسماعیل بخاری. (مؤلف صحیح‌بخاری). || لقب‌حافظ ابوالحسین‌مسلم‌بن حجاج‌بن قشیری‌نیشابوری (مؤلف‌صحیح‌مسلم) .

(ازدائرةالمعارف اسلامی) .

شیخانه. [شَ نِ یانَ] (اِخ)دهلیز.(ناظم الاطباء).

شیخانه . [شَ یْ نَ یا نِ] (ص. ق) مانند شیخان ، چون شیخان ، شبیه به شیخان:

برنجد شدی زتیز وجدی
شیخانه ولی نه‌شیخ نجدی .
نظامی .

|| لباسی که شبیه به‌لباس شیخ (مرشد) باشد : خرقهٔ شیخانه شده شاخ‌شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ .
نظامی .

شیخانه‌ور . [شَ یْ نَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان (گیلان) است و ۴۱۳ تن سکنه دارد . در این ده گنبدیست که در زیر آن سه قبر مشاهده میشود و مشهور آنستکه یکی ازآن سه متعلق به شیخ زاهدگیلانی مرادشیخ صفی‌الدین اردبیلی است ولی محققان دراین روایت تأمل دارند . این بقعه مزار اهالی گیلانست . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیخاوند. [شَ یْ وَ] (اِخ‌یا اِ‌منسوب [منسوب به‌شیخ صفی‌الدین اردبیلی]پادشاهان صفوی‌را شیخ‌زاده یاشیخ اوغلی ومنسوبان و خویشاوندان‌آن سلسله را شیخاوندمیخواندند عدهٔ طبقه شیخاوند در زمان شاه‌عباس‌بزرگ نزدیک به ۲۰۰۰ بود و بیشتر در شهر اردبیل و اطراف آن میزیستند . سران این طبقه چون باخاندان شاهی بستگی‌داشتند غالباً بمقامات بزرگ مانند وزارت وریاست توپچیان شاهی و امثال‌آن می‌رسیدند.

(ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

شیخ. [شَ یْ](اِخ) ابن‌احمداول‌بن‌محمد اول ششمین از شرفای حسنی مراکش ازسال ۱۰۱۲ هـ تا سال ۱۰۱۶ هـ ق. با برادران خود ابوفارس‌وزیدان‌کشاکش داشت. رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول و فرهنگ فارسی دکتر معین شود.

شیخ [شَ یْ] (اِخ)ابن‌حسام‌الدین‌معروف به منقی اوراست : رسالة فی‌المهدی . (از کشف الظنون) .

شیخ . [شَ یْ] (اِخ)ابن‌لال‌احمدبن‌علی همدانی شافعی‌وفات سال ۳۹۸ هـ . اوراست: معجم‌الصحابه (ازکشف‌الظنون).ونیزرجوع به احمدبن علی همدانی شود .

شیخ. [شَ یْ] (اِخ)ابن نورالدین رومی. ازوست : تفسیرفاتحة.(محتمل‌است کلمهٔ«ابن» درعنوان صاحب‌ترجمه‌درنسخهٔ کشف‌الظنون زائد باشد). (یادداشت مؤلف).

شیخ‌ابواسحق . [شَ یْ اَ اِ حا](اِخ) رجوع به ابواسحق(شیخ) اینجو شود.

شیخ‌ابول. [شَ یْ اَ بُ](اِخ)ازمضافات بوشهر و فرسخی جنوب آن است.

(ازفارسنامهٔ ناصری).

شیخ‌احمد. [شَ یْ اَ مَ](اِخ)دهی‌از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و۸۶۲ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شیخ‌احمدلو . [شَ یْ اَ مَ](اِخ) دهی از دهستان اوچ تپه ترکمان شهرستان میانه است و ۵۶۳ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

---

(۱) به معنی پیشوای امور مذهبی و عابد وزاهد هم هست .

شیخ احمدلو. [شَ یْ اَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حسن آباد بخش کلیبر شهرستان اهر است. و۲۵۳ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیخ احمدلو . [شَ یْ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه است و۲۵۲تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیخ احوال . [شَ یْ اَ] (اِخ) دهی ازدهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباداست و۱۲۰تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شیخ اسماعیلی. [شَ یْ اِ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ٤۰۰ نفر میشوند و در ییلاق محال اسفند آباد ، قشلاق گرمسیرات لرستان ، و ذهاب سکنی دارندو درعهد فتحعلیشاه بایران آمده‌اند. ایل کرد ایران . (یادداشت مؤلف) .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ٥۹).

شیخ اشراق. [شَ یْ خِ اِ] (اِخ) رجوع به ابوالفتوح شهاب‌الدین (شیخ) وروضات الجنات ص۳۳۸ و کلام شبلی ص ٥ ومزدیسنا ص ٥۰٥ شود.

شیخ اشکیوان . [شَ یْ خِ اِ] (اِخ) مردیکه لعل ازپایان قبرعلی (ع) بدندان ربودن خواست و دندانش در لعل خلیده ماند .
(آنندراج).

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ](اِخ) لقبی است که در نیمهٔ دوم قرن چهارم برعلما و شیوخ متصوفه اطلاق میشده و در اوائل عهد ممالیک در مصروشام ازالقاب تشریفاتی بود نه از القاب رسمی اما پس از آنکه این لقب بر مفتی اعظم عثمانی اطلاق گردید ارج و منزلتی یافت و جنبهٔ رسمی پیدا نمود ودر قرن هفتم این لقب بر مفتیان متنفذ نیز اطلاق می‌شد و درایران بزمان صفویان به کسانیکه در رأس قوهٔ قضائیه قرار داشتند و ازطرف صدراعظم منصوب می‌شده‌اند اطلاق میگردید (ازدائرةالمعارف اسلامی). ‖ لقب رئیس مفتیان و قضات دولت عثمانی که او را سلطان تعیین می کرد. (یادداشت مؤلف).

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب شیخ احمد جامی . رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمد ... شود .

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب خواجه عبدالله انصاری. رجوع به خواجه عبدالله شود .

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) رجوع به عبدالقادر ابن ابی صالح پشتیری گیلانی شود .

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب شهید هروی. اوراست : الرسالة الحموية. (ازکشف الظنون) . رجوع به احمدبن یحیی ابن سعدالدین مسعود شود .

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) رجوع به زکی‌الدین ابن احمداللوهوری شود.

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن صاعد شود.

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) رجوع به احمدبن جریر شود.

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ](اِخ) لقب اسعدبن محمدبن اسماعیل‌بن شیخ‌الاسلام اوراست تخمیس قصیدة الهمزیه بوصیری .
(ازکشف الظنون) .

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب ابن‌تیمیه . (از دایرةالمعارف اسلامی) .

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب ابن‌القیم جوزی . (از دایرة المعارف اسلامی) .

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن شیخ الاسلام هکاری و علی‌بن احمد ... شود.

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) رجوع به عبدالله بن محمدبن علی هروی شود .

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب ابومحمد عبدالرحمن بن‌علی دیبع شیبانی عبدری ورجوع به شیبانی عبدالرحمن...شود.

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) یا شیخ الاسلام خراسان ، لقب اسماعیل بن عبدالرحمن فقیه بزرگ شافعی کـه در قرن پنجم در خراسان میزیسته است.
(از دائرةالمعارف اسلامی) .

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) لقب امام‌محمد غزالی. رجوع به غزالی شود.

شیخ الاسلام. [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) مقتول. رجوع به احمد تفتازانی شود .

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۲۷٤ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شیخ الاسلام . [شَ یْ خُ لْ اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۲٤۲ سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شیخ الاعاجم. [شَ یْ خُ لْ اَ جِ] (اِخ) لقب شیخ‌الطائفه ، شیخ طوسی. رجوع به ابو جعفر محمدبن‌الحسن‌بن علی‌الطوسی شود .

شیخ الاکبر. [شَ یْ خُ لْ اَ بَ] (اِخ) لقب ابن‌عربی . رجوع به ابن‌عربی شود .

شیخ الامة . [شَ یْ خُ لْ اُ مْ مَ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن علی‌حرانی شود.

شیخ البحر . [شَ یْ خُ بَ] (اِ) سمک‌الیهود. شیخ‌الیهودی. دجونح . بل - مرین . فوقی (یادداشت مؤلف). حیوانیست دریائی . ونیز رجوع به ترکیب شیخ‌البحری ذیل شیخ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

شیخ البلد . [شَ یْ خُ ل بَ لَ] (اِخ) مجسمه‌ای است از چوب سنط (۱) وصورت کاهنی را بنام (کا - عبر) که درزمان سلسلهٔ پنجم فراعنه زندگی میکرده است نشان میدهد این مجسمه در سال ۱۸٦۰ م. درحفاریهای منطقهٔ سقاره درمصر کشف گردید و کارگران حفاری صورت این مجسمه را شبیه به کدخدای ده خویش «شیخ البلد» دیدند لذا این نام بر این مجسمه که یکی ازتحفه های هنری جهان است باقی ماند. (ازالموسوعة العربية).



شیخ البلد

شیخ الجبل. [شَ یْ خُ لْ جَ بَ] (اِخ) اسماعیلیان که بر الموت و سایر قلاع تسلط و استیلا داشتند در میان اهالی آن حدود بشیخ‌الجبل معروف بودند . (التدوین) . لقب رؤسای اسماعیلیه ساکن درالموت.
(یادداشت مؤلف) .

شیخ الجبل. [شَ یْ خُ لْ جَ بَ] (اِخ) لقب راشدبن سنان. (ازدائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الجمل. [شَ یْ خُ لْ جَ مَ] (اِخ) لقب امیرالحاج درمصر . (ازدائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الحجاز . [شَ یْ خُ لْ حِ] (اِخ) رجوع به علی جوینی شود .

---

(۱) نوعی ازدرخت که درمصررويد .

شیخ الحرم. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ح َ ر َ] (اِخ) لقب حاکم مدینه.
(ازدائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الخلفاء. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ خ ُ ل َ] (اِخ) لقب ابوبکر بن ابی قحافه ولقب دیگر او صدیق است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر شود.

شیخ الرئیس. [ش َ ی ْ خ ُ ر ْ رَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی سینا شود.

شیخ الرئیس. [ش َ ی ْ خ ُ ر ْ رَ] (اخ) قاجار ابوالحسن میرزا متخلص به حیرت. فرزند شاهزاده محمدتقی میرزا حسام السلطنه و نوادهٔ فتحعلیشاه. ولادت در تبریز ۱۲۶۴ ه‍ ق. فوت ۱۳۳۶ ه‍ ق. وی سالها بکسب علوم متداول مشغول بود و درشمار دانشمندان عهد درآمد. او برنظم ونثرفارسی تسلط داشت و دیوانش در بمبئی بچاپ رسیده. وی از آزادیخواهان مشهور بود و بعد از بمباران مجلس (زمان محمدعلیشاه) درباغشاه محبوس گردید. (فرهنگ فارسی دکترمعین ودانشوران خراسان ص ۲۴۶).

شیخ الربوة. [ش َ ی ْ خ ُ ر ْ رَ ب ْ وَ] (اِخ) لقب ابوعبدالله محمد بن ابی طالب الانصاری الصوفی الدمشقی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن... و محمدبن ... شود.

شیخ الزیاوی. [ش َ ی ْ خ ُ ز ْ زَ] (اِخ) اوراست: حاشیه برشرح منهاج شیخ الاسلام و حاشیه برشرح فرائض منهاج محب الدین بصروی.
(ازکشف الظنون).

شیخ الشیوخ. [ش َ ی ْ خ ُ ش ْ ش ُ] (ترکیب اضافی). شیج شیخها. استاد استادان:

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
ازو پرس آنچه می پرسی نه از کس.
نظامی.

شیخ الطائفة. [ش َ ی ْ خ ُ ط ْ طا ءِ فَ] (اِخ) شیخ الاعاجم. شیخ طوسی. لقب ابوجعفر طوسی. رجوع به ابو جعفرمحمد بن الحسن بن علی الطوسی شود.

شیخ العالم. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ل َ] (اِخ) رجوع به باخرزی سیف الدین ... شود.

شیخ العراقین. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ع ِ ق َ ی ْ] (اِخ) ابن شیخ زین الدین مازندرانی فقیه وحکیم. فوت در عراق عرب بسال ۱۳۴۰ ه‍ ق.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیخ العمید. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ع َ] (اِخ) مخاطبهٔ بوسهل حمدوی.
لقب بوسهل زوزنی ندیم سلطان مسعودغزنوی و رئیس دیوان رسالت او، پس ازمردن بونصر مشکان و بروزگار سلطان مودود، وممدوح منوچهری:

شاخ بنفشه برسرزانونهاده سر
مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی
شیخ العمید سیدصاحب که ذوالجلال
نعمتش داد وصحت تن داد وایمنی.
منوچهری.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارک لقائی بلند اختری.
منوچهری.

امیر فرمود وی [بوسهل حمدوی] را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند ... و مخاطبهٔ وی الشیخ العمید فرمود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۰).
رجوع به عمید وبوسهل زوزنی شود.

شیخ الفتیان. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ف ِ] (اِخ) این لقب را ابن خلدون به اسدبن فرات فقیه اطلاق نموده است.
(از دائرةالمعارف اسلامی).

شیخ الفقیه. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ف َ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن اقبال شود.

شیخ القراء. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ق ُ ر ر] (اِخ) لقب علی بن عبدالغنی حصری مقری است. رجوع به حصری علی بن ... شود.

شیخ الکاتب. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ت ِ] (اِخ) البیهقی، لقب کوتوال قلعهٔ ترمذ. (ازاخبار الدولة السلجوقیة ص ۲۷).

شیخ المتکلمین. [ش َ ی خ ُ ل م ُ ت َ ک َ ل ِ ل ِ] (اِخ) لقب ابوسهل اسماعیل نوبختی رجوع به ابوسهل اسماعیل بن علی نوبخت شود.

شیخ الموحدین. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ م ُ وَ ح ح ِ] (اِخ) بنا به گفتهٔ ابن خلدون (مقدمه ج ۲ ص ۱۴) به صدراعظم دربارفاطمیان تونس اطلاق میشده است.
(ازدائرةالمعارف اسلامی).

شیخ المؤمنین. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ م ُ ءْ م ِ] (اِخ) لقبی است که ابایزید (قرن ۴ ه‍) خودرا بدان ملقب نمود. (ازدائرة المعارف اسلامی).

شیخ الیونانی. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ی ُ] (اِخ) شیخ یونانی. فلوطن صاحب اثولوجیا (میامروتاسوعا) که بغلط آنرا به ارسطو نسبت کرده‌اند. فلوطینس. (یادداشت مؤلف) و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۸۵ شود.

شیخ الیهودی. [ش َ ی ْ خ ُ ل ْ ی َ] (عِ ا) نام قسمی ماهی بدریای سفید. (دمشقی). سمک البحر. و رجوع به شیخ البحر شود.

شیخ امیرلو. [ش َ ی ا] (اِخ) دهی از دهستان قل حق قل بخش شیروان شهرستان قوچان است و ۶۰۳ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ انصاری. [ش َ ی ْ خ ِ ا ی] (اِخ) لقب شیخ مرتضی انصاری. رجوع به انصاری شیخ مرتضی ابن محمدامیر شوشتری شود.

شیخ اوغلی. [ش َ ی ْ ا ُ] (اِخ) شیخ زاده. فرزند شیخ. لقبی دیگر است هریک از پادشاهان صفوی را. (از فرهنگ فارسی دکتر معین ذیل شیخاوند). رجوع به شیخ زاده و شیخاوند شود.

شیخ اویس. [ش َ ی ْ ا ُ و َ] (اِخ) پسر شیخ حسن بزرگ از امرای عراق رجوع به اویس (شیخ ...) و حسن بزرگ (شیخ ...) شود.

شیخ بالا. [ش َ ی ْ] (اِخ) دهی ازدهستان گرمخان شهرستان بجنورد بخش حومه است و ۱۱۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ بود. [ ] (اِخ) قریه‌ایست درپنج فرسخی حومهٔ شمالی شیراز.
(فارسنامهٔ ناصری).

شیخ بهائی. [ش َ ی ْ خ ِ ب َ] (اِخ) لقب محمدبن حسین عاملی دانشمند مشهور شیعه مؤلف خلاصة الحساب وکشکول (۹۵۳-۱۰۳۱ ه‍ ق) مدفون در صحن نو مشهد مقدس. رجوع به بهائی وتاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی ج ۳ ص ۳۷۵ و التفهیم (حاشیهٔ ص ۳۴-۵۹-۲۸۸،۳۲ و ۳۸۲) و احوال و اشعار شیخ بهائی تألیف مرحوم سعید نفیسی شود.

شیخ بیگ. [ش َ ی ْ ب َ ی] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۳۹۳ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ پائین. [ش َ ی ْ] (اِخ) دهی از دهستان گرم جان بخش حومه شهرستان بجنورد است و ۲۱۹ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ نیراوگان. [ش َ ی ْ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ نوئی (قسمت چهارم چهار بنیچهٔ جاکی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

شیخ تیموری. [ش َ ی ْ ت ی ْ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومه شهرستان بجنورد است و ۳۰۹ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ جام. [ش َ ی ْ خ ِ] (اِخ) لقب احمد جامی. رجوع به احمدبن ابی الحسن بن محمد شود.

شیخ جان. [ش َ ی ْ] (اِخ) دهی ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه است و ۴۲۳ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ جانلو. [ش َ ی ْ] (اِخ) دهی از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد است و ۱۱۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ جعفر . [ش َ ی ْ ج َ ف َ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد شهرستان تبریز است و ۱۵۶ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیخ جلیل . [ش َ ی ْ ج َ] (اِخ) دهی از دهستان پشت کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان است و ۳۵۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیخ حاجی . [ش َ ی ْ] (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن خاك ایران و مرکب از ۸۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴ و یادداشت مؤلف) .

شیخ حر عاملی. [ش َ ی ْ خ ُ ر ْ رِ م ِ] (اِخ) لقب محمدبن الحسن الحر العاملی. رجوع به حر عاملی محمدبن حسن... شود .

شیخ حسن. [ش َ ی ْ ح َ س َ] (اِخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز است و ۳۱۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ حسن بزرگ . [ش َ ی ْ ح َ س َ ن ِ ب ُ ز ُ] (اِخ) رجوع به حسن بزرگ (شیخ) شود .

شیخ حسن کوچک . [ش َ ی ْ ح َ س َ نِ چ َ] (اِخ) رجوع به حسن چوپانی و حسن کوچک و سلیمان شود .

شیخ حسین . [ش َ ی ْ ح ُ س َ] (اِخ) دهی از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است و ۳۶۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیخ حسینلو. [ش َ ی ْ ح ُ س َ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز است. و ۱۶۱ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ حضوری . [ش َ ی ْ ح ُ] (اِخ) نام محلی کنار راه لارو بستک میان پتوواول تنگهٔ شورت در ۴۷۷۰۰۰ گزی شیراز . (یادداشت مؤلف).

شیخ خان. [ش َ ی ْ] (اِخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیمشک شهرستان دزفول است و ۳۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیخ خجندی . [ش َ ی ْ خ ُ ج َ] (اِخ) ملقب به رئیس ، کتاب اول قانون ابن سینا را شرح و کلیات اورا مختصر کرد. (یادداشت مؤلف) . رجوع به خجندی فخرالدین محمد بن محمد . . . شود .

شیخدر آباد. [ش َ ی ْ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله بوز بخش مرکزی میانه شهرستان میانه است و ۲۳۴۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیخ رجب . [ش َ ی ْ رَ ج َ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیخ زاده . [ش َ ی ْ دِ یا دَ] (اِخ) شیخ اوغلی. فرزند شیخ صفی الدین اردبیلی. لقبی که هریک از پادشاهان صفوی را میداده اند (از فرهنگ فارسی دکتر معین ذیل شیخاوند). رجوع به شیخ اوغلی و شیخاوند شود.

شیخ زاده. [ش َ ی ْ دِ یا دَ] (اِخ) سابقاً ترکهای عثمانی این کلمه را بر واعظ مسجد جامع اطلاق میکردند .
(از دائرة المعارف اسلامی) .

شیخ زاده . [ش َ ی ْ دیا دَ] (اِخ) رجوع به احمد شیخ زادهٔ لاهیجان شود.

شیخ زاده . [ش َ ی ْ دِ یا دَ] (اِخ) نقاش و مینیاتورساز ایرانی در قرن دهم هجری قمری وی شاگرد بهزاد بود.
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شیخ زاده. [ش َ ی ْ دَ یا دِ] (اِخ) احمد... اوراست : نظم الزائد و جمع الفرائد. (از کشف الظنون). رجوع به احمد (مولی...) شیخ زاده شود.

شیخ زاهد . [ش َ ی ْ هِ] (اِخ) رجوع احمد قریبة شود.

شیخ زاهد. [ش َ ی ْ هِ] (اِخ) نام محلی کنار راه رامسر به لنگرود میان دریا پشته و قاسم آباد در ۴۹۴۴۰۰ گزی تهران . (یادداشت مؤلف).

شیخ زاهد گیلانی . [ش َ ی ْ هِ دِ] (اِخ) نام مراد شیخ صفی الدین اردبیلی . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به احمد شیخ زادهٔ لاهیجانی شود.

شیخ زورق . [ش َ ی ْ زَ رَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد برنسی فاسی شود.

شیخ سرجین. [ش َ ی ْ س َ] (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب است . و ۴۳۳ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ سر گه. [ ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ بلوك تل خسروی کوه کیلویهٔ فارس .
(از فارسنامهٔ ناصری) .

شیخ سرمست . [ش َ ی ْ س َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه است. و ۴۵۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

|| نام محلی در ۱۷۰۰۰ گزی رضائیه میان کردآباد وساعتلو . (یادداشت مؤلف).

شیخ سعدی . [ش َ ی ْ س َ] (اِخ) رجوع به سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله... شیرازی شود.

شیخ سعید . [ش َ ی ْ س َ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ موگوئی ایل چهارلنگ بختیاری .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

شیخ سعید . [ش َ ی ْ س َ] (اِخ) نام بندریست در جنوب یمن در باب المندب در ۳٫۵ کیلومتری جزیرهٔ بریم و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد . (فرهنگ فارسی - دکتر معین) . گلازر (۱) و شپرنگر (۲) معتقدند که نام شیخ سعید همان نام باستانی اکلیس (۳) یا آکیلا (۴) می‌باشد ودر اصل این جزیره در تصرف بنی‌قتبان بوده است و سپس از آنها به جبانیان منتقل گردیده و بالاخره در قرن چهارم هجری در اختیار حمیریها درآمده . نام جدید این بندر به‌سبب بودن قبرشیخ سعید در آن منطقه است . در سال ۱۷۳۴م. دولت فرانسه این بندررا از تصرف سلطان محلی آن بیرون آوردو گویند که لویی شانزدهم نماینده‌ای درآنجا ازطرف خود برگماشت و این جزیره مدتها تحت تصرف ایشان بود و ناپلئون درصدد برآمد که پادگانی دراین منطقه تأسیس نماید ودر سال ۱۸۲۸م. تصمیم خود را به‌محمد علی (والی مصر) پیشنهاد نمود اما درموقع عمل با مخالفت انگلستان روبروگردید.
فرانسویها توانستند جزیره را به مبلغ پنجاه هزار فرانک از سلطان محلی خریداری نمایند ولی در سال ۱۸۸۴م. عثمانیها این جزیره را اشغال نمودند ودرسال ۱۸۹۶م . فرانسویها اعلام کردند که جزیرهٔ شیخ سعید یکی ازمستعمرات فرانسه است اما تمام کوششهای فرانسه بجایی نیانجامید و بالاخره ترکها استحکامات نظامی خود را در آن منطقه توسعه دادند و انگلستان درسال ۱۹۱۴ م. آنجا رابمباران نمود ولی امام یحیی حمیدالدین سخت از آن سرزمین دفاع کرد ونتیجتاً بعد از شکست ترکیه در جنگ بین‌المللی اول جزیرهٔ شیخ سعید مجدداً به مردم آن بازگشت.
(از دائرة المعارف اسلامی) .

شیخ سلو. [ش َ ی ْ س َ] (اِخ) دهی ازدهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو است و ۲۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ سلو . [ش َ ی ْ س َ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو است. و ۱۸۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

(۱) E.Glaser. (۲) A. Sprenger (۳) Ocelis (۴) Acila

شیخ سهونی. [ش ِ ی ْ س َ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

شیخ سیدی. [ش َ ی ْ س َ یْ ی] (اِخ) رجوع به‌علی هاشمی‌ابن میمون‌بن ابی‌بکر... شود.

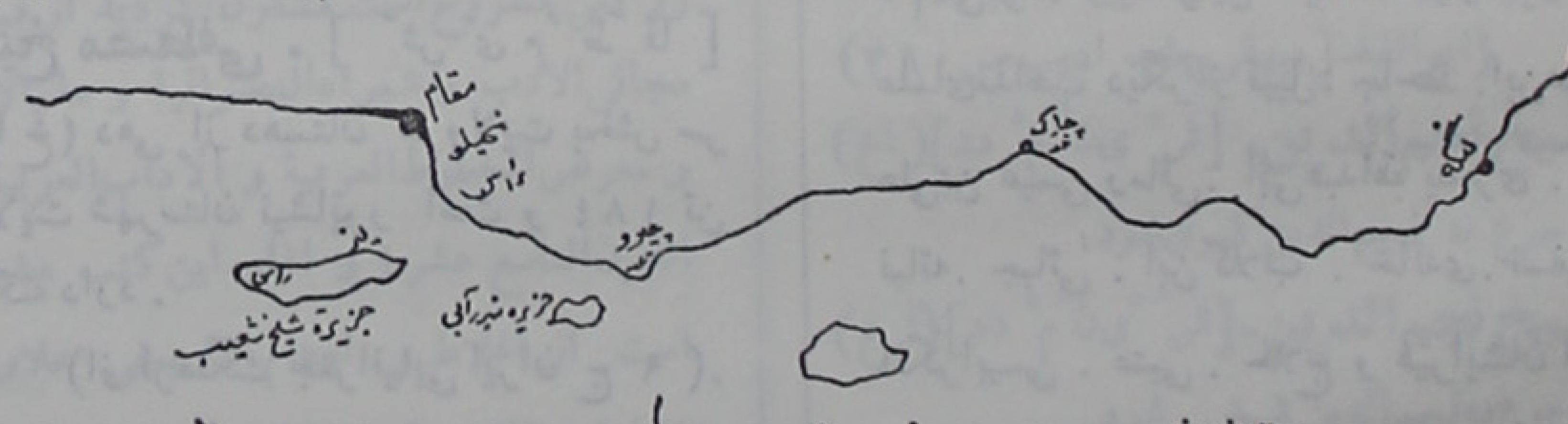
شیخ شاه. [ش َ ی ْ] (اِخ) لقب ابراهیم شروانی دربندی. رجوع به ابراهیم دربندی شود.

شیخ شروقا. [ ] (اِخ) (کوه...) خط سرحد غربی ایران از آن میگذرد. (یادداشت مؤلف).

شیخ شطاح. [ش َ خ ِ ش َ ط طا] (اِخ) لقبی است روزبهان مصری را. رجوع به روزبهان شود.

شیخ شعیب. [ش َ ی ْ ش ُ ع َ] (اِخ) جزیره‌ای از جزایر خلیج فارس درجنوب ایران که یکی از مراکز دادوستد مروارید است. (یادداشت مؤلف). جزیره‌ایست در هشت میلی بندرلنگه در خلیج فارس بطول ۱۲ و عرض ۵ کیلومترجمعیت آن ۸۰۰۰ تن‌است و اکثر سکنهٔ آن ماهیگیرند و صیدماهی در اطراف آن رواج دارد. (فرهنگ فارسی دکتر معین و تاریخ سیاسی خلیج فارس از صادق نشأت ص ۴۱۸).

گوشه‌خاوری‌این‌جزیره که‌بمسافت‌ده کیلومتری جنوب باختری رأس‌نخیلو و در جنوب‌بندر مقام واقع شده خیلی پست و بلندترین نقطهٔ آن ۳۷ متر ارتفاع دارد. طول جزیره ۲۴ کیلومتر و عرض آن پنج کیلومتر جمعیت آن در حدود ۶۰۰ نفر و بشغل ماهیگیری وصیدمروارید می‌پردازند. مختصر نخلستانی نیز دارند. ارتباط آنها باکرانه شیب کوه و توسط کرجیهای بادی است.



(موقع جزیرهٔ شیخ شعیب)

شیخ شمزین. [ش َ ی ْ ش َ] (اِخ) دهی از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ شهاب‌الدین. [ش َ ی ْ ش ِ ب ُ دْ د] (اِخ) رجوع به سهروردی یحیی‌بن حبش شود.

شیخ شهاب مقتول. [ش َ ی ْ ش ِ ب ِ م َ] (اِخ) رجوع به سهروردی یحیی‌بن حبش شود.

شیخ شیپور. [ش َ ی ْ ش َ ی ْ] (اِخ) دلقکی در دربار ناصرالدین شاه قاجار قرن ۱۳ ﻫ. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیخ صدوق. [ش َ ی ْ خ ِ ص َ] (اِخ) لقب ابوجعفر محمد بن بابویه قمی متوفی ۳۸۱ ﻫ. رجوع به‌ابن‌بابویه ابوجعفرمحمد شود.

شیخ صفی. [ش َ ی ْ ص َ] (اِخ) رجوع به‌اسحق اردبیلی وصفی‌الدین‌شود.

شیخ صنعان. [ش َ ی ْ خ ِ ص َ] (اِخ) نام پیری در داستانی از کتاب منطق الطیرعطار. این نام در ادبیات فارسی بسیار شهرت‌دارد و توصیفاتی برای او نوشته‌اند. رجوع به صنعان (شیخ...) شود.

شیخ طبرسی. [ش َ ی ْ خ ِ ط َ ب َ ر ْ] (اِخ) رجوع به طبرسی فضل‌بن حسن... شود.

شیخ طبرسی. [ش َ ی ْ خ ِ ط َ ب َ ر ْ] (اِخ) رجوع به طبرسی (شیخ) شمس‌الدین شود.

شیخ طبق. [ش َ ی ْ ط َ ب َ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه است. و ۷۵۷ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ عالیوند. [ش َ ی ْ و َ] (اِخ) جزء طایفهٔ دیناری از ایل‌بختیاری ایران‌است ودر مال‌امیر سوسن سکنی دارند. (یادداشت مؤلف).

یکی ازطوائف هفت‌لنگ بختیاری که درمال امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

شیخ عامره. [ش َ ی ْ م ِ] (اِخ) دهی‌دردو فرسخی کمتر میانهٔ شمال و جنوب‌بیرم‌فارس. (ازفارسنامهٔ ناصری).

شیخ عباده. [ش َ ی ْ ع ِ د َ] (اِخ) منطقه‌ای درساحل شرقی رودخانهٔ نیل بمصر که از نظر وجود آثار باستانی درآن منطقه اهمیت فراوان دارد. و در این‌منطقه‌پیکره‌ها و آثاربسیاری ازعهد اخناتون‌و معبدبزرگ رامسس دوم وجود دارد. (از الموسوعة‌العربیة المیسرة).

شیخ عباس. [ش َ ی ْ ع َ ب ب] (اِخ) دهی‌است‌درسه فرسخی شمال ومشرق قلعهٔ‌گل به‌فارس. (از فارسنامه ناصری).

شیخ عطار. [ش َ ی ْ خ ِ ع َ طْ طا] (اِخ) لقب فریدالدین ابوحامد محمد بن ابی‌بکر ابراهیم‌بن‌اسحاق عطار نیشابوری. رجوع به عطار شود.

شیخ علی‌چوپان. [ش َ ی ْ ع َ] (اِخ) محلی دو فرسخی کمتردرجنوب حومهٔ‌شیراز.

شیخ علیخان. [ش َ ی ْ ع َ] (اِخ) نام‌محلی کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان سکوند اکبرخانی وهولاندشت در ۵۲۳۶۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف). (از فارسنامهٔ ناصری).

شیخ علیخان. [ش َ ی ْ ع َ] (اِخ) زند، سردار رشیدکریمخان (نیمهٔ دوم قرن ۱۲ ﻫ) که در جنگهای متعدد ایام سلطنت کریمخان شرکت داشت ولی،خان زند بسعایت‌ساعیان او را نابیناکرد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیخ علیخان. [ش َ ی ْ ع َ] (اِخ) زنگنه وزیر شاه سلیمان صفوی (نیمهٔ دوم قرن ۱۱ ﻫ) وی وزیری لایق و کاردان و پاکدامن بود و تاحدی از اعمال نابجای‌شاه سلیمان جلوگیری کرد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیخ عمیره. [ش َ ی ْ ع ُ م َ ی ْ ر َ] (اِخ) رجوع به احمد براسی شود.

شیخ عیسی. [ش َ ی ْ سا] (اِخ) دهی‌از دهستان گورک‌سردشت‌بخش‌سردشت‌شهرستان مهاباداست‌و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ فارس. [ش َ ی ْ ر ِ] (اِخ) اوراست الرسالة المقنعة. (ازکشف‌الظنون).

شیخ قلیوبی. [ش َ ی ْ ق َ] (اِخ) اوراست: مجموع‌المحبین شامل فروع غریبه بمذهب شافعی. (ازکشف‌الظنون).

شیخک. [ش َ ی ْ خ َ] (اِ) دانهٔ بزرگ سبحه که هردوانتهای‌نخ سبحه را ازآن بیرون کرده بهم‌گره کنند. خلیفهٔ سبحه. مهرهٔ‌بلند ترکه‌برسر سبحه است. (یادداشت مؤلف). میانه (در سبحه). واسطه. واسطةالعقد. (یادداشت مؤلف). صوفی. امام. محراب (در سبحه). (یادداشت مؤلف).

شیخک. [ش َ ی ْ خ َ] (اِ مصغر) مرکب از شیخ عربی و کاف تصغیر فارسی. که تصغیر مع‌التحقیر شیخ است. (از غیاث).

شیخکان. [ش َ ی ْ خ َ] (اِ) ج ِ شیخک که تصغیر مع‌التحقیر شیخ است. (غیاث).

شیخ کانلو . [شَ یْ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیخ کانلو . [شَ یْ] (اِخ) دهی از دهستان چاران بخش حومه شهرستان مشهد است . و ۴۳۶ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ کبیر. [شَ یْ خِ کَ] (اِخ) لقبی است دیگر. روزبهان مصری را. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به روزبهان شود .

شیخ کبیر . [شَ یْ خِ کَ] (اِخ) (قبرستان...). نام قبرستانی بشیراز. (یادداشت مؤلف) .

شیخ کرنا . [شَ یْ کَ] (اِخ) یکی از دلقکهای عهد ناصرالدین شاه . فوت ۱۳۳۱ ه ق. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شیخ کلینی. [شَ یْ خِ کُ لَ ی] (اِخ) لقب شیخ ابو جعفر محمدبن یعقوب کلینی رازی است . رجوع به ابو جعفر محمد بن یعقوب... شود.

شیخ گلبار . [شَ یْ گُ] (اِخ) تیره‌ای از چرام (قسمت دوم از اقسام چهارگانهٔ بنچهٔ ایل جاکی کوه گیلویهٔ فارس).
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹) .

شیخلان. [شَ یْ] (اِخ) دهی ازدهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابوراست و ۱۸۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ لر . [شَ یْ لُ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد است و ۳۴۷ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیخ لر. [شَ یْ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه است و ۳۱۵ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ لر . [شَ یْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد است و ۱۴۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیخ لر پائین . [شَ یْ لَ رِ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۲ کیلومتری شیخ لر قوریچای شهرستان مراغه و ۱۸۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیخ لقمان . [شَ یْ لُ] (اِخ) رجوع به لقمان (شیخ...) شود .

شیخ لقمان . [شَ یْ لُ] (اِخ) رجوع به لقمان پرنده (شیخ ...)شود.

شیخ لقمان . [شَ یْ لُ] (اِخ) ازمشایخ صوفیه و قبرش در سرخس است . (ازفهرست ابن‌الندیم) . رجوع به لقمان (شیخ . . .) سرخسی شود.

شیخلو. [شَ یْ] (اِخ) دهی ازدهستان مشکین‌خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) است و ۲۸۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ لوقدیم . [شَ یْ قَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل مرکب از ۱۰۰ خانوار است که در شیخ لی لندر باقرلو مسکن دارند زارع وگله‌دار وترک هستند. (یادداشت مؤلف) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص - ۱۰۶).

شیخ محمد. [شَ یْ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی ازدهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز است و۳۰۰ تن سکنه دارد . این آبادی از سه محل تشکیل‌شده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شیخ . [شَ یْ] (اِ خ) محمد اول مؤسس خاندان شرفای حسنی(مراکش) ملقب به شیخ . جلوس ۹۵۱ ه ق-۹۶۵ هق . رجوع به‌طبقات سلاطین لین پول و فرهنگ فارسی دکترمعین‌شود .

شیخ محمدلو. [شَ یْ مُ حَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو است و ۱۶۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیخ محمود . [شَ یْ مَ] (اِخ) رجوع‌به شبستری(محمود)شود.

شیخ محمود . [شَ یْ مَ] (اِخ) رجوع به‌محمد عبده شود.

شیخ محیی الدین. [شَ یْ مُ یِ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌عربی شود.

شیخ مرتضی. [شَ مُ تَ ضا] (اِخ) شیخ انصاری. رجوع‌به انصاری شیخ مرتضی ابن محمد امیر شوشتری شود .

شیخ مصطفی . [شَ یْ مُ طَ فا] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سر ولایت شهرستان نیشابور است و ۱۸۴ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخ معروف . [شَ یْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه است و ۲۰۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شیخ مفید . [شَ یْ خِ مُ] (اِخ) لقب محمدبن محمد بن نعمان بغدادی معروف به ابن‌المعلم متولد ذیقعده سال ۳۳۶ ه ق. و متوفی در شب جمعهٔ سوم ماه رمضان سال ۴۱۳ ه ق. در بغداد. وی استاد شیخ طوسی و سیدمرتضی بوده است و سیدمرتضی درمیدان اشنان بغداد برجنازهٔ او نماز گذارده . شیخ مفید فقیه و متکلم امامیهٔ اثنی‌عشری است که در زمان خود بیشتر در علم کلام تبرز داشت و مکتب کلامی شیعه در عصر او باوج کمال خود رسید و کرسی علم کلام که در آن زمان یکی ازبزرگترین مناصب علمی بشمار میآمد بوی تعلق داشت ابن‌الندیم در حق اوگوید : انتهت فی‌عصرنا ریاسة متکلم الشیعة الیه مقدم فی‌صناعة الکلام علی مذهب اصحابه دقیق الفطنة ماضی الخاطرشاهدته فرأیته‌بارعاً. (الفهرست‌ص ۲۷۹،۲۵۲). و ازمفادکلام مترجمان‌مفید برمیآیدکه اودر مناظره‌وحاضر جوابی تبرز خاصی داشته‌است. شیخ مفیدکه معاصر قاضی عبدالجبار (فوت ۴۱۵ ه) (رئیس معتزلهٔ بغداد) وقاضی ابوبکر باقلانی (رئیس اشاعره) (متوفی ۴۰۳ ه) بود با آندومناظراتی داشته‌که شرح آن درروضات الجنات (ص ۵۶۳ وبعد) آمده است وهمین مناظرات باعث شهرت او و تقرب وی نزد عضدالدوله دیلمی گردیدوگویند لقب «مفید» را علی‌بن عیسی رمانی‌معتزلی (متوفی۳۸۴ه) یکی از متکلمان نامی آن زمان ـ در عهد جوانی مفید در نتیجهٔ مباحثه باوی و غلبهٔ بر او بوی داد و طی نامه‌ای به استاد مفید شیخ ابی‌عبدالله معروف به جعل برای مفید توصیه‌نوشت . یافعی در مقدمهٔ رجال گوید مفید درکلام و فقه و جدل برجسته بود و با اهل هرعقیده و هرمسلک باعظمت وجلال‌در دولت آل‌بویه مناظره میکرد .

ازسخن خطیب بغدادی‌درتاریخ‌بغداد(ج ۳ص ۲۳)چنین‌برمیآیدکه اهل سنت از تأثیرسخن مفید و استحکام‌منطق‌وی در دعوت به مذهب شیعه به تنگ آمده بودند و با درگذشت‌وی آسوده شدند .

در حدوددویست‌تألیف به مفید نسبت‌داده‌اند و از آنجمله نزدیک به صد و هشتاد رساله وکتاب‌را شاگرد وی نجاشی در رجال خود نام می‌برد. وبیشتراین تألیفات درردبزرگان علمای‌مذاهب دیگر از قبیل: جاحظ .ابن‌عباد. علی‌بن عیسی رمانی. ابی‌عبدالله بصری . ابن نباته. جبائی . ابن‌کلاب . خالدی. نسفی . الکرابیسی . عتبی . حلاج و غیرایشان است و تعداد زیادتر در پاسخ سؤالات وارده از بلاد دور و نزدیک است و موضوع‌کتب و رسائل بیشتر مسألهٔ امامت و عقائد مخصوص شیعه و همچنین احکام فقهی خاص مذهب شیعه است و برخی‌از این‌کتب درابطال‌آراء مشایخ وی‌واز طایفهٔ شیعه مانندابن‌جنیدوصدوق ودیگران‌نسبت‌بمسائلی ازقبیل‌قیاس‌وسهوالنبی‌و جزآن‌برشتهٔ‌تحریردرآمده‌است. ورسالةالمقنعة که متن فقهی جامع و محکمی است از آثار مفید است که توسط شیخ‌طوسی شرح گردید. و بصورت التهذیب درآمد و یکی از کتب اربعه حدیث است و قسمتهای اول کتاب در حال حیات مفید نوشته شده است.

برای اطلاع بیشتر رجوع به روضات‌الجنات خوانساری و الکنی والالقاب قمی و ریحانة الادب تبریزی و الذریعهٔ آقابزرگ تهرانی و اعیان الشیعهٔ عاملی و مقدمهٔ الجمل و العقود شیخ‌طوسی به تصحیح محمدواعظزادهٔ خراسانی که این مطالب از آنجا اقتباس شده است و نیز رجوع به محمد (شیخ ...)شود .

شیخ مقتول. [ش َ ی ْ خ ِ م َ] (اِخ) لقبی است دیگر سهروردی یحیی بن حبش را . رجوع به‌سهروردی ...در همین لغت‌نامه‌شود

شیخم کردی . [ ] (اِخ)(منلا) اوراست: شرح رسالةالحوراء والزوراء دوانی وآنرا در سال ۱۰۱۸ هـ تمام کرده است . (ازکشف‌الظنون) .

شیخ‌ممو . [ش َ ی ْ م َ] (اِخ)تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه‌گیلویهٔ‌فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) . و نیز رجوع به بویراحمدی شود.

شیخ‌مؤید . [ش َ ی ْ م ُ ء َ ی ِ](اِخ) ششمین از ممالیک برجی . حکومت ازسال ۸۱۵ هـ تا ۸۲٤ هـ . (یادداشت مؤلف) . و نیز رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول‌شود.

شیخ‌میری‌سادات. [ش َ ی ْ](اِخ)دهی از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد است. و ٤۹٦ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شیخ‌میری کلهر. [ش َ ی ْ ک َ ه ُ](اِخ) دهی ازدهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد و ۵۳۲ تن سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٦).

شیخنا . [ش َ ی ْ خ ُ] (ع ِا) مرکب از شیخ و ضمیر «نا» عربی، مخاطبه‌ای احترام آمیز خواجگان واعیان را ودراهمیت فروتر از شیخی: بخواجه احمد عبدالصمد نامه‌رفت مخاطبه شیخنا بود شیخی و معتمدی کردند . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۳٦۰)

شیخ‌نجم‌الدین. [ش َ ی ْ ن َ م ُ دد](اخ) رجوع به نجم‌الدین کبری‌شود.

شیخ‌نجم‌الدین. [ش َ ی ْ ن َ م ُ دد](اِخ) رجوع به‌نجم‌الدین شیخ.. شود.

شیخ نجم‌الدین . [ش َ ی ن َ م ُ د د] (اِخ)رجوع به‌نجم‌الدین(شیخ..) شود .

شیخ‌نجم‌الدین. [ش َ ی ْ ن َ م ُ د د] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین رازی (شیخ ...) شود .

شیخ‌نجم‌الدین . [ش َ ی ْ ن َ م ُ د د] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین(شیخ ...) حسن دهلوی شود .

شیخ‌نجم‌الدین . [ش َ ی ْ ن َ م ُ د د] (اِخ) رجوع به نجم‌الدین خضر (شیخ...) شود .

شیخ‌نجم‌الدین. [ش َ ی ْ ن َ م ُ دد](اِخ) رجوع به نجم‌الدین (شیخ ...) عبدالله بن محمدبن محمدبن‌علی اصفهانی شود.

شیخ‌نجم‌الدین. [ش َ ی ْ ن َ م ُ دد] (اِخ) رجوع‌به نجم‌الدین(شیخ . . .) عبدالرحمن ابن‌محمدبن احمد مصالحی بیضاوی شود .

شیخ نجم‌الدین. [ش َ ی ْ ن َ م ُ دد] (اِخ) رجوع‌به‌نجم‌الدین(شیخ...)مکنی به‌ابوالفتح شود.

شیخ نظامی . [ش َ ی ْ ن ِ] (اِخ) رجوع به نظامی گنجوی شود.

شیخ نو . [ش َ ی ْ ن َ] (اِخ)دهی‌دوفرسخ میانهٔ جنوب ومشرق قیر است بفارس. (از فارسنامهٔ ناصری) .

شیخ‌نور. [ش َ ی ْ] (اِخ) نام محلی کنار لنگرود و لاهیجان میان دویشل ولاهیجان‌در ۵٤۹٤۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شیخو . [ش َ ی ْ] (اِخ) الاب لویس (۱۸۵۹-۱۹۲۷ میلادی) ازنصارای‌جزیره (یعنی بین‌النهرین) اسم حقیقی او از قرار تقریر معجم‌المطبوعات العربیه رزق الله بن یوسف‌ابن عبدالمسیح بن‌یعقوب‌بن عبدالمسیح بوده و من نمیدانم شیخو نام خانوادگی این خاندان بوده با نام‌مستعاری‌که او برای‌خود اتخاذ کرده بوده است . وی در سنهٔ ۱۸۵۹ میلادی در ماردین شهر معروف بین‌النهرین شمالی‌متولدگردیده و بعدها سفری باروپانمود ودر مدارس‌ژزوئیتهای آنجا مبادی‌تحصیلات اولیه والسنهٔ‌یونانی‌ولاتینی وفرانسه راآموخت و سپس مراجعت به بیروت نمود ودر سلک آباء یسوعین‌بسیارمتعصب‌عنود(یعنی‌ژزوئیتها) درآمد و بتألیف بعضی کتب که اسامی آنها در معجم‌المطبوعات العربیه واعلام‌خیرالدین زرکلی مشروح‌است مشغول گردید از قبیل؛ مجانی‌الادب و شعراءالنصرانیة و علم‌الادب و معرض‌الخطوط‌العربیة و الاداب‌العربیة فی القرن‌التاسع عشر؛ و اغلب‌این‌کتب مشحون است از اغلاط و اوهام تاریخی علاوه بر غلطهای ناشی از بیسوادی و سطحی بودن معلومات او اغلب‌تعمد وتعصب در قلب‌حقایق تاریخی نیز درکار بوده است و همیشه و در جمیع مؤلفات خودمطمح‌نظر او و هدف‌یگانه فعالیت او این بوده‌که مزایای اسلام را بزعم فاسد خود مغلوب و معکوس جلوه دهد ونصرانیت را (آنهم نصرانیت ژزوئیتی را که بناء آن برافترا و کذب صریح وقبیح و بهتان و جحد و انکار مزایای سایر مذاهب است) پاك و طاهر و نورانی مثل آفتاب در وسط السماء‌که چشم‌های نوع بشررا ازتلالؤ خود خیره میکند بعالمیان ارائه دهد.

درکتاب شعراء النصرانیة او اکثریت عظیمهٔ اشخاصی را که او از روی عمد و قصد نه‌از راه خطا و اشتباه نصرانی می‌شمردیاازشعرای جاهلیین قبل از اسلام بوده‌اند یا از مسلمین خاص خالص وهم‌چنین در مجانی الادب او از همان روحیه تدین کاذب بقصد نشرمزایای مذهب خود و اخفاء مزایای مذاهب دیگر تراویده است نیز همین کار راکرده است و من چند مثال از ین کتاب اخیر که هم تعمد اورا درکذب وقلب حقایق تاریخی میرساند و هم بغایت سطحی بودن معلومات او را در عربیت و رجال و تاریخ نشان میدهد ذیلا میزنم تا مجملا از جنس مطالبی که او درین کتاب گنجانیده است نمونه بدست آید . در جزء ۳ ص ۱۹٤ بجای(عبدالله‌بن‌الزبیر) معروف که بعد از وفات معاویه در مکه و حجاز ادعای خلافت کرداومکرراً (عبدالله‌بن الزبیری‌باباء نسبت در آخر نگاشته است) . در جزء٤همان کتاب ص ۲۹۸ گوید (و من خطباءالنصرانیة خالدالقسری) و حال آنکه او یکی از مشاهیر مسلمین و یکی از عمال خلفاء بنی‌امیه بوده است منتهی این است که مادرش نصرانیه بوده است وبسیار فرق‌هست مابین‌کسی‌که فقط مادرش عیسوی بوده‌است و او از مشاهیر مسلمین با کسی که خود او از (خطباءنصرانیت) بوده است ، مانندخاقانی شاعرمعروف‌که مادرش عیسوی بوده است و و خود او از مشاهیرشعراء مسلمین. ودرهمان جزء ٤ ص ۳۰۸ گوید : (ومنهم [ای من کتاب‌النصاری] ابن‌المقفع، وحال آنکه در هیچ‌یک ازکتب تواریخ و رجال و ادب . مطلقاً و اصلاو بوجه من‌الوجوه‌هیچکس‌چنین نسبتی باابن‌المقفع نداده است، و باز درجزء ٤ همان‌کتاب ص ۳۰۷ در ترجمهٔ فیلسوف معروف مسلمین یعقوب بن اسحق بن‌الصباح ابن‌عمران بن اسماعیل‌بن محمد بن‌الاشعث بن قیس بن معدیکرب الکندی گوید : (الکندی النصرانی وکان شریف الاصل‌نصرانیاًالخ). وحال آنکه وی و آباء وی و اجداد وی در جاهلیت‌همواره‌از ملوك عرب‌و دراسلام اغلب از امراء و رؤسای مشهور مسلمین بوده‌اند و قفطی در حق یعقوب‌بن‌اسحق کندی‌صاحب ترجمه‌گوید: (المشتهرفی‌الملةالاسلامیةبالتبحر فی‌فنون‌الحکمةالیونانیة والفارسیه والهندیة ، ونیزگوید : ولم یکن‌فی‌الاسلام من اشتهر عند الناس بمعاناة علوم‌الفلسفة‌حتی سموه فیلسوفاً غیر یعقوب‌هذا)،(۱) و بازاز اغلاط‌مضحکهٔ او در مجانی‌الادب ج ٤ ص ۳ آنست که‌فصلی ازکتاب مواقف قاضی عضدالدین ایجی نقل کرده و در آخر آن فصل‌مأخذ خودرااینگونه

(۱) رجوع به‌حواشی مرحوم علامه قزوینی برچهارمقالهٔ عروضی سمرقندی ص ۲۰۳-۲۰٦ شود .

مرقوم داشته (المواقف لماضد الدولة الایجی) بجای عضد الدین الایجی .

ودر جزء ۶ ص ۳۲۲ بطور عنوان چنین دارد (فتح القدس لصلاح الدین ، بجای (فتح صلاح الدین للقدس) که از آن معلوم میشود که وی بالغت صحیح عربی و اسلوب تعبیرات عرب نیز مأنوس نبوده است. و بازاز اغلاط واضحهٔ او ست که در جزء ٤ مجانی الادب الادب ص ۱۰۸) . اشعاری نقل کرده باین عنوان : (نخبة من الصادح والباغم ، لابن حجة الحموی ،) و حال آنکه صادح وباغم که دومرتبه چاپ هم شده است یکی در سنه ۱۲۹۲ هـ درمصر و دیگر در سنهٔ ۱۸۸۶ م دربیروت باجماع مورخین ازابن الهباریة متوفی درسنهٔ ۵۰۲ از معاصرین نظام الملک طوسی است ووی متجاوز از سیصدوسی سال قبل از ابن الحجة حموی متوفی در ۸۳۷ هـ میزیسته است و درختام این نکته را یادآوری میکنم که مفیدترین تألیفات لویس شیخو صاحب ترجمه و خالی ترین آنها از اکاذیب معمولی اوکتاب . (الاداب العربیة فی القرن التاسع عشر والربع الاول من القرن العشرین) است زیراکه چون اساس این کتاب بر تراجم احوال مستشرقین است که اغلب عیسوی میباشند معهذا درین کتاب موضوعی برای نصرانی بودن و نصرانی قلمداد کردن غیر نصرانی که هدف زندگانی او بوده است بدست او نیفتاده بوده است و الا البته همان طریقهٔ معمولی خودرا ادامه میداده است. صاحب ترجمه در روز دسامبر ۱۹۲۷ میلادی (وتاریخ ۱۹۲۸ درمعجم المطبوعات العربیة سهو است)(مطابق ۱۳ جمادی الاخرة سنهٔ هزاروسیصد وچهل وشش هجری قمری) دربیروت وفات یافت درسن ۶۸ سالگی (از وفیات معاصرین بقلم مرحوم علامهٔ محمد قزوینی بنقل ازمجله یادگار سال پنجم شماره ۳) . ونیز رجوع به معجم المطبوعات العربیة شود.

شیخو . [شَ یْ] (اِخ) الاتابکی، سیف الدین العمری صاحب مسجدیکه اکنون بنام وی در قاهره معروف است (تاج ص ۱۵۶).

شیخ وانلو. [شَ یْ] (اِخ) دهی ازدهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گزاست و ۱۴۳ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیخوخت. [شَ یْ خ َ] (حامص) شیخوخیت مأخوذ از شیخوخة تازی ، پیری بعد ازپنجاه سالگی تا آخرعمر. (ازغیاث). (تاج المصادر بیهقی)؛ سن شیخوخت سن ذبول. (یادداشت || رهبری معنوی. (فرهنگ معین).

شیخوخة . [شَ یْ خ َ] (ع مص) پیر گردیدن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) پیر شدن . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || خواجه شدن . (منتهی الارب) . رجوع به شیخ بمعنای مصدری شود .

شیخوخیت. [شَ یْ خی یَ] (اِ) (مأخوذ ازتازی) شیخوخیة بمعنی پیری : درایام شیخوخیت رقم کفران و سمت عصیان برچهرهٔ خویش کشیدن موجب ملامت وندامت باشد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹) .

شیخوخیة . [شَ یْ خی یَ] (ع مص) شیخوخة ، پیر گردیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ||خواجه شدن . (منتهی الارب) . رجوع به شیخوخة شود.

شیخ وشاب . [شَ یْ خ ُ] (ترکیب عطفی) از اتباع است :

بیاوکشتی مادر شط شراب انداز
خروش وولوله درجان شیخ وشاب انداز.
حافظ .

شیخ ولی . [شَ یْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز است و ۳۷۵ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیخولیدن . [دَ] (مص) بانگ کردن ازدولب چون آوازسرنای. مکاء . (دستور - اللغه) .

شیخون . [شَ یْ] (ع اِ) مردمسن که سن دراو هویدا و آشکار گردیده باشد. یا از پنجاه یا از پنجاه و یک تا آخر عمر یا تا هشتاد سالگی . (منتهی الارب) . مرد مسن لغت غریب و غیر معروف در منابع معتبر است و بعضی از شارحان لغت فصیح گفته‌اند که مبالغهٔ شیخ باشد. (ازاقرب الموارد).

شیخة . [شَ یْ خَ] (ع اِ) زن پیر ، مؤنث شیخ است . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) پیره‌زن. (مهذب الاسماء). زن پیر. رجوع به شیخ شود.

شیخة . [شَ یَ خَ] (ع اِ) جِ ، شیخ [شَ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

شیخة . [خ] (ع اِ) ج ، شیخ [شَ] (منتهی الارب).

شیخة . [شَ یَ خَ] (اِخ) رملهٔ سفیدی است دربلاد اسدوحنظله (ازاقرب الموارد). (از معجم البلدان) . پشته ایست سمیت بها لبیاضها . (منتهی الارب) . ریگستانی است سپید ببلاد اسد و حنظله .(منتهی الارب).

شیخه . [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند . (جغرافی سیاسی کیهان ص ۶۷).

شیخ ها . [شَ یْ خ] (اِخ) دهی ازدهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گزاست و ۳۰٤ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیخ هابیل . [شَ یْ] (اِخ) تیره‌ای از زونی (قسمت چهارم چهاربنیچهٔ جاکی از ایلات کوه گیلویهٔ فارس).
(جغرافیای سیاسی کیهان ۸۹) .

شیخ هابیل. [شَ یْ] (اِخ) دهی است در سه فرسخ بیشترمیانهٔ شمال و شرق کهکیلویه پلی [پ]. بفارس. (ازفارسنامه ناصری).

شیخه لاغری. [شَ یْ خ ِ غ َ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباداست و ۱۵۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیخی . [شَ یْ] (حامص) شیخوخت. (فرهنگ دکتر معین). رجوع به شیخوخت و شیخوخة شود.

شیخی. [شَ یْ ی] (اِ منسوب) منسوب است به شیخ. (از انساب سمعانی). || منسوب بمذهب و طریقت شیخیه (مقابل شیعی که به شیخ احمد احسائی پیروشیخیه منسوب است). رجوع به احمد احسائی و شیخیه شود .

|| نام طایفه‌ای درکرمان پیروان شیخ احمد احسائی مقابل بالاسری .
(یادداشت مؤلف) .

شیخی . [شَ یْ ی یای] (اِخ) لقب ویا تخلص عدهٔ بسیاری ازشعرای ترکیه است از جمله شیخی چلبی مولانا یوسف سنان گرمیانی که خمسهٔ نظامی را به ترکی ترجمه کرده است و برای اطلاع بیشتر از شرح حال وی رجوع به دائرةالمعارف اسلامی شود .

شیخی. [شَ یْ ی یای] (اِخ) عبداللطیف بن نصرالشیخی و عبدالله بن شیخی بن محمدبن عبدالجلیل محدثان‌اند. منسوب به شیخ میهنی (منتهی الارب).

شیخیان . [شَ یْ] (اِخ) دهی است دو فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی.
(از فارسنامهٔ ناصری).

شیخی افندی. [شَ یْ اَ فَ] (اِخ) ابن سید برهان الدین معروف به علامهٔ نقیب متوفی بسال ۱۰۰۰ هـ ق اوراديوانی است.
(ازکشف الظنون) .

شیخی کرمانی. [شَ یْ کِ] (اِخ) ازشعرای سلطان مراد ثانی اوراست دیوانی بترکی و خردنامه منظومهٔ ترکی که برای محمدبن یلدرم کرده . خسرو شیرین مثنوی ترکی که بامر سلطانمرادبن سلطان محمد نظم کرده وایکن ناتمام و برادرش جمال آنرا کامل کرده است. (ازکشف لظنون) .

شیخین . [شَ یْ خَ یْ] (ع اِ) تثنیهٔ شیخ.
||(اِخ) لقب ابوبکربن ابی قحافه وعمربن الخطاب : پسرسماک گفت این خلیفه برراه شیخین میرود یعنی ابوبکر و عمر (رض) تا فرمان وی برابر فرمان پیغامبراست. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۲۵ چاپ ادیب).

شیخ یونانی. [ش َ ی ْ خ ِ] (اِخ) قلوطن. رجوع به شیخ الیونانی و فلسفهٔ بزرگ ترجمهٔ احمد آرام ص ۹۱، ۵۳، ۵۲ و تتمه صوان الحکمة ص ۱۸۵ شود.

شیخیة. [ش َ ی ْ خی ی َ] (اِ منسوب) [منسوب به شیخ احمد احسائی] فرقه‌ایست از شیعهٔ اثناعشری که در استنباط مسائل فقهی جزو اخباریان و مخالف با اجتهاد از طریق اعمال اصول فقه‌اند. پس از شیخ احمد برسر پیشوایی میان سید کاظم رشتی و حاج محمد کریمخان کرمانی اختلافی رخ داد و هر گروهی بیکی از ایندو پیوستند و دسته‌ای دیگر به میرزا شفیع تبریزی اجتماع کردند و اغلب در شهرهای شیعه نشین بسر می‌برند. (بنقل از فرهنگ فارسی دکتر معین).
و برای اطلاع بیشتر از این فرقه رجوع به احمد احسائی شود.

شیخیة. [ش َ ی ْ خی ی َ] (اِخ) نام گروهی از فرقهٔ شاذلیه که مؤسس این فرقه عبدالقادر محمد (۹۵۱-۱۰۲۳ هـ) ملقب به سیدی شیخ بوده است و مرکز این فرقه در مرز جنوبی جزائر و مراکش می‌باشد. (ازدائرة المعارف اسلامی). رجوع به شاذلیة شود.

شید. (اِ) نور. (ازبرهان). نور وروشنی. (انجمن آرا) (آنندراج). روشنی. (غیاث ـ اللغات) (غیاث) (جهانگیری). نور در خورشید چنانکه، تاب، ضیاء است درمهتاب. و جعلنا الشمس نوراً والقمر ضیاءً. (قرآن کریم). ضیاء. نور. روشنائی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
درگاتها از جمشید به «یم» یاد شده است بعدها در سایر قسمتهای اوستا کلمهٔ «خشئت» بآن افزودند و گفتند جمشید چنانکه همین کلمه به هُور (هور) پیوسته خورشید شد. شیدبمعنی نور و فروغ است وخود جداگانه درادبیات فارسی بسیار استعمال شده است:

بدو گفت زانسان که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید.
فردوسی.

(یشتها ج ۱ ص ۱۸۰ و ۳۰۴ وتاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۱). این کلمه در اوستا «خشئته» [خ ِ ش َ ء ت َ] (۱) (درخشان) ... پهلوی «شت» [ش ِ] (۲) درارمنی «اشخت» [آ خ ِ] (۳) (سرخ قهوه‌ای در اسب) پهلوی «شت ـ ورس» [ش ِ و َ] (۴) (سرخ مو) کردی «شه» [ش ِ] (۵) (روباه) «شی» (۶) کرند، اسب) ... همین کلمه است که درخورشید، وجمشید آمده. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین):

که هرگز ندیدیم زینگونه شید
رخی همچو گل روی ومویش سپید.
فردوسی.

خصم او میغ بود و اوخود شید
چه محل میغ را برخورشید.
سنایی.

جمشید بیک روایت برادر طهمورث بودست... ومعنی شید نور و بها باشد و از این جملت آفتابرا خورشید گویند.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۹).
— شید آهرمن، ترجمهٔ نورالشیطان است چه شید بمعنی نور باشد وآهرمن شیطان را گویند. (برهان) (از انجمن آرا).
— || کنایه ازخیالات زشت وتخیلات باطل باشد. (برهان). (انجمن آرا) (آنندراج).
|| یکی از نامهای آفتاب. (برهان)(غیاث) (آنندراج). خورشید. (انجمن آرا). نامی از نامهای نیر اعظم و همانا که نیر اعظم را بواسطهٔ کثرت نور و روشنی شعاع باین نام خوانده‌اند. (جهانگیری). نام آفتاب است چون هور. (اوبهی). آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی دکترمعین). مهر. هور. خور. شمس شارق. بیضا. ذکاء (یادداشت مؤلف). || چشمهٔ آفتاب. (برهان). (فرهنگ خطی):

چو از چرخ بفروخت گردنده شید
جوانان بیدار دل پر امید.
فردوسی.

که چون توندیدست یک شاه گاه
نه تابنده شید ونه رخشنده ماه.
فردوسی.

دهاده برآمد زهردو سپاه
توگفتی برآویخت باشید ماه.
فردوسی.

به برگستوان زنده پیلی سپید
برآویخت اززر چوتابنده شید.
اسدی.

فرازش درفشی درفشان چوشید
به پیکر طرازیده پیل سپید.
اسدی.

بسربردرفشان درفشی سپید
پرندش همه پیکر ماه وشید.
اسدی.

دگر بهرام داردوان دگرشید
دگردارد بهشت آباد ناهید.
ناصرخسرو.

صدر توچرخ است و تن را بال نیست
روی تو شیدست و جانرا چشم درد.
سنایی.

در شب دنیاکه محجوبست شید
ناظرحق بود وزو بودش امید.
مولوی.

لیک قربی هست بازر شید را
که از آن آگه نباشد بید را.
مولوی.

شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هرسیاه وسپید.
نظامی.

|| هرچیز بسیار روشن و بعربی کثیرالشعاع خوانند. (از برهان) (جهانگیری). هرچیز. پرروشنایی. بسیار روشن. روشن. (فرهنگ خطی) (فرهنگ اسدی طوسی). (رشیدی) درخشنده. درخشان:

زهره کز نور اوجهان شیدست.
سنایی.

همه در قصبهای سرخ و سفید
همه درگل سرخ بلور، شید.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

|| با همین معنی مزید مؤخر اسامی قرار گیرد چون: جمشید. خورشید. مه‌شید. فرشید. فرشیدورد. رخ شید. (یادداشت مؤلف).
|| افسون و جادو و سحر ونیرنگ. (ناظم الاطباء).
|| شرم و حیا و خجالت و شرمساری. (ناظم الاطباء).

شید. [ش َ ی ْ] (اِ) زرق وسالوسی و ساختگی (برهان). فریب و مکر وحیله و ریا و تزویر. (ناظم الاطباء). مکر وفریب. (غیاث). شارلاتانی. (یادداشت مؤلف):

برسرت چندان زنیم ای بدصفات
تابگویی ترک شید و ترهات.
مولوی.

بس بجوشیدی ندیدی گرمیی
پس بشید آورده‌ای بی‌شرمیی.
مولوی.

تا زاهد عمرو وبکر وزیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی.
سعدی.

زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجورعشق
شمع وشرابست شید پیش توبفروختن.
سعدی.

سوی مسجد آورد دکان شید
که درخانه کمتر توان یافت صید.
سعدی.

گره برسر بند احسان مزن
که این زرق و شیدست وتزویروفن.
سعدی.

حافظ بحق قرآن کزشید وزرق بازآی
باشد که گوی عیشی دراین جهان توان زد.
حافظ.

(۱) Xshaeta. (۲) shêt. (۳) Ashxêt. (۴) Shêt-vars. (۵) Shê (۶) Shi.

شید . (ع اِ) هر چه که بدان دیوار را اندایند از آهک و گچ و مانند آن. (منتهی الارب). گچ . (مهذب الاسماء). هر چه بدان دیوار را اندایند چون گچ و غیره. (از اقرب الموارد).

شید . [ش َ یْ] (ع مص) باشید اندودن دیوار را (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). بگچ کردن (ترجمان القرآن). (المصادر زوزنی). بگچ کردن بنائی را . (یادداشت مؤلف) . || بلند گردانیدن دیوار را. (از منتهی الارب) بنابر افراشتن . (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). || آراستن . (یادداشت مؤلف). || هلاک شدن (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد).

شید . (اِخ) شیده. نام پسر افراسیاب که اورا پشنگ خوانند . (برهان) (جهانگیری) . رجوع به پشنگ وشیده شود .

شید . (اِخ) شیده. یکی از شاگردان سنمار که جهت بهرام گور خورنگه وسه دیر را بساخت (جهانگیری). رجوع به شیده شود.

شید. (اِخ) نام دیهی ازدیههای طارمین در شمال سلطانیه (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۵).

شیدا . [ش َ یْ] (اِ) در زبان اکدی «شدو» (۱) نام عفریتی است در عبری «شد» (۲) و در آرامی «شدا» (۳) به معنی دیو است. دیو بت. دبت شد. (از یشتها ج ۱ ص ۳۸). (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). دیوانه ولایعقل . (برهان) . (رشیدی) (غیاث) (انجمن آرا) (آنندراج) دیوانه. مجنون (یادداشت مؤلف). دیوانه. (لغت فرس اسدی) بی عقل و بی هوش . (ناظم الاطباء).

|| آشفته. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (غیاث) .سخت شیفته. (یادداشت مؤلف). سر گردان. (لغات شاهنامه). آشفته و سرگردان. (لغت فرس اسدی) . آشفته و سرگردان. (اوبهی) . هائم. حیران . (زمخشری) . آشفته ازعشق. (ناظم الاطباء): سخت عاشق. واله. (یادداشت مؤلف) . شیفته:

بمردی زخورشید پیدا ترست
به پیکار از شیر شیداترست .
فردوسی .

دل برد چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تاچنینم دیوانه کرد وشیدا .
دقیقی .

برآمد پیلگون ابری زروی نیلگون دریا
چورای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا.
فرخی .

نکرد این دوستی بردایه پیدا
وگرچه گشته بود ازمهر شیدا .
اسدی .

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محال دهری شیدا را .
ناصرخسرو .

نه سخن گفتن نباشد هرچه آن رانشنوی
این چنین در دل تصور مردم شیدا کند.
ناصرخسرو .

وانکه گوید خواست مارا نیست میگوید خرد
کاین همانا قول مرد مست یاشیداستی .
ناصرخسرو .

گر چه تو زپیغمبری وچون تو
با عقل و سخن بیهشی و شیدا .
ناصرخسرو .

درست وراست صفات توگویم ونه شگفت
درست و راست شنیدن زمردم شیدا .
مسعودسعد .

یکی بگرید بربیهده چو مردم مست
یکی بخندد خیره چومردم شیدا .
مسعود سعد.

زپستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ
زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا .
مسعود سعد.

چون مست شیدا در شب یلدا بردر و دیوار می افتادم. (مقامات حمیدی) .

کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار
گرد قطب آسیمه سرشیدا وحیران آمده .
خاقانی .

تو به پری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چوخاقانی شیدای تواولی تر.
خاقانی .

شیدای هرمهوش نه ام جویای هر دلکش نه ام
پروانه را آتش نه ام مرغ سلیمان نیستم .
خاقانی .

در این میدان جانبازان اگر انصاف میخواهی
چوخاقانیت شیدایی نمی بینم نمی بینم .
خاقانی .

عاجز همه غافلان و شیدا
کین رقعه چگونه کرد پیدا.
نظامی .

بسا هوشمندان که در کوی عشق
چومن عاقل آیند و شیدا روند
سعدی .

چه خوش گفت شیدای شوریده سر
جوابی که باید نوشتن بزر .
سعدی .

قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمند وشیدا وهوشیار ومست.
سعدی .

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را .
حافظ .

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور .
حافظ .

— دل شیدا ، دل دیوانه دل آشفته :
آب وسنگم داد برباد آتش سودای من
از پری رویی مسلسل شد دل شیدای من.
حافظ .

|| در اصطلاح صوفیه ، اهل جذبه وصاحب شوق را گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون). مجذوب. (یادداشت مؤلف) :

شیدا. [ش َ یْ] (اِخ) علی اکبر، موسیقیدان و شاعر تصنیف ساز ایرانی قرن ۱۳ هجری تصنیفهای وی مقبول عموم بود وعارف او را برخود مقدم میدانسته و از او به نیکی یاد کرده است.

شیدا مردی درویش و وارسته بود . مختصر سه تاری میزد و خط نستعلیق را هم خوش مینوشت. آهنگها و اشعارش بسیار مطلوب ودلنشین است صورتی نازیبا وقلبی پرازمهر و وفا - که همواره بکمند عشق زیبا رویان گرفتاربود داشت. آهنگهای وی باآنکه متجاوز از ۵۰ سال ازتاریخ سرودن آنها میگذرد ـ هنوزدارای لطف وجاذبه است.
(ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شیدائی . [ش َ یْ] (حامص) رجوع به شیدایی شود .

شیداب . [ ] (اِخ) نام حکیمی بود واو خاک را اله میداند چنانکه دیگران آتش را. (برهان) . از برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان ؛ شیداب پزشکی بود روانشناس از ایران ومنظورنظراعیان وصنادید ، درأواخر دولت ایام ضحاک. (دبستان المذاهب ص ۷۶). ومؤلف دبستان در دوازدهمین نظردرمذهب شیدا بیان از عقاید این فرقه بحث کند .
(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
او [شیداب]گفته که مبدأ اول یعنی واجب الوجود عبارت از خاک است و از خشکی افروخته شد و از سردی خاک آب برآمد و ازتری آب هوا وچوناین چهاردرهم پیوستند موالید پدیدارگشت . (از انجمن آرا) . (از آنندراج).

شیدآباد . [ش َ یْ] (اِخ) دهی ازدهستان جلگه شهرستان گلپایگان است و ۳۵۲ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شیدابند . [ش َ یْ ب َ] (نف مرکب مرخم) بندکنندهٔ شیدا. دیوانه بند :
چون بدین گفته رفت روزی چند
شیده را خواند شاه شیدا بند .
نظامی .

(۱) shedu. (۲) shed. (۳) shêdâ.

شیدابی . (ص) منسوب به شیداب . پیرومذهب شیداب. رجوع بهشیداب شود .

شیدابیان . (اِ خ) پیروان مذهب شیداب . (ازانجمن آرا) . رجوع به شیداب شود .

شیدآزاد.(اِ مرکب)نام جرم فلک مشتری. (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . (این لغت دساتیری است).

شیدآزاد . (اِ مرکب)نور مجرد مطلق ذات یزدانی. (انجمن آرا). (این لغت دساتیری است).

شیدازیند. [ ] (اِ خ) ازد یههای اناربه قم . (تاریخ قم ص ۱۳۷).

شیداشدن. [ش َ یْ ش ُ دَ](مص مرکب) دیوانه شدن. (یادداشت مؤلف) . آشفته شدن:

عجب ازقیصرم آیدکه بدان ساده دلی است
کو زمسعود براندیشدوشیدا نشود .
منوچهری .

وین چهره‌های خوب که در نورش
خورشید بینوا شود وشیدا .
ناصرخسرو .

شیدا شده‌ام چرا همی نَهی
زنجیر دو زلف برمن شیدا .
مسعود سعد.

|| سخت عاشق شدن. واله گشتن.

روح شیدا شد زعشق منظرش
ازنظرگوحرز شیدایی فرست .
خاقانی .

قصه‌گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن بد که من شوم شیدا .
نظامی .

عقل از طرهٔ او نعره‌زنان مجنون گشت
روح ازحلقهٔ او رقص کنان شیدا شد .
عطار .

شیداکردن. [ش َ یْ ک َ دَ](مص مرکب) شیفته وواله ساختن:

نالهٔ بلبل سحرگاهان وباد مشکبوی
مردم سرمست راکالیوه و شیداکند .
منوچهری .

|| آشفته وبی‌خرد و دیوانه ساختن :

ای کرده قال‌وقیل ترا شیدا
هیچ از خبرشدت بعیان پیدا .
ناصرخسرو .

زر خرد را واله وشیدا کند
خاصه مفلس‌راکه خوش رسواکند.
مولوی .

شیدان . (اِ) خوان‌طعام ونعمت‌راگویند. (برهان) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

شیدان . (اِ خ) (مرغ ...) مرغزاری است بولایت فارس سخت نیکو چنانچه مانند آن کم جایی باشد و پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمه‌ها و آبهای روان وطول آن ده فرسنگ باشد در عرض ده فرسنگ (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵۵) . آرایشها و نیکوییهای جهان چهارچیز است: غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوان ومرغزارشیدان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۷، نزهةالقلوب ج۳ ص ۱۳۵،۲۴۱).

شیدان . (اِ خ) کوهی است در مشرق ناحیهٔ بختیاری . (یادداشت مؤلف) .

شیدان شید . (اِ مرکب) نورالانوار وشیدناب یعنی نورمحض‌وشیدویزان یعنی‌نور فیاض . (انجمن‌آرا).

شیدانه . [نَ] (اِ) درخت عناب . (ناظم‌الاطباء). || عناب. (ناظم‌الاطباء).

شیدای اصفهانی.[ش َ یْ اِ ف َ] (اِخ) محمدعلی، ازخوش‌طبعان عاشق پیشهٔ نظرباز و ظریف بود. درشیراز نشو و نما نمود و در آخر حال ازکثرت استعمال مواد مخدر غالباً در نعاس بود و از مصاحبان مجلس میرزا حسین وزیر فراهانی .
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹) .

شیدای زرگر.[ش َ یْ زَ گ َ](اِخ) شاعری است و از اشعار اوست :

بگرد گلشن رویت دمیده سنبل‌تر
ندیده هیچکس اسلام را زکفر حصار
کدام کفر چه اسلام حاش لله از آن
که دست قدرت یزدان مهیمن جبار
بگرد سورهٔ والشمس بهردفع گزند
نوشته آیت واللیل را بخط غبار .
(یادداشت مؤلف) .

شیدای کردستانی. [ش َ یْ ک ُ دِ] (اِخ)میرزاعبدالباقی‌واز سلسلهٔ وزیرزادگان کردستان بود و در اواخر حال از غایت استیصال دیوانه گشت ودر سال ۱۲۴۴ هـ. درگذشته و دو هزار بیت شعر دارد.
(ازمجمع‌الفصحاء ج۲ ص ۲۴۶) .

شیدایی . [ش َ ی](حامص)دیوانگی. (آنندراج). (یادداشت مؤلف) صفت‌شیدا. جنون . (یادداشت مؤلف) . آشفتگی . (آنندراج) .

مرا نسبت به شیدایی کند ماه‌پری پیکر
تو دل با خویشتن‌داری‌چه‌دانی‌حال‌شیدایی.
سعدی .

-- سر بشیدایی برآوردن ، به آشفتگی گراییدن. دیوانه‌شدن :

چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی
بیا تا سربشیدایی برآریم .
سعدی .

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم .
حافظ .

|| منسوب‌بشیدا. صفت‌شیدا. مفتون‌دیوانه :

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی .
حافظ .

|| عاشقی. (یادداشت مؤلف) :شیفتگی . عاشقی . وله . (یادداشت مؤلف) .

شیدای یزدی . [ش َ یْ ی َ](اِخ) میرزا ابوالحسن ، از فضلا و سادات بود و سودائی حاصل نموده سر بشیدایی برآورد. مؤلف مجمع‌الفصحاء می‌افزاید : ملاقاتش روزی نشد ولی از معاصرین بوده است و گاهی شعری میگفته‌است‌وآنگاه مؤلف مجمع‌الفصحاء چندبیتی از اشعاراورا نقل کرده‌است. (از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰)

شیداسب . [اَ] (اِ خ) شیداسپ . رجوع‌به شیداسپ شود. نام پسرکی گشتاسب است برطبق روایت شاهنامه . توضیح اینکه در شاهنامه از چندین پسرکی گشتاسب که در جنگ تورانیان کشته شدند اسم برده شده است که‌هیچیک در یادگار زریران نیست وبر اساسی نمی‌نماید وآن‌پسران بدینقرارند: اردشیر،شیرو، شیداسپ، نیوزار .
(از یشتهاگزارش پورداود ص ۸۵ج۲) .

شیداسپ . [اَ] (ص مرکب) (مرکب از:شید، خور ومهر + اسپ،حیوان معروف) یعنی دارندهٔ اسب‌شیدور ودرخشان وکسیکه‌اسبش‌نوریا آفتاب‌باشد.(ازیادداشت مؤلف‌وفرهنگ‌ایران‌باستان‌ص۲۲۸ وازلغات شاهنامه).

شیداسپ. [اَ](اِ خ) پسرگشتاسب که درجنگ‌ارجاسب کشته‌شد.(یادداشت‌مؤلف). نام یکی از پسران‌گشتاسب. (فرهنگ ایران ایران‌باستان ص ۲۲۸) (لغات شاهنامه) . اما این انتساب بر اساسی نیست. رجوع به شیداسب ویشتهاج۲ ص ۸۵ شود .

شیداسپ . [اَ] (اِ خ) نام وزیر کیومرث‌شاه. (لغات‌ولف)ووزیرطهمورث . (فرهنگ ایران‌باستان ص۲۲۸). شیداسب. نام وزیر طهمورث. (ناظم‌الاطباء) :

خنیده بهر جای و شیداسپ نام
نزد جز بنیکی بهرجای‌گام .
(شاهنامه ج۱ ص۲۱).

شیداسپهبد . [اِ پ َ ب َ] (اِمرکب) روان بخش است که بعربی روح القدس را گویند . (برهان) (ازانجمن آرا)(این‌لغت برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان‌است).(حاشیهٔ‌برهان دکترمعین) .

شیدالله. [ش َ یْ دُ ل ْ لا] (اِ مرکب) الواط در لفظ شی‌ءالله تصرفی کرده شیدالله میگویند یعنی دیوانهٔ خدا . (آنندراج بنقل از بهارعجم) .

شیدالله ارکانه . [شَ یْ یَ دَ لْ لا هُ اَ نَ] (جملهٔ دعایی) خدای ارکان آن را مشیدکناد. خدا پایه های آنرا استوار سازاد؛ مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه . (یادداشت مؤلف) .

شیدالله ارکانها . [شَ یْ یَ دَ لْ لا هُ اَ نَ] (جملهٔ دعایی) خدا پایه‌های آن را استوار سازد (درموردی که مرجع مؤنث باشد) : پس بندهٔ دولت قاهره شیدالله ارکانها وثبت بنیانها. (سندبادنامه‌ص ۲۶).

شیداندود . [اَ] (ن مف مرکب مرخم)(مرکب ازشید عربی‌واندود فارسی) . اندوده شده. (ناظم‌الاطباء). اندوده به شید . رجوع‌به شید درمعنی‌اندود وهرچه بدان خانه را اندودکنند شود.

شیدخ . [دَ] (اِ) اسب نری کـه دور میکند اسبهای دیگر را از رمهٔ خود. (ناظم‌الاطباء) . || اسب جلد و چابک . (ناظم‌الاطباء) .

شیدرآباد . [دَ](اِخ) دهی‌ازدهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است و۱۶۸ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شیدرنگ . [رَ] (اِخ) نام پهلوانی درنهایت فضل ودانش و او طبع را واجب‌الوجود میداندچه هیچ چیز خالی ازونیست. (برهان). (این‌لغت برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است). شیدرنگ‌بودازایران‌و درنبردسردسر بخش رزم‌آرایان با مردی دانش‌گرد آورده بود از آزار خلایق برکران ، در اواسط حکومت ضحاک (؟) سرکشید وازدهاودش او را بنواخت و شیدرنگ پیوسته مردم را بکتیبی که‌گفته شود خواندی پیروان اوبسیار شدند(دبستان‌المذاهب‌ص ٦٦). مؤلف دبستان المذاهب در هشتمین نظر از کتاب دبستان از عقاید «شیدرنگیان» اندکی آورده است. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکترمعین). عقیدهٔ او این بودکه‌طبیعت پروردگار جهان و جهانیان است و موجودات مانند گیاهند که بروینـد و بریزند و باز برآیند تا باشند چنین باشد . (انجمن‌آرا) .

شیدرنگی . [رَ] (اِمنسوب) منسوب به‌شیدرنگ‌وازپیروان‌او. رجوع به شیدرنگ شود .

شیدرنگیان . [رَ] (اِخ) فرقهٔ پیرو شیدرنگ. رجوع به شیدرنگ شود.

شیدسپ. [دَ](اِخ) صورت‌مخفف‌شید اسپ.شیداسب.نام پسرگشتاسب . (ولف). (ناظم‌الاطباء) :

ابرکین شیدسپ فرزند شاه
چو رستم بیامد میان سپاه.
فردوسی .

رجوع به شیداسب وشیداسپ شود.

شیدسپ . [دَ](اِخ) نام‌فرزند تور. وی پس از مرگ کورنگ پادشاه زابلستان بتاج و تخت رسید و از اوپسری موسوم به طورنگ‌متولدگردید. (یشتهاج ۲ص۱۹۶):

ازآن ماه زادش یکی شه نژاد
ببد شادو شیدسپ‌نامش نهاد.
فردوسی .

شیدکردن. [شَ یْ کَ دَ](مص‌مرکب) سالوسی‌کردن. ریا وتزویرکردن:

شیدکردی تا بمنبر برجهی
تا زلاف این خلق‌راحسرت دهی .
مولوی .

شیدکی . [کَ] (اِ مرکب) نورقاهر یعنی‌نور قهرکننده‌و شکننده. (از انجمن‌آرا) (از لغات دساتیر است) .

شیدکین . (اِخ) دهی از رستاق ساوه طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ۱۱٤).

شیدن . [دَ] (مص) حلاجی کردن . ندافی‌کردن . زدن پنبه و پشم و مانند آن . ندف . حلج . زدن (چنانکه پنبه و امثال آنرا). واخیدن. نفش. فلخیدن. فلخمیدن . (یادداشت مؤلف) .

شیدور . [وَ] (ص مرکب) رخشنده و رخشان . درزرتشتنامه‌آنجاکه سخن ازاسب گشتاسب آمده است اسب شیدور خوانده شده یعنی روشن و درخشان .
(ازفرهنگ‌ ایران‌باستان ص ۲۵۹).

شیدوش . (اِخ) پسرگودرز و برادر گیو. (ازبرهان) (ازجهانگیری). (ازانجمن آرا). نام پسرگودرز یکی‌از پهلوانان‌ایرانی (ازفهرست ولف).پسرگودرزکشواد.(مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۵) (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۰). یکی ازپهلوانان دربارکی کاوس.(یادداشت مؤلف) . ازپهلوانان عهدکیخسرو (شاهنامه. چاپ خاور ص۱۱۵ ج ۳) . پسر گودرز پهلوان‌ایرانی.(ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین):

بیکدست شیدوش جنگی بپای
چوشیروی شیراوژن رهنمای .
فردوسی .

وزان‌سو که‌گودرزکشواد بود
چوگیووچوشیدوش‌وفرهادبود .
فردوسی .

چوگودرز وچون طوس وگیودلیر
چوگستهم و شیدوش و بهرام‌شیر.
فردوسی .

شیدوش. (اِخ) نام یکی ازحکمای متأخرین پارسیان بوده. (انجمن آرا).

شیده . [دَ] (اِ) بمعنی شید است در تمام معانی.(ازبرهان) (جهانگیری). رجوع به شید شود . || اسب . (ناظم‌الاطباء).

شیده . [دَ] (ن مف) زده . محلوج . ندیف . فلخیده. فلخمیده. حلیج. مندوف . منفوش . حلاجی شده . واخیده.(یادداشت‌مؤلف)؛ قطن ندیف ، پنبهٔ شیده . (نصاب‌الصبیان) .

شیده . [دَ] (اِخ) پسر افراسیاب . کیخسرو پسر سیاوش که خواهرزادهٔ او بود روزی باوی کشتی گرفت و چنانش برزمین زدکه‌هلاک‌شد.(ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین). خال‌کیخسرو . (شاهنامه چاپ‌خاور ص ۲۲ ج۳) . پور افراسیاب که‌کیخسرو ویراکشت . (حبیب‌السیر چاپ تهران ص ۷۰). ورجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ٤۹ و۹۰ و فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ٤٦ شود : صاحب حبیب‌السیر نویسد: افراسیاب‌ازکشته‌شدن‌پیران‌ویسه‌بدست‌گودرز اطلاع یافت پسر خود شیده را با سپاهی به جنگ‌خسروبه‌ایران‌فرستاد وشیده درصحرای خوارزم به‌کیخسرو بازخورد وکشته‌گشت (ازحبیب‌السیرج ۱ ص۱۹۷ چاپ خیام) :

چنین‌گفت باشیده افراسیاب
که چون سربرآردسیاوش‌زخواب.
فردوسی .

چو شیده برویال رستم بدید
یکی باد سردازجگربرکشید .
فردوسی .

غمی شد دل مرد دیهیم جوی
به‌بیگانگان هیچ‌ننمودروی
فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز شایسته‌باوا براند
به‌شیده چنین‌گفت کای پرخرد
سپاه توتیمارتو کی خورد .
. . . .
بدو شیده‌گفت ای‌خردمند شاه
انوشه بزی تا بود تاج وگاه
ترا فرو وبرزست وفرزانگی
نژاد و دلو بخت ومردانگی.
(شاهنامه‌چاپ‌بروخیم‌ج ٤ص۱۰۲٦).

همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش
کجاشیده آن‌ترك خنجرکشش
حافظ .

شیده . [دَ] (اِخ) گویند نام حکیمی بوده‌که بجهت بهرام هفت عمارت فرمود ساختندکه‌به هفت منظرمشهور است‌وشهرآمل را بجایزه‌گرفت. (ازبرهان) (از رشیدی) . و بعضی گویند نام یکی از شاگردان سنمار است‌که بجهت بهرام‌گورخورنگه و سه‌دیر ساخت . (از برهان) :

در میان بود مردی آزاده
مهترآیین‌و محتشم‌زاده

شیده نامی بروشنی چون شید
نقش پیرای هر سیاه وسپید...
کرده سنمارش اوستاد نخست ....
در خورنق ز نغز کاریها
داده با اوستاد یاریها .
نظامی .

چون برین گفته رفت روزی‌چند
شیده‌را خواند شاه شیدابند
تاشود شاد شیده از بهرام
شهربابک‌به‌شیده داد تمام.
نظامی ، هفت‌پیکر(چاپ‌وحید ص۱۴۱).

شیده بر طالعی خجسته نهاد
کردگنبد سرای را بنیاد .
نظامی .

شیدی . (اِخ) لقب حبشیان از این‌جهت که هرحبشی را شیدی‌گویند. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) .

شیذارة . [شَ یْ رَ](ع اِ)مردصاحب غیرت. (منتهی‌الارب) ؛ رجل شیذارة، مرد صاحب غیرت.(ناظم‌الاطباء).

شیذازیند . [ ](اِخ) ازطسوج‌طبرش (ص ۱۱۷ تاریخ قم) . فاردان و شیذازبند این هردو دیه بیب‌بن جودرز بناکرده است و در موضع شیذازیند اسب کرهٔ اشقر ازبهر او زین کردندکه پیش از آن‌برآن زین‌ننهاده بودند وآن موقع‌به «شیذزین باز» میخوانند و بعد از مدتی شیذازیند نام کردند. (تاریخ قم‌ص ۸۰).

شیذر. [ذَ] (اِ) شیذیر. (برهان) یکی‌از نامهای‌خداست. (ازبرهان) (ازجهانگیری). ظاهراً مصحف و مخفف «هوشیدر» نخستین موعودزرتشتیان‌باشد. رجوع‌به‌یشتهای‌پورداود ج۲ ص ۱۰۰ وخرده اوستا ص۶۹ شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) :

توئی آن داور محکم‌که از دادش‌بنی‌آدم
بیارامید در عالم چو مؤمن درحق شیذر .
عنصری .

شیذر . [شَ یْ ذَ](ع اِ)نام‌شهری‌است ویا آنکه زمین همواریست که درآن‌گوآبهای مناسبی حفر کنند . (از اقرب‌الموارد،درذیل ش‌ذر). گوآب. (ناظم‌الاطباء).

شیذق.[شَ یْ ذَ](ع اِ)شوذانق. شوذق. شوذنوق . شوذنیق. شیذنوق. چرغ‌یاشاهین. (از المعرب‌جوالیقی) . رجوع به‌مترادفات کلمه شود.

شیذقان .[شَ یْ ذَ](اِ) طائری‌ازطیور صید وگفته‌اندصقر است یا شاهین.(فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به شیذق ومترادفات کلمه شود.

شیذلة . [شَ یْ ذَ لَ] (اِخ)ابوالمعالی عزیزی ابن‌عبدالملک ابن منصور جیلی فقیه شافعی متوفی ۴۹۴ ﻫ. اوراست: دیوان‌الانس و میدان الفرس ، البرهان‌فی‌مشکلات‌القرآن.(از کشف‌الظنون).درصفحهٔ ۲۴۱ کشف‌الظنون «شیدله» نیز ضبط شده است رجوع به عزیزی ابن‌عبدالملک شود .

شیذمان. [شَ یْ ذُ](ع اِ) گرگ.(منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) (مهذب‌الاسماء). گرگ‌درندهٔ مطلق‌یانوعی‌ازگرگ. (غیاث). طبس.أوس. (یادداشت مؤلف):

شیذمانة.[شَ یْ ذُ نَ](ع اِ)ناقهٔ‌جوان تیزرو(از منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || نام درختی . (ناظم‌الاطباء). || شوی و شوهر. (ازناظم‌الاطباء).

شیذنوق . [شَ یْ ذَ] (ع اِ) شاهین . (المعرب جوالیقی ص ۲۰۴) و رجوع به شوذانق ، شوذق ، شوذنوق وشوذنیق شود .

شیذة . [ذَ] (ع اِ) هیأت عمامه‌بستن و منه انه لحسن الشیذة ای حسن الاعتمام . (منتهی‌الارب) .یقال فلان‌حسن الشیذة ، ای العمة . (اقرب الموارد) .

شیذیر.[ ](اِ)شیدیر.(اوبهی)(یادداشت مؤلف). بمعنی شیذر است که یکی از اسمای الهی است. (برهان)(از اوبهی) . رجوع به شیذر شود .

شیذین باز. (اِخ) رجوع به شیذازیند شود.

شیر. (اِ) (۱) حیوانی چارپا و سبع و درنده از نوع گربه‌که به تازی اسدگویند . (ناظم‌الاطباء) . حیوانی است معروف‌که به عربی اسدگویند . (ازآنندراج) (از انجمن آرا) . ژیان ، شرزه ، چیره خران ، برق چنگال ازصفات اوست. (آنندراج).
پستانداری عظیم‌الجثه وقوی از راستهٔ‌گوشت خواران جز وتیرهٔ‌گربه‌هاکه دارای‌چنگالهای قوی و قدرت عضلانی بسیارو فکین نیرومند است این پستاندار مخصوص نواحی‌گرم قارهٔ قدیم‌است‌ولی‌امروزه تقریباًمنحصربه افریقای مرکزی است نوع نراین پستاندار دراطراف سروگردن دارای یال انبوه است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .



شیر

ابوالابطال. ابوالاحیاس.ابوالنامور.ابواجر. ابوالاجری. ابوالجرا.ابوحفض. ابوالحذرة. ابورزاح . ابوالزعفران . ابوشبل. ابو ـ الاشبال. ابوالضیغم . ابوعریس. ابوالعرین. ابوفراس. ابوالولید. ابولیث. ابومحراب . ابومحظم.ابوالنخس . ابوالولید.ابوالهیضم. ذواللبد. (مرصع). ابوالعریف. ابومحراب. ابومحطم. ابوالنحس. ابوالولید. ابوالهیصم. ابوالعباس.ابوالابطال.ابوجرد.ابوالاخیاس. ابوالتامور.ابوالحراة. ابوحفص.ابوالحذر. ابورزاح . ابوالزعفران. ابوشبل. ابولیث . ابولبد. (ازالمزهر سیوطی) . ابوالحذر . ابوالحرارة . ابوالحرث . ابوالابیض . ابوالاشهب. ابوالاشبال . ابوفراس. ابوعدی (بچه شیر). ابوالحارث. بوالحارث. اسدة. اسامة. باقر. بیاض. برباز. بهنس . بهینس. متبهنس. بیهس . شاه‌دد . شاه‌ددان. سلطان وحوش.تجهجه.حامی.حلبس.حلبیس.حطام. حطوم. محطم[مِ طَ]. حیةالوادی. حیدر. حیدرة. حادر . دلهث . حمارس. حارس. حمز.دلاهث. دلهاث.ساعدة.ضبارم. ضمزر. ضمزز. طیثار. عنسة. عنتره. عفرنا. متبلل. مبربر. محمی. لبوة. لبوءة (ماده شیر) . مبیح . محتصر . متحرب . محرب. مریمة. مبرر.هرماس . (یادداشت مؤلف). سرحان. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) . قسورة . (دهار) . لیث . (دهار) . هزبر . (دهار) . ابولبید. ابولبد. [لِ بَ] . اخثم. اخنس. اربد. ارقب. اسجر. اسد. اشجع. اشدخ. اشهب. اصبح . اصحر. اصدع . اصهب. اصید. اضبط. اغثر. اغثی. اغثی[ثا].اغلب. افدح. اقدم. الیس. جائب‌العین . جاهل . جأب. جراض. جرائض. جرئض.جریاض. جرواض. جرهام. جریء. جلنبط . جواس. جهضم.جهم.خابس. خبوس. خبعثنة.خباس. خثعم. خبعثن.خیس.ختیعور. خزرج.خشام. خطار. خنابس . خنوس . خنافس . خوان. دبحس.درباس. دبخس.ذوالزوائد. ذولبیدة. راهب. رئبال . ریبال٭ رزم. رماحس. زفر. زائف. زباف. زنبر. زهدم. سلاقم . سلقم. سرحان. سوار. سندری. سید. ساری. ساعدة. سبر.شاکی.شجعم.شداقم.شدقم.شدید.شرابث. شرنبث. شریس. شنابث. شنبث.شندخ. شکم. شیظم. شیظمی صارم. صعب. صلام.صلادم. صلقم. صلقام. صیاد.صم. صلهام. صمصام. صمة. صمادحی.صمصم.ضابط.ضبثم.ضیثم. ضموز. ضنبارم. ضنبارمة. ضباث.
ضبارك.ضبائم.ضبوث. ضبر.ضبور. ضبث. ضبراك. ضرضم. ضراك. ضیغم . ضیغمی . ضیغنی. ضزر . ضرغام . ضرغامة . ضرغم. ضرز . ضغز . ضمرز . طحطاح . طحن . طیشار. عادی. عارن. عثمثم. عترس. عترس [عَ تَ رَ] . عجوز. عرس.عذافر.عرزم. عرزم. [عِ زَ] عرازم. [عَ زِ]. عرازم.

---

(۱) Lion .

[عِ زِ]. عرندس. عرصم. عرصام[عِ].
عراصم . عرفاس. عفراس . عزام. عرهم.
[َع هَ]. عرهم [عِ هِ م م]. عراهم [عِ
هِ]. عروه. عسرب. عسلق. [َع لَ].عسلق
[عِ لِ]. عسلق [َع َس ل لَ] . عسالق.
عضمر. عطاط. عفرفرة. عفرن. عفرین.
عفرناة. عفرنی. [عَ فَ نا] . عشارب .
عشرب. [عَ رَ]. عشرب. [َع شَ رَ].
عشرم. عشارم. عمیثل. [َع مَ ثَ]. عنابس
عنبس. عائث. عیاث. عیوث. عوف. عابس.
عبوس. عباس. عیار. غشوثر. غادی. غشاغث.
غشث. غشرب. غدف. غضب. غطمش. [َغ
طَ م َم]. غضوب. غالی (به‌لغت یونانی) .
غضور . [َغ ضَ و َ] غضنفر . غضافر.
غیال. فارس . فدوکس . فراسن . فراس .
فروس . فصافصة. قائث . قارح . قداحس .
قرضاب. قرضابة. قراضب. قرشب . قرثع .
قرحان. قساقس . قسقاس. قسقس. قسور .
قسورة. قصال. قصمل. [ِق ِم] . قصمل
[َق َم] . قصمل [ُق َص ِم]. قضقاض .
قطوب. قعنب. تعانب. قموص. قفصل. کفأت.
کلب. کهمس. کریه. کرشب. [ِک َش ب ب].
کعانب. کعنب. لائث. لابد. لحم [ل َح ِ].
لیث. لیث عفرین . متربد. متجبر. متقدی .
متناذر. مختلی. متورد . مجالح . مجهجه .
مجتریء . مخسف . مختبس . مدرب .
مخشف. مخثم. مخیف . مرزبان الرازة .
مرمل. مرثد. مرمل [ُم َر م ِم] . مرزم .
مرهوب. مساری. مستری. مسافع. مستلحم .
مشب [ِم َش ب ب]. مشرشر[ُم َش ِش].
مصحر. مصدر. مصطاد . مصمعد. مفترس .
مفاجیء. مضبث. مقبقب. مضطبث. مضطهد.
معید. معتزم . معتلی [ُم َت لا] . مقتمی.
معیل. مضرج. مطحر. [ِم َح] . مغب [ُم
ِغ ب ب]. مقصمل. مقرنصف. ملبد. ممقر.
منهت [ِم َه]. منهس [َم هَ]. منیخ. مودی.
مهتصر. مهصار. مهرب. مهراع. مهرع. مهیب.
مهصم. مهصیر. مهصر. نئآت [ن َ ت َ آ]
نتآج [ن َ ت َ آ] . نجید. نحام . نهام.
نهامة [ن َ ه ها َم]. نهامة [ن َم] . نهد .
ناهد. نهر [ن َ ِه]. نهوس. نهاس. نهیکک.
ورد. وهاس. هادی. هاصر. هاضوم. هبرزی.
هترک. هدب. هزأبر. هزبر. هر. هرائم .
هرات. هرثمة. هراهر. هرت[ه َ ِر]. هرثم.
هروت. هریت. هرهار . هسد[ه َ َس] .
هشمشة. هصار. هصام. هصم. هصر[ه َص].
هصر[ه َ]. هصور[ه َو َ]. هصورة. هضام.
هضوم. هصرة. هلقام. همام. هماس. همهم.
هموم. همهام. هنبع. هوام [ه َوا] . هیزم.
هیصار. هیصم. هیصور. (منتهی‌الارب):
گرنه بدبختمی مراکه فکند
به‌یکی‌جاف‌جاف زودغرس

او مرا پیش شیر بپسند
من نتاوم براونشسته‌مگس.
رودکی.
شیرخشم آورد وجست ازجای خویش
آمدآن خرگوش را آلفده پیش .
رودکی.
نتابد فراوان ستاره چوهور
که شیری نترسدزیکک دشت گور .
فردوسی.
ازآوازکوسش همی روزجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ .
فردوسی.
چوبشنید آوازاورا تیرگ
برآن اسب جنگی چوشیرسترگ.
فردوسی.
به زنجیر هفتاد شیر وپلنگ
به‌دیبای چین‌اندرون بسته‌تنگ.
فردوسی.
زشاهین وازباز وپران عقاب
زشیروپلنگ ونهنگ‌اندر آب.
فردوسی.
بیازیدهوشنگ چون شیرچنگ
جهان کرد بردیو نستوه تنگ.
فردوسی.
[زحل دلالت دارد بر]... صحراهای باشیر
ازهرنوع... (التفهیم) .
مرغزاری که فسیله‌گه اسبان توگشت
شیر کانجا برسد خرد بخایدچنگال .
فرخی.
به پای پست کند برکشیده‌گردن شیر
به دست رخنه کندلاد آهنین دیوار .
عنصری.
شیردندان نمود و پنجه‌گشاد
خویشتن گاوفتنه کرد سقیم .
ابوحنیفهٔ‌اسکافی.
سه روز پیوسته بخورد [مسعود] روزچهارم
برنشست و به شکارشیرو دیگرشکارها رفت
وچهارشیربه دست خویش‌بکشت. (ابوالفضل
بیهقی‌چاپ ادیب‌ص۲۳۹).
به رباط شیروبزشکار شیر کرد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳٦۷) .
محال است روبهان را با شیران چخیدن .
(ابوالفضل بیهقی).به شکارشیررفتی تاختن.
(ابوالفضل بیهقی) . حکماتن مرد را تشبیه
کرده‌اند به خانهٔ که اندر آن خانه مردی
وخوکی وشیری است. (ابوالفضل بیهقی) .
توجز که زبهراین قوی شیر
از مادر خویش می‌نزایی .
ناصرخسرو.
علم کجا باشد جزنزند او
شیر کجاباشد جزدرعرین.
ناصرخسرو.

امیراست شیری که دارد سپاه
زخرگوش و روباه وگرگ وشغال.
ناصرخسرو.
شیرگردن متبر ازآن دارد
که‌رسولی به‌خرس‌نگذارد.
سنایی.
شیر روباه را نیازارد
لیک‌صدگوروزنده نگذارد.
سنایی.
شیردرخواب گنج ومال بود
روزی نیکو وحلال بود.
سنایی.
شیر از آهوگرچه افزون است لیکن‌گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیرنر .
سنایی.
خوی نیکو ترا چوشیرکند
خوی بدعالم ازتوسیرکند.
سنایی.
از بارهجومن‌خرخه‌خانه‌گشت‌لنگ
آن همچوشیرگنده دهان‌پیس‌چون پلنگ.
سوزنی.
درآن حوالی‌شیری بود. (کلیله‌ودمنه). شیر
گفت آری پدرش را بشناختم. (کلیله و
دمنه). شیرازنزدیکان خود پرسید که کیست.
(کلیله و دمنه) . من می‌خواهم که در این
فرصت خویشتن را برشیرعرض کنم.(کلیله
و دمنه) .
هان وهان بیش‌ازین‌نمی گویم
شیردرخشم ورشته یکتاهست .
انوری.
باز سپید دولت و شیرسیاه ملکک
کاین پرده‌هم نشیمن وهم‌سیستان‌اوست.
خاقانی.
شیرسیه برهنه زهر زر و زیوری
سگ را قلاده درگلووطوقدر دم است.
خاقانی.
وچون شیر ازکمین سگ دلی ران گشاده .
(منشآت‌خاقانی‌چاپ دانشگاه ص ٦٤).
سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیرشیرخورده.
نظامی .
گوزن و شیربازی می‌نمودند
تذرو و بازغارت می‌ربودند.
نظامی.
کار پاکان را قیاس‌ازخود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یکک شیری که آدم می‌درد
وآن دگرشیری که‌آدم می‌خورد.
مولوی.
گفت شیرای گرگ این رابخش کن
معدلت را نوکن‌ای‌گرگ‌کهن .
مولوی .

(۱) Lion.

گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم
شیراگرمفلوج گرددهمچنان ازسگ به‌است.
سعدی.
درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری برآمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیرخورد
بماندآنچه روباه ازآن سیرخورد.
(بوستان).
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیرسرخیم وافعی سیهیم.
حافظ.
باش تاشیران تبت راکند درپالهنگ
وآهوان تبتی را شیر درپستان کند.
قاآنی.

امثال :
زشیردندان باشد زغرم و رنگ سرین.
قطران (بنقل امثال وحکم).
شیربه منشورنیست والی‌آجام.
اثیرالدین اخسیکتی (بنقل امثال وحکم).
زیراکه زشیربچه هم شیرآید.
مجیربیلقانی (بنقل امثال وحکم).
شیراکه اسیر کنند تدبیرزنجیرکنند.
(مقامات حمودی).
شیرنگه کی کند سوی یکی لاغری.
ظهیرفاریابی (بنقل امثال وحکم).
شیررا بچه همی ماند بدو.
مولوی (بنقل امثال وحکم).
جای شیران شغالان لانه دارند.
(امثال وحکم دهخدا).
شیرتقاضای خودش را دارد.
(امثال وحکم دهخدا).
شیررا سلسله درگردن و روبه همه شب
فارغ‌البال به اطراف دمن می‌گردد.
(امثال وحکم دهخدا).
شیر بیشه نروماده ندارد.
(امثال وحکم دهخدا).
شیراز مورچه می‌گریزد.
(ازجامع‌التمثیل).
شیر تاگرسنه نشود شکار نکند.
(ازشاهد صادق).
شیرشیراست اگرماده اگرنرباشد.
(امثال وحکم دهخدا).
شیری از دورنگ جان نبرد.
(امثال وحکم دهخدا).
دوشیرگرسنه است و یک ران گور
کباب آن کسی‌راست کوراست زور.
(یادداشت مؤلف).
شیر به‌آزمایش دلیرشود.
(امثال وحکم دهخدا).
به دهن شیرمی‌رود.
(امثال وحکم دهخدا).

عارناید شیررا ازسلسله.
مولوی (بنقل امثال وحکم).
اغبث ، شیربیشهٔ خاکستری رنگ. (منتهی‌الارب). اجوف ، شیرکلان شکم. (منتهی الارب). جیفر، شیرقوی. (منتهی‌الارب). جرهاس ، شیرسطبر وقوی. (منتهی‌الارب). سمیع ، شیرکه از دورحس مردم و جز آن شنود. (منتهی‌الارب). شابل ، شیرکه دندان اودرهم‌آمده‌باشد.(منتهی‌الارب) عرس[ع ِ]، شیر نر یاماده. (منتهی‌الارب). عفرنس، شیر سخت وتوانا.(منتهی‌الارب) عفریت. عفاریة [ُع یَ] عفرنی [َع َف نا] ، شیر توانا و درشت خلقت. (منتهی‌الارب). شتیم. مشتم [ُم شَ تَ تَ]،شیرغضبناک.(منتهی‌الارب). فرانس ، شیرسطبرگردن . (منتهی‌الارب) . فرناس، شیرسطبر گردن وسخت دلیر.(منتهی الارب) . راصد . مرتصف ، شیر غرنده (منتهی‌الارب). دهواه ، شیرغران. (منتهی‌الارب). عفر، شیردرشت. (منتهی‌الارب) . عفرس[ع ِ ر]. عفریس [ع ِ] . عفراس [ع ِ] . عفروس [ُع] ، شیربیشه قوی و توانا. (منتهی‌الارب). هرماس. هرمیس،شیر سخت‌خونخوار مردم . (منتهی‌الارب) . هصمصم ، شیرقوی وتوانا. (منتهی‌الارب) . هندس،شیردلیر. (منتهی‌الارب). هرمة ، شیر ماده.(منتهی‌الارب). مقعصص.مقعاص،شیر که‌زودبکشد شکاررا.(منتهی‌الارب). هراس [َه َر ر]شیردرشت.(منتهی‌الارب). هراس،شیر سخت‌اندام‌بسیارخوار. (منتهی‌الارب).هرس [َه َر ِ]، شیراستوار اندام‌بسیارخوار.(منتهی الارب).عموس[ع ِ]،عشزب[ع َز َ] عشزب [َع شَ زز َ]،شیربیشهٔ درشت‌اندام. (منتهی الارب). ممتنع، شیرتوانا. (منتهی‌الارب). هجاس ، شیربیشه که گوش‌کند آواز را . (منتهی‌الارب) . هواسة . هواس ، شیرنیک درنده. (منتهی‌الارب). هزاع ، شیرکه‌شکار را بسیار بشکند. (منتهی‌الارب). هزع، شیر بسیارسخت شکنندهٔ شکار. (منتهی‌الارب) .

— شیر آشوب ، آشوبنده چون شیر . که چون شیرآشوبگروغوغا فکن وآشفته است :
ازصهیل اسب شیرآشوب اوخرگوش‌وار
بس‌دم‌الحیضاکه شیران ژیان افشانده‌اند.
خاقانی.

— شیرآفرین ، آفرینندهٔ شیربیشه. که شیر را خلق کند. کنایه ازخداکه آفریدگاراست :
گرسگی کردیم ای شیرآفرین
شیررا مگمار برمازین کمین.
مولوی.

— شیرآواز ، که آوازی چون شیر بیشه دارد :
که کن وبارکش وکارکن وراه نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ‌وشیرآواز.
منوچهری .

— شیرآور، شیرافکن. شیرگیر. که شیررا شکارکند و به بند و کمندآورد:
دمان از پس زنگهٔ شاوران
بشد با دلیران وشیرآوران .
فردوسی .

— شیرآهنین چرم ، شیرکه پوست استوار وسخت چون‌آهن دارد :
درست‌گویی شیران آهنین چرمند
همی‌جهانند ازپنجه‌آهنین‌چنگال.
عسجدی.

— شیرایزد ، شیرخدا . اسدالله الغالب . لقب حضرت علی‌بن ابیطالب . (یادداشت مؤلف) :
از پی آنکه دراز خیبر برکند علی
شیرایزد شد و بگذاشت سراز علیین .
فرخی .
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گرخر نباشد زوش چون بایدرمید.
ناصرخسرو .

— شیربازی ، دست به‌کارخطرناک زدن :
برآرم سگان را ز شورافکنی
که باشیر بازیست گورافکنی (۱).
نظامی.
بادم شیرمی کنی بازی ؟ !

— شیربالش ، نقش و تصویر شیر برروی بالش ومتکا. (یادداشت مؤلف) . نقش شیر که برتکیهٔ سر کنند. (آنندراج) :
چون توگردند حاسدانت اگر
شیربالش شود چوشیرعرین .
انوری (بنقل امثال وحکم).

— شیربرف ، صورت شیری‌که اطفال از برف در راهها سازند و اسبان از دیدن آن رم خورند واین‌رسم اکثردرشهرهای سردسیر رواج دارد چنانکه از اهل کابل و غیره به تحقیق‌پیوسته.شیربرفی.شیربرفین.(آنندراج):
سرپنجه باشراب زدن‌کار عقل نیست
عقل‌است شیربرف وشراب‌است آفتاب.
صائب (بنقل‌آنندراج).
ورجوع به دوترکیب زیر شود .

— شیربرفی ، شیربرف . صورت شیراز برف. شیربرفین. (ازآنندراج) . هیکل شیر بزرگ‌که‌ازتودهٔ‌برف‌بزرگ کنند.(یادداشت مؤلف) (ازغیاث):
چه غم‌آن پردلان رازین شگرفی
نمی‌ترسد پلنگ از شیر برفی.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

(۱) ایهام به‌گور (صحرایی) هم دارد.

— || مثل شیر برفی ، نمودی دروغین . (امثال وحکم).

— || صورتی بی‌معنی. آنکه ظاهری مهیب و دلی ترسنده دارد. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به ترکیب شیربرف وشیربرفین‌شود.

— شیر برفین ، شیر برف . شیربرفی . شیرکه بچه‌ها از برف سازند. (آنندراج) :

نکته سنجان دگرانیست زورطبع من
شیر برفین را نباشد قوت شیرعرین .
امیدی.

شیربرفینم نه‌آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه‌آن گاوی که یابی عنبرم.
خاقانی.

تا اسد برآسمان هم شیربرفین گشته‌است
کرده زوربرف دراجرام علوی‌نیز کار.
محمدسعیداشرف (بنقل آنندراج).

و رجوع به دوترکیب بالا شود.

— شیربساط ، نقش شیرکه بربساط کنند. (آنندراج) :

شیرفلک آن شیرسرا پردهٔ دوران
درمرتبه باشیر بساطت نچخیده .
انوری (بنقل آنندراج).

— شیر بیابانی ، کنایه ازشیردرنده است . اسد :

یکی از جای برجستم چنان شیربیابانی
وغیوی برزدم چون شیر برروباه درغانی .
ابوالعباس.

— شیربی‌دم وسرواشکم ، کنایه‌ازامرمحال. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

شیر بی‌دم وسرواشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید .
مولوی .

— شیر پاس ، نگهبان و پاسداری کننده چون شیر:

شیر پاسان پاسگاه رمه
لاف‌شیری از او زدندمه .
نظامی.

— شیرپرده ، شیرعلم. شیرشادروان. عکس شیردر روی پرده :

لیکن ازآن چه باك چودانی که وقت کار
چون است شیرپرده وچون ضیغم عرین.
ابن یمین .

هرکوبه‌عهد شاه‌کند بندگی غیر
بیچاره شیرپرده نداندزشیرغاب.
ابن یمین.

به‌صورت ارچه ،شابه بود ولیک خرد
ز شیر پرده نگیرد حساب شیرعرین .
ابن یمین .

رجوع به ترکیب شیر شادروان و شیر علم وشیر رایت شود .

— شیرپشمین ، صورت شیری که از پشم سازند. (آنندراج):

شیرپشمین را برای کدکنند
بومسیلم رالقب احمد کنند.
مولوی .

— شیرپیره ، مثل شیرپیر . باصورتی‌مهیب و سیرتی مست وضعیف.(یادداشت مؤلف).

— شیرچتر ، نقش شیرکه در چترکنند . (آنندراج) :

سلطان سلاطین که شیرچترش
درمعرکه سلطان شکارباشد .
انوری (بنقل‌آنندراج).

— شیرحوض ، صورت شیری که برمجرای حوض سازند تا آب از دهانش ریزد . (آنندراج) :

چون به عهدش بگذرد نخجیردر یاد نهنگ
در دهان او روان‌گردد چوشیرحوض آب .
سلیم (بنقل آنندراج) .

شیرگردون پیشه‌گربرمرغزارت بگذرد
ازجفای شیرحوضت آبش‌آید دردهان .
خواجه سلمان (بنقل‌آنندراج).

— شیر خطایی ، ببر . (بحرالجواهر) .

— شیردرفش ، نقش شیرکه بردرفش باشد. (آنندراج). شیررایت. شیرعلم :

زشیردرفشش درخشان ظفر
چو درخانهٔ شیرتابنده‌خور.
صاحب تذکرهٔ دولتشاهی (بنقل‌آنندراج).

و رجوع‌به ترکیب شیررایت وشیرعلم شود.

— شیردرنده ، درواس . داهی. دهلاث . رباض . مرئس . جرناس . مجرب . (منتهی‌الارب) :

شیردرنده‌که یک راه به جایی بگذشت
بیم‌آن است کزان سوگذرد دیگرراه.
فرخی.

— شیردیبا ، شیررایت. نقش شیرکه بر پارچهٔ دیبا باشد. (ازآنندراج) :

چون شدآخرحکمتش دردفع‌اومعجزنما
شیردیباهمچوکرباسش درید ازیکدگر.
شفیع‌اثر (بنقل آنندراج).

ورجوع به ترکیب شیررایت شود.

— شیررایت ، تصویرشیرکه برعلم و رایت باشد :

ازشیررایت تودرافتدبه‌روزحرب
ترس‌وهراس‌وبیم‌به‌شیران‌مرغزار.
سوزنی.

ایاپناه همه خلق زیررایت تو
زشیررایت توشیرآسمان‌به‌فغان.
سوزنی.

خورشید نصرت‌است به توفیق کردگار
طالع زشیررایت جمشید کامکار.
جمال‌الدین سلمان (بنقل‌آنندراج).

شیراصلی معنی اندر سینه دارد همچوخاك
شیررایت باشد آنکوباد دارد درمیان .
سنایی.

چوشیررایت اوراکند صبامتحرك
مجال حمله نماندزهول‌شیرعرین‌را.
سعدی .

و رجوع به ترکیب شیرعلم شود.

— شیرزنجیری،شیرکه دربندباشد.شیربسته‌به زنجیر :

قید زینت مسقط فروشکوه خسرویست
شیرزنجیری‌زشیربیشه‌کم‌صولت‌تراست.
امیرعلیشیر(بنقل امثال وحکم).

— شیرژیان ، شیرخشمگین. (ناظم‌الاطباء):

هنرنزد ایرانیان است وبس
ندارند شیرژیان رابه‌کس.
فردوسی.

شیرهم شیربودگرچه به زنجیربود
نبردبند وقلاده شرف شیرژیان .
فرخی.

پلنگان به زنجیر زرینه بند
همان‌گرگ وشیرژیان درکمند .
اسدی.

بگوکه چون برهاندبه‌چاره‌جان‌آن رنگ
که اوفتاده میان دوشیر تند ژیان
قطران.

گرسواران خنگ توسن درکمند افکنده‌اند
من کمند افکنده وشیرژیان آورده‌ام .
خاقانی.

دریک سرناخن از دودستش
صد شیر نر ژیان ببینم .
خاقانی.

دشمن توکی شود باتو برابربه جاه
شیرعلم کی شود همسرشیر ژیان.
خاقانی.

ازصهیل‌اسب شیرآشوب اوخرگوش وار
بس‌دم‌الحیضاکه شیران ژیان افشانده‌اند.
خاقانی.

عدل و انصاف تو درهربیشهٔ ایران زمین
آشتی دادست با شیرژیان روباه را.
امیرمعزی.

مثل ؛

شیرژیان‌کجا شکند ناهار
ازنیم خورده مستهٔ هرروبه.
حاج سید نصرالله تقوی (بنقل‌امثال وحکم).

— || کنایه از شجاع و دلیراست . (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

— شیرسار، شیر سر ؛ گر زشیرسار،گرز که سری چون سرشیردارد :

ور به روی آسمان داری توگرزشیرسار
شیرگردون را مطیع شیرشادروان کنی.
عمعق بخارایی.

— شیرسنگی،صورت‌شیرکه‌برسرقبرپهلوانان

ازسنگ ساخته نصب نمایند واین علامت آن است که او پهلوان بوده . (آنندراج):

جز کوهکن نبود کسی پهلوان عشق
برسر زبیستون بنگر شیرسنگی اش.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

— شیرسیستان، کنایه ازرستم است . (آنندراج) (انجمن آرا) (ازلغت فرس اسدی).

— شیرشادروان ، تصویرشیری که در پرده و سراپرده و سایبان نقش می کنند . (ناظم الاطباء) (ازبرهان)(ازغیاث)(ازآنندراج) :

این است همان صفه کزهیبت اوبردی
برشیرفلک حمله شیرتن شادروان .
خاقانی.

بلند قدرتو برچرخ شیرگردون را
به زیرپای سپرده چوشیرشادروان.
جمال الدین عبدالرزاق (به نقل آنندراج).

که گشتستند ازآسیب شمشیر وسنان تو
به نقش پیل گرمابه به شکل شیرشادروان.
عبدالواسع جبلی .

وربه روی آسمان داری توگرز شیرسار
شیرگردون را مطیع شیرشادروان کنی.
عمعق بخارایی .

— شیرشرزه، شیربرهنه دندان وخشمگین . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازبرهان) (ازفرهنگ اوبهی) :

که بخت بداست اژدهای دژم
بدام آوردشیرشرزه به دم .
فردوسی.

زان نکردآهنگ شیرشرزه ازبیم سنانش
رخنه گشتی چرخ وجستی برج شیرازآسمان .
فرخی.

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
جزپنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا ولیک درزندان زد
درزندان شیر شرزه را بتوان زد.
مسعود سعد .

به کارهای گران مردکاردیده فرست
که شیرشرزه برآرد بزیرخم کمند.
سعدی .

چه خورد شیرشرزه دربن غار
باز افتاده را چه قوت بود .
سعدی .

نبی نریخت ورا خون ازآنکه نالاید
به شیر روبه چنگال شیر شرزهٔ نر.
قاآنی.

— || (راخ) اسدالله غالب علی بن ابیطالب. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

— شیرشرزهٔ غاب ، شیرخشمگین. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— || (راخ) کنایه است ازاسداله غالب. (ازناظم الاطباء)(ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

— شیرشکاری ، شیرکه شکارکند. شیرکه صید زیادکند :

که ملکت شکاریست کورا نگیرد
عقاب پرنده نه شیرشکاری .
دقیقی .

که بازی نیست باشیرشکاری
(ویس ورامین، بنقل امثال وحکم).

— شیرطلا، صورت شیری که ازطلا سازند. (آنندراج) :

پیش من ازگربهٔ چینی بود بی قدرتر
درزمین هند مردم خوارگر شیرطلاست.
قبول (به نقل آنندراج).

— شیرعرین، شیربیشه. شیرجنگل. شیرکه دربیشه زندگی می کند. (یادداشت مؤلف):

سلطان همتش به دوگیتی نگه نکرد
شیرعرین کجا نگرد سوی لاغری .
ظهیرفاریابی.

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت
لاف زسرپنجه کارشیرعرین است .
ظهیرفاریابی.

نکته سنجان دگررا نیست زورطبع من
شیر برفین را نباشد قوت شیرعرین .
امیدی .

چون توگردند حاسدانت اگر
شیربالش(۱) شود چو شیرعرین .
انوری .

آن نبینی تا زشروشورمور
می چه بیند بچهٔ شیرعرین .
خاقانی .

چون برآمد چهار سال برین
گورعیارگشت شیر عرین.
نظامی.

مثل ؛

شیربالش نشد چوشیرعرین .
انوری (بنقل امثال وحکم).

شیر عرین کجا نگردسوی لاغری .
(امثال وحکم دهخدا).

چوشیررایت او راکند صبا متحرک
مجال حمله نماندزهول شیرعرین را.
سعدی .

به صورت ارچه مشابه بود ولیک خرد
زشیر پرده نگیرد حساب شیرعرین .
ابن یمین.

—شیرعلم،تصویرکه برجامهٔ علم دوزندبرای تفأل غلبه وهیبت ناظرین .(غیاث)(آنندراج). شیررایت . تصویر شیر بیشه که بر پرچم و علم باشد :

برند شیر علم را به پیش صف لیکن
طمع ندارد ازوهیچ کس شجاعت شیر.
سوزنی.

شخص باهمت توشخص خیال
شیر با هیبت توشیرعلم .
ابوالفرج رونی.

آب هنرش خاک کند آتش فتنه
بادظفرش روح دهد شیرعلم را.
ابوالفرج رونی.

دشمن توکی شود باتوبرابربه جاه
شیرعلم کی شود همسرشیرژیان .
خاقانی.

ما همه شیران ولی شیرعلم
حمله مان ازباد باشدمبدم.
مولوی.

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم.
مولوی.

زسایهٔ علم شیر پیکرت نه عجب
که لرزه برتن شیران فتدچوشیرعلم.
سعدی .

— || صورتی بی معنی. آنکه کارش به قوت واراده دیگری است. (یادداشت مؤلف) . مثل شیرعلم. (امثال وحکم دهخدا). و رجوع به ترکیب شیررایت شود .

— شیرغاب ، شیربیشه. شیرعرین .

هرکوبه عهد شاه کند بندگی غیر
بیچاره شیر پرده نداند زشیرغاب.
ابن یمین .

و رجوع به ترکیب شیرعرین شود .

— شیر غران ، شیری که می غرد و نعره می کشد . (یادداشت مؤلف) . شیرهیبتناک. مزئر . (منتهی الارب) .

— || بهادر و غازی و جنگجو . (ناظم الاطباء). کنایه ازدلیروشجاع . (آنندراج) (یادداشت مؤلف) .

— شیرفرش ، نقش شیرکه برفرش کنند. (آنندراج) :

به بارگاه تو درشیر فرش ایوان را
به خاصیت شرف وفرشیرگردون باد.
انوری (به نقل آنندراج).

— شیرفلوس، صورت شیری که در یک طرف فلوس باشد و طرف دیگر نام شهر ، و این در صفاهان و شیراز رایج است . (آنندراج). عکس شیر درروی سکهٔ فلزی :

آوردن زر به دست آسان نبود
خوابیده به روی هرفلوسی شیری.
نویدی شیرازی (به نقل آنندراج).

— شیر قالی ، نقش شیر که برقالی منقش یا بافته بود . (آنندراج):

می درد پوست به او چهره شودگرموشی
نسبت مسند و فرش آنکه چو شیر قالی است.
رازی (بنقل آنندراج).

(۱) ن ل : شیررایت ...

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را.
ملاطاهرغنی (به نقل آنندراج).

— || بر شخصی که پرلاف وگزاف باشد اطلاق آن کنند زیرا که ازو هیچ کاری برنمی‌آید. (آنندراج) .

— شیر قالین ، شیر قالی . تصویرشیر که روی قالی باشد : (۱)
شیر قالین دگر و شیرنیستان دگراست .
(امثال وحکم ودهخدا) .

— شیر قلاب، آهنی که قلندران برسردوال کمر دوزند وآن اکثر به صورت شیر باشد وبه‌هندی‌بکسوا گویند.(غیاث)(ازآنندراج):
نیفکنده هرگز برون از دهن
سگ نقش را شیرقلاب من .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .

— شیر کردگار، علی علیه‌السلام . اسدالله‌الغالب . شیرخدا. (یادداشت مؤلف) :
برذوالفقار و بازوی تو آفرین کند
روز نبرد جان علی شیر کرد گار.
سوزنی.
ورجوع به ترکیب شیر خدا شود .

— شیر گرمابه.شیرحمام.شیری که بردیوار حمام نقش کنند از ساروج و جزآن . رستم درحمام . (یادداشت مؤلف) :
نزد آن کس خرد نه‌همخوابه است
شیربیشه چوشیرگرمابه است .
(ازکلیله) .

— شیرگردیدن، شیرشدن. چون شیرزورمند و دلیر وشجاع گشتن :
گفت اگر گربه شیر نرگردد
نکند با پلنگ دندان تیز .
سعدی .

— || دلیری دروغین . (یادداشت‌مؤلف).

— شیر لوای، نقش شیرکه برلوای کنند . (آنندراج) :
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست وصف بدخواه درید .
جمال‌الدین سلمان (به نقل آنندراج) .

— شیر ماده ، لحاسة . (منتهی‌الارب) . لبء . لباءة . لَبأة . لبؤة [لَ بُ ءَ] لبأة [لُ بَ ءَ]. لبأة [لَ بَ ءَ]. لَبة . (منتهی‌الارب). لبوءَة . (دَهّار) (منتهی‌الارب) (مهذب الاسماء) :
نه‌که هرزن دغا و لاده بود
شیر نر هست و شیرماده بود.
سنایی (به نقل امثال و حکم دهخدا).

— شیر مست ، شجاع و دلاور و غازی و جنگجوی . (ناظم‌الاطباء) . که چون شیر بیشه مست و قوی باشد :
نکوداستانی زدآن شیرمست .
نظامی.

— شیر نر، نرّه شیر. (یادداشت مؤلف) :
وشیر نر بکشتی و ببستی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۲۰).
نه‌که هرزن دغا و لاده بود
شیرنر هست و شیر ماده بود.
سنایی .
بس‌که بیت‌العیار رازنخست
شیر نردیده‌ام زطالع خویش.
خاقانی .
عدوابله‌است ورنه‌زخرد بودکه مردم
دم‌اژدها نگیرد پی‌شیرنرنیاید.
خاقانی .
گور چشمی که برتن یوز است
از پی شیرنر ندوخته اند.
خاقانی .
مثل :
شیرنرتنها بود هرجا وخوکان جفت جفت.
منوچهری (به‌نقل امثال‌وحکم).

— || مرد شجاع . (یادداشت مؤلف).

— شیرنمد، صورت شیری که‌ازنمد سازند. (آنندراج) :
شه‌که نه بر تخت به تمکین بود
شیر نمد روبه پشمین بود.
میرخسرو (به نقل‌آنندراج).

— شیر یله، شیرها شده :
نتوان‌گفت خلافش به سلاح وبه‌سپاه
زانکه شیریله نگریزد ازپشک‌گراز .
فرخی .
ای همچو پدر به روز هیجا
شیریلهٔ ژیان دیگر .
سوزنی .

— || مرد شجاع و دلیر .

— پیشانی شیرخاریدن ، کام شیرخاریدن. کام شیرآژدن . پاروی دم مار نهادن.دنبال ببرخاییدن . (از امثال حکم‌دهخدا).به‌کاری بس خطرناک دست زدن :
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مزن
همدل موری نیی پیشانی‌شیران مخار .
جمال‌الدین‌عبدالرزاق(بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).
شیر دلانند درین مرغزار
بگذر و پیشانی شیران‌مخار .
خواجو (ازامثال‌وحکم).

— تند شیر ، شیرتند . شیر که تند و تیز رود . شیرکه تند و خشمگین است :
که نتوان ستد غارت از تند شیر.
نظامی .

— جبههٔ شیرخواب آلوده خاریدن،پیشانی شیرخاریدن . به‌کاری فوق‌العاده خطرناک دست زدن :
جبهه می‌خارد بناخن شیرخواب آلود را
آنکه کاوش می کند با سینهٔ‌افکارما .
صائب (به‌نقل‌امثال‌وحکم) .
و رجوع به‌ترکیب پیشانی‌شیرخاریدن شود.

— شرزه شیر ، شیرشرزه . شیرخشمگین :
چوگورگرازنده با شرزه شیر .
نظامی .
ورجوع به شرزه وترکیب شیر شرزه شود .

— کام شیر آژدن (یا خاریدن)،کنایه از دست به‌کار خطرناک یازیدن :
همه مولش و رای چندان زدن
بدین نیشترکام شیرآژدن .
فردوسی .
و رجوع به ترکیب پیشانی شیر خاریدن شود .

|| آن جانب سکه که شیر برآن نقش بسته است وروی دیگررا خط‌گویند. (یادداشت مؤلف) .

|| علامت دولت ایران با خورشید درپشت و ششیر بدست .
ورجوع به شیر وخورشید شود .

|| ببر . (ناظم‌الاطباء) . || دلیر وشجاع وبهادر. (ازناظم‌الاطباء).سخت شجاع‌ودلاور وپهلوان .(یادداشت‌مؤلف) :
گریزان شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر.
فردوسی .
زدست دگر زال و مهراب شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر .
فردوسی .
بزرگان وشیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین .
فردوسی .
کمند کیانی بینداخت شیر
به‌خم اندر آورد گوری دلیر.
فردوسی .
به‌آزادگان گفت پشت سپاه
که ای نامداران و شیران‌شاه.
فردوسی .
چنین گفت از آن پس به‌ایزد گشسب
که ای تیغزن شیر تا زنده اسپ .
فردوسی .
تو شیری‌وشیران به کردار غرم(۲)
بروتارهانی دلم راز گرم .
عنصری .
آهوی چشمت بدان زنجیرزلف
جان شیران جهان آویخته .
خاقانی .
از چرخ طمع ببرکه‌شیران را
دریوزه نشاید از در یوزه .
خاقانی .

(۱) به‌نوشتهٔ فرهنگ دکترمعین قالین به معنی قالی است و به‌گفتهٔ آقای پروین گنابادی در خراسان قالی را قالین گویند .

(۲) بمعنی اصلی کلمه یعنی اسد نیزایهام دارد .

— شیران پولاد خای ، مردمان دلیر و بهادر. (ازبرهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا) .

— || اسبان پرزور. (از برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از انجمن آرا).

— شیرامیر ، کنایه ازسردار دلاوردرگاه پادشاه :

پیک دلی پیرو شیطان مباش
شیرامیری سگ دربان‌مباش .
نظامی .

— شیر پرخاشخر ، پهلوان جنگاور :

ندانست کاین شیرپرخاشخر
زفرمانش پیچد بدینگونه‌سر .
فردوسی .

— زن شیر ، زن دلاور و شجاع ودلیر:

زن شیر ازآن نامهٔ شهریار
چو رخشناه گل شد به‌وقت بهار.
فردوسی .

— سالار شیر ، فرمانده شجاع و دلیر. سردار و پهلوان دلاور :

سران سپه مهتران‌دلیر
کشیدند صف پیش سالارشیر.
فردوسی .

|| (ص) موفق،پیروز،مقابل روباه که‌مظهر شکست و عدم موفقیت است : « شیر آمدی یا روباه ؟ ».(فرهنگ فارسی دکتر معین). در تداول عامه شیر را مظهر پیروزی و موفقیت و روباه راه مظهرشکست گیرندواز کسی که دنبال کاری رفته پرسند شیرآمدی یا روباه ؟ یعنی موفق و کامیاب هستی یا ناکام وشکست خورده :

دانم که از بیت‌اللهی شیری بگو یاروبهی
درحضرت شاهنشهی‌بوالقاسمی‌یابوالحسن.
سنایی .

مپندار اگرشیر یا روبهی
کزایشان‌به‌مردی وحیلت‌رهی.
سعدی .

مثل ؛ شیری یاروباه ؟(امثال‌وحکم‌دهخدا).

— شیرآمدن ، مانند شیر سرافراز وموفق آمدن :

به عرض بندگی دیر آمدم دیر
وگر دیرآمدم شیرآمدم شیر .
نظامی .

|| (اصطلاح سیاسی) در عرف سیاست دولت انگلستان را گویند .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| نوعی ماهی در دریای فارس .(یادداشت مؤلف) .

|| مزید مؤخرکلمات :

کماشیر . قماشیر . گاوشیر . جاوشیر . کنخ‌شیر. نرماشیر. کرد شیر. دیرکردشیر. (یادداشت مؤلف).

شیر . (رِ) مایعی سپید و شیرین که از پستان همهٔ حیوانات پستاندار ترشح می‌کند و به‌تازی لبن گویند. (ناظم‌الاطباء) (از- برهان) . به معنی شیر است که می‌خورند و به‌این معنی به‌یای معروف است نه مجهول واین ترجمهٔ لبن‌است واستادان شعراین دورا باهم قافیه نمی‌کنند وفرق می‌گذارند (۱) . (آنندراج) (انجمن آرا). مایع سفیدشیرینی که از پستان مادهٔ پستانداران تغذیهٔ بچگان را برآید . در . لبن حلیب. ازشیرجغرات (ماست) وکشک (ترف) و دوغ و پنیر و مسکه (کره) و فله (آغوز) و رخبین (قره قوروت) و لور و کفی و خامه و سرشیر و ماه الجبن (پنیر آب) و روغن و شیر برنج و فرنی می‌سازند . (یادداشت مؤلف). مایعی سفید رنگ و با طعم شیرین مزه و غلظت خاص که از پستانهای‌نوع‌مادهٔ‌پستان داران پس از زایمان به‌منظور اولین دورهٔ تغذیه نوزاد ترشح می‌شود مدت زمان ترشح شیر از پستان پستانداران ماده بسته‌به‌احتیاج و مدت لازم‌به‌جهت تغذیه نوزادان آنهاست شیر بهترین مادهٔ غذایی وسهلترین‌غذای‌نوزاد پستانداران‌است. شیر و متفرعاتش از غذا- های قوی وسالم انسان‌بشمارمی‌رود حیوانات وحشی فقط آن مقدار شیر می‌دهند که‌نوزاد آنها لازم دارد لیکن حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند و شتر بواسطهٔ اراده‌وتربیت انسان بیش از اندازه مدتی که برای آنها ضروری‌است‌شیرمی‌دهند درشیرقطرات کوچک چربی‌بسیاری شناورنددرصورتی که‌ترکیبات دیگرش (مانند مواد پروتیدی و گلوسیدی و املاح) در آن بحال محلول موجودند . ترکیب شیر پستانداران مختلف نیز باهم‌فرق میکنند : درشیرگاوتقریباً ۸۸٪ آب‌وتقریباً ۳٪ مواد از ته و تقریباً ۴/۸٪ مواد گلو سیدی و بطور تقریب ۳/۲٪ مواد چربی است . ترکیبات شیرانسان عبارتست‌از۸۷٪ آب و ۱/۶٪ مادهٔ از ته‌و۶/۸٪ مواد قندی و ۳/۵٪ چربی و ۲٪ املاح مختلف . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

در . (منتهی‌الارب) درة . (منتهی‌الارب). رسل .(منتهی‌الارب) . (المنجد).سمالخی . (منتهی‌الارب) . طل . (منتهی‌الارب) . عرق (منتهی‌الارب) . عتیق .(منتهی‌الارب). کساء . (منتهی‌الارب).لبن.(منتهی‌الارب) (دهار). مدرب . (ازمنتهی‌الارب). معس (منتهی‌الارب).وضح.(المنجد)(منتهی‌الارب) :

تذرو تاکه همی در خرند خایه نهد
گوزن تاهمی ازشیرپرکندپستان .
ابوشکوربلخی .

به‌شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز .
فردوسی .

همه کوهسارانش نخجیربود
به‌جوی آبها چون‌می‌وشیربود.
فردوسی .

چومشک بویا لیکنش نافه بوده زغژم
چو شیرصافی وپستانش‌بوده‌ازپاشنگ.
عسجدی .

ابر بهارچون حبشی دایه‌ای شدست
باران چوشیر ولاله‌ستان کودکی بشیر.
منوچهری .

ویدون فروکشی به‌خوشی آن می‌حرام
گویی که شیرمام زپستان همی‌مکی .
کسایی .

شیر زمانه زود کند سیر مرد را
چون توهمی نگردی ازین‌شیرشیرسیر.
ناصرخسرو .

گرماه تیر شیرنبارید زآسمان
برقیرگون سرت که فروریختست‌شیر.
ناصرخسرو .

تا طبع سازباشد پنداری
شیری است تازه‌ریخته برشکر.
ناصرخسرو .

هرنیمه شب سیاه صد هزار قطره شیرسپید بر جامه نماید. (منشآت خاقانی به‌تصحیح محمد روشن ص ۲) .

وشیر ازپستان زن غمزه زن رومی خورند . (منشآت خاقانی ص ۱۶۷) .

ازین شیر سگ خورده شیری نبینی
وزین شوره مردم گیایی نیابی .
خاقانی.

بستهٔ غار امیدم چوخلیل
شیرازانگشت‌مزم‌نان چه کنم .
خاقانی.

از شیرشتر خوشی نجویم
چون ترشی ترکمان ببینم .
خاقانی.

ای آب حیات ما شوفاش چوحشرارچه
شیرشتر گرگین جان است عرابی را .
مولوی .

با جان مگر از جسد برآید
خویی که فروشدست با شیر .
سعدی .

به‌شیر بود مگر شورعشق سعدی را
که پیر بود و تغیر دراونمی‌آمد .
سعدی .

گیرم که خرکند تن خود را به‌شکل‌گاو
کوشاخ بهردشمن و کوشیربهردوست.
صادق‌گاواصفهانی .

(۱) درقدیم و امروز نیز در بعضی لهجه هابین یای معروف و مجهول فرق بوده است و لی امروز در زبان فارسی هردو یکسان تلفظ می‌شود .

شیروانجیر فروچیده به ریش کفچه
چون سماگشته درخشان به‌نجوم سیار .
بسحق .

امثال :

شیر پند از مهر جوشد وزصفا .
مولوی (به‌نقل امثال‌وحکم).

ازشیرمادرحلال‌تر. (امثال وحکم دهخدا) . مثل شیردایه ، مثل‌شیر مادر . (امثال وحکم دهخدا).مرغ را چینه باید وکودک را شیر. (از فتوت نامهٔ ملاحسین کاشفی) . نه‌شیر شتر نه دیدار عرب. (امثال‌وحکم دهخدا).

عشق تو در وجودم و مهرتودردلم
باشیراندرون شده باجان بدررود .
سعدی .

تدرة ، شیربسیار. (منتهی‌الارب). جفار، شتران بسیار شیر . (منتهی‌الارب). جعفر، شتر بسیار شیر . (منتهی‌الارب). خبطة ، شیر اندک . (منتهی‌الارب). خلیط ، شیر شیرین آمیخته به‌شیرترش . (منتهی الارب). خمیم ، شیر همینکه دوشیده باشند .(منتهی‌الارب). قطیبة، شیرگوسفند وشیر شتر آمیخته بهم . (منتهی‌الارب) . لبن مغیر ، شیر که در آن سرخی خون باشد . (منتهی‌الاب) . مغل [مَ] وَمغل [مَ غَ] ، شیر که زن آبستن بچه را دهد . (منتهی‌الارب) .

خمیط ، شیر که در خیک کرده بر گیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد . (منتهی‌الارب) . در ، بسیاری شیر.(منتهی‌الارب). رخم ، شیرسطبر . (منتهی‌الارب) . دبدبة ، شیرنیک سطبر . (منتهی‌الارب) . سمالج ، شیر شیرین . (منتهی الارب) . سمالخی ، شیری که درخیک ریخته درکوی گذارند تا خفته‌گردد . (منتهی‌الارب) . روب ، شیر خفته یامسکه برآورده . (ازمنتهی‌الارب) . روبة، شیر بامسکه ، یاشیربی‌مسکه .(از تاج العروس). رؤبة روبة ، مایهٔ شیر. (منتهی‌الارب). لبن سمهج لمهج ،شیرچرب‌ناک شیرین. (منتهی‌الارب).سمهجیج ، شیرشیرین بسیار روغن . (منتهی‌الارب). سمهجیخ ، شیر آب آمیخته . (منتهی‌الارب). سمعج ، شیربسیار روغن. (منتهی‌الارب). سملج، شیرشیرین. (ازمنتهی‌الارب). صمرة، صمقة،شیربیمزه. (منتهی الارب) . غذمة [غَ مَ] و غذمة [غَ ذَ مَ]، شیر بسیار . (منتهی‌الارب) . مهدوم، شیرخفته‌وسطبرشده.(منتهی‌الارب) . نجیرة ، شیر بارد . (منتهی‌الارب).نخیسة، شیرگوسپند و بز ، یاشیربزوشتربهم‌آمیخته، همچنین شیرشیرین وترش . (منتهی‌الارب). لابن ، شیرخوراننده.(منتهی الارب). صریب. مشمعل [مُ مَ عِ لل]. سامط ، شیرترش. (منتهی‌الارب). صامورة ، شیرسخت ترش . (منتهی‌الارب).عکلد[عُ کَ لِ]عکالد. عکلط [عُ کَ لِ] ، شیر دفزک وخفته . (منتهی‌الارب). غیلم [غَ طَ مم]. علبط [عُ لَ بِ]علابط . [عُ بِ]، شیرخفته و دفزک . (منتهی الارب) . عمهج [عَ مَ] . عمهوج [عُ] . عماهج هلابج . هلبج . [هَ بَ] ، شیر دفزک . (منتهی‌الارب). علکد [عُ لَ کِ] ، علاکد [عُ کِ]، شیردفزک‌شده‌وسطبر. (منتهی‌الارب). وثیخه ، شیر دفزک وسطبر . (منتهی‌الارب). خطر. سمار ، شیر بسیارآب. (منتهی‌الاب). غمیم ، شیر جوشانده وسطبرشده . (منتهی‌الارب) . صقر ، شیرنیک‌ترش . (منتهی‌الارب) .شخاب ، شیرتازه.(منتهی‌الارب). صریح ، شیرروغن‌برگرفته . (منتهی‌الارب). سجاج ، شیر تنک بسیار آب آمیخته . (منتهی‌الارب) . غیل، شیرزن‌باردار. (منتهی الارب). عکی،شیربی‌آمیغ. (منتهی‌الارب). فضیح، شیربسیارآب‌آمیخته.(منتهی‌الارب). قهوة . قهة ، شیربی‌آمیغ. (منتهی‌الارب) . و غیر . وغیرة ، شیر جوشان و مطبوخ . (منتهی‌الارب). نشیل، شیرکه هنگام‌دوشیدن برآید . (منتهی‌الارب). نسأ [نَ سْ ءْ] نسیء، شیرتنک بسیارآب.(منتهی‌الارب). شعاع ،شیرتنک‌آب‌آمیخته. (منتهی‌الارب). ذلاح ، شیربه‌آب آمیخته. (منتهی‌الارب) . خضار ، شیرکه‌آب‌درآن‌بیشترباشد.(منتهی‌الارب). اصواح، شیری که‌آب‌برآن غالب باشد . (منتهی‌الارب). طحف ، شیر ترش. (منتهی‌الارب). قاطع، شیرترش زبان گز . (منتهی‌الارب). ملیساء ، شیرترش که‌درشیر خالص‌اندازند تابسته گردد. (منتهی‌الارب). ملساء ، شیرترش که درشیر خالص اندازند تا دفزک شود . (منتهی‌الارب) ما هج ، شیر تنک . (منتهی‌الارب). ندقة ، شیر اندک . (منتهی‌الارب). واشق . وشاق ، شیر اندک . (منتهی‌الارب) . هجیسه، شیربرگردیدهٔ تباه شده درمشک . (منتهی‌الارب). عثلط [عُ ثَ لِ] . عثالط [عُ لِ] ، شیرسطبر و دفزک . (منتهی‌الارب). و لیخة ، شیردفزک. (منتهی‌الارب).

— شیرافزا ، آنچه شیرانسان یا حیوان را بیفزاید ؛ مغرزه ، گیاهی است شیر افزا . (یادداشت مؤلف).

— شیربریدن به‌چیزی ، کنایه ازبازگرفتن طفل را از شیر مادر و به‌چیزی دیگرخوگر گردانیدن . (آنندراج):

آخر عمرشدم واله طفلی که برید
مادر دهربه‌خون دل عاشق‌شیرش .
شفیع اثر (به نقل آنندراج) .

— شیر بریده، یاآب پنیر،(۱) مایعی است ترش مزه که بعد از انعقاد شیر توسط مایهٔ پنیر بدست می‌آید وترکیب آن به قرار زیر می‌باشد : آب ۹۳٤ مواد سفیدهٔ ۱۰/۳- مواد چربی ۱ - لاکتوز ٤٤- اسیدلاکتیک ۳ر٤ - مواد معدنی ۲ر۸ . مقدارموادسفیدهٔ و مخصوصاً کرهٔ شیربریده از شیر خیلی کمتر بوده بعلاوه عاری از فسفاتهای خاکی نیزمی‌باشد . خواص غذایی آن کمتر ازشیر است ولی خواص مسهلی مدر و خنک‌کننده و ضد عفونی دارد و برای درمان یبوستهای سخت آنرا بکار می‌برند . (ازدرمان شناسی ج ۱ ص ٤٤٢).

— شیر به پستان کسی آوردن ، اورا به هوس و میل آوردن.(امثال‌وحکم دهخدا).

— شیرپاک خورده ، حلال‌زاده . آنکه از خانوادهٔ اصیل ونجیب و پاک است :

باباحلال‌زادهٔ شیرپاک‌خورده‌ای‌اگر یک‌خر
کبود جسته باشد پنجهزار حلال مشتلق.
(یادداشت مؤلف).

— شیرخام خوردن، کنایه ازغفلت کردن. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج).

— || کنایه از خام طمع بودن است . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) .

— شیر خام خورده ، خام وغافل و نمک نشناس .

مثل :

آدمی شیرخام خورده است ؛ که هرچه نقل کنند از بشر درامکان است .

(یادداشت مؤلف) :

گرچه شیرخام خورده‌ست آدمی من‌پخته‌ام
گرم خون بودست دایه داده شیر دیگرم .
ظهوری (به‌نقل آنندراج).

— شیرخشک،شیر که‌خشک‌شده‌وبه‌صورت گرد درآمده تادرموقع لزوم درآب‌حل کنند و نوشند . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

— شیرخواه ، که شیرخوردنی بخواهد . طفل که خوردن را شیرطلبد :

ما عیال حضرتیم وشیرخواه
گفت الخلق عیال للاله .
مولوی .

— شیر در پستان آهو کردن ، کنایه از آبادان کردن جایی :

باش تا شیران تبت را کند در پا لهنگ
و آهوان تبتی را شیر در پستان کند.
قاآنی .

— شیر در قرابه ، نوعی از رنگها و آن نیلی مایل به‌سفیدی است. (آنندراج).رنگ سپید با رنگ آبی که رنگ آبی به قطعات دراز از سپید جدا باشد. سفیدکه در آن به‌درازا رنگ آبی باشد. رنگ مخطط‌از سپید وسبز . (یادداشت‌مؤلف):

(1) Petit latit.

در هوای تو چاکها دارد
جامهٔ شیر در قرابهٔ صبح.
محمد قلی سلیم (به‌نقل آنندراج).
— شیر شدن موی، کنایه ازسپید شدن موی که عبارت ازایام پیری است.(آنندراج):
تا پای برفلک نگذاری زمهد خاک
مویت اگرچه شیرشودشیرخواره‌ای.
صائب(به‌نقل آنندراج).
— شیر شنجرف گون ، کنایه از شراب لعلی انگوری است.(آنندراج) (انجمن آرا) (برهان).
— شیر صبح ، کنایه از سپیدهٔ صبح . (آنندراج):
همان روشن‌گهر ازپاک گوهر می‌برد فیضی
که‌شیر صبح را سر پنجهٔ خورشید می‌دوشد.
محسن تأثیر (به نقل آنندراج).
— شیر مرغ ، هرچیز که وجود نداشته باشد. (ناظم الاطباء). کنایه ازمحال باشد و باجان آدمی مرادف است چنانکه می‌گویند شیرمرغ وجان‌آدم.(برهان) (ازآنندراج). مراد از چیز عجب و کمیاب ونادر است . (غیاث) :
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا
ای جان پدر نه‌شیرمرغ است وفا.
فرخی .
باغ داری بترک باغ مگوی
مرغ با تست شیرمرغ مجوی.
نظامی.
روباه اندیشه کرد که من جگربط چگونه بدست آرم چه‌گوشت آن مرغ ازشیرمرغان برمن متعذرتر می‌نماید . (مرزبان‌نامه).
— || شیر خفاش وشیرج .(ناظم‌الاطباء).
— || چیزی که در لطافت وپاکیزگی‌نظیر نداشته باشد .(فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— شیر مرغ خواستن (یا جستن)، امریا چیز محالی طلب کردن .(یادداشت مؤلف): و کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها به هر روز بزیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی‌دروقت‌حاضر کردی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٦٤) .
جان صرف کند در آرزویم
گرخود همه شیر مرغ جویم.
خاقانی .
— شیر مرغ‌وجان آدمیزاد یاآدم، کنایه‌از امر محال . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— || همه چیزازممکن‌وغیرممکن.همه‌چیز حتی نایابها ؛ در سفره شهرمرغ و جان آدم نهاده بود.(یادداشت مؤلف):
درعراق ازکیسهٔ حرصت شود لبریزتر
شیر مرغ وجان آدم گرهمی‌خواهی‌خری.
ملافوقی‌یزدی(به‌نقل آنندراج).

— شیروکرنج ، شیروبرنج :
در منزل شیخ شادی شیروکرنج می پختند.
بخاری .
— از شیر بازکردن ، منع ترضیع از بچه کردن . (ناظم‌الاطباء). ازشیربازستدن. از شیرگرفتن. ازشیربازداشتن .از شیر بریدن. ازشیرجداکردن. ازشیرواگرفتن. (یادداشت مؤلف).فصل. (تاج‌المصادربیهقی). فصال. (تاج‌المصادربیهقی).افتصال.(تاج‌المصادر-بیهقی). فطام.(دهار)(تاج‌المصادربیهقی). فلو . (تاج‌المصادر بیهقی).
و رجوع به‌ترکیب ازشیرگرفتن ومترادفات دیگر شود .
— ازشیر باز کرده ، ازشیرگرفته. فطیم . مفطوم . (یادداشت مؤلف).
— از شیر بریدن ، از شیر باز کردن . از شیر بازداشتن . (آنندراج) . از شیر گرفتن :
چو رفت ایام شیرو عهد نازش
سعادت دایه‌کرد ازشیربازش.
کلیم (به نقل آنندراج).
زشیر دختر رز تابریدم طفل عادت را
به‌حکم‌دایهٔ مشرب‌به‌خون‌توبه‌خو کرده.
کلیم (به‌نقل آنندراج).
— از شیرگرفتن ، از شیر بازستدن.ازشیر بازکردن . شیرمادر را در سنی مخصوص‌از طفل بریدن . فطام . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به‌ترکیب از شیربازکردن شود .
— از شیر واگرفتن ، از شیربریدن.ازشیر بازداشتن . (آنندراج). از شیرگرفتن :
رسید نوبت بیدار بختی‌ام وقت است
که طفل خواب زشیر فسانه واگیرم .
ظهوری (به‌نقل آنندراج).
ورجوع به‌مترادفات شود .
— از ماه شیر دوشیدن ، جادویی‌کردن. توضیح اینکه یکی از اعمال محیر العقول جادوگران به زعم قدما شیر دوشیدن از ماه بوده . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— برادرشیر (یاشیری) ، برادر رضاعی . برادرشیری. پسری که ازپستان مادرپسر یا دختری شیر خورده باشد یا پسر و دختری دیگرازپستان مادر وی شیر خورده باشند .
اخ رضاعه (یادداشت مؤلف) :
برتوشیرین‌ترین لقب که توبی
با ملک زادگان برادر شیر.
سوزنی .
و رجوع به‌رضاع و رضاعی شود .
— بلغور شیر ، نوعی خوراک است که در جنوب خراسان معمول است و آن گندم‌خرد شده است که با شیر می جوشانند وبرای‌غذای زمستان نگاه می‌دارند . (یادداشت پروین

گنابادی) . در آذربایجان مخصوصاً در روستاها نیز معمول است .
— بوی شیر از لب یا دهان کسی آمدن یاچکیدن ، سخت کودک بودن . هنوز طفل بودن . (یادداشت مؤلف) :
می‌چکد شیرهنوز از لب همچون‌شکرش
گرچه درشیوه‌گری هرمژه‌اش‌قتالیست.
حافظ .
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون‌می‌چکداز شیوهٔزلف‌سیهش.
حافظ .
— بی شیری ، نداشتن شیر . فقدان شیر :
زبی شیری انگشت خود می مزید
به مادر برانگشت خود می گزید .
نظامی.
— خواهر شیر ، خواهر رضاعی .
(یادداشت‌مؤلف).رجوع به‌ترکیب‌برادرشیر و نیز رجوع به رضاع و رضاعی شود .
— دندان شیر ، راضع . راضعه .دندانی. که طفل‌باراول برآورد. (یادداشت‌مؤلف). دندان شیری.
— گاوان شیر ، گاوان شیرده . گاوهای ماده. مقابل‌گاوهای نر :
زگاوان ورز و زگاوان شیر
ده و دو هزارش نوشت آن دبیر.
فردوسی .
— لب از شیر مادر شستن ، از شیر باز گرفته شدن . دوران شیرخوارگی پشت سر نهادن :
چوکودک لب از شیر مادر بشست
به‌گهواره محمودگوید نخست .
فردوسی .
— مثل شیر ، بسیار سفید . جامهٔ شسته مثل یاس . (یادداشت مؤلف).
— مثل شیر مادر ، نهایت حلال .
(یادداشت مؤلف).
|| مایعی که ازیتوعات و امثال آن حاصل شود . مادهٔ سفیدی‌که دربعض‌گیاهان چون بشکنند بزهد. شیره. شیرابه؛شیرنارجیل،مادهٔ که در میان نارجیل باشد . شیرهٔ نارجیل . اقواق. (یادداشت مؤلف) ؛ نسل،شیری‌که از انجیر سبز برآید . (منتهی الارب) . عبیبة ، شیردرخت عرفط . (منتهی‌الارب)؛ واندربوشنگ [به‌خراسان] گیاهی‌است کهشیر اوتریاک‌است‌زهرمارو کژدم‌را. (حدودالعالم).
|| هستهٔ خوردنی پارهٔ میوه‌ها در حالتی که هنوز نبسته و سخت نشده است : این بادامها هنوز شیر است . (یادداشت مؤلف) .
|| (در لهجهٔ طبری) تر . مقابل خشک . (یادداشت مؤلف). || شراب.(آنندراج) :
مستی این هنگامه‌ها گیرد برایم هرزمان
شیرصد میخانه سربنهاده درجامم‌هنوز.
ظهوری (به‌نقل آنندراج).

— شیر شنجرف گون ، شراب انگوری لعلی.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) (ازآنندراج) (ازبرهان)(ازانجمن آرا). شراب سرخ. (ناظم‌الاطباء).

شیر . (اِ) لولهٔ پیچداری که به‌ته‌ظرف یا لولهٔ آب اتصال دارد و چون پیچ آنرا بپیچانند آب جریان می‌یابد. (ناظم‌الاطباء). مبزل . میزله . نایژه . لوله . لولهٔ‌ضامن‌دار یا مجرای چوبی یا فلزی آب انبار یاخم یا چرخشتی که آب یا مایع درونی آنرا با گشودن و بستن آن بیرون کنند یا ازبیرون شدن باز دارند ؛ شیر آب‌انبار ، شیرحمام. (یادداشت مؤلف) .

شیر . [شِ ی] (ع اِ) شجرودرخت و هرگیاهی که برساق ایستد. (ناظم‌الاطباء).

شیر. (ع اِ)شیر [شُ یُ] . ج ِ شیار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).رجوع به‌شیار شود .

شیر . [شَ یْ یِ] (ع اِ یاص) مشورت دهنده گویند فلان خیرشر، ای صالح للخیر والمشورة. ج ، شوراء. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . مشورت دهنده و اهل مشورت و کسی که صلاحیت برای مشورت داشته باشد. (ناظم الاطباء) . مشاور . (اقرب‌الموارد). || پندده‌هنده.(ناظم‌الاطباء). || زیبا . (ازاقرب‌الموارد). || وزیراول. (ازناظم‌الاطباء) . وزیر . (المنجد)(ازاقرب الموارد). || ج ِ شیار . (منتهی‌الارب). رجوع به‌شیار شود. || ج ِ شوراء . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شوراء شود .

— فرس شیر ، اسب فربه . (دهار) (ناظم الاطباء) (مهذب‌الاسماء)(ازاقرب‌الموارد). اسب فربه . ج ، شیار . (منتهی‌الارب) . || انه لصیر شیر ، او نیکو وخوب‌صورت است. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

— شعر شیر ، شعر نیکو . ج ، شیار . (ناظم‌الاطباء) .

شیر . [شُ یُ] (ع اِ) ج ِ شیار . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شیار شود .

شیر . (اِخ) ده از دهستان طبس مسینا بخش در میان شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۰۴ تن . آب : قنات . صنایع دستی : کرباس بافی .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیر . (اِخ) ناحیتی است بزرگ از دیلمان به‌دیلم خاصه . (حدودالعالم) .

شیر . (اِخ) شار. نام عام‌امرای‌بامیان. (ازیادداشت مؤلف) . لقب پادشاه با میان است . (ازحدودالعالم). پادشاه با میان را شیر گویند . (مجمل‌التواریخ والقصص):

عزیز و قیصر و فغفور را بمان که درست
نه شاه ماند و نه‌شیر و نه رای ماندونه‌رام.
روحانی.(۱)

استاده بدی به‌با میان شیری
بنشسته بدی به‌غرچه درشاری.
ناصرخسرو .

شیر . (اِخ) نام عام امرای لباده . (یادداشت مؤلف) .

شیر . (اِخ) به‌معنی پادشاه است : شیر ختلان ، ختلان شاه . پادشاه ختلان . نام عام امراء ختل .(یادداشت مؤلف) : و یقال للملک ختل ، ختلان شاه و یقال شیر ختلان . (ابن خردادبه ص ۴۰).

شیر . (اِخ) نام برج پنجم از دوازده برج فلکی . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) . برج اسد را نیزگویند.(آنندراج).شیرفلک. یکی از بروج دوازده گانهٔ فلکی که عرب آنرا اسدولیث نیزگوید.(یادداشت مؤلف):

دگر طالع تو زفرخندهٔ شیر
خداوند خورشید سعد دلیر .
فردوسی .

چو خورشید در شیرگشتی درشت
مرآن تخت را سوی او بودپشت.
فردوسی .

همیشه تا نبود ثورخانهٔ خورشید
چنان‌کجا نبود شیر خانهٔ بهرام.
فرخی .

آفتاب ارسوار شد برشیر
هست می شیر آفتاب سوار .
خاقانی .

— شیر آسمان ، شیر چرخ. برج اسد . (ناظم‌الاطباء) :

با کوشش او شیر آسمان
شیری است مزور زپوستین.
انوری .

ایا پناه همه خلق زیر رایت تو
زشیر رایت تو شیرآسمان به‌فغان.
سوزنی .

و رجوع به‌ترکیب شیر آفتاب و شیر فلک شود.

— شیر آفتاب ، برج اسد :

به‌آهوان نظر شیرآفتاب بگیر
به‌ابروان دو ناقوس مشتری‌بشکن.
حافظ .

ورجوع به‌ترکیب‌شیرفلک وشیرآسمان‌شود.

— شیر چرخ ، شیرآسمان. کنایه‌از برج اسد . (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج).ورجوع به‌ترکیب شیر آسمان شود .

— شیر سپهر ، شیر آسمان . برج اسد . (ناظم الاطباء). کنایه از برج اسد است و آن از جملهٔ دوازده برج فلک باشد . (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) :

گرفتد ذره‌ای از خشم تو براوج سپهر
گردد از هیبت تو شیر سپهراندرتب .
سنایی .

و رجوع به‌ترکیب شیرآسمان شود .

— شیرفلک ، شیر آسمان . برج اسد . (ناظم‌الاطباء) :

شیر فلک‌آن شیرسراپردهٔ دوران
درمرتبه با شیر بساطت نچخیده.
انوری .

از سرتیغش دل شیر فلک گیرد که‌شیر
دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

این است همان صفه کز هیبت او بردی
برشیرفلک حمله شیرتن شادروان .
خاقانی .

ورجوع به‌ترکیب شیر آسمان شود .

— شیرگردون ، شیرآسمان . برج اسد . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ترکیب شیرآسمان شود .

—شیرمرغزارفلک ، شیر آسمان. برج‌اسد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج) . ورجوع‌به ترکیب شیرآسمان شود.

— براختر شیرزادن ، اصطلاح نجوم و طالع‌گیری قدیم است که ستاره هرکس در برج اسد بود تولدی فرخنده داشت :

تو براختر شیر زادی نخست
برموبدان وردان شد درست .
فردوسی .

— برج شیر ، برج اسد . برج پنجم از از دوازده برج فلکی :

سپیده چو برزد سر ازبرج شیر
به‌لشکرنگه کرد گیو دلیر .
فردوسی .

چو برزد سر از برج شیرآفتاب
زمین شد به‌کردار دریای آب .
فردوسی .

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را به‌زیر .
فردوسی.

چو برزد سراز برج شیر آفتاب
ببالید روز و بپالود خواب .
فردوسی .

زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
رخنه‌گشتی‌چرخ‌وجستی‌برج‌شیرازآسمان.
فرخی .

— چشمهٔ شیر ، برج اسد :

چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید
جهان‌گشت چون روی رومی‌سپید.
فردوسی .

(۱) در یادداشتی به خط مؤلف به نجیبی نسبت داده شده است .

— دردم شیر نان دیدن ،دراصطلاح نجوم کنایه ازماه به‌اسدآمدن :

مه زان به‌اسد رسد به‌هرماه
تا در دم شیرنان ببینم .
خاقانی .

در منشآت خاقانی چنین آمده است:دروقت خبردادندکه قمر به‌اسداست نان سردسمین(۱) دردهان گرم شیراست جامهٔ‌نو شایدپوشیده(ص ۳۰۱). ودرصفحهٔ ۲۹۰ نیزمی نویسد:ندانم کدام میغ سپیدکارسیه کاسه آن نان سمین را از این جان سنگین در حجاب داشته است آری طلعت اعزه ماه تمام دایره است و ماه سیبی بادوگرده نان سمین را ماند بالله که‌ماه برمایده فلک نان سمین است ودگرستارگان خردهٔ‌آن‌نان.ورجوع به‌ص ۲۹۱همان‌متن‌شود.

شیر . (اِخ) نام یکی ازدوازده‌پهلوان ایران . (ناظم‌الاطباء) .

شیر . (اِخ) نام دلاور تورانی که‌در جنگ منوچهر با سلم و تورسام قارن را از میدان بیرون‌کرد ولی بدست‌گرشاسب کشته شد . (یادداشت مؤلف) .

شیراب . (اِ مرکب) یا شیرآب[رِ] شیر . شیرابه . شیر و لولهٔ که آب از آن جریان یابد . (یادداشت مؤلف) .رجوع به شیرشود .

|| در اصطلاح رختشویان ، آب کم ؛ شیراب یا شیرابه دادن به جامهٔ که قبلا آنرا با صابون شسته‌اند ، کمی آب برآن ریختن ، یا در کمی آب بار دیگرشستن ؛ آب کشیدن . (یادداشت مؤلف).

شیرآباد . (اِخ) رودخانه ایست که به‌بحرخزر می‌ریزد و محل‌صید ماهی‌می‌باشد. (ازجغرافیای اقتصادی کیهان).

شیرآباد . (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان‌طوالش. سکنه : ۱۰۶۳ تن. آب: رودخانهٔ شیر آباد . راه : اتومبیلرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیرآباد . (اِخ) ده از بخش رامیان شهرستان‌گرگان. سکنه : ۱۹۰ تن . آب : رودخانه و چشمه . صنایع دستی: پارچه‌های نخی و ابریشمی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیرآباد . (اِخ) ده از بخش کدکن شهرستان‌تربت حیدریه . سکنه : ۳۴۰ تن . صنایع دستی : کرباس بافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیرآباد . (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . سکنه : ۲۲۰ تن.آب: نازلو چای. راه : ارابه رو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شیرآباد . (اِخ) ده از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان . سکنه : ۱۳۵ تن . آب : چشمه. صنایع‌دستی‌زنان:جاجیم‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیرآباد . (اِخ)ده ازبخش طبس‌شهرستان فردوس. سکنه: ۱۲۶ تن.آب:قنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرآباد . (اِخ) ده از بخش مانه شهرستان بجنورد . سکنه : ۱۳۱ تن.آب: رودخانه . صنایع دستی : قالیچه بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرابه . [ِب یا َب] (اِ مرکب)شیر آب . آب کم . (ازیادداشت مؤلف).آبی کم که‌پس از شستن جامه باردیگرآنرا بدان آب شویند . || آبی که کمی آب صابون در آن است . (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌شیراب شود .

|| خشخاش . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از اختیارات بدیعی) (از برهان) (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (ازمخزن‌الادویه). و رجوع به‌خشخاش شود. || شیرهٔ خشخاش. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان). || مایعی که درساقهٔ‌بعضی از گیاهها وجود دارد و گاهی می‌تراود . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اگر ساقه یا برگ بعضی از نباتات از قبیل شنگ ، انجیر ، فرفیون و شقایق را قطع نماییم مایع سفید رنگی به نام شیرآبه (۲) از آن‌خارج‌می‌گرددوآن‌درمجاری مخصوصی به‌نام لوله‌های شیرابه (۳) قرار دارد رنگ آن اغلب سفید شیری می‌باشد ولی‌گاهی‌مانند شیرابهٔ خرزهره بیرنگ و یا مانند شیرآبهٔ ماميران نارنجی است . شیرابه دارای مواد مختلفی از قبیل صمغها ، چربیها، نشاسته‌ها، غیر قابل جذب و استخوانی شکل ، گوتا پرخا (٤) وکائوچوک می‌باشدوقسمت‌اعظم آنرا آب تشکیل می‌دهد . (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۸۳-۱۸۱).

— لوله‌های شیرابه ، لوله‌هایی در برخی‌از گیاهان که شیرابهٔ آنها در آن قرار دارد و ترشح می‌کند. رجوع به‌گیاه شناسی ثابتی ص ۱۸۱ تا ۱۸۵ شود .

شیرآبی . [رِ] (اضافهٔ توصیفی) کنایه از نهنگ است . (ناظم‌الاطباء) (از – آنندراج) . || تمساح . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌تمساح شود .

شیراز . (اِ) نانخورشی که شبت راریز کرده با ماست در مشکی بیامیزند و قدری شیر برآن ریزند و چند روز بگذارند بماند تا ترش گردد سپس بانان‌خورند. (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء). دوغی که شبت در آن کنند ودرمشکی یا کیسهٔ آویزند ماستینه گویند و آن‌چیزی است که ازشیر ساخته‌باشند لیکن‌در عربی نیز استعمال کرده‌اند و شواریز جمع برآن بسته‌اند . (انجمن آرا) (آنندراج). لور . ماست پالوده . ماست که آب از آن برآورده باشند . ماست کیسهٔ . (یادداشت مؤلف). شیرپالوده.(زمخشری).

در تداول گناباد خراسان برماست خیکی اطلاق شود . (یادداشت پروین گنابادی) :

الماست و الرائب و الشیراز کلها تبرد و تطفئی وتنفخ، (امام محمد زکریای‌رازی).

اما شیخنا ابوالفتح محمدبن عبدالله‌الشیرازی من اهل هرات یقال‌له‌الشیرازی‌لمحبته بشیراز و هو شیيء متخذمن‌اللبن.(ازانساب‌سمعانی).

زشیراز و از ترف سیصد هزار
شتر وار بد اندرآن کوهسار .
فردوسی .

بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسته همواره به شیراز وبه رخبین .
عماره .

در دیه کهناب [در بیهق] شیراز و ترف بود نیکوتر از ترف ناحیت استوا . (تاریخ بیهق).

به طاعت ار ننهد بندهٔ ترا گردن
به‌گوربیند کرمان‌به‌روی‌نان شیراز(۵).
سوزنی (به نقل‌انجمن آرا).

|| سرشیر. (دهار). || مربای دوشابی‌که ریچال باشد نیز شیراز نامیده می‌شود. (از- برهان) (ناظم‌الاطباء) .ریچار است.(تحفهٔ حکیم مؤمن) . به‌پارسی ریچال خوانند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): مأکولات زمستانی و مخللات و سرد خانه‌ها از شیرینی های گوناگون و شیرازهای نظیف و ریچارهای لطیف . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٦٤).
|| قسمی‌پنیر. (ازناظم‌الاطباء). || (معرب) شیر خفتهٔ آب برآورده . ج، شواریز[شَ] و شراریز [شَ] وشاریز.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . شیر بریده . ج ِ عربی ، شواریز و شراریز .(ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

شیراز . (اِخ) نام شهری دلگشا در فارس که اکنون حاکم نشین این‌ایالت‌است و شراب آنجا در خوبی معروف همهٔ عالم ، و موطن شیخ سعدی و خواجه حافظ ومقبرهٔ آنها در این شهر مزار عامه. (ناظم‌الاطباء).
نام شیراز ظاهراً در الواح عیلامی مکشوف در تخت جمشید به‌صورتهای :
Ti - ra - is - si - ish، shir - si - is، Ti - ra - si - ish، Shi - ra - is - si ish .

(۱) در برهان در ذیل نان سیمین آمده است : به معنی نان سفید فلک است که کنایه از ماه باشد .

(۵) به‌کرمان وشیراز دوشهرمعروف‌ایران نیزایهام دارد . (٤) Gutta percha. (۳) Tubes laticiféres . (۲) Latex

آمده و تدسکو (۱) در مجلهٔ انجمن شرقی امریکایی حدسی زده است و نام این شهررا ازدو کلمهٔشر (۲)(بمعنی خوب) + راز(۳) (همریشهٔ رز [مو]) گرفته ولی استاد بنونیست واستاد هنینگ این وجه اشتقاق را نپسندیده و آنرا رد کرده‌اند و گفته‌اند که «شر» به‌معنی خوب درلهجه‌های شرقی ایران و همچنین دریک لغت پارتی(ضمن‌ترکیب) آمده و درلهجه های جنوبی و غربی سابقه ندارد . (از ذیل برهان مصحح آقای‌دکتر معین). شیراز در عرض شمالی ′۳۸و°۲۹ و طول شرقی‌تا ′۴۰ و °۵۲ بنا شده، فاصلهٔ آن از تهران ۹۳۳ هزار گز و از بوشهر ۲۸۰ هزارگز و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۸۵ گز است ودر جلگهٔ‌بناشده‌و کوههایی به‌آن مشرف است مثلا در شمال آن کوهها واقع شده که شیراز را ازمرودشت که‌خرابه‌های استخر در آن واقع است جدا می کند و در جنوب آن کوههای مرتفعی است که ارتفاع گردنه‌های آنها به ۲۵۰۰ گزمی‌رسد. شهرشیراز درسابق‌بکلی‌دایرهٔ نامنظمی بودکه اطراف آنرا حصار و برجهایی فراگرفته و محیط حصار قدری بیش از یک فرسخ و دارای‌شش دروازه‌بود و قسمت‌داخلی آن به یازده محله تقسیم می شد .

در سال ۴۳۰ ق.امیرابوکالیجار شهراستخر راخراب‌کرد و جمعیت آنرا به شهر جدید شیراز سوق داد و بزودی این شهر رونق یافته آبادگردید ولی پس از آن زلزله‌های متعدد و هجوم طوایف مختلف آنرا مکرر خراب‌کرد . در ۷۹۵ ق . امیرتیمور آنرا مسخر نمود ودر سال ۱۱۸۰ ق . کریمخان زند پایتخت خود قرار داده حصاری بر آن کشید وکوچه‌های آنرا سنگ‌فرش کرده‌بازار وکیل را ساخت ، در ۱۸۱۳ و ۱۸۲۴م . زلزله‌آنرا خراب کرد.آب شهر ازنهری‌است موسوم به نهر رکنی که رکن‌الدولهٔ دیلمی آنرا ساخته، بناهای قدیمی آن عبارتند از : مسجد جامع عتیق از بناهای عمرولیث،مسجد نو که اتابکان‌سلغری‌ساخته‌اند، بازارومسجد جامع وکیل ، آرامگاه سعدی درخارج شهر نزدیک باغ دلگشا و قبر حافظ در قبرستان نزدیک‌شهر است . در شمال شهر خانقاهی موسوم به باباکوهی است که عزلتگاه عرفا بوده است . شیرازمرکز راههای عمدهٔ‌جنوب ایران است. از طرف شمال به اصفهان واز مشرق به‌یزدو کرمان و از جنوب غربی به بوشهر مربوط می شود . در شهر شیراز در زمان عضد الدوله کتابخانهٔ بسیار مهمی بوده که مانندکتابخانه‌های فعلی کشورهای بزرگ جهان دارای قفسه های متعدد و هریک از آنها شامل کتب راجع به یکی از شعب علوم بود . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۲۲-۲۱۸).شیرازدر کنارشوسهٔ‌تهران-بوشهرواقع گردیده وفاصلهٔ آن‌با شهرهای‌مجاورعبارتست از ، تا آباده۲۸۰ وکازرون ۱۲۳ وبوشهر ۲۹۵ وجهرم۲۰۰ و فسا ۱۶۴ وفیروزآباد ۱۱۶هزار گزومختصات‌جغرافیایی آن به‌قرار زیراست : طول ۵۲ درجه و۲۳ دقیقه ، از گرینویچ و عرض ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه . ناحیهٔ‌جنوب‌خاوری‌دارای‌کوچه‌هاوخیابانهای سبک قدیم و ناحیهٔ شمال باختری شامل خیابانها و ساختمانهای جدید بوده ومهمترین قسمت شهر را تشکیل می‌دهد.

از وسط شهرخیابان وسیع وزیبای کریمخان زند از نزدیک سرآسیاب مرکز شهرستان تا دروازهٔ سعدی از خاور بـه باختر کشیده شده و ساختمانها و مغازه‌های زیبادراطراف آن بنا گردیده است. ازخیابانهای دیگرشهر خیابانهای فردوسی و لطفعلیخان زند و فرح و پهلوی و منوچهری و مشیری و شاهپور و حافظ و سعدی وداریوش و قاآنی وانوری وخیام و وصال و نادری‌را می‌توان نام برد. از بناهای‌قدیمی‌تاریخی‌آن شهر است:امامزاده شاه‌چراغ وسیدمیراحمد - موزهٔ پارس -مسجد مشیر - ارگ - مدرسهٔ خان - مسجد نو از اتابکان فارس -خرابه‌های آبش‌خاتون‌وقصر ابونصر در حوالی شهر و باغ دلگشا .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شیرازمرکز استان فارس است که در دشتی شبیه به طشت که ۱۶۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد واقع است . نام «شیراز» در الواح عیلامی‌مکشوف در تخت جمشید آمده در دورهٔ خلفای‌نخستین‌اسلام‌این شهرمعروف بود . در طی تاریخ ایران چندبار پایتخت گردید در زمان اتابکان فارس مخصوصاً دورهٔ سعدبن زنگی و پسرش ابوبکر شیراز اعتبار کلی داشت. آخرین بار در زمان‌زندیه-مخصوصاً حکومت کریمخان - شیرازبه‌اوج اعتبار خود رسید ابنیهٔ‌مهم از آن دوره‌تا کنون به یادگار مانده که به بناهای وکیل معروف است.خودشهر کوچک‌است‌ولی باغهای‌اطراف آن ازباصفاترین نواحی ایران بشمارمی‌رود. مقبرهٔ خواجو درمدخل‌شهر جای دارد. ازلحاظ اعتدال و سلامت هواکم نظیر است . صنایع خاتم‌سازی و منبت‌کاری آن معروف است . کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی و سیمان ومجهزترین‌بیمارستانهای‌ایران‌بنام«بیمارستان نمازی» در این شهر است . جمعیت شهر ۱۷۰۵۶۹ تن می‌باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

گویند کـه بانی آن محمدبن قاسم بن عقیل پسرعم‌حجاج‌بن‌یوسف‌است .یکی‌ازمحصولات مخصوص و عجیب شیراز سیب آنست که یک‌روی آن بنهایت شیرین و روی دیگر آن سخت ترش است . (از معجم البلدان) .

شیراز ازاقلیم سیم است‌و به‌روایتی شیرازبن طهمورث‌آنرا ساخته بود وخراب‌شد وبه‌قولی در زمان سابق‌بر آن زمین شهر فارس‌نام‌بوده است و به‌فارس‌بن‌ماسوربن سام‌بن‌نوح‌منسوب است واضح آنکه به زمان اسلام محمدبن یوسف ثقفی برادرحجاج‌بن‌یوسف ساخت و و تجدید عمارتش کرد و به‌روایتی محمدبن قاسم‌بن ابی عقیل تجدید کرد تاریخ عمارتش سنهٔ ۴۷۰ ق . است . در عهد عضدالدولهٔ دیلمی چنان معمور شدکه درو جای لشکرش نماند . . . هرگز آن شهر از اولیاء خالی نبوده است و بدین سبب او را برج اولیا گفته‌اند . مساجد وخوانق‌و مدارس که‌شاهان و بزرگان در او ساخته‌اند از پانصد بقعه درگذرد وبدان موقوفات بیشمار؛ اما ازآن کم به منصب استحقاق می‌رسد و اغلب در دست مستأکله است و در آنجا مزارات متبرکه‌فراوان‌است.(ازنزهة‌القلوب ج۳ص-۱۱۴-۱۱۶ بنقل‌جغرافیای سیاسی کیهان‌ذیل ص ۲۲۰-۲۱۸).

شیراز درزمان‌معموری‌دوازده دروازه‌ونوزده محله داشته است . ولی نواب کریمخان‌زند آنرا درشش‌دروازه‌ویازده محله‌قسمت‌نمودند بدین ترتیب :

اول - دروازهٔ باغ‌شاه.دوم- دروازهٔ‌اصفهان. سوم-دروازهٔ‌سعدی. چهارم-دروازهٔ قصابخانه. پنجم-دروازهٔ‌شاه‌داعی.ششم-دروازهٔ کازرون. واز یازده محله پنج محلهٔ آنرا حیدری‌خانه گویند مانند: محلهٔ اسحق‌بیگ و بازارمرغ‌و بالاکفت ودرب شاهزاده و میدان شاه.وپنج محلهٔ آنرا نعمتی‌خانه گویند ، مانند محلهٔ درب مسجد و سرباغ و سردزک و سنگ‌سیاه ولب‌آب؛ ومحلهٔ یهودان ازاین هردوعنوان خارج است . (از فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۲-۱۹).

تاریخ نویسان‌گفته اند که آنرا محمد برادر یا پسرعم حجاج در سال ۶۴ هجری بنیان نهاد و نخستین کسی که با روی شیراز را ساخت و آنرا مستحکم کرد صمصام‌الدوله پسر عضدوالدوله یا سلطان‌الدوله پسرزادهٔ عضدالدوله بود. درنیمهٔ قرن هشتم که‌آن‌بارو خراب شد محمودشاه انجو رقیب سلطان آل مظفر آنرا مرمت کردو برجهای آجری برآن افزود . شیراز زمانی‌که حمدالله مستوفی‌آنرا دیده است هفده محله و نه دروازه داشت

(۱) Tedesco (۲) sher (۳) raz.

و این دروازه‌ها عبارت بودند از : دارك (یا داراكموسی)- بیضاء- کازرون- سلم- قباد(یا فنا= قنا) دروازهٔ نو - دولت - سعادت . (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ترجمهٔ عرفان ص ۲۷۰-۲۶۸):

ورا بود شیراز با اصفهان
که داننده‌خواندش مرزمهان .
فردوسی .

خواجهٔ بزرگ بد بود با این احمد .. . وبا قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی را وزارت شاید احمد حسن به وقت گسیل کردن احمد ینالتگین‌سالارهندوستان دروی دمیده‌بود که‌از قاضی شیراز نباید اندیشید... ینالتگین‌سخت قوی دل شد که خواجه به وی نامه فرموده‌بود که قاضی شیراز چنین وچنین نبشت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۸ - ۴۰۷) . و رجوع به فهرست مجلد اول و دوم‌ایرانشهروفارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۳۴- ۱۳۲وفهرست‌آن ونیزفهرست تاریخ‌جهانگشا و نزهةالقلوب ج ۳ و تاریخ‌سیستان‌وازسعدی تا جامی وسبك‌شناسی و تاریخ گزیده‌وتاریخ عصر حافظ و حبیب‌السیر و تاریخ مغول و مجمل‌التواریخ و القصص شود.

شهرستان شیراز - شهرستانی است در فارس و آن از شمال به شهرستان آباده، ازجنوب به‌شهرستان‌فیروزآبادوازمشرق به‌شهرستان‌فسا و از مغرب به شهرستان کازرون و قسمتی از شهرستان بهبهان محدوداست . هوای‌آن‌بطور کلی معتدل و درجهٔ حرارت نسبت به پستی وبلندی زمین متغیر است . آب زراعتی و مشروب شهرستان از رودها و چشمه‌سارها و قنوات و احیاناً چاهها تأمین می‌گردد (آب مشروب شهر امروزه از لوله‌کشی است) رودهای آن عبارتند از:رودکر، رودسیوند، رود قره‌آغاج، رود شش‌پیر ، رود قره‌باغ . این شهرستان‌ازچهاربخش(مرکزی،اردکان، زرقان و سروستان) تشکیل شده . مجموع روستاها و قصبات آن ۷۲۱ و جمعیت‌آن بالغ بر ۳۴۰۰۰۰ تن می‌باشد . محصولات عمده شهرستان غلات، برنج ، حبوب، چغندر قند، تنباکو ، پنبه، صیفی و انواع‌سبزی و میوه است . (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شهر شیراز امروز از شهرستانهای مهم وآباد کشور است ودرآن بیمارستانی بسیار مجهز ودانشگاهی وسیع برپاست.

وسعت‌شهرستان‌شیرازازمهارلوتاخلر۱۰۲۲ گز است و از زرقان تا شاه برجان ۴۲هزار گز است . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۱۹). ارتفاعات‌شهرستان‌شیراز- بطورکلی شهرستان شیراز صرف‌نظر از جلگه‌های شیراز و مرودشت و کربال یك منطقهٔ کوهستانی و امتداد ارتفاعات از شمال باختر به جنوب خاوراست- از شمال به جنوب رشته‌های‌مهم زیر دیده می‌شود:

۱- ارتفاعات‌برم‌فیروز - که از دهستان کمهر وکاکان تا شمال ارسنجان وتنگ‌شکن‌ادامه دارد و بلند ترین قلهٔ آن در شمال رامجرد به‌نام‌کوه دینا ۴۰۰۰ گز و کوه امامزاده ۳۱۲۵گز می‌باشد.

۲- ارتفاعات بمو - که جلگه شیراز را از جلگهٔ مرودشت جدا می کند و از شمال شهر شیراز تا جنوب دریاچهٔ بختگان امتداد دارد و بلندترین نقطهٔ آن‌کوه بمو وباباکوهی در شمال شیراز به ارتفاع ۲۶۵۶ و ۲۱۶۸ گزاست .

۳- ارتفاعات مهارلو - که ازجنوب‌دریاچه مهارلو (جنوب خاوری شهر شیراز) تاکوه گر ادامه دارد و بلندترین نقطهٔ آن ۲۷۲۷ گز است.

۴- کوه سبزپوشان یا سیاخ - که از جنوب شهر شیراز تا کوههای سفید او ادامه می‌یابد و ازمعروف ترین قلل آن‌کوه‌دراك‌یابرفی در جنوب باختری شیراز است که مستور از برف می‌باشد.

۵ - ارتفاعات کوهمره سرخی - که شعبهٔ کوههای ناحیهٔ دشت ارژن و بن‌رود است و از باختر و جنوب باختری شیراز تا کوه سفیدارکشیده شده است و از بلندترین قلل آن کوه دالو و موسقان می‌باشد که بترتیب ۳۰۶۰و ۳۱۸۰گز ارتفاع دارند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بخش شیراز - بخش مرکزی شهرستان شیراز و دهستان حومه ، که از شمال‌به‌بخش زرقان ، از مغرب به بخش کوهمره نودان (شهرستان کازرون) ، از جنوب به بخش مرکزی‌فیروزآباد،واز مشرق‌به‌بخش‌سروستان محدود است.هوای بخش معتدل و درنواحی کوهستانی غربی نسبةً سرد است.آب‌مشروب و زراعتی از رودخانهٔ قره آغاج و قره‌باغ و چشمه‌ارها و قنوات‌تأمین‌می‌شود.محصولات عمده‌عبارتنداز: غلات،چغندرقند،میوه،برنج، حبوب.شغل اهالی زراعت وباغبانی وکسب، صنایع دستی قالی وگلیم و پارچه‌بافی است. این بخش‌از پنج‌دهستان تشکیل شده ومجموع دهها وقصبات‌آن۱۶۲وجمعیت آن‌به استثنای شهر شیراز ۵۰۰۰۰ تن است.
(از فرهنگ فارسی‌دکتر معین).

شیراز . (اِخ) ده از بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنه : ۳۵۴ تن. آب : رودخانهٔ چاف‌رود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

شیراز . (اِخ) ده از بخش عجب شیر شهرستان مراغه . سکنه : ۹۸۴ تن.آب: قلعه‌چای و چشمه و چاه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیرازان . (اِخ) ده‌ازشهرستان‌اردستان. سکنه: ۳۱۳ تن. آب: قنات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شیرازبان. (ص مرکب) پاك‌نژاد. (ناظم الاطباء). || خاطرنواز .(ناظم الاطباء).

شیرازك . [زَ] (اِخ) ده از بخش ضیاءآبادقاقازان‌شهرستان‌قزوین. سکنه: ۵۷۵ تن. آب : قنات‌ورودخانهٔ انداق. صنایع‌دستی زنان : گلیم‌بافی . راه : اتومبیل‌رواست .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

شیرازه. [زِ یا زَ] (اِ مرکب) آنچه در جزو بندی کتاب و در کنار چیزها دوزند . (ناظم الاطباء) . آنچه مجلدان بعد از جزو بندی کتاب دراطراف اجزا با ابریشم رنگین دهند و برکنار چیز هادوزند و با لفظ زدن و کردن و ساختن و بستن و ریختن و فروختن و ازهم کنده گشتن و از هم گسستن مستعمل . (آنندراج) . ترمیس ، مرسس، به شیرازه کرده . نوعی دوختن و بهم پیوستن اوراق کتاب یا دفتر یا رساله با ابریشم وجز آن از دوسوی . (یادداشت‌مؤلف):

جز مقوا و جلد شیرازه
هرچه سازم بدست خودسازم.
علی‌تاج‌حلوانی .

مثل ؛
دفتر شیرازه نادیده به بادی ابتراست.
جامی (بنقل امثال و حکم).

— شیرازه از هم کنده گشتن ، شیرازه ازهم گسستن:

کدامین‌مصحف‌حسن‌است کاین‌تورات‌خوانی‌را
ازوشیرازه ازهم‌کنده‌گشت اوراق ابترشد.
ملاتشبیهی(بنقل‌آنندراج) .

— شیرازهٔ چاك ، قیطان‌دوزی اطراف چاك جامه :

چه دلکش است به‌دامن سجیف‌و کنج‌درست
چه طرفه است بدان چاك جامه شیرازه .
نظام قاری .

مسجدی دان به صفت جامه که شیرازهٔ‌چاك
راست برصورت محراب به‌دامان‌دارد .
نظام قاری .

جامهٔ تافتهٔ آل زشیرازهٔ چاك
آفتابیست که در پیش هلالی‌دارد.
نظام قاری .

— شیرازه ریختن یا شیرازه فرو ریختن ، شیرازه ازهم‌گسستن:

شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فروریخت
سنبل‌چوسرزلف‌پریشان به‌هوارفت.
صائب (به نقل آنندراج) .

این قدر شورجنون‌درقطرهٔ می‌بوده‌است
موجهٔ‌بیتابیم شیرازهٔ زنجیر ریخت .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

— شیرازه ساختن ، شیرازه بستن . شیرازه زدن :

بغیراز خط که پیچیدست برروی دلاویزش
که مصحف‌را دگرشیرازه از زنار می‌سازد.
صائب .

و رجوع به ترکیب شیرازه‌بستن شود.

— شیرازهٔ کار ازهم گسیختن یاگسستن یا پاشیدن، نابسامان‌وپریشان‌وآشفته‌شدن‌آن کار. (از یادداشت مؤلف).

— شیرازه‌کردن، شیرازه بستن:

بس رابطه‌های محترم کرد
شیرازهٔ حادث وقدم کرد .
واله‌هروی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به مادهٔ شیرازه بستن شود .

— با شیرازه داشتن،شیرازه بستن .شیرازه کردن :

آنکه با شیرازه دارد کهنه اوراق مرا
بارهاشیرازهٔ دیوان‌محشربوده‌است.
صائب(بنقل‌آنندراج).

|| مادگی دگمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| لبهٔ دور گیوه.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

شیرازه بستن . [ِز یا زَ بَ تَ] (مص مرکب) ته‌بندی کتاب. (یادداشت مؤلف) :

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت
شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را .
محمد عرفی (بنقل آنندراج).

شیرازه‌بسته . [ِز یا زَ بَ تَ یا ِ ت] (ن مف مرکب) کتاب ته‌بندی شده.(ناظم ـ الاطباء) .

شیرازه بند . [ِز یازَ بَ](نف مرکب مرخم) آنکه کتابها را شیرازه می‌بندند . صحاف . (یادداشت مؤلف) . || (ن مف مرکب مرخم) شیرازه بسته کتابی که جزوه‌های آنرا به هم بندکرده باشند. (ناظم الاطباء) .

شیرازه‌بندی . [ِز یازَ بَ] (حامص مرکب) ته‌بندی‌کتاب. (ناظم‌الاطباء). ته‌بندی کتاب و دفتر و غیره. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) . و رجوع به شیرازه‌بند شود.

شیرازه‌زدن . [ِز یا زَ زَ دَ](مص- مرکب) شیرازه‌بستن. ته‌بندی‌کتاب و دفترو جزآن. (یادداشت مؤلف):

دفترگل را فلک‌کرد به‌شنگرف‌رنگ
زرین شیرازه زد هرورقی را جلا .
خاقانی .

مکن‌گویا به عرض مدعا یارب زبانم را
زخاموشی بزن شیرازه اوراق فغانم‌را.
میرزامعز فطرت (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به شیرازه بستن‌شود.

شیرازه‌زنی . [ِز یازَ زَ] (حامص ـ مرکب) شیرازه‌بندی. (فرهنگ فارسی‌دکتر- معین).

ورجوع به شیرازه بندی و شیرازه زدن‌شود.

شیرازه‌شدن. [ِز یازَ شُ دَ](مص- مرکب)کنایه‌ازفراهم‌آمدن‌است. (آنندراج).

شیرازه‌کش. [ِز یا زَ کَ] (نف مرکب مرخم) صحاف و آنکه کتاب را ته بندی وجلدکند . (ناظم الاطباء) .

شیرازه‌کشی . [ِز یازَ کَ] (حامص- مرکب) عمل و شغل شیرازه‌کش . ته بندی کتابها . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیرازه‌کش شود.

شیرازه‌گیر. [ِز یا زَ] (ن ف‌مرکب) شیرازه‌زن. شیرازه‌کش .که کتاب و جزآن را شیرازه زند.

|| پذیرندهٔ‌شیرازه .کتاب یا دفترکه شیرازه گرفته باشد . شیرازه‌کرده :

طول امل چه رشته که‌برهم نتافتست
شیرازه‌گیرنیست دریغا کتاب‌عمر.
صائب .

شیرازی . (ص نسبی) منسوب به شهر شیراز . (ناظم‌الاطباء). || از مردم شیراز . (فرهنگ فارسی دکتر معین). || لهجهٔ‌مردم شیراز. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— مثل شیرازیها ، باگفتاری تهی بالان و نازان. (یادداشت مؤلف) .

|| قسمی انگور . (یادداشت مؤلف).

شیرازی . (اِ) دهی ازبخش کهکیلویه از شهرستان‌بهبهان . سکنه : ۱۸۰تن . آب : چشمه. صنایع دستی : قالیچه وگلیم‌وجاجیم بافی . ساکنان : از طایفهٔ چرام.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیرازی . (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۲۷۰ تن . و آب آن ازرودخانهٔ قره‌سواست.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

شیرازی . [یِ‌یا یِ ی] (اِخ) ابوالفتح محمدبن عبدالله شیرازی هروی ،گویند چون غذای شیراز رادوست داشت بدان نام‌شهرت یافت وی مردی نیکوکار و واعظ و راوی بود و از ابواسماعیل عبدالله بن محمد بن‌علی انصاری و جز وی‌خبر شنیده وابوسعدسمعانی ازو روایت دارد . شیرازی در حدود سال ۴۵۰ ق. به دنیاآمد وبه‌سال ۵۴۸ یا۵۴۹ق. درگذشت . (ازلباب‌الانساب) .

شیرازی . [ی یایِ] (اِخ)ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی صوفی ازبزرگترین پیشوایان‌تصوف‌درفارس‌بود وی علم اشارت نیک می‌دانست وکراماتی‌به‌او نسبت‌می‌دهند. شیرازی از راویان‌بود و از حمادبن مدرك و عبدالملک بن خلیدبن رواحه روایت‌دارد و احوال و داستانهای او سخت مشهور است. مرگ وی بسال ۳۷۱ ق.بود.
(ازلباب‌الانساب) .

شیرازی . [یِ‌یایِ] (اِخ)ابومحمدسعد ابن‌صلت . . . کوفی شیرازی به‌فارس رفت ودرشیراز به‌قضاپرداخت.وی از راویان‌است و از اعمش ومطرف‌بن طریف روایت‌دارد و محمدبن عبدالله انصاری و ابوبکربن ابی‌شیبه وجزآن دوازوی روایت دارند. مرگ او به‌سال ۲۴۲ ق . بود. (ازلباب الانساب).

شیرازیه . [یِ‌یا یِ یَ](ص نسبی‌یا اِ) قسمی سلعه. نوعی از سلعه و غده . گرهی‌بی دردر برخی از اندامها. (یادداشت‌مؤلف). وجوع به سلعه وغده شود.

شیرآسا . (ص‌مرکب)مانند شیر. همچون شیر . (یادداشت مؤلف):

چوشیرآسا توبخرامی‌به‌میدان .

شیرآشیان . (اِخ) دهی‌ازبخش صید آبادشهرستان‌دامغان.سکنه: ۳۰۰تن. آب‌آن‌از قنات. صنایع: کرباس‌بافی وراه ِ اتومبیلرو است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شیراغ . (اِ)سایه. (ناظم‌الاطباء).

|| پردهٔ‌ایوان‌ویا پردهٔ چادر. (ناظم‌الاطباء).

شیرآغوش. (اِخ)ده از بخش‌ساردوئیه شهرستان جیرفت‌است. سکنهٔ آن: ۱۲۰ تن. آب‌آن‌ازچشمه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

شیرالغو . (امرکب) شیرالغه . گوشت شکار . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین). || رسد و حصهٔ که ازگوشت شکار ومال غنیمت به- کسی دهند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شیرالغه. [ـَ غیاغِ](امرکب) شیرالغو. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع‌به‌شیر- الغو شود.

شیرآملج . [مُ لَ] (ا مرکب) شیر. املج. معرب شیرآمله. شاه آمله‌است‌وآن‌آملهٔ است که در شیر آغشته وپرورده بود . آملهٔ پرورده به شیر .شیر آمله. آمله که در شیر خیسانند آنگاه‌که تازه و تر ازدرخت چیده باشند .(یادداشت‌مؤلف) .آملهٔ مقشرخشکک است چه اورا در تازگی جهت اصلاح قبض معمول است‌که مقشر کرده در شیرخیسانند وخشک کرده‌نقل بدان می کنند. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن).

اذا نقع‌املج فی‌اللبن سمی‌شیراملج.(مقالهٔ‌ثانیه ازکتاب ثانی قانون‌ابن‌سیناص ۱۵۸) .املج. آمله چون در شیر خیسانند آنرا شیر املج خوانند وقبض وی‌کمتر ازاملج بودونیکوتر آن بودکه چند روز درشیر خیسانند. طبیعت آن سرد و خشک بود و بلغم را پاک‌گرداند و قطع قی بکند و مقدار مستعمل وی یک مثقال بود . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شیرآمله. [مُ لَ یا لِ] (اِ مرکب) میوهٔ املج . (ناظم الاطباء) . شیر آملج . شیر املج . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شیرآملج شود.

شیرامین . (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز در خاور دریاچهٔ رضائیه و ازشمال محدوداست به حومهٔ بخش وازجنوب به‌دهستان‌دیزجرود وازخاور به بخش‌اسکو و از باختربه دریاچهٔ رضائیه . آب آن از رودخانه و قناتها و چشمه‌هاتأمین‌می‌گردد. آبادی: ۱۲ وجمعیت بالغ بر ۵۵۶۷ تن و مهمترین دیه‌های آن خانقاه‌وهفت‌چشمه‌است. شوسه‌وخط‌آهن‌تبریز و مراغه از آبادیهای داشکن و خانقاه تابعهٔ دهستان عبور می‌کند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیرامین . (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. سکنه : ۱۴۲۳ تن . آب: چشمه و رود . راه : شوسه . دبستان و ده باب دکان‌دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیران . (اِخ) ده از بخش دشتیاری شهرستان جیرفت. سکنه : ۱۲۰ تن. آب : چشمه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شیران. (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی‌شهرستان اردبیل . سکنه: ۹۶۶ تن . آب: چشمه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

شیران . (اِخ) عزالدین محمد ، دومین‌از حکام بنگاله (۶۰۲ ه. ق. - ۶۰۵ ه. ق.) وی پس از محمد بختیار خلجی بحکومت رسید. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شیران‌برآفتاب . [ب َ] (اِخ) ده از بخش لردگان شهرستان شهرکرد . سکنه : ۱۸۷ تن . آب : دریاچهٔ لردگان . صنایع دستی: گلیم‌بافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شیرانه . [رِ نیانَ] (ص یا قید)ماننده‌شیر. چون شیر. بسان شیر . با شجاعت و بیباکی چون شیر:

وربخرگه بگذرد بیگانه رو
حمله‌بیند ازسگان شیرانه‌او .
مولوی .

|| شجاعانه . با دلیری . با بیباکی و دلاوری . || شجاع ودلیر . (ناظم‌الاطباء).

شیرانه . [رِ نِ یا نَ] (ص نسبی) منسوب‌به‌شیرخوراکی. || (اِ) چوبی که‌بدان دوغ را برانند تامسکه‌برآید. (ناظم‌الاطباء). || ریحان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شیرآور . [وَ] (ن ف مرکب)شیراور حیوانی‌که شیر دهد. (آنندراج). شیرده‌وشیر دار . (ناظم‌الاطباء). || شیرافزا . گیاه یا هرچه شیر انسان یا حیوان را افزون سازد. (یادداشت‌مؤلف).

شیراوند . [وَ] (اِخ) ده از بخش شهرستان نهاوند . سکنه : ۳۶۰ تن. آب : چاه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شیرآهن . [هَ] (اِخ) ده از بخش جاسک شهرستان بندرعباس. سکنه : ۱۵۰ تن.آب : چاه . شیرآهن پائین جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

شیرآهنگ. [هَ] (ص مرکب)خوش الحان وخوش خوان. (ناظم الاطباء).

شیرای . (اِ) آبنوس. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به آبنوس شود .

شیرایه . [یِ] (اِخ) ده از بخش کوچصفهان‌شهرستان‌رشت.سکنه:۱۰۵تن . آب ازنوررود ازسفیدرود .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیرایه . [یِ] (اِخ)ده ازبخش‌رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه : ۲۳۴ تن. آب ازپلرود.(ازفرهنگ حغرافیایی‌ایران ج ۲).

شیراسپاری . [اِ] (اِخ) ده از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنه : ۱۸۳ تن. آب : چشمه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شیرافشان . [اَ] (ن ف مرکب) شیر انشاننده . آنچه که شیر بپاشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || قطره‌ریز:

هوی‌هوی‌باد و شیرافشان ابر...
مولوی .

شیرافکن.[اَ کَ](نف‌مرکب‌مرخم)شیر انگن . شیر اوژن . آنکه شیر را بر زمین افکند و از پای‌درآورد . (یادداشت‌مؤلف). کسی که‌شیرراهلاک‌می‌سازد وبرزمین می‌افکند. (ناظم الاطباء) . || شجاع و دلیر . (ناظم الاطباء) . شیر انداز. کنایه از مردم قوی و پرزور. (آنندراج) . شجاع. بسیار شجاع . سخت شجاع. (یادداشت مؤلف):

همه نامداران براین‌هم‌سخن
که کاموس شیرافکن‌افکند بن.
فردوسی .

زخون‌چشیدن شیرافکنان آن‌دوسپاه
بسان مردم میخواره‌مست شدروباه.
فرخی .

بدید کوشش رزم‌آوران دشمن را
شنید حملهٔ شیرافکنان شهرگشای .
مختاری.

آهوی شیرافکن(۱) ما گاوزرین‌زیردست
ازلب گاوش لعاب‌لعل‌سان انگیخته .
خاقانی .

تابشنیدم کاهوی شیرافکن(۱) من
ماتمزده شدچون دل‌بی‌مسکن‌من.
خاقانی .

اگر شیرگورافکند وقت زور
توشیرافکنی(۱) بلکه بهرام‌گور.
خاقانی .

بترس‌ارچه شیری زشیرافکنان(۱)
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی .

شیردلی‌کن که دلیر افکنی
شیر خطاگفتم شیر افکنی(۱).
نظامی .

به‌چشم آهوان آن چشمهٔ نوش
دهدشیرافکنان(۱)راخواب‌خرگوش .
نظامی .

— مریخ شیرافکن ،مریخ افکنندهٔ اسدبمناسبت آنکه مریخ ستارهٔ جنگجویان ومظهر جنگ است :

عطارد کرده‌زاول خط جوزا
سوی‌مریخ شیرافکن تماشا .
نظامی .

شیرافکنی.[اَ کَ] (حامص مرکب) صفت و حالت شیرافکن . برزمین افکندن شیر. غالب آمدن برشیر.
|| شجاعت و دلیری و بیباکی و دلاوری. (یادداشت مؤلف):

به‌سرپنجه چوشیران دلیر است
بدین شیرافکنی یارب‌چه‌شیراست.
نظامی .

به‌سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که مارا پنجهٔ شیرافکنی‌هست.
نظامی .

چوشد رسته‌ترکار شمشیرکرد
زشیرافکنی جنگ‌باشیرکرد .
نظامی .

دگربار در کارزار آمدند
به شیرافکنی درشکار آمدند .
نظامی .

و رجوع به شیرافکن شود.

شیرالبشر . [رُ لْ بَ شَ] (اِخ)این صورت مضحک راصاحب برهان قاطع آورده وگوید‌کنایه‌از حضرت‌رسالت صلوات‌الله‌علیه و آله است صاحب آنندراج و ناظم‌الاطباء تبعیت ازاوکرده‌اند !! این صورت بی‌شک تصحیف سیدالبشراست. (یادداشت مؤلف).
رجوع به سیدالبشر شود.

شیراملج . [اَ مْ لَ] (اِ مرکب) شیر آملج . معرب شیرآمله. (یادداشت مؤلف). شیرآمله . میوهٔ‌آمله.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به شیر آملج شود .

شیرانجیر . [اَ] (اِمرکب) لبن‌التین. مادهٔ شیری رنگ که در برگ و میوهٔ نارس انجیر هست و میوهٔ نارس انجیر و نیزبرگ

(۱) در این شواهد به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

انجیر را چون در دیگ گوشت افکنند گوشت زود پزد و مهرا شود و چون گوشت را در میان برگ انجیر خوابانند ترد شود وزود کباب شود. (یادداشت مؤلف).

شیرانداز. [اَ] (نف مرکب مرخم) شیر افکن . آنکه شیر را برزمین اندازد. || کنایه از مردم دلیر و بهادر وشجاع است. (از برهان).

شیرانداز. [اَ] (نف مرکب مرخم) پستانی که پر از شیر باشد و از آن قطره قطره شیر بچکد . (برهان) (ناظم الاطباء) . کنایه از پستان پر شیر است . (آنندراج) (انجمن - آرا) .

شیراندازی . [اَ] (حامص مرکب) عمل شیرانداز . غالب آمدن بر شیر بامکرو حیله :

رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر شیراندازی خرگوش بین.
مولوی .

|| شجاعت و بهادری ودلیری. (ناظم الاطباء). توانایی و کاردانی و آشنایی به فن ورمز کارها.

شیراندام . [اَ] (ص مرکب) جوانی که دارای سینهٔ پهن و کمر باریک باشد . (از آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء) :

بازدل برده زمن پرفن با تدبیری
شیراندام بتی نوچهٔ کشتی گیری .
میرنجات (به نقل آنندراج) .

کدام دل که نشد صید این سیه‌چشمان
فغان زهند و غزالان شیراندامش .
سلیم (بنقل آنندراج).

شیراوزن . [اَ زَ] (نف مرکب) شیر اوژن . شجاع و دلیر و مردانه و باجرأت وپرزور . (ناظم الاطباء) . ورجوع به شیر اوژن و شیرافکن شود.

شیراوژن . [اَ ژَ] (ن ف مرکب) شیرافگن . (صحاح الفرس) . شیرافکن. آنکه با شیربیاویزد. شیرکش. شیر زن. شیر اوژن. اوژن رابروزن و معنی افکن نوشته‌اند وازآن اوژنید واوژنیدن هم ساخته‌اند (برهان وفرهنگ ناصری و غیره) اما به عقیدهٔ من کلمهٔ اوژن ازمشتقات مصدر آویختن است که به‌معنی دست بگریبان شدن باشد وشیراوژن یعنی کسی که با شیر درمی‌آویزد .
(یادداشت مؤلف).

|| کنایه از شجاع ودلیر و مردانه وباجرأت و پرزوراست. (از آنندراج) (از انجمن - آرا) (ناظم الاطباء) . بروزن و معنی شیر افکن است که کنایه ازمردم شجاع ومردانه باشد . (برهان) :

همی خواندندش خداوند رخش
جهانجوی وشیراوژن وتاجبخش.
فردوسی .

یکی بانگ برزد به بیژن بلند
منم گفت شیراوژن دیوبند .
فردوسی .

سپه را به‌نزدیک دریا بماند
به شیروی شیراوژن وخود براند .
فردوسی .

یکی گفت بهرام شیراوژن است
که لشکرسراسربدوروشن است.
فردوسی .

چو پیروز شیراوژن آنجا رسید
نشان کردهٔ شاه ایران بدید .
فردوسی .

به یکدست شیدوش جنگی بپای
چوشیروی شیراوژن رهنمای .
فردوسی .

به‌شمشیرتیز ارسرش نفکنم
نه شیروی کین‌جوی شیراوژنم .
اسدی .

لشکر کش وقلعه گیرودشمن کش
پیل افکن و شاه گیروشیراوژن.
مسعود سعد .

از آن‌چه به که مزین شود مرا دیوان
به‌مدح عترت کرار شیر شیراوژن .
سوزنی .

ملک بوالفضل نصربن‌خلف فرزانه تاج الدین
که برباید به نیزه تاج از شاهان شیراوژن .
عبدالواسع جبلی .

و رجوع به شیرافکن شود .

شیراوژن . [اَ ژَ] (اِخ) لقب جد بختیاربن شاه فیروز به نوشتهٔ تاریخ سیستان از اعقاب رستم فرخزاد ورستم زال بود. صاحب تاریخ سیستان در معرفی بختیار... گوید : بختیاربن شاه فیروزبن بزفری بن شیراوژن ابن خدایگان بن فرخ ... بن رستم بن مهر- آزاد ... بن ر ستم الاکبر بن دستان بن سام بن نریمان بن کورنگ بن گرشاسب. (ص۸).

شیربا . (اِ مرکب) (مرکب از شیر خوردنی + با، بمعنی آش) شیربرنج وشلهٔ که از برنج و شیر پزند . (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج) . شیربرنج . غذایی است که از شیر وبرنج ترتیب دهند. آش شیر. شیر برنج. شیروا :

همی برد خوان از پسش کدخدا
نهاد از برش کاسهٔ شیربا
ازآن شیرباشاه لختی بخورد
چنین گفت پس بازن پایمرد.
فردوسی .

نهاده بروکاسهٔ شیربا
چه‌نیکوبدی گربدی زیربا .
فردوسی .

|| دوراغ وشیرخفتهٔ مخلوط باشیرتازه. (ناظم الاطباء). || بعضی گویند شیرباشیری است که آنرامایه‌زنند تا چون جغرات بسته گردد وبعد ازآن میوه‌های خشک درآن ریزند. وبعداززمانی خورند. (برهان). || به معنی آش. (برهان) .

شیر باز . (ص مرکب) ازشیربازکرده. (یادداشت مؤلف) :

مویم چوشیرگشت و شد از عمرشیرباز
کزیک گناه بازنگشتم به عمرسیر.
سوزنی .

— شیربازکردن، فطام . از شیر بازکردن. (یادداشت مؤلف) :

پیرپرور دایهٔ لطف تواست آنکونکرد
هیچ دانا را زطفلی تابه‌پیری شیرباز
سوزنی .

شیربازو . (ص مرکب) صاحب بازوی شیرانه . بسیار قوی و شجاع . (یادداشت مؤلف):

که این شیربازو گو پیلتن
چه مرداست وشاه کدام انجمن.
فردوسی .

شیربام . (ص مرکب) شیرفام . شیری . || قسمی مروارید به رنگ شیر. (یادداشت مؤلف):
ومنه [من اللؤلؤ] مایشبه اللبن فیسمی شیربام. (الجماهر بیرونی).
خیرالفیروزج الشیربام الاخضرالآسما نجونی العتیق . جاحظ (از مجلهٔ مجمع علمی دمشق ص ۳۳۱) . و گویا معرب شیرفام باشد .

شیربان . (ص مرکب) نگهبان شیر. (ناظم الاطباء). شیروان. آنکه نگاهبان شیراست. (یادداشت مؤلف):

همی شد دوان (۱) شیربان چون نوند
به‌یک دست زنجیرودیگر کمند.
فردوسی.

گاو چشم دلیر شوخ گشاد
چشم برشیربان شیرآغال .
ازرقی هروی (بنقل انجمن آرا).

— شیربان باشی، منصبی به زمان ناصرالدین شاه و دارندهٔ آن نگاهبان چند شیر بود. (یادداشت مؤلف) .

|| درلغت ترکی به معنی گل سوسن گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فهرست مخزن الادویه).

شیربانگ . (ص مرکب) دارای بانگ شیر. که بانگی چون شیر دارد . || فرفره . با دفر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به فرفره شود.

(۱) ن ل: همی شد پسش ...

شیربچه . [َب چ چ َ یا ب َ چ ِ یا َ چ] (اِ مرکب) بچه شیر . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) . شیرخردسال . شبل . (یادداشت مؤلف) . شیع . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .
مثل ؛
ازشیرنزاید جز شیربچه. (یادداشت مؤلف).
|| کنایه از پسر شجاع و دلیر . جوان که باکم سالی سخت باشجاعت و با جرأت باشد: نصر احمد سامانی را . . . برتخت ملک نشاندند به جای پدر ، آن شیربچه ملک زادهٔ سخت نیکو برآمد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) . امیرمحمود ... آن شیربچه [مسعود] را به نان خوردن فرود آورد و بسیار بنواخت و بسیار تجمل فرمود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۹) .
تخت ملک پس از پدر مودود یافت و کینهٔ او این شیر بچه بازخواست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۳) .

برآن پیکر شیربچه شگفت
فروماند از دل نیایش گرفت .
اسدی .

شیربچه(۱) گربه زخم موراجل رفت
پیل فکن شیر مرغزار بماناد .
خاقانی .

شیربخ . [َب] (اِ مرکب) شیربخس. بیخی زردرنگ که از هند و کشمیر آورند و دفع صفرا و بلغم کند وشیربخشیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). ورجوع به شیر بخشیر شود.

شیربخت . [َب] (اِ مرکب) روغن کنجد . (ناظم الاطباء) . شیرپخت : ده درمسنگ روغن گاووده درمسنگ روغن شیر بخت تازه... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).واگر قلیه خواهند نخست به آب پزند پس به روغن شیربخت تازه بریان کنند[گوشت گاو کوهی را] . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به شیرپخت شود .

شیربخس . [َب] (اِ مرکب) شیر بخ . شیربخشیر. (ناظم الاطباء). رجوع به-شیربخشیر وشربخ شود .

شیربخشیر . [َب] (اِ مرکب) شیر بخ . شیربخس . بیخی زرد رنگ که از هند و کشمیر آورند و طبیعت آن گرم و خشک است . (ازناظم الاطباء)(ازآنندراج) (ازبرهان) (ازاختیارات بدیعی).نام دوایست هندی . (بحرالجواهر). ورجوع به شیر بخ شود.

شیربرات . [َب] (اِ خ) ده ازبخش کبودرآهنگ شهرستان همدان . سکنه : ۱۴۶ تن . آب: چشمه. صنایع دستی زنان: قالیبافی . راه : اتومبیلرو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیربرز . [ُب] (ص مرکب) شیرتن. شیرهیکل . که تنی قوی چون شیردارد . (یادداشت مؤلف) :

نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
از آن هریکی کودکی شیربرز .
فردوسی .

شیربرنج . [ِب ِر] (اِ مرکب)شلهٔ که از شیر و برنج سازند . (ناظم الاطباء). آش شیر . آش مرکب از برنج و شیر . شیربا . طعامی که از شیر و برنج پزند و بیشتر با شکر و شیره خورند . بهط . ابو نافع . (یادداشت مؤلف). بهطة . (دهار):

چه لطیف است به صبحی قدح شیربرنج
در زمانی که کند دایه زخوابت بیدار.
بسحق اطعمه.

— شیربرنج بی نمک ، کنایه است ازآدمی سپید اندام لیکن غیرجاذب . (امثال وحکم دهخدا) .
— || گفتاری نارباینده . (امثال و حکم دهخدا) .
— شیربرنج وارفته ، سپید اندامی لخت و وارفته و نادلربا. (یادداشت مؤلف).

شیر بلال . [َب] (اِ مرکب) بلال یعنی ذرت که هنوزدانه ها سخت نکرده باشد.(یادداشت مؤلف) . و رجوع به بلال شود .

شیربوی . (ص مرکب) کودکی که دهان وی هنوز بوی شیردهد.(ناظم الاطباء) . بوی شیردهنده . (یادداشت مؤلف) . دارای بوی شیر :

همی می خورد با لب شیربوی
شود بیگمان زود پرخاشجوی.
فردوسی .

شیربها . [َب] (اِ مرکب) بهای شیر و قیمت شیر .(ناظم الاطباء). || انعامی که پس از بازگرفتن کودک از شیر به دایهٔ وی می دهند . (ناظم الاطباء). || مزد دایگی وشیر به کودک دادن: موسی رابه وی[به مادرموسی] دادند [فرعون و زنش] واقرار کردند که هرماهی دویست دینار شیربها به او بدهند . (قصص الانبیاء). || آنچه از قماش و زر و گوهر وسیم که درهنگام عروسی ازخانهٔ داماد به خانهٔ عروس فرستند . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) (از غیاث) (ازبرهان) :

اول بیار شیر بهای عروس عقل
وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان .
خاقانی .

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر بیش بها دادمش به شیربها.
خاقانی .

دختری این مرغ به آن مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد .
نظامی .

طوفان درم به آسمان رفت
در شیربها سخن زجان رفت.
نظامی .

برعروسیش داد شیربها
با عروسش زبند کرد رها .
نظامی .

|| کابین . دست پیمان . مهر . صداق . صدقه [َص ُد َق] . (یادداشت مؤلف).

شیربیم . (اِ خ) ده از شهرستان کازرون . سکنه : ۱۷۰ تن . آب : از چشمه.در نزدیکی آن معدن سنگ گچ وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شیرپا . (ص مرکب) تخت که پایهٔ شیر دارد . که از عاج بود . تخت که پایه های آن مانند پنجه های شیرساخته شده باشد. (یادداشت مؤلف):

فرود آمد زبام اندر سرایش
نشست اندر سریر شیرپایش .
(ویس ورامین).

زتخت شیرپا اندرکشیدش
میان خاک وخاکستر کشیدش .
(ویس ورامین).

شیرپخت . [ُپ] (اِ مرکب) روغن کنجد . (ناظم الاطباء). شیربخت : و تن وی را به روغنی که اندر وی قبض نباشد چون روغن خیری و روغن شیرپخت تازه بمالند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گروهی گوینددوروز شکر سوده با روغن شیرپخت تازه می دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص ۱۶۴). ورجوع به شیربخت شود .

شیر پلا . [پ َ] (اِ خ) محلی در دامنهٔ توچال مشرف برتهران در شمال پس قلعه که آنجا را به مناسبت وجود آبشار دو شاخه آبشار دوقلو نیزگویند . دراین محل امروزه پایگاهی برای استراحت کوهنوردان وکسانی که به قلهٔ توچال صعودمی کنندایجادکرده اند.

شیرپنجه . [َپ ج ِ یا َج] (ایاص مرکب) پنجهٔ شیر . (یادداشت مؤلف) .
|| قوی پنجه . (ناظم الاطباء) || کفگیرک. ریش هزارچشمه. قسمی قرحه که باسوراخهای متعدد برتن آدمی پدید آید ودر قدیم کشنده و بی علاج بود لیکن امروز این بیماری با پنی سیلین در هرمرحله که باشد درمان پذیر است . (یادداشت مؤلف).

شیرپنیر . [َپ] (اِ مرکب) قسمی نسیج ابریشمین که بیشتر در مازندران بافند. (یادداشت مؤلف). || گیاهی ازتیرهٔ روناس با ساقهای گستردهٔ خشن و گلهای خردسپید.

(۱) در این بیت به معنی اصلی نیز ایهام دارد .

و در آن شیره‌ایست که چون به‌شیر زنند شیربندد از اینرو بدین اسم نامیده شده‌است و در مزارع گندم به‌بهار بسیار دیده شود. (یادداشت مؤلف). از تیرهٔ روناسیان‌است با ساقه‌های گسترده و خشن و گلهای کوچک سفید چون به‌شیر بزنند آنرا منعقدمی‌سازد . (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۵).

این گیاه دارای خواص آرام کننده و ضد تشنج و ضد اسکوربوت (۱) می‌باشد پمادی که با شیرهٔ این گیاه تهیه شود دردفع‌خنازیر و سودا و دیگر بیماریهای جلدی توصیه‌شده است . گیاه مذکور در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و اروپا می‌روید ؛ غالیون . علف پنیر. علف ماست. علف شیر. خیشره. بقلة‌اللبن . عاقداللبن . یوغورت اوتی .
(ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شیرپیکر . [پَ یْ کَ] (ص مرکب) شیربرز . شیر اندام . صاحب پیکری شیر مانند . دارای پیکری چون شیر نیرومند و درشت . (ازیادداشت مؤلف).

|| کنایه از قوی وبسیار نیرومند وبزرگ. (یادداشت مؤلف) :

دشمن سگ نهاد فعل سگی
برشه شیرپیکراندازد .
خاقانی .

کاین شاهسوار شیرپیکر
روی عرب است وپشت‌لشکر.
نظامی .

اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز .
نظامی .

|| دارای تصویر شیر .

— شیرپیکر درفش، درفش شیرپیکر. اختر و علمی که تصویر شیر برآن باشد :

یکی شیرپیکر درفش بنفش
درفشان گهر درمیان‌درفش .
فردوسی .

به‌چنگ اندرون شیر پیکر درفش
برآن غیبهٔ رنگ خورده بنفش .
فردوسی .

دگر شیرپیکر درفشی بسام
بداد و سپهبدش فرمود نام .
اسدی .

— علم شیرپیکر، درفش شیرپیکر. اختری که برآن عکس شیرباشد :

زسایهٔ علم شیر پیکرت نه‌عجب
که لرزه برتن شیران فتد چوشیرعلم.
سعدی .

— گرزهٔ شیر پیکر، گرزی که همانندشیر ساخته شده باشد :

براوحمله‌ای‌بردچون شیرمست
یکی گرزهٔ شیرپیکر بدست .
نظامی .

شیرتپه . [تَ پْ پِ] (اِخ) ده از بخش سرخس شهرستان مشهد . سکنه : ۱۷۰۰ تن . آب : قنات . صنایع دستی : جوال بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرتر . [تَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان فومن . سکنه : ۲۲۸تن. آب : رودخانهٔ ماسوله .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲).

شیرج . [رَ] (اِ معرب) مأخوذازشیرهٔ فارسی ـ روغن کنجد . (آنندراج) (از برهان) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (ناظم‌الاطباء) (ازبحرالجواهر). روغن کنجد. شیره. دهن‌الجلجلان. دهن‌السمسم. دهن‌الحل. (یادداشت مؤلف) . به‌لغت رومی انطوف و به‌هندی تیلی و به سریانی شحادلیا گویند و به‌عربی دهن‌الحل و به فارسی روغن کنجد گویند. (ازترجمهٔ‌صیدنهٔ ابوریحان‌بیرونی). و رجوع به‌مترادفات‌کلمه شود .

شیرجاکلا . [کَ] (اِخ) ده از بخش سوادکوه شهرستان شاهی . سکنه : ۱۱۰ تن . آب : رودخانهٔ تالار .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شیرجامه . [مِ یا مَ] (اِ مرکب) پستان زن و دیگرحیوانات . (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (برهان). پستان . (فرهنگ جهانگیری). || آوندی که شیر درآن کنند. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) .

شیرج‌التین . [رَ جُ تْ تی] (اِ مرکب) آنست که انجیررادرآب‌بجوشانند و خوب مهراکنند سپس صافی کنند پس آن آب مصفا را بجوشانند تا به‌قوام آید .
(یادداشت مؤلف) .

شیرج‌محلهٔ‌بزرگ. [رَ مَ حَ لْ لِ یِ بُ زُ] (اِخ) ده‌ازشهرستان‌شهسوار. سکنه : ۳۶۰ تن . آب: رودخانه وچشمه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شیرج‌محلهٔ‌کوچک. [رَ مَ حَ لْ لِ یِ چَ] (اِخ) ده‌ازشهرستان‌شهسوار. سکنه : ۱۴۰ تن . آب :رودخانه‌وچشمه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیرجوپشت . [پُ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان . سکنه : ۷۰۲ تن . آب : حشمت رود . بقعهٔ‌قدیمی سیدعلی‌کیا و ۱۵ باب دکان و ماشین برنج کوبی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیرجه . [جِ یا جَ] (اِ مرکب) (مرکب ازشیر به‌معنی‌اسد + جه،ازجهیدن). با جهشی چون جهیدن شیر . همانند جهش شیر . (یادداشت مؤلف) .

|| یکی از حرکات شنا . پرش درآب از جای مرتفع چنانکه سرو دستها که از دو سوی سرکشیده شده‌است نخست درآب فرو شود .

— شیرجه رفتن ، در اصطلاح زورخانه ، نوعی ورزش باستانی. (یادداشت مؤلف).

شیرجی . [رَ یا یی] (ص نسبی) منسوب است به‌فروش شیرج که روغن‌سمسم است و در بغداد هرکس به‌فروش‌آن اشتغال داشت او را شیرجی و شرجانی نامند .(ازلباب‌الانساب) .

شیرجی . [رَ یا یی] (اِخ) ابواسحق ابراهیم بن اسحق... شیرجی حنبلی بغدادی از راویان بود و از عباس دوری و علی‌بن داود قنطری و جزآنو روایت‌کردو دار قطنی و جز وی‌ازو روایت دارند.مرگ شیرجی به‌سال ۳۳۲ ق . اتفاق افتاد. (ازلباب‌الانساب).

شیرچنگ . [چَ] (ص مرکب) با چنگی همانند چنگ شیر . آنکه چنگال‌وی مثل شیر باشد. (ناظم‌الاطباء).صاحب‌چنگ مانند شیر . (فرهنگ لغات ولف).

|| قوی چنگال . قوی دست . قوی پنجه:

فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ
چه بودت که دیگرشدستی‌به‌رنگ.
فردوسی .

اگر پیل زوری وگر شیرچنگ
به‌نزدیک من صلح بهتر‌که‌جنگ.
(بوستان).

شیرچنگال . [چَ] (ص مرکب) که چنگالی چون شیر دارد . (یادداشت مؤلف). شیرچنگ . و رجوع به‌شیرچنگ شود .

شیرچهر . [چِ] (ص مرکب) که به‌صورت شیرباشد . که صورت شیر دارد:

همه کژدم وش و خرچنگ کردار
گوزن شیرچهر و گاو پیکر .
ناصرخسرو .

شیرحاجی . (اِ مرکب) حصاری که بردور حصار درون باشد. دیوار مستحکم که گرد قلعه‌های جنگی کشند.(آنندراج). دیوار مستحکمی که گرد قلعه‌های جنگی کشند(درعهدصفویان نادریان) .(ازفرهنگ فارسی دکتر معین):

ازدروازه بیرون‌آمده‌درپشت‌شیرحاجی‌خندق قرار گرفته . (تاریخ زندگلستانه).سه‌ضرب توپ که شش من و چهارمن و سه من وزن گلولهٔ آنها بود درسرخندق متصل شیرحاجی برقرار . (تاریخ زند گلستانه).

(1) Scorbut

حامی دین محمد حیدرخیبر گشاست
قلعهٔ شرع متین‌را شیرحاجی‌مرتضاست
عبدالغنی قبول (به‌نقل آنندراج).

زحسن حسن موله‌به‌نارپستان باش
بگیر اول ازاین قلعه شیرحاجی‌را.
محسن تأثیر(بنقل آنندراج).

شیرحصار . [حِ] (اِ خ) ده از بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه : ۹۴ تن . آب : چشمه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیرحصار . [حِ] (اِ خ) ده‌ازبخش حومهٔ شهرستان مشهد. آب: رودخانه. راه: اتومبیل‌رو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرخاشاك . [رِ] (اِ مرکب) شیرخشت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به‌شیرخشت شود .

شیرخان . (اِ خ) ده از بخش حومه شهرستان‌تربت حیدریه . سکنه : ۹۰۰ تن. آب : قنات . صنایع دستی : کرباس‌بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیرخان . (اِ خ) ده از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار . سکنه : ۶۷۱ تن. آب : قنات . راه : اتومبیلرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیرخان . (اِ خ) ده ازبخش صحنه شهرستان‌کرمانشاهان . سکنه : ۳۶۰ تن . آب : چشمه و رودخانهٔ جامیشان . بنای امامزادهٔ آن قدیم است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیرخان . (اِ خ)از سرداران‌سلاطین غورکه در کالپورحکومت کرد . (حبیب‌السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۴۱۹).
چهاردهمین از حکام بنگاله پس از سال (۶۵۹ه. ق). (یادداشت مؤلف).

شیرخان . (اِ خ) یا شیرعلی‌خان‌لودی مؤلف کتاب مرآةالخیال به‌سال ۱۱۰۲ق. که تذکرهٔ شعر است به‌اضافهٔ مضامینی در بارهٔ فنون ادبی و تصوف و موسیقی و جغرافیا وعجایب جهان و جزآن . وی‌نثری مصنوع و متکلفانه دارد . (از یادداشت مؤلف ومقدمه و خاتمهٔ مرآت‌الخیال‌واحوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۲۸) . ورجوع به‌مرآت‌الخیال شود .

شیرخان سوری . [نِ] (اِ خ) مردی از طایفهٔ افغانان آریایی نژاد ساکن بین سند وپنجاب که در آغاز دوران‌صفویه به‌هندوستان حمله کرد و حکومتی ناپایدار تشکیل داد. (ارسبک‌شناسی ج ۳ص ۳۱۰). و رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۶۲۴ و ۶۲۶ شود .

شیرخانه . [نِ یا نَ] (اِ مرکب) شرابخانه . (آنندراج) .به‌معنی میخانه‌است. (ازغیاث):
گردش چشم یاررا نازم
باد او شیرخانهٔ دل ما .
جلال‌اسیر (بنقل آنندراج) .

شیرخانه . [نِ یا نَ] (اِ مرکب) محلی که شیر (اسد) را درآن نگاهدارند . (یادداشت مؤلف). باغ وحش .

شیرخانه . [نِ یا نَ] (اِ خ) نام دیگر بلخ‌بامی. بلخ . (یادداشت مؤلف):
به‌فرخ ترین فال گیتی فروز
سپه راند از آمل شه نیمروز
سوی شیرخانه به‌شادی وکام
که خوانی ورا بلخ بامی به‌نام
به‌کالف شد از بلخ گاه بهار
وزانجا یگه کرد جیحون‌گذار .
اسدی .

شیرخدا . [رِ خُ] (اِ خ) شیرِخدای . لقب حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب . (ناظم‌الاطباء). ترجمهٔ اسداللهیکی ازالقاب حضرت‌علی کرم‌الله وجهه .(غیاث) (ازآنندراج). لقب که ایرانیان به علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام دهند و آن ترجمهٔ‌اسدالله است . (یادداشت مؤلف):
تو به‌آواز چرا می‌رمی ازشیرخدا
چون پی‌شیرنگیری‌ونباشی نخجیر.
ناصرخسرو .
شیرخدای را چو مخالف شودکسی
هرگزمکن مگربه‌خری هیچ تهمتش .
ناصرخسرو .
ازعلی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیرخداهستت بیار .
مولوی .
تاکی بود این گرگ ربایی بنمای
سرپنجهٔ دشمن فکن ای شیرخدای .
حافظ .
آری شیرخدا و شمشیر مصطفی (ص) را روا نباشدکه تنها به‌قلعهٔ رود.(نقض‌الفضائح ص ۱۱۸).

شیرخرما . [خُ] (اِ مرکب) شیر و خرما . خرما و شیر. (ناظم‌الاطباء).

شیرخشت . [خِ] (اِ مرکب)شیرهٔ که از بعضی اشجار تراوش می‌کند ومسهل‌آرام و نیکوییست در اطفال . (ناظم الاطباء) (ازغیاث). نباتیست طبی ، ازگیاهی که در کوه البرز وخراسان فراوان است بدست‌آید نام طل است که برسیه چوب‌افتد ومعرب‌آن شیرخشک است . (یادداشت مؤلف) . اسم صمغ بعضی از اشجار بلاد هرات است و بهترین نوع آن سفید و شیرین و حبه‌های بزرگ است و استعمال داروبی داردو برای تقویت باه و جگر و معده و دفع سرفه و تبهایی که ازمواردرقیقه‌باشد نافع‌است‌ومسهل اخلاط رقیقه است ولی برای صاحبان‌قولنج مضراست. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). این«من» را در هرات از درختچهٔ کاروانکش و در ایران‌ازدرختچهٔ‌دیگری‌به‌نام‌شیرخشت گیرند. (یادداشت مؤلف).
شبنمی است که برنوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکاربرند و مایل به‌شیرینی است وبعضی گفته‌اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق‌آنست که در کوهستان هرات درختی است که آنرا کشیر و خوانند وهم درختی است که آنرا کبیروخوانند صمنی که از درخت کشیرو حاصل‌آید پس‌ازحذف کاف تازی وواوآنرا شیرخشت خوانند و آنچه از درخت کبیرو گیرند بعدازحذف‌کاف و واو ازلفظ‌کبیرو آنرا بیرخشت نامندوعوام«را» را به‌دال بدل نموده بید خشت‌گویند و دربعضی‌کتب طبیه آمده که خوشت به‌معنی مطلق صمغ بودپس شیرخشت به‌معنی صمغ شیرمانند بودبواسطهٔ سفیدی آن ، وگفته‌اند خشت مرادف است با خشک و مؤید آنست که تازیان این‌دوا را لبن الجامد خوانند . (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) . ماده‌ایست که از ترکیب قندهای‌مختلف درست شده ودرنتیجهٔ خراش وارد برپوست برخی گیاهان از قبیل‌کاروان کش بدست می‌آید . ازلحاظ ترکیب‌شیمیایی جزء من‌ها محسوب می شود و در تداوی به‌جهت لینت یا به‌جای مسهل بکارمی‌رود و چون طعمی مطبوع وشیرین دارد موردتوجه است . بهترین نوع آن شیر خشت خراسان وهرات است . در دیگر نقاط ایران نیز از گیاه‌گپ شیرخشت بدست می‌آورند به‌همین جهت آنرا به‌نام شیر خشت نیز نامیده‌اند. شیرخشک . شیرخاشاك . (ازفرهنگ‌فارسی دکتر معین) :
و از او [از شهرهری] کرباس وشیرخشت و دوشاب خیزد . (حدودالعالم).
گرمزاج تو بود سخت و درشت
بامدادی چند می‌خور شیرخشت.
یوسفی طبیب (به‌نقل انجمن آرا).
مثل :
شیرخشت می‌گیرند،ابرهای سفید بریده‌بریده در هوا پیدا شده است . (امثال و حکم دهخدا).
— شیرخشت شهری ، شیرخشتی است که از گیاه گپ شیرگرفته‌می‌شود و مرغوبیت شیرخشت هراتی را ندارد .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شیرخشت هراتی ، شیرخشتی است که ازگیاه کاروان‌کش بدست آید وبهترین‌نوع شیرخشت است .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
— شیرخشتی مزاج ، نظرباز . (ازامثال و حکم دهخدا).
— || آنکه با همه‌کس تواند زیست .
(امثال و حکم دهخدا).

— طبع شیرخشتی داشتن ، باهمه کس زیستن توانستن . (امثال وحکم دهخدا).

— || درتداول عامه متمایل به جنس نرینه بودن مرد .

— مثل شیرخشت ، بدنی سرد بعد ازبریدن تب . (امثال و حکم دهخدا).

|| نام درختی (۱) که در ایران مـن شیر خشت ازآن گیرند . گونهٔ ازگپ شیر است که درمناطق خشک کوهستانی جنگلهای مرتفع شمالی ایران یافت می‌شود درقوشخانه وهزار بند در ارتفاع ۲۴۰۰ گزی دیده شده است و آنرا گپ شیر . گوژدون چو . سیاه چوب . ارقی . ایرقی . چالقه . بجا. کر- چوب . خرپنو . وجل. شویر. آره جورد. زبان گنجشگ . ون . اراغی نیز گویند . (یادداشت مؤلف). سه گونهٔ آن درجنگلهای شمال وارسباران یافت می‌شود وفارسی زبانان شیرخشت وترک زبانان ارقی(۲)یاایرقی(۳) می‌نامند ؛ در کتول کرچوب (٤) در پل زنگوله خرپنو (٥)درآمل وکجورو جل(٦) ودر ارسباران چالقه (۷) خوانده می‌شود . (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۸) .

|| قسمی ازنان .(ازناظم الاطباء).

شیرخشخاش . [َخ] (ِا مرکب) شیرهٔ خشخاش . تریاک . (ناظم الاطباء). افیون را گویند . (آنندراج).

شیرخشک . [ُخ] (ص مرکب) شیرکه خشک کنند وبه صورت گرد آورند. رجوع به ترکیب شیرخشک در ذیل مادهٔ شیرشود .

|| قسمی ازشیرخشت . (ناظم الاطباء).شیر خشت . (ازانجمن آرا) (از آنندراج) (یادداشت مؤلف) . شیرخشت و آن شبنم مانندی است که در خراسان برنوعی از درخت بید نشیند.(برهان).بید خشت. کلمهٔ شیرخشک معرب شیرخشت است. (یادداشت مؤلف) به فارسی شیرخشت است وطبیعت وی گرم بود و بهترین آن بود که شقاق بود مانند صمغ . (ازاختیارات بدیعی). رجوع به شیرخشت شود .

شیرخشم . [َخ] (ص مرکب) که چون شیرخشمگین است .سخت خشمگین و غضبناک . (یادداشت مؤلف).

شیرخند . [َخ] (ِا خ) ده ازبخش در میان شهرستان بیرجند. سکنه: ۳۲٤ تن. آب : قنات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیرخنک . [ِرُخ َن] (ترکیب توصیفی) شیرهٔ خنک . داروهای چند که حرارت بنشاند باهم چون تخم خرفه و تخم خیار ومانندآن. شیرهٔ که از کوفتهٔ تخم گشنیزو تخم خرفه و تخم کدو گیرند . (یادداشت مؤلف).

شیرخو . (ص مرکب)دارای خوی شیر. شیر خصلت . || کنایه از شجاع و دلیر . (یادداشت مؤلف) :

بدانست لشکر که او شیرخوست
به چنگش سرین گوزن آرزوست .
فردوسی .

شیرخوار . [خا](نف مرکب مرخم) طفلی که هنوز شیرمی خورد .(ناظم الاطباء). رضیع . شیرخواره . شیر خور . کودکی که هنوز از پستان مادر شیرخورد . کودك خرد . (یادداشت مؤلف) . طفلی که شیر خورد . (آنندراج) . رضع [َر ِض]. (منتهی الارب) :

پس آن پیکررستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار .
فردوسی .

اسیران رومی که آورده اند
بسی شیرخوار اندرو بوده اند.
فردوسی .

زرنج و زپروردن شیرخوار
زتیمار وزگردش روزگار .
فردوسی .

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد.
فرخی .

خاك پنداری به ماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار.
منوچهری .

به خوبی چهر وبه پاکی تن
فروماند از آن شیرخوار انجمن.
اسدی .

زهرشاخی یکی میوه برآویخت
چو ازپستان مادر شیرخواری .
ناصرخسرو .

آدم به گاهوارهٔ او بود شیرخوار
ادریس هم به مکتب او گشت درسخوان .
خاقانی .

گشت زپهلوی باد خاك سیه سبزپوش
گشت زپستان ابردهرخزف شیرخوار.
خاقانی .

آنکه ترا دیده بود شیرخوار
شیر تو زهریش بود ناگوار .
نظامی.

من که خوردم شکرزساغراو
شیرخواری بدم برابراو .
نظامی.

بیاد آرم چوشیرخوشگواران
فراموشم مکن چون شیرخواران .
نظامی .

به گوری چون بری شیراز کنارم
که شیرینم نه آخر شیرخوارم .
نظامی .

ای که وقتی نطفه بودی درشکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار .
سعدی .

قصرنوشروان کجا ماند به کلبهٔ پیرزن
تخت کیخسرو کجا ماند به مهدشیرخوار.
قاآنی .

ورجوع به شیرخواره شود .

— شیرخوارشدن ، شیر خوردن :

چو با سرکه سازی مشوشیرخوار
که با شیرسرکه بود ناگوار.
نظامی .

— طفل شیرخوار ، بچهٔ خردکه شیرمادر خورد . کودك شیر خوار . (یادداشت مؤلف):

چون پیر روزه دار برم سجده کومرا
چون طفل شیرخوارعرب طوقدار کرد.
خاقانی .

ورجوع به ترکیب کودك شیر خوار و طفل شیرخواره شود .

— کودك شیرخوار ، بچهٔ خرد که شیر مادر خورد .(یادداشت مؤلف) :

بدوگفت کاین کودك شیرخوار
زمن روزگاری به زنهاردار .
فردوسی .

زصندوق و زکودك شیرخوار
زدینار وزگوهرشاهوار .
فردوسی .

ببستند یک گوهرشاهوار
به بازوی آن کودك شیرخوار .
فردوسی .

و رجوع به ترکیب طفل شیر خوارو کودك شیرخواره شود .

شیرخوار . [خا] (ن ف مرکب) آنکه یا آنچه شیر بیشه را بخورد . آنکه خون شیر را بخورد . آنکه شیررابکشد :

چو روباه شد شیرجنگی چودید
قوی خنجرشیرخوارعلی .
ناصرخسرو .

شیرخوارکلا . [خا ک َ] (ِا خ) ده از بخش مرکزی شهرستان شاهی . آب: رودخانهٔ تالار و چاه و آب بندان. سکنه : ٤۳۰ تن.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شیرخوارگان . [خا ِر یا َر] (ن ف مرکب) ج ِ شیرخواره.(ناظم الاطباء). رجوع به شیرخواره شود .

شیرخوارگاه . [خا] (ِامرکب) مؤسسهٔ وابسته به دستگاههای شهرداری یا

---

(۱) Cotononeaster. (۲) Ergi. (۳) Irgi. (٤) Kurchob . (٥) Xurpono.
(٦) Vujul (۷) Chalgu.

دولتی یا مؤسسات خیریه که برخی کودکان شیرخوار را درآن نگاهداری می کنند. دارالرضاعه . (ازیادداشت مؤلف).

شیرخوارگی . [خا رِ یا رَ](حامص مرکب) حالت طفلی که شیر می‌خورد . (ناظم‌الاطباء). رضاعت . رضاع. ممالحت. (یادداشت مؤلف).ملح . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌شیرخواره‌شود .

— سن شیر خوارگی ، سن طفولیت . (ناظم‌الاطباء).

شیرخواره . [خا رِ یا رَ] (ن ف مرکب) طفلی که شیرمی‌خورد . (ناظم‌الاطباء). راضع . (منتهی‌الارب).ملیج . (منتهی‌الارب). رضیع. شیرخوار.شیرخور. رضیعه . صبی . (یادداشت مؤلف) :

یکی شیرخواره خروشنده دید
زمین را چو دریای جوشنده دید.
فردوسی .

پس اندر همی رفت پویان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه‌کرد.
فردوسی .

گرشیرخواره لالهٔ سرخ است پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی‌زندصفیر.
منوچهری .

برگ بنفشه چون بن‌ناخن شده کبود
در دست شیرخواره به‌سرمای زمهریر.
منوچهری .

شیرخور و آنچنان مخور که به‌آخر
زونشکیبی چوشیر خواره زپستان .
بوحنیفهٔ اسکافی .

پیرکزجنبش ستاره بود
گرچه پیر است شیرخواره بود .
سنایی .

ای سنایی وارهان خود راکه نازیبا بود
دایه را برشیرخواره مهر مادر داشتن .
سنایی .

ودارا طفل بود شیرخواره پس پادشاهی برخمانی که دختر بزرگتربود قرار گرفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ٥٤).

طفلی است شیرخواره بختش که درلب‌او
ناهید را به‌هردم پستان تازه بینی .
خاقانی .

هرشیر خواره را نرساند به‌هفت‌خوان
نام سفندیار که باما برافکند .
خاقانی .

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مرپری را بوی باشد لوت وپوت.
مولوی .

و رجوع به‌شیرخوار شود .

— طفل شیرخواره ، بچهٔ که ازپستان‌مادر شیرخورد . کنایه ازکودك خرد که‌نیك و بد امور درك نکند :

شیرعشقش چو پنجه بگشاید
عقل را طفل شیرخواره کند.
عطار .

و رجوع به‌ترکیب کودك شیرخواره درذیل همین ماده و طفل شیرخوار در ذیل مادهٔشیر خوارشود .

— کودك شیرخواره ، کودك شیرخوار. بچهٔ خرد که شیرخورد :

کودك شیرخواره تا نگریست
مادر او به مهرشیرنداد .
ابوسلیك گرگانی .

چنین گفت کای مهتر سرفراز
زمن کودك(۱)شیرخواره‌مساز.
فردوسی .

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان‌شیرخواره‌بهرمان باشد.
فرخی .

و رجوع به‌ترکیب طفل شیر خواره در ذیل همین ماده و نیز ترکیب کودك‌شیرخوار در ذیل مادهٔ شیرخوار شود .

شیرخواری . [خا] (حامص‌مرکب) شیرخوردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . عمل شیرخوار . دوران شیرخوردن بچه . ورجوع به شیر خوار وشیر خواره شود .

شیرخوان . [خا] (اِخ) نام‌جایی که فریدون در آنجا برضحاك غالب آمد . (ازفرهنگ‌لغات‌ولف) (ناظم‌الاطباء):

همی راند ازین‌گونه تا شیرخوان
جهان را چواین بشنوی‌پیرخوان.
فردوسی .

بدان کوه ضحاك را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیداربخت .
فردوسی .

شیرخور. [خُ] (ن ف‌مرکب‌مرخم) شیرخوار . (ناظم‌الاطباء) . که شیرخورد . شیرخواره . شیرخورنده . مکنده به‌لب از پستان مادر :

شیری که لبت خورد زدایه چو شود خون
دایه خورد آن خون زلب شیرخورتو.
خاقانی .

و رجوع به‌شیر خوار و شیر خواره و شیر خوردن شود .

|| در آذربایجان (مخصوصاً درخلخال) اختصاصاً به‌کرهٔ اسب و خرکه در سن شیر خوارگی است اطلاق می‌شود .

شیرخوران . [خُ] (اِخ) ده از بخش سردشت شهرستان مهاباد . سکنه : ۱۱۵ تن . آب : رودخانهٔ سردشت. صنایع دستی : جاجیم‌بافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیرخورانیدن . [خُ دَ] (مص مرکب) شیردادن به‌بچه و ارضاع کردن . (ناظم‌الاطباء). ملح . (منتهی‌الارب). امغاد، شیرخورانیدن شیربچه را یا شیر خورانیدن کودك‌را. (منتهی‌الارب). لبن، شیرخورانیدن کسی را . (منتهی‌الارب) .
ورجوع به شیرخوردن شود .

شیرخورد . [خُ] (ن مف مرکب مرخم) مخفف شیرخورده . || شیرخوار. شیرخواره . شیرخور . کنایه از طفل که هنوز پا به‌سن نگذاشته است :

زخفتان رومی و ساز نبرد
شگفتید از آن کودك شیرخورد.(۲)
فردوسی .

ورجوع به‌شیرخوار و شیرخواره‌وشیرخور شود .

شیرخوردن. [خُ دَ] (مص‌مرکب) مکیدن شیر. (ناظم‌الاطباء).رضع . (دهار). مکیدن شیراز پستان رضاعت . خوردن طفل و جز او شیر را . (یادداشت مؤلف) . ملج ، شیر خوردن کودك . (تاج المصادر بیهقی) . ملق ، شیرخوردن شتربچه.(تاج‌المصادر بیهقی). دغل ، شیرخوردن‌بزغاله. (دهار):

شیرخور و آنچنان مخورکه به‌آخر
زونشکیبی چوشیرخواره زپستان .
منوچهری .

گربرادر همچو حاتم شیرخورد
هرکجا مرغی است کی انجیرخورد .
عطار .

طفل گیا شیرخورد ، شاخ‌جوان گوببال
ابربهاری گریست طرف چمن گوبخند .
سعدی .

مثل :

باهم شیرنخورده‌ایم .(امثال‌وحکم‌دهخدا).

شیرخوردنی . [رِ رْ خُ دَ] (ص لیاقت مرکب) شیری که برای‌خوردن تهیه شده . (ناظم‌الاطباء).

شیرخورده . [خُ دِ یا دَ] (ن مف یا ف‌مرکب) نعت مفعولی‌ازشیرخوردن. بچهٔ که شیر از پستان مکیده است .

— شیرپاك خورده ، طعنی قدح آمیز . (یادداشت مؤلف).

شیرخوره . [خُ رِ یا رَ] (ن ف مرکب) شیرخور . شیرخواره. شیرخوار؛ بچهٔ شیرخوره . (یادداشت مؤلف).
رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

شیرخوری . [خُ] (حامص یا اِ مرکب) شیرخواری . شیرخوردن . عمل‌و صفت شیرخور . رجوع به‌شیرخورشود .

|| ظرف برای خوردن شیر . ظرفی که در آن شیرریزند خوردن‌را. آوندیابطری که‌ازآن شیرخورند . (یادداشت مؤلف) .

---

(۱) ن ل : کودکی . (۲) ولف به‌استناد همین بیت کلمهٔ (شیر خورد)را(ازشیربازگرفته) معنی کرده‌است.

شیرخون. (اِ خ) نام پهلوانی منسوب به دربار زابل . (فرهنگ لغات ولف):

همی رفت پیش اندرون رهنمون
جهاندیده‌ای نام اوشیرخون .
فردوسی .

شیرخوی. (ص مرکب) شیرخو . دارای صفت و خصلت شیر . (یادداشت مؤلف)؛ اسد ، شیرخوی شدن . (دهار) . رجوع به‌شیرخو شود .

شیردادن. [دَ] (مص مرکب) شیر خورانیدن به‌بچه . شیرخورانیدن مادریادایه با پستان یا پستانک بچه‌را. ارضاع. رضاع. (یادداشت‌مؤلف). املاج. (منتهی الارب). لبان. (منتهی الارب). تمهیق. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . ارضاع. (تاج المصادر بیهقی) ؛ ملح ، شیردادن کسی را . (تاج المصادر بیهقی). ملاح ، شیردادن کودك رابا کودك دیگر . (منتهی الارب). ارغاث. (المصادر زوزنی) (یادداشت‌مؤلف) (تاج المصادر بیهقی). املاج ،شیردادن بچه . (المصادر زوزنی) (ازتاج المصادربیهقی) :

چنان است دادش که روباه پیر
نهد بچه را تا دهد شیرشیر .
اسدی .

شیردار. (ن ف مرکب‌مرخم) آنکه شیر می‌دهد و شیردارد . (ناظم الاطباء). لبینة . (منتهی الارب). لبون. لبونة. (منتهی الارب). || هرچیز که درآن شیر داخل کرده باشند چنانکه‌نان وغیره. || شیرمال(درتداول‌مردم قزوین) . رجوع به‌شیر مال شود .

شیردار. (ن ف مرکب) شیربان . آنکه شیر(اسد) را نگه دارد . (یادداشت مؤلف) :

شیردار آورد به‌میدانگاه
گرد برگرد صف کشند سپاه.
نظامی .

شیرداران دو شیرمردم خوار
یله کردند برنشانهٔ کار .
نظامی .

شیرداری از آن میانه دلیر
تاج بنهاد درمیان دوشیر .
نظامی .

شیردار. (نف مرکب)دارندهٔ‌شیر. دارندهٔ شیره. گیاهان که‌شیرهٔ‌سفیددارد. || (اِ) مرکب ازشیر (به معنی لبن)ودار (به‌معنی درخت یاتنهٔ راست یادرخت مطلق) (۱) نوعی ازافراکه‌ازآن مایعی چون شیر با مزهٔ مطبوع استخراج شود از ۱۵۰۰ گزی تا ۲۶۰۰ گزی پراکنده است که در رودبار ، درهٔ چالوس ، نور، کجور واطراف رشت شیرگاه به‌این‌نام گفته می‌شود . ودرگرگان ، میان دره ، زیارت کتول، گرگان، علی‌آباد ، رامیان،حاجیلر آنرا بزبرگ و بزوالک نامند و در آستارا وککم وکیکم ، و درلاهیجان آج واج ، و درکلار دشت ، پلت خوانند و در بندر گز ، زیندارتسمیه کنند . ونیزنامهای کرب، کرف ، کرکو، گندلاش، پلاس، کرکف، آقچه قین بدان دهند ؛ گیاهان شیردار یتوعات . (گااوبا) . (یادداشت مؤلف).

شیردارکلا. [کَ] (اِ خ) ده از بخش مرکزی شهرستان شاهی . آب : رود بابل . راه : اتومبیلرو . سکنه : ۱۰۲۰ تن . صنایع دستی : بافتن‌پارچه‌های‌ابریشمی ونخی .گله‌داران تابستان به‌ییلاق سوادکوه و بندپی می‌روند .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

شیرداری. (اِ خ)ده از بخش بهشهر شهرستان ساری . آب : چشمه و رودخانهٔ محلی . سکنه : ۱۱۵ تن . راه:اتومبیلرو. صنایع دستی : شال و کرباس بافی . بنای معصومزادهٔ آن قدیمی است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

شیرداغ. (اِ مرکب) جامهٔ پیش باز آستین‌کوتاه . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (آنندراج).||بالش زین . (ناظم الاطباء).

شیردان. (ص یا اِ مرکب) آوندشیر. (ناظم الاطباء). ظرفی چون قوری‌که در آن شیرکنند و باچای آرند . ظرف برای شیر خوردن . ظرف شیرخوری . شیرخوری . شیردانی . (یادداشت‌مؤلف).
||شکنبهٔ بزغاله و گوسپند. (ناظم الاطباء)(۲) چیزی است مثل کدو که گوسفند را در بالای شکنبه می‌باشد و غیراز شکنبه است و آنرا کیپا پزان پرازگوشت وبرنج ومصالح کرده می‌فروشند وبه‌هندی چسته گویند که از آن شیر بسته می‌شود . (ازآنندراج). قسمتی از شکمبهٔ گاو وگوسفند و غیره. شیردانی . (یادداشت مؤلف).
گوسپند وغیره را غیرازشکنبه بالای شکنبه چیزی باشد مثل کدو . (غیاث) . در تداول گناباد خراسان به رودهٔ کوچکی در شکمبهٔ بره یا بزغاله اطلاق شود که از آن‌پنیرمایه‌یا مایهٔ پنیرسازند. (یادداشت پروین گنابادی):

دایه درکودکی به‌دامانش
شیردان داده جای پستانش .
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج) .

چوبااونشستست‌عاشق به‌خوان
نگنجیده درپوست چون‌شیردان .
میرزاطاهروحید (بنقل آنندراج).

ترسم‌که شیردان به‌خودش پرده‌درشود
وین راز سربمهر به‌عالم سمرشود .
بسحق اطعمه (بنقل آنندراج) .

در لب سفره سعی کن کزپی هم فروگزی
برسر کله‌شیردان‌یک دوسه‌چاروپنج وشش.
بسحق اطعمه.

روغنی کزپاچه‌گرد آورد پیر کله‌پز
کفچه کفچه برتریت شیردان‌خواهم‌فشاند.
بسحق اطعمه.

— شیردان برگشتن ، از بعض ثقات‌شنیده شده که چون کسی با کسی نزاعی دارد می‌گوید : « برو وگرنه شیردانت رابرمی‌گردانم . » ودراین صورت کنایه‌ازواژگونه آویختن باشد وآن عبارت ازتعذیب وشکنجه است پس شیردان برگشتن لازم این باشد . (ازآنندراج):

برسرخوان چوجلوه‌گرگردد
شیردان طعام برگردد .
میریحیی شیرازی(بنقل آنندراج).

— شیردان کسی را شکنبه‌کردن ، تهدیدی به‌آزردن ومصدوم‌کردن سخت .
|| در تداول خراسان جان دانه و یافوخ یعنی قسمت نرم بالای‌پیشانی کودك رانامند. (یادداشت‌پروین گنابادی).

شیردرختی. [رِ دِ رَ](اِمرکب) کندر . (منتهی الارب) . رجوع به‌کندر [کُ دُ] شود .

شیردره. [دَ رِ] (اِ خ)ده‌ازبخش سوادکوه شهرستان شاهی . آب : چشمه و رودخانهٔ چرات. صنایع‌دستی: شال وکرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیردل. [دِ] (ص مرکب) شجاع و دلیر و باجرأت . (ناظم الاطباء) . کنایه از شجاع ودلیراست . (انجمن آرا)(آنندراج) (ازبرهان). که دل شیردارد . سخت شجاع. بس شجاع . سخت باجرأت . (یادداشت - مؤلف) :

کدام است گفت از شما شیردل
که آید سوی نیزهٔ جان‌گسل .
دقیقی .

بدانید کاین شیردل رستم است
بدین رزمگاه از درماتم است .
فردوسی .

زمن پاسخ این بداسفندیار
که ای شیردل مهتر نامدار .
فردوسی .

گرآسوده گردد سرافشان‌کند
بسی شیردل را خروشان کند.
فردوسی .

برو تیز و آن شیردل را بگوی
که ایدر ترا آمدن نیست روی .
فردوسی .

یکی شیردل لشکر جنگجوی
همه سوی بیژن نهادندروی .
فردوسی .

---

(۱) Acer laetum. (۲) Caillette.

شیرصولت . [صَ لَ] (ص مرکب) که صولت شیر دارد . که همچون شیرحمله کند . کنایه از سخت شجاع و دلیر.
(ازیادداشت مؤلف) .

شیرطاقی . (حامص مرکب) طاق بودن چون شیر درشجاعت . (یادداشت مؤلف) . غرور وتکبر و عجب. (ناظم الاطباء) :

به شیرطاقی خود غره‌ای‌نمی‌ترسی
زروزگار که‌دارد نهادوطبع پلنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی (بنقل آنندراج).

|| ترسویی و بیدلی . (ناظم‌الاطباء) .
|| کنایه از مردم صاحب‌غرورو بیدل‌باشد. (آنندراج).
|| لفظ شیرطاقی درفرهنگ شعوری به‌معنی بی‌دل و متفرد بودن آمده وبه بیت بالا از نجیب جرفادقانی تمسک نموده و مطابق‌آن است قول صاحب بهار عجم و خان‌آرزو . ونیز درسراج اللغة بمعنی منفرد وبی‌بدل گفته و اینکه در برهان به‌معنی صاحب‌غرورو بیدل واقع شده در هیچ یکی از کتب لغت نیست و باکتب مذکوره منافاتی دارد چنانکه از ماسبق ظاهر است.
(از ذیل برهان‌مصحح آقای‌دکترمعین).

شیرطالع . [ـِ ل] (ص مرکب) مسعود . جوانبخت. آنکه طالعش در برج اسد است. (یادداشت مؤلف):

منم گاودل تا شدم شیرطالع
که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیرطالع بلرزم چوخوشه
که ازشیر ترسد دل‌هرشجاعی.
خاقی .

شیرعلی . [عَ] (اِخ) ازشعبات طایفهٔ جاکی ازتیرهٔ‌لیراوی، از طوایف کوه‌گیلویهٔ ایران وگویا سابقاًمرکب ازهزارخانواربوده با طایفهٔ‌شهرویی که‌شعبهٔ ازآنست در۱۲۵۶ ه.ق. از فارس متواری‌وبه‌طرف رامهرمز و غربستان وشوشتر رفته‌اند، چندی بعد ولات فارس‌تیره‌های شیرعلی‌را به کوه گیلویه‌آورده در محل بوالفریس سکنی دادند تا بعد از چندی مجدداً به اطراف پراکنده گردیدند .
(از جغرافیای سیاسی کیهان ج ۳ ص۸۹).

شیرعلی . [عَ] (اِ خ) یازدهمین از خانان خوقند ازحدود ۱۲۵۶تا ۱۲۶۱ق. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیرعلی . [عَ] (اِخ) یا شیرعلی‌خان سومین از خاندان بارکزایی (افغانستان). (جلوس ۱۲۸۰ خلع توسط انگلیسیان ۱۲۹۶ ق.) . (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیرعلی . [عَ] (اِخ) یا شیرعلی‌خان لودی . مؤلف کتاب « مرآت الخیال » که تذکرهٔ شعراست وبحثی در فنون ادبی‌دارد و تألیف آن به سال ۱۱۰۲ هجری پایان یافته وبه سال ۱۳۲۴ هجری در بمبئی به سعی و اهتمام خان‌صاحب میرزا محمد ملک‌الکتاب شیرازی چاپ شده است. رجوع به مقدمه و خاتمهٔ مرآت‌الخیال شود.

شیرغازی . (اِخ) بیست و یکمین از خانان اوزبک‌خیوه از(۱۱۲۷) تا (هزار ویکصد وچهل واندی) (یادداشت مؤلف).

شیرغان . (اِ خ) ده از بخش حومهٔ شهرستان قوچان . سکنه : ۳۱۵ تن . آب آن از چشمه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرغلط . [غَ] (ص مرکب) فنی از کشتی‌گیری . (از ناظم‌الاطباء). نام داو از کشتی که چون حریف را بر زمین بیندازند دست و پا وشکم خود را بطوری بر زمین می چسباند که هر چند حریف زور کند پشت این کس برزمین‌رسانیدن نتواند چه شیراصلا به پشت نمی‌خوابد . (غیاث) (آنندراج) :

شیر غلطنده ززور بت سیمین‌تن‌ما
شیر غلط است فن دلبر شیر افکن‌ما .
میرنجات (بنقل آنندراج) .

شیرفام . (ص مرکب) شیری رنگ. به رنگ شیر.(یادداشت مؤلف).
|| (اِ)شیربام. قسمی ازفیروزه که رنگ‌شیر دارد و آنرا لبنی نیز نامند. فیروزج .
(یادداشت مؤلف) .
ورجوع به شیربام شود .

شیرفروش . [فُ] (نف مرکب‌مرخم) لبان . فروشندهٔ شیر. که شیرفروختن پیشه دارد. لبنیاتی. (یادداشت‌مؤلف). فامی. (منتهی الارب).

شیرفروشی . [فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیرفروش. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || دکان شیرفروش . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیرفش . [فَ] (ص‌مرکب) شیرمانند. (ناظم‌الاطباء). شیردیس. (لغت‌فرس‌اسدی) . دلیر :

بیارم یکی لشکر شیرفش
برآرم شماراسر ازخواب خوش.
فردوسی .
چنین گفت کاین کودک شیرفش
مرا پرورانید باید بکش .
فردوسی .
بدوگفت کای‌خسرو شیرفش
به‌مردی‌مگردان‌سرخویش کش.
فردوسی .
سپاهی که دیدند کوپال‌اوی
برومغفروشیرفش یال‌اوی.
فردوسی .
برفتند بادست کرده به کش
بزرگان اسب‌افکن‌وشیرفش.
فردوسی .
گهارگهانی بدان جایگاه
گوی‌شیرفش بادرفشی‌سیاه.
فردوسی .
میان اندرون ارفش شیرفش
سوی نیو وتویال‌شد کینه‌کش.
اسدی .

شیرفهم کردن . [فَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه ، جزء بجزء توضیح دادن و روشن‌ساختن موضوع. به‌مزاح بجای خرفهم کردن. به کنایه‌خرفهم کردن. (یادداشت مؤلف) . فهماندن با رنج و زحمت(به‌معنی خرفهم کردن ، منتهی به‌لسان‌مؤدب‌تر): «پس از دوساعت گفتگو مطلب را به او شیر فهم کردم» . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیرقهوه . [قَ وِ یا وَ] (اِمرکب)قهوهٔ دم کرده آمیخته باشیر . شیر آمیخته به‌قهوهٔ مایع. شیرممزوج به‌قهوه. (یادداشت مؤلف).
|| رنگی چون رنگ شیر ممزوح به‌قهوه . (یادداشت مؤلف).
ــ شیرقهوه‌ای، رنگی به‌رنگ شیرممزوح با قهوه. به‌رنگ شیر آمیخته با قهوه.
(یادداشت‌مؤلف) .

شیرقه . [قَ] (اِ) رنگی از رنگهای اسب . (یادداشت مؤلف) .

شیرك . [رَ] (اِ مصغر) مصغرشیره که از شراب است . (ناظم‌الاطباء) . شراب . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). ||شیره. عصاره. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || شیرهٔ. تریاك. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

شیرك . [رَ] (اِ مصغر) مصغر شیر یعنی شیر کوچك . (ناظم الاطباء) . اسید [اُ سَ] .شیربچه. (یادداشت‌مؤلف).
|| جری‌ودلیر و پردل وباجرأت . (ناظم ـ الاطباء) . دلیر وجری (بالفظ ساختن و شدن‌وکردن مستعمل‌است). (ازآنندراج) .
ــ شیرك ساختن ، دلیر ساختن کسی را . (آنندراج) . و رجوع به مادهٔ شیرك کردن شود .

شیرك . [رَ] (اِخ) ده از بخش قاین شهرستان بیرجند . سکنه : ۳۷۱ تن. آب: قنات . صنایع دستی زنان : قالیچه‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرگا. (اِ) شیرگا. این نام‌را درنور به سپیره آکرناتا(۱) دهند. (یادداشت مؤلف).

---

(۱) Spiraea Crenata.

درختچه‌ایست که‌در درهٔ شهرستانک ودر مرز فوقانی جنگلهای نور و به نام شیرکادر نور خوانده می‌شود. (جنگلشناسی ج ۱ ص ۲۸۰).

شیرکاکائو. [ءُ] (اِ مرکب) شیر آمیخته با کاکائو. کاکائوی دم کردهٔ آمیخته باشیر. (یادداشت مؤلف).

شیرکان. (اِخ) ده از بخش سلوانا شهرستان رضائیه. سکنه: ۱۴۵ تن. آب: چشمه. صنایع دستی زنان: جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیرکبوت. [کَ] (اِخ) شیر کبود. نام قلعهٔ واقع‌برتلی در صحرای‌مغان. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به شیرکبودشود.

شیرکبود. [کَ] (اِخ) شیرکبوت. نام‌قلعهٔ درموقان گروهی‌ازمغول‌شبانه‌برخیمه وخرگاه سلطان جلال‌الدین درآن‌قلعه تاختن آوردند ولی سلطان به‌سوی نهر ارس گریخت وجان بدر برد ولی‌سپاهیان‌او از قلعه‌یکسره‌پراکنده گردیدند (تاریخ مغول‌ص ۱۳۷).

شیرکپی [کَ پ پ] (ترکیب‌وصفی) قسمی‌از بوزینهٔ‌شبیه‌به شیر. درشاهنامه‌داستانی راجع به یک شیرکپی که‌به‌دست‌بهرام‌چوبینه کشته شده‌است آمده:

شدند از بد شیرکپی هلاک
برانگیخت زین‌بوم‌آبادخاک.
فردوسی.

همی شیرکپی برد دخترم
بگوییم ننگی شودگوهرم.
فردوسی.

یکی شیرکپیش خواند همی
دگر نیز نامش نداند همی.
فردوسی.

شیرکچان. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به‌قصرشیرین میان کرندوحریر واقع در ۶۷۱ هزارگزی تهران. (یادداشت‌مؤلف).

شیرکچی. [رَ] (ص مرکب) خادم شرابخانه. (ناظم‌الاطباء). صاحب میخانه. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| صاحب‌شیره‌خانه. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

شیرکچی‌خانه. [رَ نِ یان] (اِمرکب) شیرکخانه. (یادداشت مؤلف). وجوع به شیرکخانه شود.

شیرکخانه. [رَ نِ یان] (اِمرکب) میخانه (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف).
|| شیره‌کش‌خانه. شیره‌خانه. آنجای‌که در آن شیرهٔ تریاک کشند. (یادداشت مؤلف).

شیرکده. [کَ دِ] (اِخ) ده از بخش رودبار شهرستان‌رشت. آب: چشمه‌های محلی. سکنه. ۳۰۰ تن وزمستان برای تأمین‌معاش به‌گیلان می‌روند.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

شیرکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه‌به‌معنی‌تشجیع کردن، برانگیختن است. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به شیرشدن شود.

شیرکش. [کُ] (نف مرکب‌مرخم) شیرکشنده. کشندهٔ شیر. آنکه شیرابشکند وبکشد. (یادداشت مؤلف).
|| کنایه از باجرأت و متهور و شجاع و دلیر. (یادداشت مؤلف):

کشان دم برپای وبریال بش
سیه‌سم وکفک‌افکن وشیرکش.
فردوسی.

امیریوسف گرگ افکن است وشیرکش‌است
زگرگ وشیر بجان رسته‌بود رستم زال.
فرخی.

کنون خسرو شیرکش خوانمت من
که این نام برتو نباشد مزور.
فرخی.

|| کبوتر. (ناظم‌الاطباء).

شیرکش. [کَ] (اِخ) ده از بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۳۰۰تن. آب: رودخانهٔ کشکان. ساکنان از طایفهٔ شاهسوند هستند و در زمستان ییلاق‌می‌روند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیرک‌شدن. [رَ شُ دَ] (مص‌مرکب- اصطلاح عامیانه) دلیرگشتن وبا جرأت‌شدن. (ناظم‌الاطباء). دلیر وچیره شدن. (آنندراج) (غیاث). جری گردیدن. جری گشتن. به‌واسطهٔ ندیدن‌مقاومتی‌برقوت‌ونیروی‌خودفریفته‌وبالان شدن. بغلط خودراقوی شمردن. نظیرچشته خورشدن. مسته‌خوارشدن. چشته خوار شدن کریز خورده شدن. (یادداشت مؤلف):

زافتادن او دلیرک شدم
چوروبه‌شداوبنده شیرک شدم.
یحیی کاشی (به‌نقل‌آنندراج).

شیرکشور. [کِ وَ] (اِخ) ابن‌قراجورین. به نوشتهٔ صاحب کتاب خزاین‌العلوم مؤسس و بنیان‌گذار شهر بخارا:
محل بخارا پیش از ساختن‌شهر آبگیربود... مردم ازهرسوی‌وازسوی‌ترکستان آمدند واین سرزمین را آباد کردند ودر آن آب‌ودرختان بسیار یافتند و شکارگاه بود و مردم نخست در خیمه زیستند و سپس سرایها ساختند و وکسی راکه نام او «ابروی» بود به‌امیری خویش برگزیدند در آن زمان شهربخارا هنوز نبود ولی روستاهای آن آباد بود... چون روزگاری بگذشت ابروی نیرو یافت و بیدادگری پیش گرفت چنانکه مردم را دیگر یارا نماند و دهقانان و توانگران از آن دیار بگریختند ... و آن کسان که به بخارا مانده بودند زی‌مهتران خود کس فرستادند و دادخواستند از ابروی امیربخارا وآن مهتران‌ودهقانان‌بسوی پادشاه ترک رفتند که «قراجورین» نام داشت و از بزرگی او را «بیاغو» لقب کرده بودند و از وی فریاد خواستند بیاغو پسر مهتر خویش راکه «شیر کشور» نام داشت با سپاهی بسیار بفرستاد. چون شیرکشور را این دیار خوش آمد به نزد پدر نامه‌کرد واین سرزمین را بخواست و دستوری جست تا به بخارا باشد و بیاغو آن دیار به وی بخشید، شیرکشور کس به حموکت فرستاد و آن‌کسان را که ازبخارا گریخته بودند بازن وفرزند بازگردانید... شیرکشور شهرستان بخارا را بساخت و دیه «معاستین» و «سقمتین» و«سمتین»و «فرب» نیز بساخت و بیست سال فرمان راند. (از احوال و اشعار رودکی‌ج ۱ ص ۶۳-۶۱).

شیرک‌کردن. [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) شیرک ساختن. دل دادن ودلیرکردن‌ومستولی ساختن. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازانجمن آرا) (آنندراج). ایساد. تجری دادن. (یادداشت مؤلف):

به‌خون غمزهات عشوه‌راکرده شیرک
ثواب شهید توچشمک بهایت.
ظهوری (بنقل آنندراج).

ورجوع به شیرك شدن شود.

شیرکلا. [کَ] (اِخ) ده ازبخش‌سواد کوه شهرستان شاهی. آب: چشمه‌ورودخانه. سکنه: ۱۰۰تن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شیرکلا. [کَ] (اِخ) ده از بخش نور شهرستان آمل. سکنه: ۴۰۰ تن. آب: آلش‌رود. تابستان چند خانوار‌به‌ییلاق‌یالرود می‌روند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳).

شیرکلا. [کَ] (اِخ) ده از بخش چهار دانگه شهرستان ساری. سکنه: ۳۳۰ تن. آب: چشمه‌سار. راه: ماشین‌رو. صنایع دستی زنان: شال وکرباس‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیرکلان. [ ] (اِمرکب)(۱) گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

شیرکن. [کَ] (ص مرکب) گوسفند یا بزی‌که در خردی اخته‌کنند فربهی را.
(یادداشت مؤلف).

شیرکوک. (اِمرکب) پوست افتاده از مارکلان. (ناظم‌الاطباء).

شیرکوه. (اِخ) ده از بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه: ۸۱۲ تن. آب: چشمه‌های محلی. حمام و سه باب دکاندارد وروی ارتفاعات (۴ هزارگزی) آن آثاردو قلعهٔ خرابهٔ قدیمی به نام کول وچهل‌گز چال دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

(1) Acanthophylum squarrosum.

|| نام کوهی میان رودبار ورشت.
(یادداشت مؤلف) .

شیرکوه . (اِخ) قلهٔ مهم کوههای غربی یزد. به ارتفاع ۳۶۶۰ گز. (از جغرافیای طبیعی کیهان) . نام کوهی به یزد.(یادداشت مؤلف). کوهی است در جنوب غربی یزد که قلهٔ آن ۴۰۷۵ گز ارتفاع دارد. وجودهمین کوه سبب شده است که در کنار دشتی سوزان و بی آب وعلف،یزد واطراف آن آب و هوایی بسیار خنک و مطبوع دارد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیرکوه . (اِخ) مکنی به ابوحارث و ملقب به ملک المجاهدین یا ملک منصوربن شاذی بن مردان عم صلاح الدین ایوبی حکمران حمص (از ۵۸۱ ق). (یادداشت مؤلف).

شیرکی . (اِ) چارپایی چینی که دارای بدنی زرد ودهان سیاه می باشد. (ناظم الاطباء). || قسمی از پوشاک اسب که به رنگ این حیوان باشد (ناظم الاطباء) . در اصطلاح اصطبل (دریراق اسب) . کفل پوش اسب.
(یادداشت مؤلف):

دامن ابر یسکی شیرکی
هست چون این لاجوردی دایره.
نظام قاری .

شیرگ . [رَ](اِخ) ده از بخش درمیان شهرستان بیرجند . سکنه: ۳۲۶ تن . آب : قنات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیرگ . [رَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه: ۱۳۲ تن . آب : قنات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیرگ . [رَ] (اِخ) ده ازبخش درمیان شهرستان بیرجند . سکنه: ۷۱۰ تن . آب: قنات . صنایع دستی زنان : قالیچه بافی.
از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شیرگا . (اِ) شیرکا. درختچه ایست که دردرهٔ شهرستانک وهم درحداعلای جنگل نور موجود است ونام شیرگا در نور بدان دهند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شیرکا شود.

شیرگام . (ص مرکب) که گام چون شیر دارد. که گام چون شیر بردارد. کنایه از متهور و بیباک و دلیر.
(ازیادداشت مؤلف) :

شیرگام و پیل زور وگرگ پوی وگورگرد
ببردوآهوجه و روباه عطف و رنگ تاز .
منوچهری .

شیرگاه . (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهی. این دهستان در جنوب شاهی وطول درهٔ تالار واقع است و راه آهن شمال از وسط آن می گذرد مرکز دهستان قصبهٔ شیرگاه است وشمارهٔ دیه های آن ۲۰ است ومهمترین آنهاعبارتنداز: برنجستانک - کلیج خلیل - بورخیل - بشل. محصول عمدهٔ دهستان برنج و غلات و نیشکر و توتون و سیگار و شغل عمدهٔ اهالی زراعت وتهیهٔ زغال و چوب می باشد و زغال چوب اهالی شاهی بیشتر به وسیلهٔ سکنهٔ این دهستان تهیه می گردد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شیرگاه . (اِ خ) قصبهٔ مرکز دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنه : ۱۰۰۰ تن. راه : ماشین رو. آب: رودخانهٔ تالاررود وجزآن. اولین ایستگاه ازشاهی به تهران و کارخانهٔ قیر اندود و تقطیر چوب ودبستان و شعبهٔ جنگلبانی و پاسگاه نگهبانی و اداره املاک و دفتر پست ومتجاوز ازپنجاه باب دکان دارد ومرکزحوزه ۸ آماراست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیرگاه . (اِخ) نام ایستگاه نوزدهم راه آهن شمال میان زیراب و شاهی در ۳۱۴ هزار گزی تهران که درقصبهٔ شیرگاه قراردارد.
(یادداشت مؤلف) .

شیرگرم . [گَ] (ص مرکب)هرمایعی که فاترونیم گرم باشد . (ناظم الاطباء) . نیم گرم ومعتدل. (ازآنندراج). به گرمی شیرآنگاه که دوشند. ولرم[وَ لَ]. فاتر. ملایم. نه گرمی گرم ونه سردی سرد. ممهد. فاتره . ملول(۱).
(یادداشت مؤلف):

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم
گفت لاحول ازتوام بگرفت شرم.
مولوی .

و پیوسته به آب شیرگرم با روغن بابونه و روغن شست تکمید می کنند.(ذخیرهٔ خوارزم-شاهی) .

شیرگل . [گُ] (اِخ) ده از بخش کهنوج شهرستان جیرفت . سکنه : ۱۰۰ تن. آب : چشمه
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

شیرگنجشك . [گُ جِ] (اِ مرکب) ورکاك که پرنده ایست بزرگ ومردارخوار. (منتهی الارب) (برهان) . کزنه . ستوچه . (زمخشری) . کرکس . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || نوعی بازشکاری کوچک قامت که گنجشک ودیگر پرندگان کوچک را شکار کنند ، و آن یکی ازگونه های باشه است. شقراق. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). صرد . (دهار) (زمخشری) (منتهی الارب). مرغی است که شکار گنجشگ کندو این مجاز است وبه انجیرخورمعروف است. (آنندراج) (انجمن آرا) :

شکار شیرگنجشگ آمد انجیر
نمیرد چون زپستان می خورد شیر.
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرگی . [رِ] (اِ یا ص نسبی مرکب) نوعی خرما در شهداد . (یادداشت مؤلف). || کسی که به کشیدن شیرهٔ تریاك عادت دارد. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). شیره ای.

شیرگیا . [گِ] (اِ مرکب) شیرهٔ گیاه . گیاهی که چون آنرا بشکنند شیرهٔ سپیدی مانند شیر از وی برآید و در بهار بکارند . (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری).

شیرگیاه . [گِ] (اِمرکب) همان شیرگیاست. (ناظم الاطباء)(ازفرهنگ جهانگیری). رجوع به شیرگیا شود .

شیرگیر . (ن ف مرکب مرخم)آنکه شیر را بگیرد و شکار کند. آنکه با شیر درآویزد و بدو پیروز گردد. (ازیادداشت مؤلف). || (ص)شجاع. سخت شجاع. سخت دلیر و شجاع . بسیار دلیر . (یادداشت مؤلف) :

چه جویی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خواندی وراشیرگیر.
فردوسی .

برفت از پسش رستم شیرگیر
ببارید برلشکرش گرزو تیر .
فردوسی .

زدارای دارای بن اردشیر
سوی قیصر اسکندرشیرگیر.
فردوسی .

منم گفت گردافکن وشیرگیر
کمند وکمان دارم وگرزوتیر.
فردوسی .

که آن روز افکنده بودند تیر
سیاووش وگرسیوزشیرگیر .
فردوسی .

گمانی نبردم که از اردشیر
یکی نامجوی آید وشیرگیر .
فردوسی .

در او مجلس ماهرویان مجلس
دراوخانهٔ شیرگیران لشکر.
فرخی .

آگهی شان نه زآهنین جگری
شیرگیری و اژدها شکری .
نظامی .

چون صبح به مهربی نظیر است
چون مهر به کینه شیرگیر است .
نظامی .

توآن شیرگیری که در وقت جنگ
زشمشیر توخون شود خاره سنگ.
نظامی .

شیرگیری ولیک نزمستی
شیرگیری به اژدهادستی .
نظامی .

(۱) tiède .

شیرگیر ازخون نره‌شیرخورد
تو بگویی اونکردآن‌باده‌کرد.
مولوی .
سوی خرگوشان دویدآن‌شیرگیر
کابشروایا قوم‌اذجاءالبشیر .
مولوی .
بدوگفتم ای سرورشیرگیر
چه‌فرسوده‌گشتی چوروباه‌پیر .
(بوستان).
جوانان پیل‌افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر .
(بوستان) .

و هردرخت کهن که دبدی به زور سرپنجهٔ شیرگیر از بیخ برکندی. (گلستان) .

زنیروی سرپنجهٔ شیرگیر
فرومانده‌عاجزچوروباه پیر.
(بوستان) .
آن شاه تند حمله‌که خورشیدشیرگیر
پیشش به روز معرکه‌کمتر غزاله بود .
حافظ .
عیب دل کردم‌که وحشی وضع‌وهرجایی‌مباش
گفت چشم شیرگیر وغنج آن آهو ببین .
حافظ .
ای‌شاه شیرگیر چه‌کم‌گرددارشود
درسایهٔ تو ملک فراغت میسرم .
حافظ .

— گوشیرگیر، پهلوان‌سخت دلیر وشجاع. یل‌شیرگیر. (از یادداشت مؤلف) :

چنین داد پاسخ مراوراهجیر
که شاید بدن کان‌گوشیرگیر.
فردوسی .
سپهدارشان اردشیر دلیر
که بدپوربیژن‌گوی شیرگیر .
فردوسی .

— یل شیرگیر،پهلوان سخت شجاع‌ودلیر. (یادداشت مؤلف):

بهار وتموز و زمستان وتیر
نیاسود هرگزیل‌شیرگیر.
فردوسی .
زبس نیزه وخنجر وگرزوتیر
که شدساخته بریل شیرگیر .
فردوسی .
به‌سهراب گفت ای‌یل‌شیرگیر
کمندافکن وگرد وشمشیرگیر.
فردوسی .
چوآرش که بردی به فرسنگ تیر
چوپیروز قارن یل شیرگیر .
فردوسی .
چنین‌گفت از باره‌شاه اردشیر
که بفراز رزم ای یل‌شیرگیر.
فردوسی .

|| جری‌شده. (یادداشت مؤلف) .
|| مردم مست . (از برهان) (ازغیاث) (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) .
|| نیم‌مست.(فرهنگ‌اوبهی) (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). کسی که اورا نشئهٔ مستی شراب متوسط باشد. مرتبهٔ از مستی . نیم‌مست . (یادداشت مؤلف) .

کسی که کیفش رسا باشد و از جا درنیاید و خودداری نماید . (از غیاث) . به‌معنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی درشکار خفتهٔ را دید درحوالی‌درقلعه افتاده وکلاغ با منقار چشم او را برمی‌آورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت مستی و بیخودی از خود بیخبر شده به‌نظر بهرام‌گور شگفت آمده حکم به‌منع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الادرخلوت پنهانی.وقتی کفش‌دوزی‌زنی گرفت وازضعف باه اورا قوت تصرف نبودبرای معالجه‌قدری شراب کهنه خورد مقارن این کار ازکوچه غوغایی برآمدوی‌نیزبیرون دویدشری دیدکه زنجیربگسیخته و بیرون آمده ومردم ازآن گریزاننده‌وی‌ازسورت‌مستی‌برشیرحمله‌کرده‌مشتی چندبربناگوش‌شیرزدوشیررابگرفت‌وبداشت‌تا شیربانان دررسیدند چون این قصه به عرض شاه رسید بخندید وکفشگر را بخواست و از راز آگاه شد و به محرمان حضور گفت شراب نه چندان باید خورد که افتد وکلاغ چشم آدمی‌را برآورد بلکه‌آن قدر بایدخورد که مست و شیرگیر شود و این سخن مثل‌شد و بماند. (ازآنندراج) (ازانجمن‌آرا).

— شیرگیرکردن، نیم مست کردن . (ازفرهنگ جهانگیری):

بلبلان را مست‌کرد آن‌مطربان راشیرگیر
تاکه درسازند باهم نغمهٔ داود را .
مولوی .

|| معزز وصاحب مرتبه. (از غیاث) (از - بهار عجم) .
|| نام روزبیست‌وهشتم‌باشدازماههای‌ملکی. (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) . نام روز بیست‌وهشتم ازهرماه شمسی. (ناظم‌الاطباء).

شیرگیرانه. [رْ یا رَ] (قید مرکب) با حالت‌شیرگیر. درحال‌شیرگیری. شجاعانه. دلیرانه. به‌دلیری. به‌شیرگیری . به جرأت و جسارت:

شیرگیرانه سوی من‌تازد
چون‌پلنگی‌به‌زیرم‌اندازد .
نظامی .

و رجوع به‌شیرگیر شود.

شیرگیرشدن. [شُ دَ] (مص‌مرکب) در تداول عوام، سخت شجاع ودلاورگشتن. (یادداشت مؤلف) .
تسلطی یافتن و چربیدن. (آنندراج):

که به‌سرپنجه شیرگیرشدست
شیربرنا وگرگ پیرشدست .
نظامی .

|| جسور و دلیروجری‌گشتن . جری‌شدن. بسیار به‌خود غره‌گردیدن. سخت جری وبی‌شرم‌گشتن . بغلط تشجیع شدن وجسورشدن. (یادداشت مؤلف). جری وگستاخ وبی‌پروا شدن.(ناظم‌الاطباء) .
|| خوش وخرم شدن . (یادداشت مؤلف):

مست‌گشت وشاد وخندان شد چوباغ
درندیمی ومضاحک رفت ولاغ
شیرگیر وخوش‌شد انگشتک بزد
سوی میرز رفت تامیزه کند .
مولوی .

شیرگیری. (حامص مرکب) صفت‌شیرگیر. حالت آنکه شیرگیرشده است. رجوع به شیرگیرشود.
|| دلیری‌وشجاعت.سخت دلاوری‌ودلیری. (یادداشت مؤلف) :

چونکه شیران دلیریش دیدند
شیرگیری‌و شیریش دیدند .
نظامی .

|| جسارت.جری‌شدن. (یادداشت مؤلف).
|| مستی یا نیم‌مستی. (ناظم‌الاطباء):

زمستی کرد باشیری دلیری
که نام مستی آمدشیرگیری.
نظامی .
کجا آن‌شیرکز شمشیرگیری
چومستان کردباماشیرگیری .
نظامی .

|| شیر گیر . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). شیر گیری به معنی‌شیرگیر است که مردم‌نیم‌مست‌ومست‌باشد. (برهان).
||شیرگیر. نام‌روزبیست‌وهشتم‌ازماههای‌ملکی باشد. (برهان) . رجوع به شیرگیرشود .

شیرلان.(امرکب)(مرکب ازشیر+لان) پسوندی‌که مکان‌را رساند چنانکه نمک‌لان، نمکزار . جایی‌که در آن شیر فراوان باشد. شیرناک. شیرلانه . لانهٔ شیر.شیرستان:

یک دوروز این سگدلان انگیخته درشیرلان
شورشی کارژنگ در مازندران انگیخته .
خاقانی .
سهم ماه انگیخته امروزدردربند روس
شورشی کان‌سگدلان درشیرلان‌انگیخته.
خاقانی .

شیرلعاب. [لُ] (اِ مرکب) کنایه‌ازعسل و انگبین است.(ناظم‌الاطباء) (از برهان) (آنندراج) .

شیرماست . (اِ مرکب)حقین. (دهار). در تداول عامه گناباد خراسان و مشهد شیر ماست‌را (گرماست)گویند اما حقین‌به معنی شیردوشیده است که بر شیرخفته ریزندبرای برآوردن کره .(یادداشت پروین گنابادی).

شیرماک . (اِ مرکب) آغوز. (یادداشت مؤلف). فله در تداول مردم خراسان.

شیرمال . (نِ مف مرکب مرخم) شیر مالیده. مالیده با شیر. مخمر با شیر. با شیر

سرشته. || (اِمرکب) یک قسم نانی که باشیر پزند. (ناظم الاطباء). قسمی نان که با شیر خمیر کنند. نان ستبر و کوچک که بجای آب خمیر آنرا باشیر بسرشند. (یادداشت مؤلف).

شیرمان. (ص مرکب) جنگجو. (ناظم الاطباء).

شیرماهی. (اِ مرکب) قسمی از ماهی که از دندان آن دستهٔ کارد وچاقو می سازند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آنندراج). سنگ صدفی نفیس و آن دندان شیرماهی است که در سابق از آن دستهٔ خنجر و امثال آن می کردند و گاهی مرصع به جواهر بود به قطر ساعد کودکی پنج شش ساله. رنگ آن به رنگ ابری میان تیره و روشن و شفاف گونه بود یعنی اگر به تنکی کاغذ می بریدند حاجب ماوراء نبود و مانند شیشه که کمی دودزده باشد چیزها از پشت آن دیده می شد. (یادداشت مؤلف):

وکانوا [اهل ظفار] یصطادون سمکا یسمی بالفارسیة شیرماهی و معناه اسدالسمک وهو یشبه الحوت المسمی عندنا بتازرت.
(ابن بطوطه).

— دستهٔ شیرماهی (درخنجر و جز آن)، دستهٔ کارد و یاشمشیری که از دندان شیرماهی ساخته شده باشد. (یادداشت مؤلف).

|| نوعی از ماهی فلس دار که گوشت بسیار لذیذی دارد. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

شیرمایه. [یَ یا یِ] (اِ مرکب) پنیر مایه. (منتهی الارب). جلبة. (منتهی الارب).

شیرمحله. [مَ حَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه: ۲۷۰ تن. آب: نهر پل رود. راه: ماشین رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شیرمحله. [مَ حَ لِ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه: ۶۲۰ تن. آب: رودهراز. صنایع دستی زنان: کتان بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیرمحمدی. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمنزیاری ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

شیرمرد. [مَ] (ص مرکب) کنایه از دلیر و شجاع. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان وشیرمرد وخردمند.
رودکی.

چنین گفت باخواهران شیرمرد
کرایدر بپویید برسان گرد.
فردوسی.

بگفتا به گیو آن کجا کرده بود
چنان شیرمردی که آزرده بود.
فردوسی.

به بیژن چنین گفت کای شیرمرد
تو بی ببر درنده روز نبرد.
فردوسی.

مگر کان دلاور گو سالخورد
شود کشته بردست این شیرمرد.
فردوسی.

چنین گفت کای رستم شیرمرد
از ایدر بدین خرمی بازگرد.
فردوسی.

به هومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد.
فردوسی.

کاره ای شیرمردان کردی وازرشک تو
حاسدانت یاوه گوهستند وجمله ژاژخای.
فرخی.

لاجرم هرچه درجهان فراخ
شیرمرد است ورادمرد تمام.
فرخی.

نه من خوی سگ دارم ای شیرمردان
که خشنود گردم به خشک استخوانی.
فرخی.

چنان کنید که مردان شیرمرد کنند
به هیچگونه نتابید ازین نبرد عنان.
فرخی.

احمدعلی نوشتکین آن شیرمرد چون براین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گشته قوم خویش را گفت.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۵).

پسر داشت منبر یکی شیرمرد
کش از جنگیان کس نبدهم نبرد.
اسدی.

ده و دوهزار ازسپه شیرمرد
به هفتاد کشتی پراکنده کرد.
اسدی.

حمله با شیرمرد همراه است
حیله کارزن است وروباه است.
سنایی.

مگر که آن یخ وآن میوه سگزیان خوردند
که همچو ایشان من شیرمرد عیارم.
سوزنی.

گراز زبان چوزوبین من نیازارد
روان میرهٔ باسهل شیرمرد کیا.
سوزنی.

شمیران گفت ای شیرمردان این همای راز دست این مارکه برهاند. (نوروزنامه).

شیرخواران را به مغز وشیرمردان را به جان
طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند.
خاقانی.

شیرمردان که کمینگه سرزانو دارند
صیدگه شان بن دامان به خراسان یابم.
خاقانی.

شیرمردان چون گوزنان هوی هوی اندردهان
وزهوالله برخدنگ آه پیکان دیده اند.
خاقانی.

درکهف نیاز شیرمردان
جان را سگ آستان ببینم.
خاقانی.

شیرمردی خیزوخوی شیرخوردن کن رها
تاکی این پستان زهرآلود داری دردهان.
خاقانی.

شربت اورا ستد آن شیرمرد
زهر به یاد شکر آسان بخورد.
نظامی.

منم شیرزن گرتویی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر روز نبرد.
نظامی.

بسا رعنا زناکو شیرمرد است
بسا دیبا که شیرش درنورداست.
نظامی.

به نوشابه گفت ای شه بانوان
به ازشیرمردان به توش وتوان.
نظامی.

چنان راند شمشیر برشیرمرد
کزان شیر مردان برآورد گرد.
نظامی.

و توان گفتن که این کتابیست که مخنثان را مردکند و مردان را شیرمرد کند وشیرمردان را فردکند و فردان را عین دردکند.
(تذکرة الاولیاء عطار).

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامهٔ مردم اینان برند.
(بوستان).

تودر پنجهٔ شیرمردان زنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی.
(گلستان).

نکردی دراین روز برمن جفا
که توشیرمردی و من پیرزن.
(گلستان).

شیرمردان رابه حکم ضرورت درنقبها گرفته اند.
(گلستان).

دماغ پخته که من شیرمرد بریانم
برو که باسگ بدنقش هم تو برنایی.
سعدی.

... بوجهل شیرمرد که بوجهلیانش بشیر دارند و خواجه بشیر مردی دراول کتاب وصفش کرده.
(کتاب النقض ص ۴۳۸).

اولا لشکر آل مرتضی که باشند شیرمردان ... باشند... (کتاب النقض ص ۴۷۵).

|| (اصطلاح عرفانی) به اصطلاح عرفا کسی که سرد وگرم مجاهدات را کشیده و تلخ و ترش ریاضات را چشیده واز حظ نفس فارغ گشته باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از سالکان راه حق و پارسا و اهل

صفا. (ناظم‌الاطباء). کنایه از سالکان طریق حق است . (ازبرهان).

شیرمرد . [مَ] (اِخ) ده از بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون . سکنه : ۱۸۷ تن. آب: چشمه ورودخانه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شیرمرد . [مَ] (اِخ) ده از بخش اهرم شهرستان بوشهر . سکنه: ۱۰۶ تن. آب : چشمه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شیرمرد . [مَ] (اِخ) ده از بخش لردگان شهرستان شهرکرد.سکنه: ۱۸۱تن. آب: چشمه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شیرمرد . [مَ] (اِخ) ده از بخش تکاب شهرستان مراغه . سکنه : ۷۷۴ تن. آب : رودخانهٔ ساروق.راه: ارابه‌رو.صنایع دستی زنان جاجیم بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ابران ج ۴).

شیرمردان . [رِ مَ] (اِخ) لقب علی علیه‌السلام . شیرخدا . اسدالله‌الغالب . (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرخدا شود.

شیرمردی. [مَ] (حامص مرکب) صفت شیرمرد. شجاعت‌ودلیری . دلاوری وپهلوانی ومردانگی :

که کس درجهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید .
فردوسی .

همت شیرمردی هم اورنگ وپند
زمانه پناهی زمانه گزند .
فردوسی .

همت شیرمردی همت رای وبند
که هرگز به جانت مبادا گزند.
فردوسی .

کنون شیرمردی بکار آیدت
که بادشمنان کارزار آیدت .
فردوسی .

که این شیرمردی زرنگ شب است
مرا بازگشتی زجنگ شب است.
فردوسی .

بدین شیرمردی و چندین خرد
کمان مرا زیر پی بسپرد .
فردوسی .

شهرمن شهر بزرگ است وزمینش نامدار
مردمان شهر من درشیرمردی نامور .
فرخی .

باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری .
سعدی .

رضا به حکم قضا گردهیم و گردنهیم
ازین کمند نشاید به‌شیرمردی رست .
سعدی .

گفتم به‌شیرمردی چشم ازنظر بدوزم
باتیرچشم خوبان تقوی سپر نباشد .
سعدی .

هرروبهی نیارد درراه عشق رفتن
درراه عشق باید مردی وشیرمردی .
سلمان‌ساوجی.

ورجوع به شیرمرد شود.

شیرمرغ . [مُ] (اِ مرکب) مرغ عیسی راگویند که شب‌پره باشد چه گویند اومی‌زاید وبچهٔ خودراشیر می‌دهد (برهان) (آنندراج). خفاش است که‌شرنق نامند.شب‌پره که‌می‌زاید و به‌بچهٔ خود شیر می‌دهد. از این روا‌ین نام گرفت. (یادداشت مؤلف).اسم‌فارسی‌شیرذق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) :

علفگاه مرغان این کشور اوست
اگرشیر مرغت بباید دراوست.
نظامی .

سوی شیرمرغ ارعنان تافتند
به‌بازارلشکرگهش یافتند .
نظامی .

ورجوع به‌مترادفات کلمه‌شود .

شیرمرغ . [مُ] (اِخ) ده از بخش قاین شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۰۰ تن . آب : قنات . صنایع دستی زنان : قالیچه ـ بافی .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیر مست . [مَ] (ص مرکب) برهٔ شش‌ماههٔ فربه . (ناظم‌الاطباء) . بچهٔ بز و آهو و غیره که ازبسیارخوردن‌شیر مادرخود مست گردد . (غیاث) . سخت فربه‌ازبسیار خوردن شیر مادر(گوسفند و غیره) . سیر شیر. بره یاگوساله که مادر وی شیر بسیار داشته‌و بره‌یاگوساله او نیک فربه شده‌باشد. (یادداشت مؤلف).بچهٔ بز و آهو وغیره که از بسیار خوردن شیرمادر خود مست گردد و اطلاق آن برغیر بره‌من‌حیث‌الاشتباه است نه‌حیث‌الاستعمال. (آنندراج):

برهٔ شیرمست و مرغ سمین
چشم‌داری زوی‌به‌یوم‌الدین .
سنایی .

غزال شیرمست از دلنوازی
به گرد سبزه‌ها مادر به‌بازی .
نظامی .

چو صیادراآهو آمدبدست
نشدسیر ازآن‌آهوی‌شیرمست .
نظامی .

من ازدولت شه کمندی بدست
گرفته‌بسی آهوی‌شیرمست.
نظامی .

برهٔ شیرمست بلغاری
ماهی تازه مرغ پرواری .
نظامی .

و همه‌سال برهٔ شیرمست‌یافته شودو ماهی‌تازه به همه اوقات [درسیستان] . (تاریخ‌سیستان ص۱۲) .

ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست
سالها شد این‌سمندر شیرمست آتش است .
صائب .

زطفلی ازلب آن شوخ بوی شیرمی‌آید
نخوردم باده اما شیرمست ازبوی‌می‌گردم.
طاهروحید(بنقل‌آنندراج).

و رجوع به شیرمستی‌شود.

شیرمستی . [مَ] (حامص مرکب)حالت و صفت شیرمست. دوران تا شش ماهگی‌بره که از سیرخوردن شیر مادر فربه شده‌است. (ازیادداشت‌مؤلف):

بره درشیرمستی خوردباید
که‌چون‌بخته شودگرگش رباید.
نظامی .

نشاط هردو در شهوت‌پرستی
به‌شیرمست ماند از شیرمستی .
نظامی .

و رجوع به‌شیرمست‌شود.

شیرمگس.[مَ گَ](اِمرکب)عنکبوت. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) . به‌معنی عنکبوت است که‌مگس گیرد . (انجمن‌آرا) (آنندراج) . و رجوع به عنکبوت شود .

شیرمیشه . [شَ] (اِخ) ده از بخش سیردان شهرستان زنجان . سکنه : ۲۲۸تن. آب: رودخانهٔ گمان.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیرناک . (ص مرکب) پراز شیر وشیر دار. (ازناظم‌الاطباء). مملو ازلبن. پرشیر؛ گاوی شیرناک. اشتری شیرناک. ستورشیرناک. (یادداشت‌مؤلف).خبر. نعوس، ماده‌شترشیرناک. (منتهی‌الارب) . لبن ، شیرناک شدن میش . (یادداشت مؤلف).لهوم،ناقهٔ شیرناک.(صراح اللغه) .

شیر ناک . (ص مرکب)جایی که‌درآن‌شیر فراوان‌باشد. (ناظم‌الاطباء). ارض‌مأسدة،زمین شیرناک.(صراح اللغة) .زمینی که‌شیربیشه‌درآن فراوان باشد. مأسدة. (یادداشت مؤلف) : کوهها و قلعه‌ها و بناهاء بلند و کوشکهای ملوك و بیابانها و سنگریزه‌ها و زمینهای شیرناك .(التفهیم) .

شیر نشاسته . [نِ تَ یا تَ](اِمرکب) شیر ونشاسته. طعامی که از شیروشکرونشاسته کنند. فیرنی نشاسته.(یادداشت مؤلف) .

شیرنج . [رَ] (اِ) یک‌نوع ریشهٔ سیاه . (ناظم‌الاطباء).

شیرنجشیر . [رَ نْ جْ] (اِمرکب) شیر بخشیر [بَ خْ]. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیر بخشیر شود.

شیرنما . [نَ یان] (ص مرکب) کسی که خود را مانند شیر ظاهر سازد . (ناظم الاطباء).

شیرنوش . (نف مرکب مرخم) شیر نوشنده. که شیر مادر بخورد . شیرخوار :

کودك اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود از جمله گوش.
مولوی .

شیرنوشیدن . [دَ] (مص مرکب) شیرخوردن . از پستان مادر شیرخوردن . (یادداشت مؤلف) :

شیری که به کودکی لبم نوشیده است
اکنون زبنا گوشم برزوشیده است.
عسجدی .

ورجوع به شیر نوش و شیر خوردن شود.

شیرنی . [رِ نَ ی] (اِ مرکب) شیرهٔ نیشکر . (ناظم الاطباء).

شیرو . (اِخ) نام یک پهلوان معاصر با گشتاسپ . (فرهنگ لغات ولف) :

بیامد پس آزاده شیرو چو گرد
دلش گشت پرخون ورخساره زرد.
فردوسی .

شیرو . (اِخ) نام پسر خسرو پرویز . شیروی. شیرویه . (واو آخردر آخر شیرو ادات اعزاز و تحبیب است مانند پا پو ، یارو، خواجو و کاکو) . (لغات شاهنامه ص ۱۹۳) . نام پادشاهی از پادشاهان ایران که پسرخسرو پرویز بود . (فرهنگ لغات ولف) . رجوع به شیرویه شود .

شیرو . (اِخ) ابن رستم بن سرخاب بن قارن؛ از سپهبدان باوندیهٔ طبرستان بود . پس از آنکه رافع بن هرثمه پدر او را دریکی از قلاع مازندران محبوس ساخت او با امداد سامانیان والی مازندران شد و پس از سی و پنج سال وفات کرد. و بیرونی باوی صحبت داشته است و در آثار الباقیه از او روایت می کند . و درمعجم البلدان یاقوت آمده است که وی برتمامی طبرستان ودیلم وقومن مسلط گشت و به زمان وی نصر بن احمد سامانی به قصد ری توجه کرد و به هزارجریب رسید و اسپهبد راه براو بگرفت و نصر سی هزار دینار بداد واو وی را راه داد.
(یادداشت مؤلف) .

شیروا . (اِ مرکب) شیربا و شلهٔ که از شیر و برنج سازند. (ناظم الاطباء). شیربرنج. شیربا . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به شیر برنج وشیربا شود.

شیروار . (ص مرکب) مثل شیر . چون شیر. که مانند شیرشجاع و متهور باشد .شیر سان . شیروش. شیرفش. مانند شیر به شجاعت. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به مترادفات کلمه شود .

شیروان . (ص مرکب) شیربان . (یادداشت مؤلف) . نگهبان ومحافظ شیر :

گشته شروان شیروان(۱) لا بل شرفوان ازقیاس
صورت بغداد و مصر ازخیروان انگیخته.
خاقانی .

شیروان . (اِخ) نام شهری در آذربایگان [شوروی] در روایات بانی آنرا نوشیروان دانسته اند . پس از ویرانی شماخی اصل و قاعدهٔ شیروانات بوده سالها سلاطین شیروان شاهیه در آنجا پادشاهی داشته اند ودر اواخر صفویه انقراض یافتند. خاقانی شیروانی مداح منوچهر و مردمان بزرگ در هرفن از آنجا به ظهور آمده اند. فخرالسالکین حاج زین ـ العابدین سیاح صاحب بستان السیاحة وحدیقة السیاحة و ریاض السیاحة از آنجاست به این معنی صحیح شروان است نه شیروان. (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) . شیروان غلطی است مشهور. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
خاقانی شروانی گاه آنرا در مقام فخر شرف ـ وان و شیروان آرد و گاه در مقام مداعبه شروان [شَ رَ] وگوید :

عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شراست.
خاقانی .

شروان . پایتخت شروانشاهیان که مطابق عهدنامهٔ گلستان از ایران مجزا و به روسیهٔ شوروی ملحق گردید(۱۲۲۸ ق). (یادداشت ـ مؤلف). ورجوع به شروان شود .

شیروان . (اِخ)نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش چرداول شهرستان ایلام. حدود ـ خاور و جنوب باختری : رودخانهٔ صیمره. شمال وشمال باختری : دهستان چرداول و ارتفاعات کوه چرمی. جنوب وجنوب باختری: ارتفاعات کوه سیو ان. باختروجنوب باختری : ارتفاعات چمن گل. آب وهوا : کوهستانی و گرمسیر . آب : رودخانهٔ صیمره وچشمه. آبادی: ۱۸ ـ جمعیت : حدود ۷۰۰۰ تن. آبادیهای آن در طول جادهٔ اتومبیل رو ایلام به شیروان قرار دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شیروان . (اِخ) نام یکی ازبخش های شهرستان قوچان . حدود: از شمال به بخش باجگیران و دهستان گیفان ازشهرستان بجنورد وازباختر به شهرستان بجنورد واز جنوب به بخش مانه واز خاور به بخش حومهٔ قوچان محدود است . کلیهٔ آبادیهای بخش سر راه شوسهٔ قوچان و بجنورد واقع ورود اترك درجنوب آن جاری است. هوای بیشترآبادیها معتدل مرطوب ـ اغلب آبادیها با راه شوسه بههم متصل شده اند . محصول عمدهٔ بخش غلات و بنشن و انگور و شغل اهالی بیشتر زراعت وگله داری وکسب و تجارت است . صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس بافی است. ساکنان بخش از طوایف :پیچرانلو ـ توپکانلو ـ زعفرانلو ـ میلانلو میباشند.
این بخش از ۸ دهستان بنام باغان ـ دوین ـ فلجق ـ زیارت ـ زوارم ـ تکمران ـ میلانلو گلبان تشکیل شده که جمعاً دارای ۹۸ آبادی بزرگ و کوچک است و مجموع نفوس آن در حدود ۵۲۴۸۹ تن میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیروان . (اِخ) شهر کوچک و مرکز بخش تابع شهرستان قوچان که درکنار راه شوسهٔ بجنورد واقع است ومختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست :
طول جغرافیایی : ۵۷ درجه و ۵۵ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و ۲۷ دقیقه ، و اختلاف ساعت نسبت به تهران ۲۴ دقیقه است . این شهر در اردیبهشت سال ۱۳۰۸ براثر زلزله ویران شد پس از دوسال خرابی با اسلوب جدید آباد و دوخیابان ازخاور به باختر واز شمال به جنوب و یک فلکه در مرکز شهر ایجاد شد. سکنهٔ آن درحدود ۹۳۴۹ تن است. آب آن از سه رشته قنات و ٤ آب انبار است. ودارای مساجد وکارخانهٔ برق و ۲۰ باب مغازه است. شغل اهالی زراعت وکسب وتجارت، وصنایع دستی قالیچه وکرباس بافی است. ادارات دولتی دارد وراه شوسهٔ کناره (تهران ـ مشهد) از آن می گذرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).
نام قلعه ایست به خبوشان . (انجمن آرا) (آنندراج).

شیروان . (اِخ) غوری . ازسرکردگان مسعود غزنوی و ازمردم غور بودکه مسعود در لشکرکشی به غور بروزگار پدر او را با نواخت وصله به سپاه خویش آورد و فرماندهی داد . ابوالفضل بیهقی گوید : امیر دانشمندی به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری ازآن ابوالحسن وشیروان. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۱) . وبوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پایمرد کرده بود شفاعت کردند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۴). براثروی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود ازسرحد غور و گوزکانان که این خداوندزاده وی را استمالت کرده بود .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۰) . و بوالحسن خلف رابرراست خویش فرستاد و شیروان رابرچپ. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۱۲). و اسیران را یک نیمه به ابو ـ الحسن سپرد و یک نیمه به شیروان.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱٤).

(۱) ایهامی به نام خود شهر شیروان نیز دارد .

شیروان باشی. (ص مرکب) (مرکب از: شیر+وان=بان+باشی، ترکی به معنی سر) (یادداشت مؤلف). رئیس نگهبانان شیرها. سرنگاهبانان شیرها.

شیروان چرداول. [چ َ وُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای ده گانهٔ شهرستان ایلام. حدود - ازشمال وشمال باختر به کوه وردلان و ارتفاعات فلاجه، ازطرف خاور وشمال خاوری به رودخانهٔ صیمره ودهستان هلیلان بخش حومهٔ کرمانشاه، ازطرف جنوب و جنوب باختر به بخش بدره وبخش صالح-آبادو ازطرف باختر وشمال باختری به ارتفاعات کوه بانگول و دوراهی فلاجه محدود است. این بخش در شمال خاوری شهرستان ایلام واقع وازشش دهستان به نام شیروان- چرداول- خزل - آسمان آباد- بیجنوند- زنگوان تشکیل شده و جمعیت بخش در حدود هفده هزار تن و تعداد آبادی آن ۹۷ تن می باشد.
آب و هوای آن در دهستانهای آسمان آباد وخزل سردسیر و در دهستانهای زنگوان و بیجنوند معتدل ودرجرد اول گرمسیرمی باشد. شغل عمدهٔ سکنهٔ بخش کشاورزی و دامداری است وگروهی از سکنهٔ بخش در زمستان به نقاط گرمسیر می روند. آب مشروب آن از چشمه و چاه و رودخانه تأمین می گردد. راه اتومبیلرو ایلام از وسط این بخش تا مرکز دهستان شیروان امتداد دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیروانشاه. (اِ مرکب مقلوب) شاه شروان. شاه شیروان. رجوع به شروان و شیروان شود.

شیروانشاه. (اِخ) شروانشاه. خاقان اکبر ابوالهیجاء فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه، ممدوح خاقانی شروانی. رجوع به شروانشاهان وشروانشاه وشروانشه شود.

شیروانشاهلو. (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه: ۲۰۲ تن. آب: قنات. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ۴).

شیروان محله. [م َ حَ ل ل ِ] (اِخ) ده از شهرستان شهسوار. سکنه: ۱۸۰ تن. آب: رودخانه و چشمه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیروانه. [ن ِ] (اِخ) ده از بخش کامیاران شهرستان سنندج. سکنه: ۳۹۱ تن. آب: چشمه و رودخانه. راه: ماشین رو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیروانه. [ن ِ] (اِخ) ده ازبخش قروه شهرستان سنندج. سکنه: ۳۵۰ تن. آب: چشمه. صنایع دستی: جاجیم و قالیچه وگلیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیروانه ده. [ن ِ دِ ه] (اِخ) ده ازبخش بستان آباد شهرستان تبریز. سکنه: ۸۴۵ تن. آب: چشمه و باران.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیروانی. (ص نسبی یا اِ) منسوب و متعلق به ملک شیروان. (ناظم الاطباء). از مردم شیروان. (ازیادداشت مؤلف). رجوع به شیروان شود.

شیروانی. (حامص مرکب) شغل شیروان. شیربانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیروان شود.

شیروانی. (اِ) خرپشته که بر روی سقف خانه بنا می کنند. (ناظم الاطباء). سقفی پوشیده از تنکهٔ آهن یا آهن سفید و حلبی به شکل خرپشته. (یادداشت مؤلف). || نوعی خیمهٔ چهارگوشه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیروانی. (اِخ) ده از بخش شاهپور شهرستان خوی. سکنه: ۱۷۲ تن و آب: چشمه و باران. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیروخورشید. [رُ] (ترکیب عطفی) نشان دولت ایران. علامت ایران. (یادداشت مؤلف). شکلی مرکب از شیری که درپنجهٔ راست شمشیری دارد و بر پشت او آفتاب می درخشد وآن شعار ونشان رسمی دولت ایران است.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).
راجع به تاریخچهٔ شیر و خورشید رجوع به تاریخچهٔ شیر وخورشید ایران نوشتهٔ مرحوم کسروی شود.

شیروخورشید سرخ. [رُ دِ س ُ] (اِخ) سازمانی خیریه در ایران؛ وابسته به صلیب سرخ جهانی که بجای علامت صلیب نشان شیر و خورشید ایران را برگزید. شیروخورشیدسرخ ایران که بر طبق مقررات بین المللی مربوط به مؤسسات صلیب احمر وهلال احمر جهانی بوجود آمده بیش ازچهل سال است که در ایران مصدرفعالیت وخدمات خیرخواهانه است. هرچند قبول مقررات ژنو و پیوستگی کشور ایران به مقررات مذکوردر تاریخی قدیم تر از سال ۱۳۰۲ هـ. ش که درآن رسماً شیروخورشید سرخ ایران تشکیل شد و به فعالیت پرداخت انجام پذیرفت ولی این جمعیت پیش از تاریخ مذکورنام و نشانی نداشت. دراین سال به همت خیرخواهان ونوع پروران نخستین هیئت مدیرهٔ شیروخورشید سرخ ایران برطبق اساسنامهٔ مصوب بوجود آمد و شاهنشاه فقید که در آن تاریخ ریاست وزراء را داشتند ریاست افتخاری این هیئت راقبول کردند وبدین ترتیب دوران خدمتگزاری جمعیت شیرو خورشید سرخ ایران رامی توان به دوقسمت تقسیم نمود: نخست دورهٔ هیجده ساله پیش ازشهریور ۱۳۲۰ - دراین دوره فعالیت شیروخورشید سرخ ایران بیشترمنحصربه امور امدادی و رسیدگی به حال آسیب دیدگان از حوادث و سوانح گوناگون بود تأسیسات درمانی مفیدی نیز بوجود آورد که اهم آن بیمارستانهای شیروخورشیدسرخ تبریز، اردبیل، ماکو، خوی، بوکان، سلدوز در نقاط مختلف آذربایجان و پرورشگاه شیروخورشید سرخ مشهد واصفهان بود. دورهٔ دوم بعدازشهریور ماه ۱۳۲۰ تاسال جاری است که شیروخورشید سرخ به رهبری شاهنشاه آریامهر وریاست عالیهٔ والاحضرت شمس پهلوی انجام وظیفه می کند. در این دوره جمعیت شیروخورشید سرخ ایران توانست دایرهٔ فعالیت خود را توسعه دهد و نه تنها در رشته های چهارگانهٔ مربوط به خدمات صلیب سرخ و هلال احمر جهانی بلکه دردیگر رشته های خدمات خیریه و اجتماعی نیزتوفیق خدمتگزاری حاصل کند اکنون شیروخورشید سرخ ایران نزدیک به ۳۰۰ مؤسسهٔ مختلف خیریه و درمانی را درسراسر کشور دریکصد و بیست وسه شعبهٔ خود اداره می نماید وگذشته از فعالیتهای درمانی و خیریه و امدادی درامور تربیتی و اجتماعی نیز گامهایی برداشته است. درحال حاضرگروه بسیاری داوطلب ازبانوان وآقایان درمرکزودرتمام شهرستانهابا صمیمیت و صداقت کامل قسمت زیادی ازاوقات خود را برایگان در راه پیشرفت هدفهای خیر-خواهانهٔ شیروخورشید سرخ مصرف می دارند. هیئتهای مرکزی شیرو خورشید سرخ در شهرستانها و اعضا وروسای بخشهای مختلف جمعیت در تمام نقاط و حتی خدمتگزاران مسئول جمعیت در همهٔ قسمتها ادارهٔ امور این مؤسسهٔ خیریه را برایگان انجام می دهند. تأسیس بخش امدادی در مرکز و شهرستانها توأم باایجادانبارهای امدادی کامل ووسایط نقلیه ومخابراتی مجهز اکنون به شیروخورشید سرخ ایران امکان می دهد که یکی از مهمترین وظایف خود راکه رسیدگی به حال آسیب دیدگان از حوادث مختلف است به اسرع وقت وبا دقت وتجربهٔ کافی انجام دهد بخصوص که این جمعیت در نقاط مختلف کشور امدادگران کارآزموده و با تجربه ای تربیت کرده و در اختیاردارد. تربیت پرستار که یکی دیگراز اهم وظایف جمعیت شیروخورشید سرخ ایران است ودرسرلوحهٔ برنامهٔ اقدامات شیروخورشید سرخ یک آموزشگاه پرستاری رضاشاه کبیر در تهران و دو آموزشگاه پرستاری دیگر در شهرستان اصفهان و شیراز بوجودآورده و اداره می کند و بزودی در شهرستان رشت و تبریز نیزدوباب آموزشگاه پرستاری بوجود خواهد آمد - ایجاد مراکزانتقال خون فوری نیز یکی دیگر از چهار وظیفه اصلی شیر و خورشید سرخ ایران است که اکنون درمرکز و شهرستانها ایجاد شده و بتدریج توسعه و تکمیل خواهد یافت و جمعیت شیروخورشید سرخ ایران خواهدتوانست احتیاجات بیماران

را به‌خون به‌طور رایگان در همهٔ بیمارستانها رفع کند غیراز این چهار وظیفهٔ اصلی نظر به‌احتیاج مبرمی که بود شیر و خورشید سرخ ایران درنقاط مختلف از بیمارستانهای امدادی و زایشگاهها، اندرزگاهها، پرورشگاههای کودکان، درمانگاهها، مراکزمبارزه‌باسرطان وسل، آسایشگاه مسلولین وغیره چنانکه گذشت نزدیک به ۳۰۰ مؤسسهٔ مختلف را بوجودآورده‌است وآنهارامستفیماًازاعتبارات خودداداره می‌نماید. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

دراین اواخروزارت بهداری درشهرهایی که دانشگاه (دانشکدهٔ پزشکی) وجود ندارد بیمارستانها و درمانگاههای‌بسیاری رابه‌شیرو خورشید سرخ واگذارکرده است.

شیرود. (اِخ) قصبهٔ از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه: ۸۶۰ تن. آب: رودخانهٔ تیرم. دبستان ودرحدود چهل باب دکان دارد. بنای معصوم زادهٔ آن قدیمی است. مرکز حوزهٔ ۲ آمارگلیجان است. این قصبه از دو محل بالا وپایین تشکیل شده و ده‌گرک‌رود بین این دومحل واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیرودان. [رِ] (اِخ) ده از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه: ۱۰۴۷ تن. راه: ماشین‌رو. آب: زاینده‌رود. صنایع دستی: کرباس‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شیرور. [وَ] (ص مرکب) شیردار. شیری. شیرده. (یادداشت مؤلف): چون مردمان بنی‌سعد بیامدند به مکه زنان شیرور با کودکان و شویان تاکودکان بستانند به دایگی و شیردهند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بزشیرور میش بدهمچنین
به‌دوشندگان داده‌بد پاکدین.
فردوسی.

شیروسبخ. [س ِ ب َ] (ترکیب‌عطفی) بجا و ناموافق و مخالف. (ناظم‌الاطباء). کنایه از ناساز و مخالف. (آنندراج):

چه‌گویم مشتری راکزنحوست
سعادت بردلم شیروسبخ کرد.
عمیدلومکی(بنقل‌آنندراج).

|| به معنی نمک است. (آنندراج).

شیروش. [وَ] (ص مرکب) شیرسان شیرصفت. مانند شیر. شیروار.
. (یادداشت مؤلف).

|| شجاع. متهور. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

زان‌گرانمایه‌گهر کوهست‌ازروی قیاس
پردلی باشد ازین شیروشی‌پرجگری.
فرخی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیروشکر. [رُ ش َ ک َ] (ترکیب عطفی) شیر مخلوط با شکر.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| سخت آمیخته و اختلاط یافته.
(یادداشت مؤلف).

— شیر وشکر برآمدن، شیرو شکر بودن. کنایه از غایت اختلاط است. (ازآنندراج):

کجا به‌زهر سؤالم‌لب جواب گشاید
شکرلبی که به‌شیروشکر برآمده است.
ملاشانی‌تکلو (به‌نقل آنندراج).

و رجوع به ترکیب شیر وشکر بودن شود.

— شیرو شکر بودن، شیرو شکر برآمدن. کنایه از غایت‌اختلاط است. (ازآنندراج):

درشکایت نیستم ازبخت شور
زهراو با کام شیروشکراست.
ظهوری (به‌نقل آنندراج).

دلتنگی وشکفتگیم‌شیر وشکراست
چون زعفران‌خزان‌وبهارم برابراست.
سالک قزوینی (بنقل آنندراج).

و رجوع به ترکیب‌شیر وشکربرآمدن شود.

||قسمی‌بستنی‌ازشیروشکر. (یادداشت‌مؤلف).

|| شیر وشکری. سپیدباگلهای زرد؛ عمامهٔ شیر وشکر. سپیدوزرد. (یادداشت‌مؤلف):

آخرالامر مادیان گوری
آمد افکند درجهان شوری
پیکری چون خیال روحانی
تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده‌ای چو شوشهٔ زر
شکم اندوده‌ای به‌شیر و شکر.
نظامی.

گفتند اینها دلفریب چون میان بند شیر و شکرست. نظام قاری.

عزیز آن کس که دارد میهمان را
کند شیرو شکر دستار خوان را(۱).
سلیم (بنقل‌آنندراج).

|| قماش‌ابریشمی‌راه‌راه. (آنندراج). نوعی‌از جامهٔ یشمی نفیس. (غیاث):

— قصب شیروشکر، نوعی پارچه:

قصب شیروشکرش خوانند
بندقی نیز خوانده‌اند اخیار.
نظام قاری.

شیروشکری. [رُ ش َ ک َ] (اِ یا ص مرکب) پارچهٔ‌نخی‌زمینه سفید با گلهای زرد روشن و از آن بازرگانان عمامه‌کردندی تا از عمامهٔ علما که به رنگ سپید بود ممتاز باشد. جامهٔ زمینه‌به‌رنگ سپید کمی مایل به زردی‌باگلهاوبته‌های زرد. (یادداشت‌مؤلف). شیرو شکر.

شیروشلیم. [رِ ش] (اِخ) نام‌شهربیت‌المقدس. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
رجوع به بیت‌المقدس شود.

شیروغن. [رَ غ] (اِ مرکب) روغن کنجد (ناظم‌الاطباء).

شیرونه. [رِ ن یا ن َ] (اِ) سعفه‌وجوششی که بر اندام و روی کودکان‌برآید. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج). به‌معنی شیرینک‌است. (فرهنگ‌جهانگیری). شیرینه. شیرینک. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
و رجوع به شیرینه و شیرینک شود.
|| بیماری‌سرودماغ. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (از آنندراج). || جنون. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج).
|| بیماری‌درستور. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) (ازآنندراج).

شیروی. (اِخ) شیرو. شیرویه که به پدر عاق‌شد. (ازفرهنگ‌جهانگیری) (ازآنندراج) (از برهان) (از انجمن‌آرا). نام پادشاهی از پادشاهان ایران (قباد سوم) که پسر خسرو پرویز بود. (از فرهنگ لغات ولف). نام پسر خسروپرویز که شیرویه نیز گویند. (از لغات‌شاهنامه) (از ناظم‌الاطباء):

به یک‌هفته زین‌گونه با رود ومی
ببودند شادان زشیروی کی.
فردوسی.

به‌نزدیک شیروی‌رفت آن‌دومرد
پرآژنگ رخسار ودل پر زدرد.
فردوسی.

و رجوع به‌شیرویه شود.

شیروی. (اِخ) شیرو. شیرویه. نام پسر بهرام که سپهسالارنوشیروان بوده. (فرهنگ لغات ولف):

سپهدار شیروی بهرام بود
که درجنگ‌بارای و آرام بود.
فردوسی.

شیروی. (اِخ) نام‌یکی‌از پهلوانان‌ایرانی که درخدمت منوچهرشاه می‌بوده. (برهان). نام یک پهلوان ایرانی در زمان فریدون. (فرهنگ‌لغات ولف):

سپهدار چون قارن کاوگان
سپه‌کش چوشیروی شیرژیان.
فردوسی.

شیروی. (اِخ) نام یکی از پهلوانان توران در زمان تور. (یادداشت مؤلف):

یکی پهلوان بود شیروی نام...
بیامد زترکان چویک‌لخت کوه
شدند از نهیبش دلیران ستوه.
فردوسی.

شیروی. (اِخ) ابن رستم بن سرخاب‌بن قارن از ملوک‌طبرستان. (ازحبیب السیرچاپ سنگی ج ۲ ص ۳۴۶). و رجوع به شیرو شود.

شیرویه. [ی ِ یا ی َ] (اِ) شکوهمند و صاحب شأن و شوکت. (ازبرهان) (ازناظم

---

(۱) بمعنی اول نیز ایهام دارد.

الاطباء). || شجاع ودلیر.. (ناظم‌الاطباء) (برهان). شجاع . (ازغیاث).

شیرویه . [یِ یا یَ] (اِخ) نام پهلوانی معاصر با فریدون. (فرهنگ لغات ولف) . شیروی :

به یک دست شیدوش جنگی به پای
چوشیرویه شیر اوژن رهنمای .
فردوسی .

شیرویه . [یِ یا یَ] (اِخ) ابن شهریار بن شیرویه بن فناخسرو همدانی مکنی به ابوشجاع متوفای ۵۰۹ هـ.ق. صاحب الفردوس و اومورخ همدان بود. (ازکشف الظنون) . از علمای جغرافیاست و یاقوت از او بسیارنقل میکند. اوراست :
فردوس الاخبار بمأثورالخطاب المخرج علی کتاب الشهاب .(یادداشت مؤلف) .
حافظ ابوشجاع صاحب کتاب الفردوس است. (ازحبیب السیرچاپ سنگی ج ۱ ص ۳۱۰).

شیرویه . [یِ یا یَ] (اِخ) نام یک پهلوان ایرانی که پسر بیژن ونوهٔ گیو بود . (فرهنگ لغات ولف) :

نبیرهٔ سرافراز گیو دلیر
جهانگیر شیرویه و اردشیر .
فردوسی .

شیرویه. [یِ یا یَ] (اِخ) شیرو. شیروی. نام پسرخسروپرویز. پسر خسروپرویز که پس ازوی به سلطنت رسید(۶۲۸ م.) . خسروقصد داشت مردانشاه را جانشین خودگرداند چون کواذ (قباد) ملقب به شیرویه که پسر خسرو پرویز و ازمریم (دخترقیصر) بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت از واقعه استحضار یافت مصمم شد که ازحق خود دفاع کند . فرمانده کل قوای کشور گشنسب اسپاذ که بنابرروایت تئوفانس برادررضاعی او بود بیاری وی کمر بمیان بست و باهرقل وارد گفتگو شد واو نیز حاضر گردید که باایرانیان مصالحه نماید. بعضی دیگر از بزرگان نیزبه شیرویه پیوستند پس بفرمان شیرویه «قلعهٔ فراموشی» راگشودند پس شیرویه خود را پادشاه خواند همان شب نگاهبانان سلطنتی ازقصری که خسروباشیرین در آنجا خفته بود بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیده‌دم از هرسو این بانگ برخاست «کواذ شاهنشاه! » خسرو هراسان و بیمناک پای بگریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد ولی او را دستگیر کردند و کشتند شیرویه بفرمود تادست و پای برادرانش را ببرند و پس از اندک زمانی آنانرا هلاک کرد.شیرویه پس از شش ماه پادشاهی درگذشت بعضی گویندا و را از زهر دادند و برخی مرگ اورابه طاعونی نسبت می دهند که به ایران سرایت کرد و گروه بسیاری ازمردم رابهلاکت رساند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
و بازرگانان فرس ووزیران اودرسر مؤاطات کردند و شیرویه را بر پدر بیرون آوردند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷) .

زمریم بود یک فرزند خامش
چوشیران ابخرو شیرویه نامش
چو خسرو را به آتشخانه شدرخت
چو شیر مست شدشیرویه برتخت.
نظامی .

ورجوع به شیرو و شیروی شود.

شیرة . [شَ یَ رَ] (ع اِ) واحد شیر یعنی یک درخت . (ناظم‌الاطباء) .

شیرة . [شَ یِ رَ] (ع ص) نیکو؛ قصیدة شیرة، قصیدهٔ نیکو. (ناظم‌الاطباء) .

شیره . [رِ یا رَ] (اِ) عصیر . آنچه به فشردن از میوه یا نباتی برآید . عصاره . (یادداشت مؤلف).افشرده که به‌عربی عصاره گویند . (انجمن آرا) (آنندراج). عصیر میوه‌جات . (ناظم‌الاطباء). آب‌فشردهٔ میوه . آب میوه .
— شیرهٔ روان، به اصطلاح اطبا شیرهٔ رقیق. (آنندراج) :

نیست درچاشنی شیرهٔ جان هیچ‌شکی
اینقدرهست که بسیارروان ساخته‌اند.
صائب (بنقل آنندراج).

— شیرهٔ ریوند ، عصارهٔ ریوند چینی . (ناظم‌الاطباء).
|| آب انگور . آب که به‌فشردن از انگور برآید و از آن دوشاب و شراب حاصل شود :

تکژنیست گویی درانگوراو
همه شیره دیدیم یکسررزش.
ابوالعباس.

آب انگور بگرفتند و خم پرکردند . . . چون شیره درخم بجوش آمد باغبان بیامد و شاه راگفت این شیره همچون دیگ بی آتش می‌جوشد وتیرمی‌اندازد . (نوروزنامه) .

شیراست غذای کودک خرد
شیره‌است غذای مردم پیر.
محمدبن عبدالله الجنیدی .

هوابینی کنون تیره بماندچشم ازآن خیره
به‌هرخم اندرون شیره چودرصامت اندرکان.
لامعی .

گهی چون مارسرخسته بپیچید
گهی چون خم پرشیره بجوشید.
(ویس ورامین).

چه بایدت رغبت به‌شیره کنی
که‌چون شیرگشتست برسرت قیر.
ناصرخسرو .

قدماگرچه سحرهادارند
کس ندارد چنین که‌من دارم
کنم ازشوره خاک شیرهٔ پاک
این کرامات بین که‌من دارم.
خاقانی.

اقبال توگربخواهدای شاه جهان
هم درانگوربعدازین شیره کنند.
(ازسندبادنامه).

گردهدت سرکه چوشیره مجوش
خیرتوخواهد توچه‌دانی خموش.
نظامی.

پرتوساقی است کاندرشیره رفت
شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را
که چنین کی دیده‌بودی شیره‌را.
مولوی .

تازسکسک وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می‌شود.
مولوی.

— شیرهٔ انگور ، شیرهٔ شراب. شراب‌تازه. (ناظم‌الاطباء). شراب انگوری. (آنندراج):

تا توبرسلسبیل بگزیدی
گنده وتیره‌شیرهٔ انگور.
ناصرخسرو.

کی‌شود مایهٔ نشاط وسرور
هم درانگورشیرهٔ انگور .
سنایی.

تا درلب شیرین توابدال نگه‌کرد
برکف همه جزشیرهٔ انگورندارد.
امیرمعزی(بنقل آنندراج) .

جای آنست که‌ازهنددل شیفته‌ام
درپی شیرهٔ انگوربه‌شیرازرود.
علی خراسانی (بنقل آنندراج).

و رجوع به‌ترکیب شیرهٔ شراب شود .
|| شراب نووتازه ساخته شده که بوزه وبنگ داخل آن کنند وخورند. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) (ازناظم‌الاطباء) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) . نوعی ازشراب است وآن‌چنان باشدکه بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کنند و خورند. (برهان).
— شیرهٔ شراب ، شیرهٔ انگور. شراب‌تازه. (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به ترکیب شیرهٔ انگور شود.
|| مادهٔ مایع که به پختن ازکشمش حاصل کنند. آب انگور یاکشمش جوشانیده وبقوام آمده‌و ثلثان‌شده. چیزی به‌قوام عسل یاکمتر به‌رنگ سپید یازردیاسیاه ازجوشانیدن آب انگورحاصل کنند در غایت شیرینی و اقسام دارد ؛ شیرهٔ ملایری که به قوام پنیر و سفید به‌رنگ برف باشد و شیرهٔ معمولی که زرد مایل به‌سرخی و بیشتر بقوام عسل است وشیرهٔ شهدکه کمی از آب غلیظ ترو سرخ مایل به‌سیاهی است . عصارهٔ کشمش که آنراباجوشانیدن به‌حدی مخصوص بقوام آرندوتنهابانان یابازدن به‌طعامها خورند. دبس.عقید عنب. دوشاب.(یادداشت مؤلف). دبس. (نصاب‌الصبیان). طلاء. (زمخشری):

هرچه درآفاق بینی مثل آن درخوان ماست
چربه‌روز و شیرهٔ شب خورشید کالک و نان قمر.
بسحق اطعمه.

مثل ؛
حالا که ماست نشد شیره بده .
(امثال وحکم دهخدا).
شیره خریدم روغن درآمد (یا) مربا درآمد . (امثال وحکم دهخدا).

— شیرهٔ خرما ، عصیر خرما. (ناظم الاطباء). دبس. دوشاب خرما . (یادداشت مؤلف) :
دریغ ازجامهٔ پاک برنج وشیرهٔ خرما
اگردامن نیالودی به‌گرد زیرهٔ کرمان.
بسحق اطعمه.

— شیرهٔ سفید ، مقابل شیرهٔ شهد. (یادداشت مؤلف) .

— شیره به‌سر (باسر) کسی مالیدن،فریفتن باچیزی اندک. با وعدهٔ دروغین اورا فریفتن . او را گول کردن . کنایه ازگول زدن. (یادداشت مؤلف) .

— شیرهٔ ملایر، شیرهٔ سفیدوزفت.(یادداشت مؤلف).شیره که‌درشهرملایرازآب انگورپزند ودرآن آرد منجمد کنند تاسفید وزفت شود .

— شیره و شربت چیزی راکشیدن (یا در آوردن) ، تمام قوت وطعم وخاصیت او را بیرون کردن . (یادداشت مؤلف).

|| رب. (یادداشت مؤلف) ؛ گویند ضرع الرب ، خوب ناپخت شیره را. (منتهی الارب).

|| مایعی تیره (یعنی غلیظ) که از درختان چون توت وجزآن روان شود . مایع غلیظی که از بعض درختان زهد . (یادداشت مؤلف) .

|| مادهٔ کم وبیش لزج و مغذی که دربرگهای نباتات از تبدیل شیرهٔ خام براثر جذب کلرو-فیلی حاصل شود و به‌جهت تغذیهٔ اندامهای گیاهی بکار رود . شیرهٔ قابل هضم گیاهی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— شیرهٔ پرورده ، شیره که در برگهاپالایش یابد و به قسمتهای گیاه رود . (از لغات فرهنگستان) .

— شیرهٔ جو،اسم فارسی کشک الشعیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— شیرهٔ خام ، شیره که در گیاه از ریشه به ساقه می‌ریزد. (لغات فرهنگستان). محلول مواد مختلف معدنی که توسط ریشهٔ گیاهان از زمین جذب و در لوله‌های چوبی بالا می‌رود. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| آنچه به‌کوفتن و به آب آمیختن و صافی کردن آن از مایع یااز گیاهی یا دانه‌ای برآید . عصارهٔ که از بزور کوفته وامثال آن کشند با مالیدن آن در آب و از کرباس درکردن . گویا عرب آنرا حلیب گوید . (یادداشت مؤلف) .

— شیرهٔ شکر ، آب مادهٔ که پس از تبلور قند ونبات درقالب باقی می‌ماند و ازآن آب نبات می‌سازند. (ناظم الاطباء).

— شیرهٔ شهد ، شیرهٔ کم قوام. (یادداشت مولف) .

— شیرهٔ قند ، شیرهٔ شکر:
شیرهٔ قند کجایی توکه با ارده ونان
همه‌شب ذکر تو می‌رفت ومکرر می‌شد.
بسحق اطعمه.

— شیرهٔ نبات ، اسم فارسی عسل الطبرزد است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

|| سوختهٔ تریاک . عصارهٔ که از سوختن تریاک حاصل آید. (یادداشت مؤلف). ماده‌ایست که از سوختهٔ تریاک سازند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| روغن کنجد . (ناظم الاطباء). روغن‌شیرپخت راگویند که روغن کنجد باشدومعرب آن‌شیرج است و به‌عربی دهن الحل گویند. (برهان) . (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). شیرج . روغن کنجد . دهن الجلجلان . دهن السمسم . (یادداشت مؤلف):
پس نه خرد بکوبند [مازریون‌را] و به‌روغن گل یا . . . روغن شیره . . . (الابنیة).

|| شیر. لبن ؛ شیره به شیره زاییدن . هرسال زادن زن ؛ همشیره، خواهروبرادرکه باهم‌از شیر مادر استفاده کنند . (یادداشت مؤلف).

— شیره به شیره کردن ، هنوز طفلی را از شیربازنگرفته کودک دیگرزاییدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— همشیره،خواهر. همشیره خواهر یابرادر رضاعی :
همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر .
سعدی .
و رجوع به مادهٔ همشیره شود.

|| جوهر. خلاصه. (یادداشت مؤلف).

|| خوانچهٔ پایه‌دار. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). به زبان ترکی ختایی خوان چهارگوشه را گویندکه به خوانچه مشهوراست . (انجمن آرا) (ازآنندراج) :
برآراست بزمی چوروشن بهشت
که دندان شیران برآن شیره هشت.
نظامی.

شیره . [رِ] (اِخ) نام جزیره‌ای است . (ازناظم الاطباء) .

شیره‌ای . [رِ یا رَ] (ص نسبی) آنکه شیره فروشد. (یادداشت مؤلف).

|| آنکه شیرهٔ تریاک استعمال کند کشیدن را. آنکه شیرهٔ تریاک کشد باحقهٔ وافور . آنکه شیرهٔ تریاک تدخین کند . (یادداشت مؤلف) .

|| منسوب به شیرهٔ انگور. از شیرهٔ انگور ؛ مربای‌شیره‌ای .

|| که آلوده به شیره شده است ؛ دستم‌شیره‌ای است . (یادداشت مؤلف):

— دست شیره‌ای ، دزد . (یادداشت مؤلف) .
دستش شیره‌ایست ، دوسنده است و به‌هرچه رسدبردارد و برباید. (ازامثال‌وحکم‌دهخدا). دزد است. (ازیادداشت مؤلف) .

— || چسب‌دار. چسبنده. دوسنده .

شیره‌پز. [رِ یا رَ پَ] (نف‌مرکب مرخم) دباس. که‌شیره‌پزد. که‌دوشاب پزد. (یادداشت مؤلف).

شیره‌پزخانه . [رِیارَ پَ زْ یانَ] (اِ مرکب) جایی که درآن شیره درست کنند . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .ورجوع به‌شیره شود.

شیره پزی. [رِ یا رَ پَ] (حامص‌یا اِ مرکب) عمل و شغل شیره‌پز . || دکان و محل پختن شیره. رجوع به شیره‌پز شود.

شیره جین . [رِ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه:۱۹۱۳تن. آب : قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیره خانه . [رِ یا رَ نِ یا نَ] (اِ مرکب) شیرک خانه . شیره کش خانه . (یادداشت مؤلف) . محلی که درآن شیرهٔ تریاک کشند.(ازفرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

|| شرابخانه ، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته‌است. (ازآنندراج). میخانه.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیره خنک . [رِیارَ خُ نَ](ترکیب توصیفی) تخم خرفه وتخم گشنیز وتخم کاهو وتخم کاسنی را نرم کوفته و در تنزیبی بندند ومیان‌آب نهند و برمجیدن‌گیرند تاتمام جزء لطیف‌آن به‌آب درآید و به‌شب در ایاز نهند وصبح ناهار آشامند . (یادداشت مؤلف) .

شیرهشتن. [هِ تَ] (مص مرکب) شیرگذاشتن. (آنندراج).

|| حسرت خوردن . (غیاث) (ازآنندراج) .

شیرهشیریم . [هَ] (اِ مرکب) نراقی سیرسیرین. (ابن ندیم) . نشیدالانشاد . غزل غزلها. (یادداشت مؤلف) .

شیره فروش . [رِ یا رَ فُ] (ن ف مرکب‌مرخم) دباس. که‌فروختن‌شیره پیشه‌دارد. (یادداشت مؤلف) . ربی. (منتهی‌الارب).

شیره‌کش . [رِ یا رَ کَ] (ن ف مرکب‌مرخم) تریاکی. که‌شیرهٔ تریاک کشد . (یادداشت مؤلف).

|| آنکه عصارهٔ میوه را استخراج کند . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). و رجوع به شیره وشیره‌ای شود.

شیره‌کش‌خانه . [رِیارَکَ نِ یانَ] (امرکب) شیره‌خانه. شیرک‌خانه. محلی‌که در آنجا شیرهٔ تریاک‌کشند . یا چراغ (در

تداول مردم خراسان). (یادداشت مؤلف) . خرابات. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به‌مترادفات کلمه شود.

شیره‌کشی . [رِ یا رَ کَ] (حامص مرکب) عمل کشیدن شیره و عصارهٔ هرچیزی (یادداشت مؤلف).
|| تدخین و استعمال شیرهٔ تریاک. دودکردن شیرهٔ تریاک. (یادداشت مؤلف).

شیره‌کشیدن . [رِ یا رَ کَ دَ] (مص مرکب) دانه یاگیاه یا مغزی چون بادام را کوفته یا پخته و درکرباس کرده فشردن و بیرون‌کردن عصارهٔ آن. (یادداشت مؤلف).
|| شیرهٔ تریاک استعمال کردن . صرف‌کردن شیرهٔ تریاک یا بلعیدن دودآن. سوختهٔ‌تریاک کشیدن . تدخین شیرهٔ تریاک . (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیره کش و شیره کشی شود.
|| نقاوه‌ونخبه‌ولب‌وخلاصهٔ‌مطلبی‌را برآوردن.

شیره‌گر. [رِ یا رَ گَ] (ص مرکب) عصار. (مهذب‌الاسماء). شیره‌گیر . که شیره وعصارهٔ‌گیاه یا دانهٔ را بگیرد. (ازیادداشت مؤلف) .

شیره‌مالی . [رِ یا رَ] (حامص‌مرکب) به شیره اندودن.
|| فریب دادن. (یادداشت مؤلف).
— شیره مالی کردن ، گول زدن .

شیری . (حامص)چگونگی‌شیر.(یادداشت مؤلف) . || مانندشیر(به‌معنی‌لبن). (ازناظم‌الاطباء).
|| (ص) به‌رنگ‌شیر. سپیدکمی مایل‌به‌زردی. سپید. (یادداشت مؤلف).
— شیری رنگ ، سپید رنگ . (ناظم‌الاطباء) .
|| شیرفروش. آنکه شیرفروختن پیشه دارد . لبان. (یادداشت مؤلف).
|| شیرخوار. شیرخور. شیرخواره ؛ بچهٔ‌شیری. برهٔ شیری. (یادداشت مؤلف).
— دندان شیری ، در اصطلاح پزشکی دندانهایی‌که از دوران شیر خوارگی (شش ماهگی) شروع به‌نمومی کنندوبین ۲ تا۳ سالگی نمو آنها تکمیل می‌شود . تعداد آنها معمولا بیست عدداست. این دندانها ازسن ۶ سالگی به‌بعد شروع به‌ریزش می کنند و به‌جای آنها دندانهای دایمی می‌روید و معمولا آخرین دندانهای شیری بین سنین ۱۱ تا ۱۲ سالگی می‌افتد. دندانهای‌شیری به‌سه‌دستهٔ‌ثنایا و کانین و آسیای شیری تقسیم میشود ؛ دندان موقتی . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .
— خواهر یا برادرشیری ، هم‌شیر. هم‌شیره. که باهم ازپستان مادری شیرخورند؛ خواهر شیری . برادرشیری ، خواهررضاعی. برادر رضاعی. (ازیادداشت مؤلف).
|| در دانه‌های مغز دار چون فندق و بادام مایع درون‌آن. مغزآن که هنوز خوب نبسته باشد و مانند آب وشیرباشد و بتدریج بسته و سخت شود. (یادداشت مؤلف).
|| تازه (نبات). شاخ نورسته‌که سخت نازک و ترد است یا آنکه از درون آن به‌محض شکسته شدن شیرآید. (ازیادداشت مؤلف) .

شیری . (حامص) چگونگی شیر (اسد) . شیربودن. (یادداشت مؤلف):

توبه‌کند شیر زشیری هگرز
گرچه‌شتر کاهل و بی‌حمیت‌است.
ناصرخسرو.

صورت شیری‌دل شیریت‌نیست
گرچه‌دلت هست‌دلیریت‌نیست .
نظامی.

قوت پیروزی شیری(۱) نماند...
سعدی.

|| تهور ورشادت. (ناظم‌الاطباء). خوی‌شیر. شهامت وشجاعت. دلاوری. دلیری. (یادداشت مؤلف) :

ولی چون بخت روباهی نمودش
زشیری وجهانگیری چه سودش.
نظامی.

چونکه شیران دلیری‌اش دیدند
شیرگیری وشیری‌اش دیدند.
نظامی.

نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه ازشیران کسی هم‌پنجه دارد.
نظامی.

جوانی داری وشیری وشاهی
سری‌وباسری صاحب کلاهی.
نظامی.

برفسق سگی که شیری‌ام داد
«لاعیب‌له» دلیری‌ام داد .
نظامی.

باهمه زورآوری ومردی وشیری
مرد ندانم که‌از کمند توجستست.
سعدی.

تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری‌شکسته . (گلستان).
— شیری نمودن ، اظهار تهور و رشادت کردن مانند شیر. (ناظم‌الاطباء) :

بنمای به بارعام شیری
تاکس‌نزند دم دلیری .
نظامی.

|| درشتی و خونخواری. (ناظم‌الاطباء) .
|| منسوب به شیر به معنی پادشاهان بامیان :

بیش ازهمه شاهان است ازماضی و مستقبل
بیش ازهمه میران است ازشیری وازشاری.
منوچهری.

|| یک قسمت ازجهازکشتی. (ناظم‌الاطباء) .

شیری . (اِخ) از طوایف فارس و قبیلهٔ از اعراب برعمانند همه ده نشین درحمیران و مضافات آن از ناحیهٔ شیب‌کوه لارستان منزل دارند ، از زراعت دیمی و نخلستان معیشت‌کنند زبان آنها عربیست. (یادداشت مؤلف). تیرهٔ ازشعبهٔ‌جباره‌ایل‌عرب(ازایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷) .

شیریا خط . [خَ] (اِ مرکب) قسمی بازی دونفری با پول. وآن چنانست‌که یکی ازدونفرسکه ای‌که بریکسونقش شیروبرسوی دیگرنقش‌دیگرداردرا در دست‌گیردواز طرف بپرسد «شیریاخط؟» طرف‌بگویدشیریابگوید خط و اوسکه را بزمین‌زند و یابه هوا پرتاب کندتابرزمین‌افتداگرآن‌سوی‌ازسکه‌که‌مخاطب گفته است (شیر) یا (خط) برروی زمین‌آمد برده و گرنه باخته‌است.(ازیادداشت‌مؤلف). در بازیهای ورزشی برای انتخاب زمین یا تعیین اینکه در اولین وهله توپ‌به‌دست‌کدام یک ازطرفین‌باشدازشیریاخط استفاده‌می کنند و در این صورت عمل پرتاب سکه به‌وسیلهٔ داور انجام می‌گیرد و سر پرستان دوتیم شیر یاخط می‌گویند وبا آن تعیین زمین‌یاتعیین‌در دست داشتن توپ می کنند.(ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین) .
— شیر یاخط بازی ، لیس بازی . بازی شیروخط‌باسکه. (یادداشت مؤلف).
— شیر یا خط کردن ، به‌وسیلهٔ سکه که بریک سوی آن نقش شیر و بردیگری نقش خط قراردارد. امتیازی به کسی دادن یا اورا برنده یا بازنده ساختن.

شیری‌کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) شیربودن ؛ دعوی شیری‌کردن، خود را شیر بیشه قلمداد کردن :

مرا دعوی چه باید‌کرد شیری
که‌آهویی‌کند برمن دلیری .
نظامی.

|| دلیری‌کردن. شجاعت و دلاوری نمودن . (یادداشت مؤلف):

بکن شیری‌آنجاکه‌شیری سزد .
فردوسی (بنقل‌امثال وحکم).

باسگی این چنین که شیری‌کرد
کیست کاین‌آشنا دلیری‌کرد.
نظامی.

زشیری‌کردن بهرام و زورش
جهان‌افکندچون بهرام گورش.
نظامی.

به‌دل گفت آن‌به که شیری‌کنم
درین ترسناکان دلیری‌کنم.
نظامی.

به جای بزرگان دلیری مکن
چوسرپنجه‌ات نیست شیری مکن.
سعدی.

(۱) به معنی دلیری وشجاعت نیزایهام دارد .

شیرین. (ص) هرچیز که نسبت به شیر داشته باشد خصوصاً در حلاوت. (آنندراج) (بهار عجم). || طفل شیرخواره. (ناظم الاطباء). شیری.
|| هرچیز که مزهٔ قند و نبات دهد وحلاوت داشته باشد. غذا وخوراك با حلاوت. (ناظم‌الاطباء). حالی. حلو. صاحب طعمی چون طعم شکر. نقیض‌مر. مقابل تلخ. نوشین. (یادداشت مؤلف):

درختی که تلخش بودگوهرا
اگرچرب وشیرین‌دهی مرورا.
ابوشکور بلخی.

به پیش همه خوان زرین نهید
خورشها براو چرب وشیرین نهید.
فردوسی.

زرد ودرازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیارونه‌شیرین‌چوخربزه.
لبیبی.

توخواهی بارشیرین باش بی‌خار
به فعل اکنون وخواهی‌خاربی‌بار.
ناصرخسرو.

رنگین که کرد و شیرین درخرما
خاك درشت ناخوش غبرا را.
ناصرخسرو.

— شیرین آمدن، استحلا. (دهار). شیرین‌یافتن، احلاء. (دهار).
— شیرین‌پرست، که غذا و خوردنی شیرین را دوست داشته باشد:

یک آفت زطباخهٔ چرب دست
که شه‌راکند چرب‌وشیرین‌پرست.
نظامی.

— شیرین کردن دهان (دهن) کسی را، اورا غذا و خوراکی مطبوع و لذیذ دادن.
— || کنایه از خلعت و جایزه و چیزی به‌کسی‌دادن:

سخنش تلخ‌نخواهی‌دهنش شیرین‌کن.
سعدی.

— شیرین مغز، که مغزی خوش و شیرین دارد:

کردم این تحفه‌راگزارش نغز
اینت چرب استخوان شیرین مغز.
نظامی.

— عسل شیرین، عسل‌حلو:

هرچند حقیرم سخنم عالی وشیرین
آری‌عسل‌شیرین ناید مگراز منج.
منجیک.

|| حلوا. (ناظم الاطباء). مربا. (ناظم‌الاطباء).
|| هرچیز که در ذائقه خوش آیند و گوارا باشد. (ناظم‌الاطباء). لذیذ. عذب. (یادداشت‌مؤلف). طلیل. (منتهی الارب). لتن. [لَ تِ]. (منتهی‌الارب). استحلاء، شیرین شمردن. (یادداشت مؤلف)
— شیرین بار، که میوهٔ شیرین دارد. (یادداشت مؤلف). طرثوث، گیاهی است شیرین بار... (منتهی‌الارب).
— بادهٔ شیرین، شراب باحلاوت وگوارا. (ناظم‌الاطباء).
— خون شیرین، لذیذ و مرغوب. (از آنندراج):

خون شیرین است وحدت‌را خدا آسان کند
باز مشکل‌شدکه با ما تیغ نازش خوگرفت.
وحدت قمی (بنقل‌آنندراج).

|| هرچیز خوش ونوشین و دلپذیر ولطیف و ملایم وخوشنما و مفرح. (ناظم‌الاطباء). کنایه از هرچیز عزیز و مرغوب‌وخوش‌آیند عموماً و تکلم اطفال‌خصوصاً. (آنندراج). مطبوع ولطیف وخوش و دلپذیر و دل‌افزا. (یادداشت مؤلف). ملیح. (دهار). مجازاً، ملیح. (زمخشری):

فری روی شیرین آن ماه روی
که دلها تبه‌کرد برمرد وزن.
فرخی.

به‌هر شمار چنین است ورجز اینستی
به‌هردل اندر چونین نباشدی شیرین.
فرخی.

اگر از بنده شیرشده است بهانه توان‌ساخت شیرین‌تر ازاین.
(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۴۱۷).

از سخای تو تمناکنم آن‌چیز که‌هست
چون سخنهای‌توشیرین‌وچوبخت توسفید.
خاقانی.

من مدتی‌کردم حذر از عشقت‌ای‌شیرین‌پسر
آخر درآمد دل به‌سرجاء القضاءعمی‌البصر.
سنایی.

ورکست‌شیرین بگوید یا ترش
برلب‌انگشتی نهی یعنی‌خمش.
مولوی.

تفاوتی نکند گرترش کنی‌ابرو
هزار تلخ بگویی‌هنوزشیرینی.
سعدی.

خسرو اگر مهدتو دریافتی
دل به‌تودادی‌که توشیرین‌تری (۱).
سعدی.

که تو شیرین‌تری از آن شیرین
که‌بشاید به‌داستان‌گفتن.
سعدی.

آواز خوش ازکام ودهان ولب‌شیرین
گرنغمه‌کند ورنکند دل بفریبد.
سعدی.

بیابیا که بجان آمدم زتلخی‌هجر
بگوی ازآن‌لب شیرین‌حکایتی‌شیرین.
سعدی.

سخن‌گرچه دلبند وشیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین‌بود..
سعدی.

یکی پاسخش داد شیرین وخوش
که‌گرخوبروی است نازش بکش.
سعدی.

گرچه درشرم وحیا چهرهٔ مریم مثل‌است
هست رخسار توصد پرده‌ازاوشیرین‌تر.
صائب‌تبریزی(بنقل‌آنندراج).

تا نباشد راه نسبت نیست‌آمیزش بکام
بود چون فرزندشیرین‌خون‌مادرشیرشد.
محسن تأثیر(بنقل آنندراج).

هر عضو توشیرین‌تراز عضودگرباشد
امالب جان بخشت‌حلوای دگر دارد.
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).

بگوی اومرا سنگین‌دلان دیدند و غوغا شد
که عاشق‌پیشهٔ‌شیرین‌تر از فرهادپیداشد.
گلخنی(بنقل‌آنندراج).

مثل:
شیرین دوید اما بیرق را برنداشت.
(امثال وحکم‌دهخدا).

— شیرین آمدن به‌چشم (یا درنظر) کسی، خوش‌آیند شدن در نظر او. مورد مهروعلاقهٔ او قرارگرفتن:

بدین‌شوری انگیخت با من‌بسی
که شیرین نیایم به‌چشم کسی.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

و رجوع به شیرین شدن در چشم کسی شود.
—شیرین آمدن (یا بودن) چیزی‌دردل کسی، در نظر وی عزیز وگرامی‌و خوش‌آیندبودن:
چون از ملک [جمشید] چهارصد و اندسال بگذشت‌دیوبدوراه‌یافت ودنیا دردل اوشیرین گردانیدودنیادردل کسی‌شیرین‌مباد.(نوروزنامه).
ودر خواص چنان آورده‌اند که کودك خرد را چون بداروان زر شیردهند آراسته سخن آید و بردل مردم شیرین‌آید. (نوروزنامه).
... و تمام صورت ونیکورووی و خردمند و شیرین بود دردل مردمان (نوروزنامه).
و رجوع به ترکیب شیرین شدن در دل‌کسی درذیل شیرین شدن شود.
— شیرین افتادن (یا فتادن) کار، خوش آیند شدن آن. مورد پسند وعلاقه قرارگرفتن آن:

کوهکن در بیستون چون تیشه سربالا نکرد
کار چون شیرین فتد خود کار فرمامی‌شود.
صائب (بنقل آنندراج).

— شیرین پسر، از اسمای محبوب است. (آنندراج). پسرشیرین حرکات و زیبا.

(۱) به‌معنی معشوقهٔ خسروپرویز نیز ایهام دارد.

— شیرین زندگانی ، آنکه زندگی خوش وشیرینی داشته‌باشد. خوشگذران. که‌زندگانی را به خوشی و شیرینی و کامگاری گذراند :
جهان آن‌به‌که دانا تلخ گیرد
که‌شیرین زندگانی تلخ میرد .
نظامی .
— شیرین‌صریر ، باآوازی دل‌انگیز هنگام نوشتن (قلم) :
به‌آن آهنین کلک شیرین‌صریر
که‌صوتش شکرریخت‌درجوی‌شیر.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).
— شیرین قبایی ، لباس زیبابراندام دلربا داشتن :
قد چون نیشکرش را آسمان
رونق شیرین قبایی می‌دهد .
امیرحسن دهلوی (بنقل آنندراج).
— شیرین‌قلم، که خامهٔ شیوا و سحرآفرین دارد. که سخت شیرین و دلنشین می‌نویسد. نویسندهٔ توانا وشیرین گفتار.
(از یادداشت مؤلف).
— شیرین کردن به‌چشم کسی چیزی یا کسی را ، در نظر او خوب و خوش و دلپسند کردن :
به‌چشم شاه شیرین کن‌جمالش
که‌خودبرنام شیرین‌است‌فالش.
نظامی .
— شیرین کردن و یا گردانیدن کسی یا چیزی را دردل کسی، دلپسند و خوش آیند و مطبوع گردانیدن‌آن کس یاچیز درنظروی. (ازیادداشت مؤلف):
این بزرگ اظهار کفایت را مال در دلهای ایشان شیرین کرد چون ابلیس که‌از زهرات دنیا در دلها محبتی انداخته است . (تاریخ جهانگشای جوینی) . و رجوع به ترکیب دردل کسی شیرین آمدن یا بودن شود.
— شیرین نمک، شیرین وملیح :
تانمکش با شکر آمیخته
شکرشیرین نمکان‌ریخته .
نظامی .
— ابروی‌ترش‌شیرین، ابروی‌پرگره‌وگشاده. کنایه از حالت خشم وخشنودی، عبوسی و تبسم :
وان شاهدی وخشم گرفتن بینش
وان‌عقده‌برابروی‌ترش‌شیرینش.
(گلستان) .
— حرکت ناشیرین ، رفتار ناخوش‌آیند. حرکت ناشایست و نامناسب:
عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که‌کرد.(ابوالفضل بیهقی).

— حکایت‌شیرین، داستان خوش وجانفزا وشنیدنی :
گرچو فرهادم‌به‌تلخی‌جان برآید باك نیست
بس حکایتهای شیرین(۱) بازمی‌ماندزمن .
حافظ .
— خواب شیرین، خواب‌خوش.
(یادداشت مؤلف) :
خواب شیرین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را زسبیل .
سعدی .
— زبان شیرین، زبان‌خوش. بیان‌شیرین و مطبوع :
از خصلتهای [ستوده] گفتار خوب و زبان شیرین است. (تحفة‌الملوك). هرکه‌را گفتار خوب و زبان شیرین بود دوستی او در دل مردم ظاهر شود. (تحفة‌الملوك) .
— سخن شیرین، الفاظ ملیح. سخن دلپسند وخوش‌آیند . قول حلی . گفتار دلنشین .
(یادداشت مؤلف) :
سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پچ‌پچ برهرگز نشود فربه .
رودکی .
سخن زهر وپازهروگرم است وسرد
سخن تلخ وشیرین ودرمان ودرد.
فردوسی .
فرستاده را چندگفتندگرم
سخن‌های شیرین به‌آوازنرم .
فردوسی .
— طبع سخن شیرین، قریحهٔ‌گفتن شعرشیوا و دلنشین . طبع گفتار سخنان شیرین و دلاویز :
از ترشرویی‌دشمن درجواب تلخ‌دوست
کم‌نگردد سوزش طبع سخن‌شیرین‌من .
سعدی .
— فکرشیرین،فکرخوب. اندیشهٔ خوش :
تا خیال و فکرخوش بروی زند
فکر شیرین مرو را فربه‌کند .
مولوی .
— گفتار(یا پند یا لفظ یا عبارت) شیرین، الفاظ ملیح.سخن خوش وشیرین.
(یادداشت مؤلف) :
برآن‌گفتار شیرین نرم گردد
نیندیشد کزان بد نام گردد .
(ویس ورامین) .
لفظ شیرین وراهرکه نیوشدعجب است
گرعسل باشد ایامش غسلین نکند .
سوزنی .
وآنرا به عبارتی شیرین سلس نامتکلف ادا کند . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .
مگو ناصح به عاشق پندشیرین
مزاج گرم را حلوا زیان‌است.
کاتبی‌شیرازی .

|| بی‌تلخی و شوری و ترشی و امثال آن. بدون‌حلاوت ؛ آب‌شیرین. (یادداشت‌مؤلف) . هرچیزکه شور ونمکین‌نبود. (ناظم‌الاطباء).
— آب شیرین ،آب عذب وگوارا . مقابل آب تلخ و آب‌شور . زلال . عذب. فرات. خوش. (یادداشت مؤلف) :
چو بیند کسی زهر درکام‌خلق
کیش بگذردآب شیرین‌به‌حلق.
(بوستان) .
قیمت گل برود چون توبه گلزارآیی
وآب‌شیرین(۱) چوتودرخنده وگفتارآیی.
سعدی .
|| عزیز. گرامی. گرانمایه .
(یادداشت مؤلف) :
که‌شیرین‌تر ازجان وفرزندچیز
همانا نباشد ندیدیم‌نیز.
فردوسی .
— شیرین‌جان ، جان شیرین. جان‌عزیز و گرامی :
نجوید‌جزکه شیرین‌جان وفرزندانش‌این‌جافی
ندارد‌سودباتیغش نه‌جوشنها نه‌خفتانها.
ناصرخسرو .
— شیرین‌روان، روان شیرین. جان‌شیرین. جان عزیز:
همی کرد بایدکزآن‌چاره‌نیست
که فرزندوشیرین‌روانم‌یکیست.
فردوسی .
هم‌آنگاه زهر هلاهل بخورد
زشیرین روانش برآوردگرد .
فردوسی .
همه‌کوفته لشکروریخته
به‌شیرین‌روان اندرآویخته.
فردوسی .
زشیرین روان دل شده ناامید
تن ازبیم لرزان چو از بادبید.
فردوسی .
— جان شیرین،جان‌عزیزوگرامی‌وارجمند.
(یادداشت مؤلف) :
امیرا جان شیرین برفشانم
اگر ویدا شود پیکار عمرم .
دقیقی .
بیاید به‌کردار دیو سپید
دل ازجان شیرین شود ناامید.
فردوسی .
بلرزید برسان لرزنده بید
هم از جان شیرین‌بشدناامید.
فردوسی .
همی‌بودبا سوك مادر دژم
همی کرد باجان‌شیرین‌ستم.
فردوسی .

(۱) بشیرین که معشوقهٔ فرهاد وخسروپرویز است نیز ایهام دارد .

بدان‌خوی بدجان شیرین بداد
نبوداز جهان دلش‌یک‌روزشاد.
فردوسی .
که از جان شیرین بسیری رسید
توگفتی که چشمش‌جهان راندید .
فردوسی .
جان شیرین‌را آن‌روز که‌درجنگ شوند
برایشان نبود قیمت و مقدار وخطر .
فرخی .

هر بنده که قصد خداوندکرده جان شیرین بداده.(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۷۰۰). جان شیرین وگرامی به‌ستانندهٔ جانها داد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۳).

بیا تا جان شیرین برتو ریزم
که بخل ودوستی با هم‌نباشد.
سعدی .
جهان پیراست‌وبی‌بنیادازآن فرهادکش‌فریاد
که‌کرد افسون ونیرنگش‌ملول‌ازجان‌شیرینم.
حافظ .

— روان شیرین، جان شیرین . جان‌عزیز. (یادداشت مؤلف) :

جفا چه‌بایدکردن برآنکه درتن او
روان‌شیرین‌شیرین‌ترازهوای تونیست .
فرخی .

ورجوع به ترکیب جان شیرین‌شود .

|| گرانبها . کمی گران‌ومشتری‌دار. رایج‌و با رونق . (یادداشت مؤلف) . عزیز و نایاب. (غیاث).

— شیرین بودن متاع ، بازارفروش‌داشتن. گرانبهایی آن :

مرا ازآن‌لب نوخط به خندهٔ مفروش
که پنج‌روزدگر این متاع شیرین است.
مخلص کاشی (بنقل‌آنندراج).

— شیرین‌بودن‌نان،قحط،تنگسالی. (آنندراج):

گفتم‌که درآن دیار پرشور
نان شیرین بود وآبهاشور.
خاقانی (بنقل آنندراج).

|| زمین‌صالح. (آنندراج). رجوع‌به‌شیرین کردن شود.

|| خوشمزه . شوخ‌طبع. مجلس آرا . آنکه محضری گرم و خوش آیند دارد . خوش محضر. با مزه. دوست داشتنی. گیرا . (ازیادداشت مؤلف):

یکی مرد شیرین وخوش‌طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود .
(بوستان).

مداینی‌صفت‌بومسلم‌گویدکه‌مردی‌بودکوتاه‌به لون اسمرونیکو وشیرین و فراخ پیشانی... (مجمل‌التواریخ‌والقصص) .

مثل :
جواب‌تلخ زشیرین مقابل شکرآید.
(امثال وحکم دهخدا) .

دلبرشیرین اگرترش ننشیند
مدعیانش‌طمع برندبه‌حلوا.
(امثال‌و حکم‌دهخدا).

— شیرین قلندر، خوش محضر و شوخ‌طبع وشیرین سخن:

وقت آن‌شیرین قلندر خوش‌که در اطوارسیر
ذکر تسبیح ملک‌درحلقهٔ زنار داشت .
حافظ .

شیرین. (اِخ) نام معشوقهٔ فرهاد . (ناظم الاطباء) . نام زن پرویز که به صفت حسن موصوف بوده‌وفرهادنیز بروی شیفته وعاشق شد در اشعار شعرا مثل است . (انجمن آرا) (آنندراج).معشوقهٔ‌ارمنی وزوجهٔ‌خسرو پرویز که طبق روایات فرهاد نیز بدو عشق می‌ورزید . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . داستان خسرو شیرین از داستانهای معروف پیش از اسلام ایران بوده و در شاهنامهٔ فردوسی و المحاسن و الاضداد جاحظ وغرر اخبار ثعالبی به آن اشارت رفته است ولی نظامی‌گنجوی ظاهراً برای نخستین بار این داستان راگرد آورده و به رشتهٔ نظم کشیده است و شاعران دیگری مانند امیر خسرو دهلوی،هاتفی،جامی به‌تقلید از وی، داستان معاشقهٔ‌خسروو‌پرویز را باشیرین‌به‌نظم‌آورده‌اند ونیز عده‌ای از شعرا چون وحشی بافقی ، عرفی شیرازی، وصال شیرازی داستان عشق فرهاد را نسبت به شیرین منظوم کرده‌اند . (از دایرةالمعارف فارسی ـ ذیل مادهٔ خسرو وشیرین) :

شب تیره‌شاه جهان خفته بود
که‌شیرین به‌بالینش‌آشفته بود.
فردوسی .
به‌خنده به‌شیرین چنین گفت‌شاه
کزین‌زن جزازدوستداری مخواه .
فردوسی .
با دل شادباد چون شیرین
دشمنش مستمند چون‌فرهاد .
فرخی.
به‌چشم شاه‌شیرین کن جمالش
که‌خود برنام شیرین‌است فالش.
نظامی .
حدیث خسرو وشیرین نهان نیست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست .
نظامی .
شنیدم نام او شیرین ازآن‌بود
که درگفتن عجب شیرین زبان بود.
نظامی .
من‌اول باردانستم که با شیرین‌درافتادم
که‌چون فرهاد بایدشست‌دست‌ازجان‌شیرینم .
سعدی .
حکایت لب شیرین(۱) کلام فرهاد است
شکنج‌طرهٔ لیلی مقام مجنون است .
حافظ .
زحسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد ازخون دیدهٔ‌فرهاد.
حافظ .
من‌همان روز زفرهاد طمع ببریدم
که عنان‌دل شیدا به‌کف‌شیرین‌داد.
حافظ .
شهرهٔ شهر مشو تانهم سردرکوه
شور شیرین(۱) منما تا نکنی فرهادم.
حافظ .
من‌آن نیم که زحلواعنان بگردانم
که‌ترک صحبت‌شیرین(۲)نه‌کارفرهاداست.
بسحق‌اطعمه .
کسی کزدام شیرین شد شمارش
همیشه تلخ باشد روزگارش .
میرخسرو .

— شاهد شیرین‌جمال ، معشوقهٔ‌که درحسن و زیبایی مانند شیرین است (۱) . (ناظم ـ الاطباء).

— مثل‌خسرووشیرین، سخت عاشق ومعشوق هم. دو تن‌که بشدت یکدیگرادوست‌دارند. (ازیادداشت مؤلف).

شیرین . (اِخ) خواهر ماریه قبطیه که مقوقس ملک‌مصر به‌رسم‌هدیه خدمت‌حضرت مصطفوی (ص) فرستاد . (از حبیب‌السیر چاپ سنگی‌ج۱ ص ۱۳۰).

در مآخذ دیگر نام‌این زن را به‌صورت‌معرب «سیرین» ضبط‌کرده ونوشته‌اندکه‌اوراحسان ابن ثابت شاعر معروف عرب به زنی کرده است . رجوع به فهرست نامهای‌کسان‌دیوان منوچهری چاپ دکتر دبیرسیاقی ذیل شرح حال ماریهٔ قبطیه شود.

شیرین . (اِخ) ده از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون . سکنه : ۱۰۱ تن . آب: چشمه . صنایع‌دستی : قالیبافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شیرین آب . (اِخ) ده از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. سکنه : ۱۰۰ تن. آب: چشمهٔ شیرین .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شیرین آباد . (اِخ) ده از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز . سکنه: ۱۶۵ تن . آب : چاه وقنات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شیرین آباد . (اِخ) ده از بخش رزن شهرستان‌همدان .سکنه: ۵۷۱ تن. آب:قنات. راه : ماشین‌رو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

(۱) به معنی‌خوش آیند ودلربا وزیبا نیز ایهام دارد. (۲) به معنی باحلاوت هم ایهام دارد.

شیرین آباد . (اِ خ) ده‌ازدهستان حومهٔ شهرستان ملایر . سکنه ۵۳۹ تن . آب : قنات .صنایع دستی : قالیبافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرین آباد . (اِ خ) ده از بخش فرمهین شهرستان اراک . آب: قنات. سکنه : ۴۷۳ تن. راه : ماشین‌رو.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شرین آباد . (اِ خ) ده از بخش رامیان شهرستان گرگان. آب :چشمه.صنایع‌دستی: شال و پارچه‌های ابریشمی و کرباس بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شیرین آباد . (اِ خ) ده ازبخش گرمی شهرستان اردبیل . سکنه : ۲۱۷تن .آب: چشمه.(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴) .

شرین آباد . (اِ خ) ده از بخش حومهٔ شهرستان‌مهاباد. آب:سیمین‌رود. صنایع‌دستی زنان : جاجیم‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴).

شیرین آباد . (اِ خ) ده از بخش‌بوانات وسرچهان شهرستان آباده.سکنه : ۱۲۱تن. آب: قنات. صنایع دستی: قالیبافی . راه : ماشین‌رو. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۷).

شیرین ادا. [اَ] (ص‌مرکب) که باشیرینی ادای سخن کند. کسی که‌گفتار او با بلاغت و فصاحت بود . (ناظم‌الاطباء). خوش ادا وخوش بیان. (آنندراج).
|| با حرکات و اطوارمطبوع ودلچسب:
ساقیان نادره، گویندهٔ‌شیرین‌ادا
مطربان‌چابک وطمغاجی‌حاضرجواب .
مختاری غزنوی .
|| کسی که خوش‌تغنی کند. (ناظم‌الاطباء).

شیرین بادام. (اِ خ) ده‌ازبخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . سکنه : ۱۵۰تن . آب: چاه . محصول عمده: غلات‌و پشم ولبنیات. ساکنان ازطایفهٔ طیبی می‌باشند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شیرین باف. (ص‌یا اِمرکب) قسمی ازجامه که ظریف بافته شده‌باشد. (ناظم‌الاطباء).نام قماشی لطیف. (ازآنندراج) . شیرین بافت. نوعی ازجامهٔ لطیف که آنرا بغلط سری‌صاف گویند و از بعضی اساتذه مسموع است که به معنی جامه‌که نه نهایت غفص باشد ونه‌نهایت تنک‌که به هندی‌آنرا میشهاگویند. (غیاث):
و مائة ثوب من‌الشیرین باف ومائة ثوب من الشان باف. (ابن‌بطوطه).
که شیرین‌باف لعل نوخطان متاعی است گرد کساد براو نشسته.
ظهوری (بنقل‌آنندراج).
ناظم‌البسه همواره‌دردسردستارمی‌دهد وشیرین باف را بجان‌می‌رساند. (نظام‌قاری‌ص۱۴۷).
دل ازخارا و جان ازشیرین‌باف.
(نظام قاری ص ۱۳۴) .
مریم این بار نرشتست یکی‌شیرین‌باف
به سرخود بجزارهست‌گزی صد دینار.
نظام قاری.

شیرین بلاغ . [بُ] (اِخ) ده ازبخش کاغذکنان شهرستان خلخال . آب: دورشته چشمه . صنایع دستی زنان : جاجیم‌وگلیم‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیرین بلاغ . [بَ] (اِ خ) ده از دهستان‌کرانی شهرستان بیجار.سکنه: ۴۳۰ تن. آب: چشمه . صنایع‌دستی‌زنان: جاجیم‌و قالیچه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

شیرین بهانه . [بَ ـ نَ یا نِ] (ص مرکب) که بهانهٔ خوش و دلپسند بیاورد :
از بس دهان تنگ توشیرین بهانه است.
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج).
هردم هزار بوسه طلب رابه‌گفتگوی
وامی‌کند زسرلب شیرین بهانه‌اش.
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج).

شیرین بیان . [بَ] (ص یا اِ مرکب) که بیانی شیرین دارد . که خوش و دلنشین تکلم‌کند . آنکه بیانی شیرین وگیرا دارد . (ازیادداشت مؤلف).
|| مقلوب بیان شیرین. (یادداشت مؤلف) . سخن مطبوع وگیرا و مؤثر.

شیرین بیان. [بَ] (اِ مرکب)(اصطلاح گیاه شناسی) (۱) ریشهٔ دوایی که به‌تازی اصل‌السوس‌گویند . (ناظم‌الاطباء) . سوس. دارهرم . غلوخزیا . غلوقزیا. عودالسوس . قلوقیریزا. غلوقوریزا . موئینه . (یادداشت مؤلف) . اسم ترکی سوس است . (تحفهٔ حکیم مومن) .
گیاهی‌است علفی و پایا از تیرهٔ سبزی آساها که به‌ارتفاع ۵۰ سانتی‌متر تایک مترمی‌رسد این‌گیاه بومی جنوب اروپا وشمال افریقا و نواحی معتدل آسیا می‌باشد (در اکثرنقاط ایران خصوصاً نواحی شرقی و شمال شرقی همچنین آذربایجان بفراوانی می‌روید) برگهای آن مرکب و از۴ تا ۷ زوج برگچه به‌اضافهٔیک برگچهٔ انتهایی‌تشکیل یافته‌است گلهایش مایل به‌آبی‌ومیوه‌اش نیام‌وشامل۵ تا ۶دانهٔ مایل به‌قهوه‌یی است. ریشه وساقهٔ زیر زمینی آن مصرف دارویی دارد. عصارهٔ شیرین‌بیان به‌مناسبت شیرینی طعم آن جهت مخفی‌کردن طعم ناپسند بعضی داروها نظیر کاسیا و گنه‌گنه مصرف می‌شود و بعلاوه چون‌موجب کم شدن انقباضات‌روده می‌گردد آنرا با مسهل‌های قوی مخلوط می‌کنند تا از پیچش جلوگیری شود؛ سوس،اصل‌السوس، عرقسوس، عرق السوس ، شجرة‌السوس ، مهک.
توضیح – ریشهٔ شیرین‌بیان در بازار به‌نام‌آمه نیزعرضه میشود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
— شیرین‌بیان‌چینی (اصطلاح‌گیاه شناسی)، گونه‌ای شیرین بیان که در نواحی شمالی چین و همچنین شمال شرقی ایران (نواحی خراسان) و افغانستان بفراوانی می‌روید و طعم ریشهٔ آن از دیگرانواع شیرین‌تر است. شیرین‌بیان خطایی ، سوس چینی ، سوس شوکی. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— شیرین‌بیان‌صحرایی(اصطلاح‌گیاه‌شناسی)، گونه‌ای‌گون که از ریشه وساقهٔ زیرزمینی‌آن عصارهٔ شیرین مزه‌ای استخراج می‌کنندوهمان مصارف دارویی‌شیرین‌بیان رادارد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— ریشهٔ شیرین بیان ، عرق سوس . عرق دارهرم. (یادداشت مؤلف).

شیرین تبسم . [تَ بَ سْ سُ] (ص مرکب) آنکه خندهٔ وی دارای حلاوت‌باشد. (ناظم‌الاطباء) . بالبخندِدلفریب :
شیرین تبسمی که مرا راه دل زدست
ازموم مهربردهن انگبین زدست.
صائب‌تبریزی (بنقل‌آنندراج).

شیرین تکلم . [تَ کَ لْ لُ] (ص مرکب) آنکه با حلاوت سخن می‌گوید . (ناظم‌الاطباء). شیرین سخن :
نه ازخط شیرشد پشت لب‌آن شیرین تکلم را
که از دل بستگیها حرف‌گردآن دهن‌گردد.
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج).
و رجوع به شیرین سخن شود.

شیرین تلخ . [تَ] (ا مرکب-اصطلاح گیاه شناسی) (۲) یکی ازگونه‌های تاجریزی است که به‌نام تُلثان‌وتاجریزی‌پیچ‌نیزخوانده‌ـ می‌شود. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیرینج . [نَ](اِمعرب)معرب شیرینه. شیرینک. سعفهٔ رطبه. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیرینه شود.

شیرین جواب . [جَ] (ص مرکب) که پاسخی خوش و شیرین گوید . (یادداشت مؤلف) :
کمال حسن‌رویت رامخالف نیست‌جزخویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی .
سعدی.
و رجوع به‌شیرین زبان وشیرین‌سخن وشیرین سؤال شود .

شیرین جمال . [جَ] (ص مرکب) خوشگل مانند شیرین. (ناظم‌الاطباء) .

(۱) Réglisse . (۲) Solanum dulcamara .

شیرین حرکات . [حَ رَ] (ص مرکب) آنکه حرکات وی دلپذیر باشد. (ناظم الاطباء). خوش‌ادا. بااطوار و رفتار مطبوع :

فتنه‌انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی .
سعدی.

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم.
حافظ.

شکر شکر به شکرانه برافشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند.
حافظ .

خوش هیأت شیرین حرکات خرامان و نازان. (ترجمهٔ محاسن اصفهانی ص ۱۱۲) .

شیرین حرکات است ز بس جلوهٔ نازت
زنبور عسل می کند آن موی میان را .
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج).

و رجوع به شیرین اداشود .

شیرین خاتون . (اِ مرکب) خاتون زیبا و خوشگل و نازنین . (ناظم الاطباء). بانوی زیبا و نازنین.

شیرین خرام. [خِ یا خُ](ص مرکب) آنکه دلپذیرانه می‌خرامد . (ناظم الاطباء) . شیرین رفتار :

رسد گر به این سبز شیرین خرام
نگردد دگر کاسنی تلخکام .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

و رجوع به شیرین سوار و شیرین حرکات شود .

شیرین خطاب . [خِ] (ص مرکب) شیرین سخن . شیرین بیان . (یادداشت ـ مؤلف) :

ز بالای منبر چو گویا شود
زبان خطیبان شیرین خطاب.
سوزنی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین خند . [خَ] (ص مرکب) که خندهٔ شیرین دارد . که خوش می‌خندد . که تبسمی شیرین و ملیح دارد . شکرخنده. (از یادداشت مؤلف) :

لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند .
نظامی.

شیرین خوی . (ص مرکب) خوشخوی. (یادداشت مؤلف) . که خلق وخوی خوش دارد :

نگارین روی شیرین خوی عنبرموی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای آنستی.
سعدی.

شیرین دانه . [نِ یا نَ] (ص یا اِ مرکب) دراصطلاح خشکبار فروشی: بادام، پسته ، زردآلو وجز آن که هستهٔ شیرین دارد. (یادداشت مؤلف).

شیرین دهان . [دَ] (ص مرکب) شیرین دهن . آنکه با حلاوت و دلنشینی سخن گوید .(یادداشت مؤلف) :

توان گفتن به مه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست .
سعدی.

حکایت از لب شیرین دهان سیم‌اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام.
سعدی.

توبه را تلخ می کند در حلق
یار شیرین دهان شورانگیز.
سعدی.

هردم به تلخ کامی ماخنده می‌زند
شکرلبی که از همه شیرین دهان تراست.
فروغی بسطامی.

و رجوع به شیرین دهن و شیرین زبان وشیرین سخن شود.

|| مقلوب دهان شیرین :

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید .
سعدی.

شیرین دهن . [دَ هَ] (ص مرکب) شیرین دهان. (یادداشت مؤلف) . آنکه در دهان وی حلاوت باشد. (ناظم الاطباء) . || آنکه باحلاوت سخن گوید . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن .
سعدی.

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم.
سعدی.

|| آنکه دهانش زیبا باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . کنایه از معشوقهٔ زیبا و دلربا وشیرین زبان.(ازیادداشت مؤلف) :

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی.
حافظ.

عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده واین قوم خداوندانند .
حافظ.

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان.
حافظ.

و رجوع به شیرین دهان شود.

|| مقلوب دهن شیرین. دهان شیرین. دهان زیبا وخوش بیان :

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
این است که دور از لب و دندان من است آن.
سعدی .

و رجوع به شیرین دهان شود.

شیرین دهنی . [دَ هَ] (حامص مرکب) صفت شیرین دهن. داشتن دهان زیبا وسخن خوش و شیرین . (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرین دهان و شیرین دهن شود .

شیرین روی . (ص مرکب) خوشروی. زیباروی. (یادداشت مؤلف) :

ای یار شیرین روی اگر سر رود از این روی نگردانم. (انیس الطالبین ص ۳۳) .

شیرین زبان . [زَ] (ص مرکب) بلیغ وفصیح و کسی که گفتار وی خوش آیند بود. (ناظم الاطباء) . شیرین گفتار . شیرین بیان . شیرین لب. شیرین دهان. شیرین سخن. نطاق. زبان آور . سخنور. که زبانی شیرین دارد . که دارای بیانی گرم وشیواست. (ازیادداشت مؤلف) :

کجات آن سخنگوی شیرین زبان
کجات آن دل و رای روشن روان.
فردوسی.

فرستاده‌ای خواست شیرین زبان
بلنداختر و پاک و روشن روان .
فردوسی.

چنین داد پاسخ ورا باغبان
که ای نامور مرد شیرین زبان.
فردوسی.

بشد مادر شاه با ترجمان
ده از فیلسوفان شیرین زبان.
فردوسی.

توانگر ببخشد همی این بدان
یکی بادگر چرب و شیرین زبان.
فردوسی.

گزین کرد صد مرد از آن هندوان
خردمند و گویا و شیرین زبان.
فردوسی.

ای کلک سرفکنده و درج سیاه روی
وی نظم دل شکسته و شیرین زبان شده.
سیدحسن غزنوی.

نه بر شیرین نه برمن مهربان است
نه باهمشیرگان شیرین زبان است.
نظامی.

از آن چرب گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل مهربان .
نظامی.

بجای چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشت است وشیرین زبان.
نظامی.

به دستور شیرین زبان گفت خیز
زبان وقدم هردو بگشای تیز.
نظامی.

نکوروی و دانا وشیرین زبان
برخویش برد آن شبش میهمان.
سعدی.

جوانی چست ولطیف، خندان وشیرین زبان مدتها درحلقهٔ عشرت مابود . (گلستان) .

مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان . (گلستان). جوانی برسر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع وشیرین‌زبان. (گلستان). مردمانی دید سخت نیکو روی وخوش سخن وشیرین زبان . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

صائب زنغمهٔ توشکرزارشد جهان
گفتارحق‌زخامهٔشیرین زبان‌تست.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

همه سیمین عذار وگل رخسار
همه شیرین زبان وتنگ دهان.
هاتف اصفهانی.

|| کسی که سخن وی شنونده را افسون کند . (ناظم‌الاطباء). چرب زبان. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| خوش‌آواز. خوش‌نغمه. خوشنوا :

بلبل شیرین زبان برجوزبن راوی شود
زندباف زندخوان بربیدبن شاعرشود .
منوچهری.

|| مردم متواضع و ملایم . (ناظم‌الاطباء) .

|| مقلوب زبان شیرین:

بدوگفت خاقان به شیرین‌زبان
دل مردم پیرگردد جوان .
فردوسی.

فرستاده را خواست پس‌پهلوان
سخن‌گفت با او به‌شیرین‌زبان.
فردوسی.

سخن را دگرگونه بنیادکرد
به‌شیرین زبان شاه را یادکرد.
نظامی.

شیرین زبانی . [زَ] (حامص‌مرکب) بلاغت وفصاحت وخوشی گفتار. (ناظم‌الاطباء). صفت شیرین‌زبان. خوش‌سخنی وشیرین‌بیانی. خوشی وشیرینی ولطف سخن . (ازیادداشت مؤلف) :

جهان را همه فتنهٔ خویش کرده
به نیکوخصالی وشیرین زبانی.
فرخی.

وگر کمترم من از ایشان به‌معنی
ازایشان‌فزونم به‌شیرین‌زبانی .
منوچهری.

پراوخواند شعری‌به‌الفاظ تازی
به‌شیرین معانی وشیرین زبانی.
منوچهری.

بپرسیدش اول به‌آواز نرم
به‌شیرین زبانی دلش کردگرم.
نظامی.

کجاشیرین و آن شیرین زبانی
به‌شیرینی چو آب زندگانی .
نظامی.

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین‌رایگانی.
نظامی.

به‌شیرین زبانی‌ولطف وخوشی
توانی که پیلی به‌مویی کشی .
سعدی.

همه عمرتلخی کشیدست سعدی
که نامش برآیدبه‌شیرین‌زبانی.
سعدی.

به‌شیرین زبانی توان بردگوی
که پیوسته تلخی‌بردتندخوی.
سعدی.

توشیرین زبانی زسعدی بگیر
ترش‌گوی راگوبه‌سختی‌بمیر.
سعدی.

— شیرین زبانی کردن ، گفتن سخنان‌خوش و دل‌انگیز. گفتن‌سخنانی‌که شنونده راخوش آید :

هم بود شوری درین‌سه بی‌خلاف
کاین همه شیرین زبانی می کند .
سعدی .

شیرین‌سخن . [سُ خَ] (ص‌مرکب) کسی‌که‌گفتار وی نوشین وخوش‌آیند بود . (ناظم‌الاطباء) . شیرین‌بیان . شیرین‌گفتار . فصیح. زبان‌آور. نطاق. سخنور. سخن‌آور. خوش صحبت. (یادداشت مؤلف) :

میان سپهدار وآن سروبن
زنی‌بودگوینده‌شیرین‌سخن.
فردوسی.

یکی‌مرد بانَنگ وشیرین سخن
گزین‌کرد ازآن چینیان کهن .
فردوسی.

چنین‌گفت بامرد شیرین‌سخن
که سرنیست‌این آرزورانه‌بن.
فردوسی.

جوان زبان‌چرب وشیرین‌سخن
نه از پیرنستوه‌گشته‌کهن.
فردوسی .

یکی سرو قدی وسیمین بدن
دلارام وخوش‌خوی‌وشیرین‌سخن.
فردوسی.

دایم دل توشاد به دیدارنگاری
شیرین‌سخنی نوش‌لبی لاله‌رخانی.
فرخی.

اوسمن سینه و نوشین لب وشیرین سخن است
مشتری عارض و خورشیدرخ وزهره لقاست.
فرخی .

عمرها بایدکه تایک کودکی ازروی طبع
عالمی‌گردد نکو یا شاعری شیرین سخن.
سنایی.

کسی که باشد شیرین سخن بداندکاین
سخن زخسروپرویزنیست و زشیرین.
سوزنی.

گفت شیرین سخن‌جوانی بود
کزظریفی شکرستانی بود.
نظامی.

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت‌اندرآن‌هردوشمشادتن.
(بوستان) .

شنیدم زپیران شیرین سخن
که بوداندراین شهرپیری‌کهن .
(بوستان).

سعدی شیرین سخن درراه عشق
از لبش بوسی‌گدایی می‌کند.
سعدی.

سعدی‌اندازه ندارد‌که چه‌شیرین‌سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند.
سعدی.

سعدی شیرین‌سخن‌این‌همه‌شورازکجاست
شاهد ما آیتیست این‌همه تفسیراو.
سعدی.

دروهم نیایدکه چه شیرین سخنی
این‌است که دورازلب‌ودندان‌منی.
سعدی.

آنکه درطرزغزل نکته به‌حافظ‌آموخت
یارشیرین سخن نادره‌گفتارمن است.
حافظ.

سرود مجلست‌اکنون فلک برقص‌آرد
که شعرحافظ شیرین سخن ترانهٔ تست.
حافظ.

نکته‌دانی‌بذله‌گوچون حافظ‌شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروزچون‌حاجی‌قوام.
حافظ.

ساقیی‌شکردهان ومطربی‌شیرین‌سخن
همنشینی‌نیک کرداروندیمی‌نیکنام.
حافظ.

ورجوع به‌مترادفات کلمه شود .

|| لطیفه و بذله‌گو . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| مقلوب سخن شیرین. سخن‌خوش ودلپسند:

برون‌آمد از بیشه مردکهن
زبان راگشاده به‌شیرین سخن .
فردوسی.

به‌ایشان رسی هیچ تندی‌مکن
نخستین‌فرازآرشیرین‌سخن.
فردوسی.

— شیرین‌سخن‌گفتن، سخن شیرین ودلنشین گفتن :

قیامت می‌کنی‌سعدی بدین شیرین سخن‌گفتن
مسلم‌نیست طوطی‌رادرایامت‌شکرخایی.
سعدی.

شیرین سخنی . [سُ خَ] (حامص مرکب) صفت وحالت شیرین سخن . شیرین سخن بودن. شیرین زبانی . گفتاری شیرین و دلنشین داشتن. (ازیادداشت مؤلف) : دلهای خاص و عام این شهربربود وبه‌شیرین سخنی قبول یافت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۰۶) .

عباسه آن هیأت وجمال جعفر دید وآن ظرف

وکمال و ادب و فصاحت وشیرین سخنی وی جای هیچگونه صبر ندید. (تاریخ بیهق) .

آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی
اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی.
سعدی .

منم امروز وتوانگشت نمای زن ومرد
من به شیرین سخنی وتو به خوبی مشهور.
سعدی.

شیرین سخنی و ملاحت نوادر این دیوانه بر حضرت عرضه می رفت . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۳) .

— شیرین سخنی کردن ، سخنان شیرین و دلنشین برزبان راندن. شیرین زبانی کردن :

خوان درویش به شیرینی و چربی نخورند
سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی.
سعدی.

شیرین سو . (اِخ)ده ازبخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه: ۱۰۰ تن . آب : چشمه سار . ۸ باب دکان وقهوه خانهٔ سرراه دارد. راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیرین سو . (اِخ) ده از بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه : ۳۰۳ تن . آب : قنات. راه: ماشین رو . صنایع دستی زنان : قالیچه بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شیرین سو. (اِخ) ده ازبخش کبودر-آهنگ شهرستان همدان . سکنه : ۵۹۷ تن. آب : چشمهٔ سیاه . راه : ماشین رو . صنایع دستی زنان : قالی بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیرین سؤال . [سُ ءا] (ص مرکب) باپرسش دلپذیر و نرم. شیرین سخن. (ازآنندراج). که سؤالی خوش و دلپسند کند:

وه چه خونها در دل شیرین سؤالان می کنند
تاجواب تلخی ازلبهای شکرخا دهند.
ظهوری (بنقل آنندراج).

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین سوار . [سَ] (ص مرکب) سوار باحرکات شیرین . سوار شیرین خرام . (ازآنندراج) :

شیرین سوار من چه خبردارد ازجهان
مسکین کسی که بیندش ازدور درجهان.
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

شیرین شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) طعم ومزهٔ خوش ومطبوع یافتن . خوشمزه و شهدآگین شدن. دارای شهد و حلو گردیدن. حلاوت . (یادداشت مؤلف) . احلیلاء . حلاوة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف). ملاحة. (تاج المصادربیهقی). ملوحة. (تاج المصادربیهقی) :

وان چیزخوش بود به مزه ایدون
شیرین ازاوشدست چنان خرما.
ناصرخسرو.

— شیرین شدن آب ، گوارا و عذب شدن آن :

بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها وشیرین شود آبها . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۲) .

— شیرین شدن دهان(یادهن یاکام)، حلاوت یافتن دهان به سبب خوردن شیرینی و جز آن .

مثل :

ازحلواگفتن دهان شیرین نشود .
(امثال و حکم دهخدا).

شیرین نشود دهن به حلواگفتن.
(ازشاهد صادق).

از سرکه نگشت کام شیرین.
امیرخسرو(بنقل امثال وحکم).

— || به نوایی رسیدن. نوایی یافتن. || خوش آیند ودلنشین شدن :

بیستون برکوهکن خواب فراغت تلخ کرد
زود می چسبد بدل کاری که شیرین می شود.
صائب (بنقل آنندراج).

— شیرین شدن درچشم (یا درنظر) کسی ، خوش آیندگشتن درچشم وی . شیرین آمدن به چشم او :

تاچوزنبورعسل درچشم هم شیرین شوند
به که باشد خانه های دوستان ازهم جدا.
صائب (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ترکیب شیرین آمدن به چشم کسی در ذیل مادهٔ شیرین شود .

— شیرین شدن دردل کسی، عزیز وگرامی شدن در نظروی :

ازجوانمردی شیرین شده درهردل
وزخردمندی کافی شدهٔ در هرفن .
فرخی.

— شیرین شدن چیزی کسی را ، عزیز و خوش آیند ومورد علاقه شدن :

چون طمع شیرین شدت در جای و ناجای ای عزیز.
هم نگون پیش سخی هم پیش دون باید شدن.
صائب (بنقل آنندراج).

— شیرین شدن لب ، کنایه از تبسم کردن و لبخند زدن مزهٔ شیرینی به لب نسبت ندارد زیرا که ذائقه در دهان و زبان است وکام و زبان و دهان شیرین گویند نه اینکه گویند درفلان چیز لب شیرین شد، پس کنایه از تبسم نمودن و نرم خندیدن باشد . (ازآنندراج) :

اگرنه مصدرذاتت بود چگونه قضا
لبش ززمزمهٔ کن فکان شود شیرین.
محمد عرفی (بنقل آنندراج).

صنم را زان خجالت دیگرآن شب
به شکرخنده ای ، شیرین نشد لب.
آصف خان جعفر (بنقل آنندراج).

— شیرین شدن مظنهٔ بازار ، گران شدن نرخ اجناس و رونق گرفتن و مشتری یافتن (از یادداشت مؤلف) .

شیرین شمایل . [شَ یِ] (ص مرکب) خوش هیکل. خوش اندام . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . مطبوع و دلپذیر و نازنین و خوشنما وصاحب حسن. (ناظم الاطباء) :

کارکلیم باشد آنجا مگس پرانی
هرجاکه دلربایی شیرین شمایل افتد.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).

|| نیکوصورت. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیرین صفت . [صِ فَ] (ص مرکب) شیرین حرکات. شیرین کار . سخت زیبا که صفات و حرکات شیرین و دلنشین دارد. آنکه مانند شیرین ، معشوقهٔ خسرو و فرهاد زیبا و دلرباست. (ازیادداشت مؤلف):

هرجاکه مولهی چو فرهاد
شیرین صفتی بروگمارد.
سعدی.

ورجوع به مترادفات کلمه شود .

شیرین صنم . [صَ نَ] (اِ مرکب) از اسمای محبوب است . (آنندراج) . یار شیرین ادا. بت شیرین حرکات. زیبارویی که گفتار و رفتارشیرین و دلپسند دارد :

چهرهٔ من چین گرفت ازجورآن شیرین نگار
قامت من خم گرفت اززلف آن شیرین صنم.
میرمعزی (بنقل آنندراج) .

شیرین طبع . [طَ] (ص مرکب) خوش طبع و خوش خوی . (ناظم الاطباء) . نیک رفتار و خوش وضع و نیک کردار . (آنندراج). و رجوع به شیرین صفت شود.

شیرین عبارت . [عِ رَ](ص مرکب) شیرین سخن. شیرین زبان. خوش بیان. شیرین گفتار :

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت.
سعدی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین قیافه . [قَ فَ یا فِ] (ص مرکب) شیرین شمایل . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به شیرین شمایل شود . || خوشرو. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیرینک . [نَ] (اِ یا ص نسبی) هرچیز که کمی شیرین باشد. (ناظم الاطباء). مصغرشیرین . (برهان) (آنندراج).

|| سعفه وآن نوعی ازجوشش است که برروی و اندام کودکان برآید . (ازناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازبرهان) (از فرهنگ جهانگیری) . زرد زخم . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . شیرینه . شیرنج . سعفهٔ رطبه . (یادداشت مؤلف). || مرضی دراسب، یادرد دندان او. (یادداشت مؤلف).

|| (اصطلاح گیاه شناسی)(۱) گیاهی است از تیرهٔ شیرینکها که بطورطفیلی برروی درختان بلوط وشاه بلوط می‌روید. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— شیرینکها (۲) در اصطلاح گیاه شناسی تیره‌ایست از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ که بطورانگل برروی درختان بلوط وشاه‌بلوط می‌رویند. این گیاهان فاقدریشه هستند وبه‌وسیلهٔ مکینه‌هایی مواد لازم و ضروری را ازگیاه میزبان خود اخذ می‌نمایند . برگهای گیاهان مزبور متقابل وکامل و بدون گوشوارک است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیرین کار. (ص‌مرکب) مسخره وکسی که سخنان‌لطیف وطرفه گوید. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازمسخره باشد وکسی که سخنان طرفه می‌گفته باشد . (ازبرهان) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج).

|| شعبده‌باز وحقه‌باز. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || مردم خوش‌آمدگوی وچاپلوس. (ازناظم‌الاطباء).

|| کسی که کارهای خوب از دستش برآید . (آنندرا ج). مردم سلیم‌النفس وخوشخوی . (ازناظم‌الاطباء) . آنکه کارهای خوشمزه و جالب توجه کند ، آنکه هنرش مطبوع‌نماید. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

درنظرازحس‌سعی‌خویش‌دارد یاررا
هیچ کس درعشق‌چون‌فرهادشیرین کارنیست.
شفیع‌اثر. (بنقل‌آنندراج) .

|| که‌کار و صفت و شیرین دارد . آنکه یا آنچه سخت دلنشین و دوست داشتنی است . (ازیادداشت مؤلف) :

چابکی چربدست و شیرین کار
سام دستی ونام اوسنمار.
نظامی.

به مروارید دیباهای مهدش
به مروارید شیرین کارشهدش.
نظامی.

چید ازآن میوه‌های نوشین بار
خورداز‌آن‌شوشه‌های‌شیرین کار.
نظامی.

بوستانی لطیف وشیرین کار
دوستان زولطیف‌ترصدبار.
نظامی.

پس‌ای غلام بدیع‌الجمال شیرین کار
که سوزعشق تواند‌اخت درجهان‌آتش.
سعدی.

بندهای رطب ازنخل فرودآویزند
نخلبندان قضا و قدرشیرین کار.
سعدی.

چودرمحاوره آید زبان شیرینش
کجاشدند تماشاکنان شیرین کار.
سعدی.

توخود چه‌لعبتی‌ای شه‌سوارشیرین کار
که توسنی‌چوفلک رام تازیانهٔ‌تست.
حافظ.

زشور وعربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکرشکسته‌سمن ریخته‌رباب‌زده.
حافظ.

فغان‌کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبرازدل‌که ترکان‌خوان‌یغمارا.
حافظ.

ازمردم خوش طبع شیرین کارشیرین گویی که درشهرهستند برآورند. (تزک‌تیموری‌خطی، بنقل مجلهٔ دانش شماره ۲ سال ۲ ص ۸۳) .

— نازشیرین کار! آفرینی‌است درگود زور خانه پهلوانان را ، آفرینی است که مرشد در گود زورخانه به پهلوان‌گویدآنگاه‌که عملی از اعمال پهلوانی را خوب انجام کند . (یادداشت مؤلف).

|| استاد حلوا وحلوافروش. (ازناظم‌الاطباء). قناد. (آنندراج):

می‌نماید تلخی بادام‌آخرخویش‌را
گرچه شیرین کاراو را درشکرپنهان‌کند.
صائب (بنقل‌آنندراج).

شیرین کاری. (حامص مرکب) عمل و صفت و حالت شیرین کار . (یادداشت مؤلف). شعبده‌بازی. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || سخنان لطیف وطرفه گفتن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || چاپلوسی. (ناظم‌الاطباء) . || مسخرگی . (ناظم‌الاطباء) . || سرانجام کاری بخوبی . (ناظم‌الاطباء). کاررابه‌وجه‌احسن‌انجام دادن. (غیاث) . هنرنمایی. کارجالب توجه‌کردن. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) :

زشیرین کاری شیرین دلبند
فروخواندم به‌گوشش نکته‌ای چند .
نظامی.

زشیرین کاری‌آن نقش جماش
فروبسته زبان و دست نقاش .
نظامی.

زشیرین کاری شیرین دلبند
فراوان‌خورده‌بودانقوزه‌درقند.
امیرخسرودهلوی.

|| حرکات جلد و با چابکی وآمیخته به هنر ورزشکار در زورخانه چون چرخش تند و پشتک وجزآن. (یادداشت مؤلف).

|| کاربد و نامناسب (از اضداد است) . (یادداشت مؤلف) .

شیرین کاشتن. [تَ] (مص مرکب) دراصطلاح‌عوام) کاری‌را نیکوانجام دادن . || گاه تمسخر و توهین را بکار رود ؛ «به‌به! شیرین کاشتی!» .

شیرین کام. (ص مرکب) که کام‌شیرین دارد. که دهان شیرین دارد . شیرین دهن . || کنایه ازشاد وخوشوقت‌وموفق وپیروز : شیرین‌کام باشی. (ازیادداشت مؤلف) .

شیرین کامی. (حامص مرکب) صفت وحالت شیرین‌کام. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به شیرین‌کام شود.

شیرین کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) حلاوت دادن. باشیرینی وحلوا ومیوه و جز آن دهان را شیرین ساختن؛ دهانت راشیرین کن. (ازیادداشت‌مؤلف). احلاء. (تاج المصادر بیهقی) :

بی‌موکل بی کشش‌ازعشق دوست
زانکه‌شیرین کردن‌هرتلخ‌ازوست.
مولوی.

— شیرین کردن بادام ، کنایه از شکرپوش کردن آن را. (آنندراج):

همچوآن بادام تلخی کزنمک شیرین کنند
عاشقان را دلخوشی ازخندهٔ او داده‌اند.
مخلص کاشی (بنقل‌آنندراج).

— شیرین کردن دهن‌کسی را ، شیرینی خوراندن. عنایت ومحبت‌کردن :

گرت ازدست برآید دهنی شیرین کن
مردی‌آن نیست که مشتی‌بزنی‌بردهنی.
سعدی.

— || کنایه‌ازرشوه دادن‌وکارسازی کردن. (آنندراج).

|| مطبوع ودلپسند ومحبوب ومرغوب کردن . لایق ومناسب نمودن. (یادداشت مؤلف).

— شیرین کردن چیزی دردل کسی‌یاکسانی، مطلوب و مرغوب کردن‌آن دردلها :

مجلس تذکیر کردی وفصیح بود وسخن نیکو گفتی دل این‌مردمان نواحی به‌خویشتن‌کشید و اسلام شریعت اندر دلها شیرین همی‌کرد . (تاریخ سیستان).

— شیرین کردن خواب و فکر و اندیشه و مطلب و جزآن برکسی ، مطبوع و مطلوب کردن آن چیز در نظروی . خوش‌کردن آن درچشم وی :

تدابیرعراقی در سراین پادشاه پیچیده است و استوارکرده به‌سرخس و اینجا به نشابور هر روز می‌پروراند و شیرین می کند و ببینی از این چه شکافد. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۴۵۵) .

درغم لبهای من‌گویی بمیر
مرگ‌رابربنده شیرین‌می‌کند.
صائب (بنقل‌آنندراج).

چنانکه شیرکند خواب طفل راشیرین
فرود غفلت من از سپید موییهاست .
صائب (بنقل‌آنندراج).

— شیرین کردن زمین را ، قابل‌کشت و

(۱) Loranthe . (۲) Loranthaceés.

حاصلخیزنمودن . ازشوره زاری درآوردن:

می کنم ازترزبانی دشمنان را مهربان
می کند شیرین زمین شورراباران ما.
صائب (بنقل آنندراج).

— شیرین کردن کسی یاچیزی را بهچشم (یا درنظر) کسی ، مطبوع و مقبول نمودن آن چیزدرنظروی:

گوشه‌گیران را بچشم خلق شیرین کرده‌است
خال مشکینی که درکنج دهان یار ماست .
صائب (بنقل آنندراج).

درنظرها می کند شیرین‌تر ازتنگ شکر
کلک صائب درحدیث شکرین آئینه‌را.
صائب(بنقل آنندراج).

و رجوع به ترکیب شیرین کردن چیزی در دل کسی شود .

— شیرین کردن لب ، به لبخند واداشتن . خندان ومتبسم ساختن. (ازآنندراج).

و رجوع به‌ترکیب شیرین شدن لب ذیل مادهٔ شیرین شدن شود .

شیرین کلام . [کَ] (ص مرکب) شیرین گفتار. شیرین‌زبان . (ناظم الاطباء) . شیرین سخن . خوش بیان . شیرین بیان . (یادداشت مؤلف) . شیرین گزار . شیرین گفتار . (آنندراج) . و رجوع به مترادفات کلمه شود .

— شیرین کلام شدن ، شیرین سخن گشتن . شیرین گفتارشدن :

ازمن به‌عشق روی تو می‌زاید این‌سخن
طوطی شکرشکست که شیرین کلام شد.
سعدی.

شیرین کلامی . [کَ] (حامص مرکب) صفت وحالت شیرین کلام . شیرین سخنی . شیرینی کلام و بیان . (ازیادداشت مؤلف) :

درمقام شیرین گفتاری وشیرین کلامی درآیند. (تزک تیموری نسخهٔ خطی ، بنقل مجلهٔ دانش شماره ۲ سال۲ص ۸۳). و رجوع به‌شیرین کلام وشیرین سخنی شود.

شیرین کند . [کَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه: ۷۷۹ تن. آب: رودخانهٔ لیلان. صنایع دستی : جاجیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شیرین کندی . [کَ] (اِخ) ده از بخش حومهٔشهرستان‌خوی. سکنه: ۱۸۶ تن. آب : چشمه و رود قطور . صنایع دستی : جوراب بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیرین گردیدن . [گَ دی دَ] (مص مرکب) شیرین شدن. حلاوت یافتن :

انگورنوآورده ترش‌طعم بود
روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد.
(گلستان).

|| مطلوب و مطبوع و خوش آیند شدن . (ازیادداشت مؤلف) .

— شیرین گردیدن چیزی بر کسی ، درنظر وی مطبوع و مطلوب گشتن آن:

دریکی گفته که‌آنچت دادحق
برتوشیرین گردد و ایجادحق.
مولوی.

— شیرین گردیدن در دل و چشم کسی ، مطلوب و مطبوع شدن درنظروی:

و در دل و چشم خلایق جاکرده و شیرین گردد . (مجالس سعدی ص۲۰) .

و رجوع به شیرین شدن شود .

شیرین گزار . [گُ] (ص مرکب) شیرین‌گفتار . شیرین سخن . شیرین بیان . (یادداشت مؤلف) :

همان چربگومرد شیرین گزار
چنین چربی انگیخت ازمغز کار.
نظامی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین گشتن . [گَ تَ] (مص‌مرکب) شیرین‌گردیدن. شیرین شدن.

— شیرین گشتن‌دهان ، شیرین کام وکامیاب گشتن :

ازآن جمله تلخی که برمن گذشت
دهانم جزامروز شیرین نگشت .
سعدی.

و رجوع به شیرین گردیدن و شیرین شدن شود.

شیرین گفتار . [گُ] (ص مرکب) شیرین کلام. شیرین زبان . (ناظم‌الاطباء) :

تاز آئینهٔ شبرنگ نیاید بیرون
متکلم نشودطوطی‌شیرین گفتار.
صائب (بنقل آنندراج).

ورجوع به مترادفات کلمه شود.

|| مقلوب گفتارشیرین :

اول دل من‌گرم همی‌داشتی و من
دل برتوفرو بسته‌بدان‌شیرین گفتار.
فرخی.

و رجوع به‌شیرین سخن شود.

شیرین گفتاری . [گُ] (حامص مرکب) صفت و حالت شیرین گفتار. شیرینی وخوشی بیان. شیرین سخنی و خوش بیانی : درمقام شیرین گفتاری وشیرین کلامی درآیند. (تزوک‌تیموری، بنقل مجلهٔ دانش شماره ۲ سال ۲ ص۸۳) .

و رجوع به شیرین گفتار وشیرین سخنی شود.

شیرین گو . (ص مرکب) شیرین گوی. شیرین‌سخن. شیرین گفتار. خوش‌سخن:

طعنه‌ازکس‌خوش‌نباشدگرچه‌شیرین گوبود
زخم‌نی‌بریده‌سخت‌است‌ارهمه‌نیشکراست.
جامی.

از مردم خوش طبع شیرین کار و شیرین گوی که درشهرهستند برآورند. (تزوک‌تیموری، بنقل مجلهٔ دانش شمارهٔ۲ سال۲ ص ۸۳) .

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین گوار . [گُ] (ص مرکب) سریع‌الهضم . (ناظم‌الاطباء) . خوشگوار . گوارا :

نگویم می‌لعل شیرین گوار
که زهرازکف‌دست‌او نوش‌بود.
سعدی.

تیغ جفاگرزنی ضرب توآسایش است
روی ترش گرکنی ضرب‌تو‌شیرین گوار.
سعدی.

من‌آن سرچشمهٔ شیرین‌گوارم
که آب زندگانی نام دارم.
امیرخسرودهلوی (بنقل‌آنندراج).

شیرین گوی . (ص مرکب) شیرین‌گو. شیرین گفتار .

شیرین گویی . (حامص‌مرکب) صفت وحالت شیرین گو. خوش‌بیانی. شیرین‌سخنی. (ازیادداشت مؤلف) :

درمجلس ملوک هندوستان سخنوری وشیرین گویی‌می کردند . (حبیب‌السیرچاپ سنگی ج ۳ص۱۵۵) . و رجوع به شیرین گووشیرین سخنی شود.

شیرین لب . [لَ] (ص مرکب) شیرین زبان. فصیح و بلیغ وآنکه‌گفتار وی شیرین وخوش‌آیندباشد (ناظم‌الاطباء).||لب‌نوشین:

لب شیرین‌لبان راخصلتی هست
که غارت می کند لب لبیبان .
سعدی.

گوترش روی باش وتلخ سخن
زهرشیرین لبان شکر باشد.
سعدی.

چه‌شیرین‌لب سخنگویی که‌عاجز
فرومی‌ماند ازوصفت‌سخنگوی.
سعدی.

آید هنوزشان زلب‌لعل‌بوی شیر
شیرین‌لبان‌نه‌شیر که‌شکرمزیده‌اند.
سعدی.

ورشکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر وشمع بکش .
(گلستان) .

ورجوع به شیرین زبان شود .

|| مقلوب لب شیرین . لبی که شیرین وشیرین سخن است :

شیرین‌لب خودپیشم برخنده چوبگشایی
خسروشمرم خودراچونانک‌تراشیرین.
سوزنی.

چوشیرین درمداین مهد بنهاد
زشیرین‌لب‌طبقهاشهد بگشاد.
نظامی.

تاچه کردیم دگرباره که شیرین‌لب دوست
به‌سخن باز نمی‌باشد وچشم از نازش.
سعدی.

شیرین منش . [مَ نِ] (ص مرکب) خوشخوی و خوشروی . خوش‌طینت . نیکو سرشت وخوش اخلاق :

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش.
(بوستان).

شیرین منطق . [مَ طِ] (ص مرکب) شیرین‌گفتار. شیرین‌سخن :

لب خندان وشیرین منطقش را
نشاید گفت جز ضحاک جادو.
سعدی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین نفس . [نَ فَ] (ص مرکب) خوش‌سخن. شیرین گفتار. (یادداشت مؤلف). شیرین‌سخن. خوشخوان :

ای بلبل خوش‌سخن چه شیرین نفسی
سرمست هوا وپای بند هوسی .
سعدی.

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
دراین شهرسعدی شناسیم وبس.
(بوستان) .

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ورپای‌بندی همچومن فریادمی کن درقفس.
سعدی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیرین نگاه . [نِ] (ص مرکب) که نگاهی دلربا وگیرا دارد . که درنگاه وی جذبه و دلنشینی خاصی است :

دهد زان دو بادام شیرین نگاه
به قنادی پسته صد دستگاه .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

شیرینو . (اِخ) ده از بخش گاوبندی شهرستان لار . سکنه : ۲۱۰ تن . آب : چشمه وچاه‌وباران. راه: ماشین‌رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شیرینو . (اِخ) ده از بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنه: ۱۰۰تن. آب: چاه و قنات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شیرینه . [نَ یا نِ] (اِ یا ص مرکب) شیرینک وجوششی که‌درانداموروی کودکان بهم رسد . (ازبرهان) (ازآنندراج) (از (انجمن‌آرا).(ناظم‌الاطباء). سعفه. سعفهٔ‌رطبه. شیرینج . شیرینک . شکوفه . زرد زخم . (یادداشت‌مؤلف) . شیرین. شیرونه. شیرینک. (ازآنندراج) . (انجمن‌آرا) . ریشی است که برسر کودکان برآید . (زمخشری) . سعفه. (دهار). شیرینک. (فرهنگ جهانگیری) . سعفه و شیرینه بژه‌هایی بودکه برسطح تن برآید و غار نباشد یعنی بگوشت اندر دور فرو نشود لیکن بعضی پهن باز شود و درد و سوزش و خارش کم‌تربود وسعفه‌بیشتری‌بر پوست‌سرآید و شیرینه بر روی و دیگراندامها باشد و سوزش شیرینه بیشتر ازسوزش سعفه باشد وترابنده‌تراز سعفه بود . وآنچه‌ازسعفه ترابد ریمی بود غلیظ ولزج و باشدکه‌قوام‌آن چون انگبین بود وباشدکه رقیق‌تر بودو باشد که خشک بود و هیچ ازوی نترابد وباشدکه شوره برآرد همچون نمک وآنچه از شیرینه ترابد رقیق باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سعفه ، شیرینه که بر سر و روی کودک برآید . (منتهی الارب) . سعف ، شیرینه که برپتفوز (۱) شتر و سرو روی‌آن مانند گر بیرون‌آید و موی مژه و جزآن بریزاند. (منتهی الارب) . || اواغی ، شیرینه که در کشتزارافتد . (منتهی‌الارب) . مرق . مرقة ، شیرینه که‌درکشت وپالیزافتد. (منتهی‌الارب).
|| (ص) منسوب به شیر. شیرین :

گرزلبی شربت شیرین چشند
دست به‌شیرینه به‌رویش کشند .
نظامی.

|| بیماریی‌درستور. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان).
|| چوبی‌که بدان چغرات رابشورانند تامسکه برآید . (ازبرهان) (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم‌الاطباء) .
|| شبنم. (ناظم‌الاطباء) . (یادداشت مؤلف).

شیرینه باف . [نِ یا نَ] (ص یا اِ مرکب) شیرین‌باف . نوعی قماش لطیف :

به‌یک شربتی گفت شیرینه‌باف
که نتوان‌زحدبرد دعوی‌ولاف.
نظام قاری.

و رجوع به شیرین باف شود.

شیرینی . (ص نسبی) هرچیزشیرین هرچیز که مزهٔ قند ونبات دهد وحلاوت‌داشته‌باشد. (یادداشت مؤلف).
|| آنچه پزند وسازند از خوردنیهای شیرین . خوردنیهای گوناگون که از شکروعسل و قند ممزوج با دیگرچیزها سازند. آنچه قناد پزد از اقسام خوردنیهای شیرین از آن جمله است :
پشمک. باقلوا. راحة‌الحلقوم. غرابی. ناف پری. ناف پریان. لوز. مسقطی . قرص. نشکنک. گز . نقل . پفک . رشته‌برشته . قطاب. بورک . پادرازی . نان قندی . نان برنجی. نان‌آردی. خاتون‌پنجره. گوش‌فیل. زلوبیا . بامیا. آب نبات. زبان‌بره. غرابیه. کمکک. نیم‌شکر. نان‌نخودچی. بوقی. قیفی. لوزینه . شکربوره (اگردک) . سوهان . ولیمه‌هدی. برشتوک. خبیص(افروشه). گوزینه. قطایف. کلیچه. فالوذج. نان عروسان. مچی. رنگینک. (یادداشت مؤلف):
وشکرو جلاب وشیرینی‌ها همه سودمنداست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

هردوستی که خوانش من‌اندرنهم به‌پیش
شیرینی‌اش(۲) مدیح بودترشی‌اش‌هجا.
سوزنی.

من دنیا را بدان چاه . . . مانند کردم . . . وچشیدن شهدوشیرینی را به‌لذات این‌جهانی . (کلیله و دمنه).
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد . (گلستان).

چونشناسد انگشتری طفل خرد
به‌شیرینی ازوی‌توانند برد.
(بوستان).

همه‌کس را دندان به ترشی کندشود مگرقاضی راکه به‌شیرینی. (گلستان).

شب‌است وشاهد وشمع‌وشراب وشیرینی
غنیمت است چنین شب که دوستان‌بینی.
سعدی.

سعدیا داروی تلخ ازدست دوست
به که شیرینی زدست دیگری.
سعدی.

یکی را دیدندکه کوزهٔ شیرینی دارد . . . چون تفحص‌کردند در آن شیرینی موش مرده‌یافتند. (انیس‌الطالبین ص۱۷۸).

یخ بست همه چربی وشیرینی بقال
لیکن‌عسل وروغن‌ازآنهاهمه‌به‌بست.
بسحق‌اطعمه.

— شیرینی‌جات ، ازشیرینی فارسی، بمعنی حلوا ، و جات‌کلمهٔ هندی بمعنی‌گروه . (یادداشت مؤلف).
— شیرینی شنبه ، رسم است اهل ایران را که روز شنبه صبح از خواب برآمده قدری شیرینی خورند و به حضارقسمت کنند به‌زعم اینکه اگراین روز بخوشی بگذرد تمام هفته بخوشی‌سرآید و الا فلا . (آنندراج):

معلم داردآیین فلک بازیردستانش
دهدشیرینی‌شنبه زچین‌جبهه طفلان را.
شفیع‌اثر (بنقل آنندراج).

|| حلوا . (ناظم‌الاطباء). حلواء .شیرینی‌ها ، حلاوی . (یادداشت مؤلف) .
|| هرچیزگواراولطیف وملایم.(ناظم‌الاطباء).
|| نقدیاجنس که‌دهند کسان‌وآشنایان‌وبالاخص زیردستان را درسوروجشنی. هبات وصلات خرد ؛ شیرینی‌عروسی. شیرینی‌خانهٔ‌نو. هدیه که عاقد را دهند درعروسی . مزد دلاک که ختنه کند. (یادداشت مؤلف) .
|| آنچه دهندارباب مناصب واصحاب ارتشاء را برای حق‌کردن باطل و باطل نمودن حق یا انجام‌کاری اعم از مشروع و نامشروع . رشوت.رشوه . حلوا بها . پول چای . (از یادداشت مؤلف). پاره :

به زر نز دلستان کزدین برآید
بدین شیرینی‌ازشیرین برآید.
نظامی.

(۱) پتفوز: گراگرد دهن وپوز. (۲) به‌معنی‌حاصل مصدری نیزایهام دارد.

|| عناب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
|| (حامص) صفت و حالت شیرین. شیرین بودن. حلاوت. حلاوت داشتن. حلائت. حلاواه. ضدتلخی. طعمی چون طعم عسل و شکرداشتن. مقابل تلخی. مزهٔ چون مزهٔ قند. (یادداشت مؤلف):

تلخی و شیرینی‌اش آمیخته‌است
کس نخوردنوش وشکربا پیون.
رودکی.

تا صبررا نباشد شیرینی شکر
تابیدرا نباشدبویی چوداربوی.
رودکی.

چون شهد وشکرعیشی ازخوشی وشیرینی
چون ریگ روان جیشی درپری وبسیاری.
منوچهری.

نیشکرباهمه شیرینی اگرلب بگشایی
پیش نطق‌شکربنت سرانگشت بخاید.
سعدی.

سعدی ازگرمی بخواهی سوختن
بسکه شیرینی تو ازحد می‌بری.
سعدی.

عشق‌لب شیرینش‌روزی بکشد سعدی
فرهادچنین کشته‌است آن‌شوخ‌به‌شیرینی.
سعدی.

|| طعمی که تلخی وشوری وترشی ندارد. مزهٔ که ازترشی وتلخی وتندی وگسی وشوری در آن نباشد. شیرینی آب. (یادداشت مؤلف).
|| کنایه ازخوش‌آیندگی‌است. (ازآنندراج). لطافت. دلنشینی. مطبوعیت. لطف ملاحت. (یادداشت مؤلف):

ازلطیفی که تویی ای‌بت وازشیرینی
ملک مشرق بیم‌است که رای‌توکند.
منوچهری.

ملوک را بجزدونگینه روا نبود یکی یاقوت... و دیگر پیروزه از بهرنامش را و شیرینی دیدارش. (نوروزنامه).

زخم‌بلامرهم‌خود بینی‌است
تلخی می‌مایهٔ شیرینی‌است.
نظامی.

لیک شیرینی و لذات مقر
هست براندازهٔ رنج سفر.
مولوی.

باخلق خدا سخن‌به‌شیرینی کن
اظهار نیاز وعجزومسکینی کن.
امامی‌خلخالی.

— شیرینی‌افسانه و پیغام ومانندآن، خوش آیندگی‌آن. (آنندراج). خوشی و دلنشینی آن:

وعدهٔ بوس‌آرزوی تشنه را درخواب کرد
دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— خود شیرینی، خوش رقصی. خود را بدروغ صمیمی و یکرنگ و خدمتگزار وانمودکردن. (از فرهنگ لغت عامیانه).
|| گرانی قیمت. گرانی. گرانبهایی. (یادداشت مؤلف).
|| عزت. عزازت. کم‌یابی. (یادداشت مؤلف).

شیرینی. [ی یا ی] (ص نسبی) این انتساب نسبت به‌شیرین است. (از انساب سمعانی).

شیرینی‌پز. [پَ] (نف مرکب مرخم) قناد. آنکه شیرینی سازد. حلوایی. شیرینی ساز. شیرینی فروش. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شیرینی پزی شود.

شیرینی پزی. [پَ] (حامص مرکب) کارشیرینی پز. قنادی. شیرینی‌سازی. عمل پختن شیرینی. (یادداشت مؤلف).
|| دکان قناد. دکان قنادی. شیرینی‌سازی. دکان یا کارخانهٔ که در آن شیرینی پزند. دکان شیرینی‌پز. (یادداشت مؤلف).

شیرینی جوی. (ن ف مرکب مرخم) شیرینی جوینده. حلوی. (یادداشت مؤلف)؛ لحوس، شیرینی جوی همچومگس. (منتهی‌الارب). لائس، شیرینی جوینده. (منتهی‌الارب).

شیرینی خوران. [خُ] (حامص مرکب) شیرینی خوردن. مجلس‌جشن‌وسرور و شادمانی تشکیل دادن و در آن حضار را شیرینی قسمت نمودن.
|| مراسم نامزدی برپای داشتن‌عروس‌وداماد را پیش از آئین نکاح. شیرینی خوردن. (یادداشت مؤلف).

چوعقد گفتگوبستی دهانش
شدی‌جان صرف‌شیرینی‌خورانش.
سعیداشرف (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به شیرینی‌خوردن شود.

شیرینی خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) خوردن شیرینی وحلوا.
|| رسم نامزدکردن عروسی را برای دامادی. احتفالی برای نامزدی عروسی به‌دامادی پیش ازاحتفال عقد نکاح. درمجلس‌جشنی‌زنی را نامزد مردی کردن. منعقد ساختن مجالس شیرینی خوران عروس ازخویشان ودوستان. (یادداشت مؤلف).
جشنی که در وقت مقررنمودن نسبت عروس و داماد پیش ازکتخدایی کنند و درعرف‌هند اورا منگنی خوانند واین همان شربت‌خوردن است. (آنندراج).
و رجوع به شیرینی خوران شود.

شیرینی‌خوری. [خُ] (حامص مرکب) ظرف خاص از فلزیا بلور یاچینی و غیره برای نهادن شیرینی‌ها و حلواها. (یادداشت مؤلف).

شیرینی ساز. (ن ف مرکب مرخم) شیرینی سازنده. آنکه شیرینی سازد؛ قناد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). شیرینی‌پز. رجوع به شیرینی‌پزونیزمترادفات کلمه شود.

شیرینی سازی. (حامص مرکب) عمل و شغل شیرینی‌ساز. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| دکان شیرینی‌ساز. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به شیرینی ساز وشیرینی‌پزی شود.

شیرینی فروش. [فُ] (نف مرکب) شیرینی‌پز. قناد. حلوایی. شیرینی‌ساز. (یادداشت مؤلف).

شیرینی فروشی. [فُ] (حامص مرکب) قنادی. شغل وعمل شیرینی فروش. کار شیرینی فروش. (یادداشت مؤلف).
|| دکان شیرینی فروش. قنادی. دکان‌قنادی. (یادداشت مؤلف).

شیز. (اِ معرب) چوبی هندی که‌ازآن طبق می‌سازند. (ناظم‌الاطباء). چوب‌سیاه. (یادداشت مؤلف). چوبی‌است‌سیاه که‌ازوی کاسه‌هاسازند یاآن آبنوس است یاساهم یاچوب‌جوز (۱). (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).
آبنوس. (ناظم‌الاطباء) (مهذب‌الاسماء) (یادداشت مؤلف). آبنوس را گویند و آن چوبی‌باشدسیاه که‌ازآن‌چیزهاسازند. (برهان). آبنوس وگفته‌اند چوبی است که از آن کمان سازند و از این سبب برکمان نیزاطلاق‌کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

یکی دخمه کردند از شیزوعاج
بیاویختند از برگاه تاج.
فردوسی.

زدیبا و خزچارصد تخت نیز
همه‌تخته‌ها کرده ازچوب‌شیز.
فردوسی.

فروبرده از شیز وصندل عمود
یک اندردگربافته چوب عود.
فردوسی.

یکی‌گنبد از آبنوس وزجاج
به پیکرزپیلسته وشیزوساج.
فردوسی.

به بیگانگان هم نشاید بنیز
نجوید کسی عاج‌درچوب شیز.
فردوسی.

همی برفزودی برآن چند چیز
ززر وزسیم وزعاج وزشیز.
فردوسی.

شیزوشبه ندیدم مشک وسیاه وقیر
مانند روزگارمن و زلفکان تو.
منصورمنطقی.

(۱) در منتهی‌الارب بجای (جوز)، جرز آمده وظاهراً اشتباه است.

چوپوشید شب عاج گیتی به شیز
پراکند برسبز مینا پشیز.
اسدی.
زمشک سلسله داری‌نهاده برخورشید
زشیزدایره داری‌کشیده بردیبا.
معزی.
|| کمان وقوس . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کمان تیراندازی . (از برهان). کمان. (صحاح‌الفرس)(ازآنندراج) (ازانجمن‌آرا) .
چو باتیغ نزدیک شد ریونیز
بزه برکشیدآن خمانیده‌شیز.
(ازانجمن‌آرا).
|| درخت گردکان . (ناظم‌الاطباء) . درخت گردو. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . چوب گردو (شاید از جوز وگوز) . (یادداشت مؤلف) .

شیز. (اِخ) ناحیه‌ایست درآذربایجان بین مراغه و زنجان.(ازمعجم‌البلدان). نام شهری در مغرب ایران که نام قدیم آن گزن بوده و زردشت بدانجا زاده است . (یادداشت مؤلف) . ناحیه‌ایست به‌آذربایجان. (منتهی الارب) .

شیزر.[ش َ ی ْ زَ](اِخ)شهریست نزدیک حماة . (منتهی‌الارب) . نام محلی به حلب. (یادداشت مؤلف). قلعه‌ایست درشام ومشتمل بریک ناحیه می‌باشددرنزدیکی‌معره وازآنجا تاحماةیک‌روز راه است. شهراربدازوسطش می‌گذرد.روی آن پلی‌است دروسط شهراولش از جبل لبنان آغاز می‌شود و به‌کورهٔ حمص عبور می‌نماید واین قلعه ازآثار قدیمه است . (ازانساب سمعانی) .

شیزر . [زَ] (اِخ) نام قریهٔ ازشمیران تهران. و آن را چیزر (چیذر) نیزگویند . (ازیادداشت مؤلف) .

شیزر . [زَ] (اِخ) ده از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه: ۵۷٤ تن. آب : رودخانهٔ محلی . پاسگاه ژاندارمری دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

شیزر . [زَ] (اِخ) ده از بخش آوج شهرستان قزوین . سکنه : ۵۳۷ تن. آب : رودخانهٔ خررود وچشمه ورود محلی. صنایع دستی : قالی و جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شیزرق . [رَ] (اِ) فضلهٔ موش‌کور (خفاش) است . مجوسی گوید : فضلهٔ موش کوراست وآن سنگ مثانه بریزاند ودیگران گفته‌اندکه شیزرق را اگر چون سرمه بچشم کشند بیاض [لک سفید] را زایل کند . (یادداشت مؤلف). فضلهٔ موش‌کور وبرخی گفته‌اند بول آن‌است .
(ازمفردات ابن بیطارص ۷۵) .

شیزری . [ش َ زَ ی یای ی](ص‌نسبی) منسوب است به شیزرکه شهر و دژ استواری در شام نزدیک حمص است . (از لباب الانساب).

شیزری . [ش َ زَ ی یا ی ی] (اِخ) محمدبن ابراهیم شیزری مکنی به ابو عبدالله از راویان است و از ابوعبدالله حسن دمشقی روایت کرد و ابوبکر احمد نسوی از او روایت دارد. (ازلباب‌الانساب).

شیزگون . (اِ مرکب) عناب و درخت آن. (ناظم‌الاطباء).

شیزن . [ش ی ْ زَ] (اِخ) ده ازبخش طیبات شهرستان مشهد . سکنه : ۲۳۷ تن. راه: ماشین‌رو . آب : قنات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شیزند. [زَ] (اِخ) ده از بخش زرند شهرستان قزوین . سکنه : ٤۷۶ تن . آب : رودخانهٔ محلی . صنایع دستی: قالی‌وجاجیم بافی .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) .

شیزی . (اِ)نامی‌است که قدمابه‌پیرودهند. (شایدازجوزوگوز) چوب گردوکه از آن کاسه می‌ساختند و به چربی سیاه می‌کردند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به پیرو شود .

شیزی . [زا] (ع اِ) شیز . چوبی سیاه درخشان کەازآن‌طبق‌می‌سازند . (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). به‌معانی شیزست (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به شیز شود.
|| آبنوس. (ناظم‌الاطباء)(مهذب‌الاسماء)(از آنندراج). ||درخت گردکان.(ناظم‌الاطباء). چوب جوز. (آنندراج).ورجوع‌به شیزشود.

شیزی . (اِخ) نام ناحیهٔ به آذربایجان . (یادداشت مؤلف) .

شیسله . [ل یا لَ] (اِ)شیشله . (یادداشت مؤلف) ؛ الفخ، شیسله‌کردن جامه . (المصادر زوزنی) . الوهی ، شیسله شدن و دریده شدن. (المصادر زوزنی) . ورجوع به شیشله شود.

شیش. (عدداصلی) شش (درترکیب شیشه بندان،مهمانی‌شب‌ششم تازه‌مولود).(یادداشت مؤلف) . امروزه در تداول عامهٔ تهرانیان نیز«شش» را غالباً «شیش» تلفظ کنند .

شیش . (اِ) شوش . شوشه . شاخ‌تر و باریک درخت . ترکه . (یادداشت مؤلف) .

شیش . (ع اِ) نوع پستی از خرما . (ناظم‌الاطباء) . خرمایی‌کم حلاوت‌که هسته سخت نکند وبه قول‌ابوحنیفه‌آن‌فارسی است. (یادداشت مؤلف). شیشاء. شیص. شیصاء . خرمابن. کابوسک. (مهذب‌الاسماء). لغتی است درشیشاءوشیص‌وشیصاء . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . خرمای دانه سخت ناکرده (ازآنندرراج)(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شیش . (اِخ) ابن قیس‌بن جریح ، ممدوح حطیئهٔ شاعراست. (یادداشت مؤلف) .

شیشاء .(ع اِ) خرمای هسته‌سخت‌ناکرده. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . صیصاء راگاهی شیشاء نیزگویند . (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷) . و رجوع به صیصاء و شیش شود.
|| خرمایی که‌هسته‌سخت نکند.(ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌صیصاءوشیش‌شود.

شیشار . (اِ) نامی است که در رامسر و رودسر و شهسوار به شمشاد دهند.(یادداشت مؤلف) .

شیشاک . (اِ) شیشک. گوسپند یکساله وشیشک . (یادداشت مؤلف) (از برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) بچهٔ گوسفند یکساله واین لفظ ترکی‌است . (از آنندراج) (ازغیاث):
خشم سگساران رهاکن خشم ازشیران ببین
خشم ازشیران چو دیدی سربنه شیشاک‌شو.
مولوی (بنقل جهانگیری).
ای منت آورده‌منت می‌برم
زانکه‌منم‌شیروتوشیشاک‌من.
مولوی.
|| رباب چهارتار. (ناظم‌الاطباء):

شیشالنگ . [لَ] (اِ) سیسالنگ و صعوه که دم‌جنبان نیزگویند. (ناظم‌الاطباء). دم جنبانک. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . درگناباد خراسان سوسه‌لنک [س َ لِ] می‌گویند . (یادداشت پروین گنابادی) .

شیشان . (اِ) زنزلخت (زیتون تلخ). (یادداشت‌مؤلف). ورجوع‌به‌شیطان‌زیتون‌شود.

شیشت . [ش َ] (اِ) درشتی طبع وگرانی خوی. (ناظم‌الاطباء) .

شیشعان.[ش َ](اِ، اصطلاح گیاه‌شناسی)(۱) یادار شیشعان . قندول . عراثا. عودالبرق . (گااوبا). درختچه‌ایست که‌در کناررود کرج و نیزدر کرمان وخراسان موجوداست وگل‌آن‌به‌نام نورالقندول‌درطب بکاراست. (یادداشت‌مؤلف). درختچه‌یست ازتیرهٔ گزها از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که شبیه تیرهٔ زیتونیان وارتفاع آن بین یک تا دو متراست . ساقه‌اش راست و منشعب و زاویه‌دار و

(۱) myricaire .

برگهایش ریز و کوچکند از اندامهای این گیاه بوی مطبوعی استشمام می‌گردد. در تداوی برگ و پوست ساقهٔ آنرا بعنوان اشتهاآور و مدر بکار می‌برند. شیشعان در اکثر نقاط ایران خصوصاً خراسان و کنار رودخانهٔ کرج و آذربایجان می‌روید؛ دارشیشعان، قندول، عراثا، عودالبرق. گل این گیاه را در کتب دارویی به‌نام نورالقندول می‌نامند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیشک. [ش َ] (اِ) شیشاک وگوسپند یکساله. (ناظم الاطباء) (ازبرهان). برهٔ شش ماهه راگویند. (انجمن آرا) (آنندراج). برهٔ شش ماهه بزرگتر از برهٔ پروار. برهٔ چاق شش‌ماهه تایک ساله. (یادداشت مؤلف). دراصطلاح گناباد خراسان گوسپند نرکه بیش از یکسال عمر داشته باشد از نوع میشینه. (یادداشت پروین گنابادی). به‌معنی شیشاک است. (فرهنگ جهانگیری):

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود
کزرمه شیشک بخود تنها رود.
مولوی.

چو کلکش ازپی ضبط جهان میان دربست
فکند مهرشبان گرگ برسرشیشک.
ابن یمین.

|| رباب چهارتار. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به شیشاک شود.
|| عکه. (ناظم الاطباء) (برهان). || تیهو. شیشاک. شیشوک.
|| بیاح. (مهذب الاسماء). نوعی از ماهی. (یادداشت مؤلف). || تیهو راگویند وآن را شیشاک وشیشونیزگویند.(۱) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج).

شیشکک. [ش َ ک َ] (اِ مصغر) شیشک || (تیهوی) خرد وزیبا:

آن شیشکگان شاد از این سنگ بدان سنگ
پوینده و مانند مرآن پیک دمان را.
سنایی (بنقل انجمن آرا).

شیشکی. [ش] (اِ) عفط. آوازی چون آواز تیزکه از میان دولب فراهم کرده برآورند، تخفیف گفتار یا کردار کسی را. به عنوان مسخره و تحقیر کسی صدای تیز از دهان برآوردن. (یادداشت مؤلف).(۲) و رجوع به شیشکی بستن وشیشکی انداختن شود.

شیشکی انداختن. [ش َ ا َ ت َ] (مص مرکب) شیشکی بستن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به شیشکی بستن شود.

شیشکی بستن. [ش َ ب َ ت َ] (مص مرکب) اضراط. یعنی به‌دهان حکایت صوت ضراط کردن و بدان فسوس کردن وخوارشمردن کسی‌را. بادهان آوازی چون تیزبرآوردن و بیشتر برای تحقیر کسی کنند. (یادداشت مؤلف). صدایی شبیه به ضرطه منتها بسیار شدید از دهان برآوردن در مقام توهین و تمسخر. معمولاً این عمل را در برابر لاف وگزاف و ادعا و هارت وپورت اشخاص می‌کنند در صورتی که قصدشان توهین و دادن بدترین جوابها باشد. گاه نیز در موقع مرافعهٔ دو کس پس ازآنکه یکی صدا را به فریاد بلند کرد یا ضربتی به طرف وارد آورد و مؤثر نیفتاد، ممکن است شخص ثالثی خواه از هواداران طرفین خواه نه، شیشکی ببندد. (ازفرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شیشکی شود.

شیشکی بند. [ش َ ب َ] (ن ف یا حامص مرکب) آنکه کسی را شیشکی ببندد. آنکه تحقیر و استهزاء کسی را آواز تیز از دهان برآرد.
|| به‌معنی شیشه‌بندکردن است. (ازآنندراج). رجوع به شیشه‌بند وشیشکی بستن شود.

شیشلنگ. [ش َ ل َ] (اِ) سیسارک. سیسالک. سیسالنگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین). پرندهٔ شکاری دور پرواز تیزبین به اندازهٔ مرغ خانگی. (ازیادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیشله. [ش َ ل] (ص) سست و بی‌قوت وضعیف وناتوان و درمانده. (ناظم الاطباء). سست و بی‌قوت. (ازبرهان) (از فرهنگ جهانگیری). || شل وافلیج. (ناظم الاطباء). دست وپای سست و بی‌قوت‌را گویند وبه عربی شل‌خوانند. (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا):

چون برافروزی رخ ازباده کله‌سازی یله
دستهایم شیک گردد پایهایم شیشله.
بلعمی.

|| مست. (ازبرهان) (ناظم الاطباء).
|| هرچیزافسرده وپژمرده وفرسوده و تباه‌شده از زیادتی سال وعمر. (ناظم الاطباء).
الایهاء، شیشله گردانیدن. (المصادرزوزنی).
الفسخ، از جای برآوردن و شیشله‌کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). فسخ، شیشله کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی): و این لیفها [عصبها] هرسه نوع، برهم نهاده است و در یکدیگر بافته، هرگاه که بافتگی این لیفها سست شود ضعیفی راستین حاصل شود. وحال این عضو همچون حال جامهٔ باشدکه از بسیار شستن و داشتن شیشله شود وآنرا به تازی تهلهل گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| هرچیززده شده و حلاجی شده مانند پنبه و پشم وکتان و پارچهٔ ابریشمین سوراخ شده بواسطهٔ گزیدگی موش وجزآن. (ناظم الاطباء).

شیشلیک. (اِ مأخوذ از ترکی) کباب سیخی، طرز تهیهٔ آن چنین است: مقداری گوشت راستهٔ قرمز وبه‌اندازهٔ یک چهارم آن دنبه را قطعه‌قطعه کرده باپیازخرد شده مخلوط نمایند و نصف روز درمحل خنکی بگذارند و روی آنرا سرکه و نمک و فلفل ریزند تا سرد شود و سپس چهار قطعه دنبه بترتیب به سیخ باریک وبلند کشیده مانند کبابهای معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و درقاب گذاشته روی آن را کره و پیازخرد کرده‌نهند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیشم. [ش ُ] (ص) نام سازی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان) (ازآنندراج) (ازانجمن آرا). نوعی سازکه نوازند. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بگیر بادهٔ نوشین‌ونوش کن بصواب
به‌بانگ شیشم(۳) بابانگ افسرسگزی.
منوچهری.

دراج کشد شیشم وقالوس همی
بی‌پردهٔ طنبور وبی‌رشتهٔ چنگ.
منوچهری.

به زیرگل زندچنگی به‌زیرسروبن نایی
به زیر یاسمن عروه به زیرنسترن سلمی
یکی‌نی‌برسرکسری دوم نی‌برسرشیشم
سه دیگرپردهٔ سرکش چهارم‌پردهٔ لیلی.
منوچهری.

|| نام قولی ازمصنفات باربد. (ناظم الاطباء). (ازفرهنگ جهانگیری)(ازبرهان) (ازانجمن آرا). آوازی است ازموسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی دکترمعین). آوازیست. (ازآنندراج) (ازانجمن آرا).

شیشم. [ش ُ] (ص ترتیبی) ششم وهرچیز که درمرتبهٔ شش واقع گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به ششم شود.

شیشو. (اِ) تیهو. (ناظم الاطباء) (از برهان). شیشک. (ازآنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری). اسم فارسی طیهوج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شیشک. شیشاک. (یادداشت مؤلف). رجوع به تیهو وشیشک ومترادفات دیگرشود.

---

(۱) در انجمن آرا و آنندراج در این معنی به کسر (ش) دوم آمده است. (۲) این کلمه امروزه در آذربایجان بضم شین اول با فعل کردن نه با انداختن و بستن به معنی مطلق مسخره کردن وتحقیر کسی استعمال دارد. (۳) نل: شیشم و . . .

|| جانوری شبیه بوزینه. (ناظم‌الاطباء).
|| نشیب و پستی. (ناظم‌الاطباء).

شیشوان. [شَ] (اِخ) ده از بخش عجب شیر شهرستان مراغه. سکنه : ۹۹ تن. آب : رودخانهٔ قلعه‌چای و چشمه و چاه . صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیشویه . [شَ وَ یَ / هَ] (اِخ) نفیس‌بن عبدالجبار بن شیشویه محدث است. (منتهی‌الارب) .

شیشه . [شِ یا شَ] (ص نسبی یا اِ) درتداول زارعان گناباد خراسان این است که گویند روزششم فروردین وشانزدهم و بیست وششم و سی وششم معمولا باران می‌آید و این بارانها برای محصرل دیم نافع است سالی که مرتباً در روز های شیشه‌باران ببارد سال خوبی است و اگر نبارد خشکسالی خواهد شد . ممکن است این بارانها یکی قبل‌یابعد ازروز شیشه‌ببارد وبازهم مفیداست و معمولا وقتی باران‌می‌بارد و می‌گویندشیشه زده است یا برعکس‌شیشه نزده است. ظاهراً کلمهٔ شیشه دراینجا لغتی درشه‌ازشش‌باشد. (یادداشت پروین گنابادی) . (۱)
|| نوعی از مار . (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||داغی برسرین‌شترراست کشیدهٔ بر ران‌تاپاشنه. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

شیشه . [شِ یا شَ] (اِ) (۲) زجاج . آبگینه. زجاجه. (یادداشت مؤلف) .
جسمی صلب و غیرحاجب ماوراء و بیرنگ که آنرا حاصل می‌کنند از ذوب شن‌مخلوط با پتاس وسود، و از آن ظروف و اوانی و عینک و جزآن می‌سازند و یکی از مواد گرانبهایی است که در تملک انسان می‌باشد وبدون‌آن‌علم کیمیاوعلم‌فیزیک ناقص‌خواهند بود و از شیشه است که ذره‌بین و دوربین و جز آن ساخته می‌شود و اگرچه قدما معرفت به‌حال وی داشته‌اند ولی امروزه‌ازآن بلور و ظروف بلوری‌بسیار بزرگ ترتیب‌می‌دهند و صلابت آن به درجه‌ای است که غیر از الماس‌چیز دیگری‌آنراخط نمی‌کندوهیچیک از ترشیها در آن اثرنمی‌نمایند و به صعوبت الکتریسیته و حرارت را هدایت می‌کند و اشعهٔ آفتاب از آن عبور می‌کند بدون آنکه وی‌رامحسوساً گرم‌کند. (ناظم‌الاطباء). جسمی است شفاف وحاکی ماوراء و شکننده، وآن مخلوطی است از سیلیسکاتهای قلیایی و این اجسام را درکوره ذوب کنندودرقالب‌ریزند. شیشه دارای شکلی هندسی نیست و درنتیجه می‌توان آنرابه‌شکل‌دلخواه‌درآورد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

که‌راپای خاطر برآید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام وننگ .
سعدی .

به شیشهٔ دل من می‌زنی چوسنگ جفا
چنان بزن که اگر بشکند صدا نکند .
؟

ماشیشه‌ایم وباك نداریم از شکست
شیشه اگرشکسته شود تیزتر شود.
؟

گر نگهدار من‌آنست که من می‌دانم
شیشه را دربغل سنگ‌نگه میدارد.
خیرانی .

شیشهٔ خویش به روشنگر غربت برسان
تاکجا صبرکنی درته زنگار وطن .
صائب .

گریهٔ شادی ما تلخ نگرددصائب
آسمان شیشهٔ‌خود گرشکند برسرما .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

مثل ؛
شیشه تاگرم است کی‌از سنگ پروامی‌کند .
(امثال وحکم‌دهخدا).

شکست شیشهٔ یک‌دل چنان است
که چندین‌کعبه ویران‌کرده باشی .
قاضی‌زاده (بنقل امثال وحکم) .

شیشهٔ بشکسته را پیوندکردن مشکل است .
(امثال وحکم‌دهخدا).
شیشه و تبر، دوناهمتا . دو فراهم‌نیامدنی .
(امثال وحکم‌دهخدا).

— شیشهٔ آتشفشانی، در اصطلاح‌زمین‌شناسی عقیق سیاه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
شیشهٔ معدنی . رجوع به ترکیب شیشهٔ معدنی شود .

— شیشه از اطاق افتادن ، کنایه از افشای رازشدن است. (ازآنندراج).

— شیشه انداختن در وپنجره وجز آن را، شیشه گذاشتن بدانها تا روشنایی درخانه‌افتد . (یادداشت مؤلف) .

— شیشه برسر بازار شکستن ، افشای راز کردن . (غیاث) (آنندراج) :

صائب زپرده‌داری ناموس‌شد خلاص
هرکس شکست برسربازارشیشه را.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— شیشه‌برسنگ آمدن، منغص شدن عیش. (آنندراج) :

به‌نوعی راز دل‌را پاس دارم
که می‌میرم گرآید شیشه برسنگ .
وحید (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به ترکیب شیشه برسنگ آمدن‌شود.

— شیشه برسنگ زدن، کار خطرناك کردن. قطع امیدکردن :

عتابش‌گرچه می‌زد شیشه‌برسنگ
عقیقش نرخ می‌بریددرجنگ.
نظامی .

— شیشهٔ خوناب، آسمان . (ناظم‌الاطباء). کنایه از آسمان است . (برهان) . کنایه از فلک است . (انجمن آرا) (آنندراج) .

— شیشه در جگر شکستن، بیقرارساختن. (آنندراج) .

— شیشه در سنگ افتادن. (یادرافتادن) ، منغص شدن عیش . (ازآنندراج):

درافتاد آن‌جوان را ساغرازچنگ
درافتد کوهکن را شیشه درسنگ.
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

— شیشه را بندکردن(یابندزدن) ، پیوند کردن. (آنندراج):

شوخی‌که زند شیشهٔ دلها را بند
سوزد زنجوم هرشبش‌چرخ اسپند
زد بند بسی شیشهٔ قلیان ونکرد
یکبار دل شکستهٔ مارا بند .
محمدصادق دست غیب .

— شیشهٔ راه، کنایه از مانع و حایل لیکن مشهور به این معنی سنگ راه وسد راه است (آنندراج) :

تعلق شیشهٔ راه خرام است
به‌پای وحشتم‌این‌رشته‌دام‌است.
میرمحمد زمان راسخ (بنقل‌آنندراج) .

— شیشهٔ‌روزن،شیشه‌های الوان که‌درتابدانها تعبیه کنند. (آنندراج). جام:

خانهٔ دل‌را زبهر دیدنت روشن کنم
روزن آن‌چشم‌وعینک‌شیشهٔ‌روزن کنم.
خواجه‌آصفی(بنقل‌آنندراج).

— شیشه شکستن ، خردکردن شیشه را :

ماشیشهٔ می درشب‌مهتاب شکستیم
زین شیشه شکستن دل‌احباب شکستیم.
طالب‌آملی (بنقل‌آنندراج) .

— شیشهٔ فرنگی، عینک. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به عینک شود.

— شیشهٔ ماه (یامه) ، کنایه از فلک است. (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) . آسمان اول. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| کنایه از ماه است. (ناظم‌الاطباء) (از - آنندراج) (از انجمن‌آرا) :

گوی فلک‌راجرسش بشکند
شیشهٔ مه را نفسش بشکند .
نظامی .

— شیشهٔ معدنی، در اصطلاح زمین‌شناسی : عقیق سیاه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

(۱) در خلخال آذربایجان ششه بدون یاء ، روز پنجم اردیبهشت یعنی سی وشش روز از بهار گذشته را گویند . رجوع به ششه شود .
(۲) درلهجهٔ مرکزی به‌کسر اول وسوم است ، پهلوی shichak (آلت موسیقی) معرب آن شیشه) ؛ جسمی شفاف و شکنندهٔ که از ذوب ریگ صوانی (Silieux) (ریگهای صینیه، مربوط به خاکهای چینی) مخلوط با نمک قلیا بدست آرند. (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین).

شیشهٔ آتشفشانی . رجوع به ترکیب شیشهٔ آتشفشانی شود .

— آتشی شیشه، شیشهٔ گداخته شده. (ناظم الاطباء).

— سنگ‌درشیشهٔ چیزی افکندن (یافکندن)، شکستن‌و ازبین بردن آن:

هین که ایام شام خورد براو
سنگ درشیشهٔ سحرفکنید .
مجیربیلقانی .

— چون شیشه گشتن، مثل‌شیشه‌شدن. سخت‌ترد وزودشکن وظریف شدن (یادداشت‌مؤلف):

کی‌توان اورا فشردن یازدن
که‌چوشیشه گشته‌است او رابدن.
مولوی.

— مثل شیشه، سخت‌ترد. سخت زودشکن؛ کاهوهای مازندران مثل شیشه است.
(یادداشت مؤلف).

|| صراحی وقرابه و بطری.(ناظم‌الاطباء). ظرفی که در آن شراب و گلاب و مانند آن بدارند.سربسته . سرباز. آتش زبان.شیرازی از صفات‌وانگشت، شاخ، کمان ازتشبیهات اوست. (آنندراج). ظرفی از شیشه ؛ شیشهٔ شراب . انواع ظروف از شیشه : بلونی . قرابه . کپ . بغلی . کتابی. خایه‌قوچی . لیموناری. بطری. نیم‌بطری. مرتبان. چارپر. مینا . صراحی. گلابی . برنی . (یادداشت مؤلف). بستو . (عبید زاکان) . قاروره . (منتهی الارب) . (دهار). (مجمل‌اللغة) . قران (منتهی‌الارب). کراز (منتهی‌الارب). کراز [کَ ُ ر ر] . (منتهی‌الارب). قنینة. (منتهی‌الارب). نها. نهاء .(منتهی‌الارب) :

شیشهٔ بینم پردیو فلک
من‌پی هربشری‌خواهم داشت .
خاقانی .

سرطان بباید گرفتن... و در کوزهٔ نو نهادن. و اگر در شیشهٔ آبگینه نهند بهترباشد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— شیشه‌برسر کشیدن، برسر کشیدن جام‌شراب را. شراب جام را تاآخرین قطره خوردن .
(یادداشت مؤلف):

بی‌سبب کی‌جام‌می یاشیشه برسرمی کشم
همچوداغ‌لاله خون‌ازریشه‌برسرمی کشم.
بهزاد بیگ گرجی (بنقل‌آنندراج) .

برتنک ظرفی نمی‌گرددحریف‌آسمان
شیشهٔ‌پرزهررابرسر کشیدن مشکل‌است.
صائب .

— شیشه برسرکشیدن غواص ، آنست که غواص وقت غوطه زدن در دریابرای حفظ صورت و پاس‌دم ازتندی و تلخی آب شور چیزی از شیشه ساخته برسرمی کشد و بعد از آن غوطه می‌زند. (آنندراج):

چون تنک ظرفان کجامن می‌زساغرمی کشم
همچوغواص گهرجوشیشه‌برسرمی کشم.
سلیم .

چوغواص اگرشیشه برسر کشم
توانم‌درعیش دربر کشم .
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج) .

— شیشه‌برهم‌خوردن (یابریکدیگرخوردن)، درهم‌شکستن آرامش‌خیال. مانع‌درراه کامیابی پیداشدن :

گرنسیمی بربساط عشرت مابگذرد
شیشه‌هابریکدگر چون‌موج‌دریاخورده‌است.
محمدقلی‌سلیم (بنقل آنندراج) .

پا به‌هرجامی گذارم نشتری‌درخاک‌هست
شیشه‌های آسمان گویاکه برهم‌خورده‌است.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— شیشهٔ حلبی ، شیشه که در حلب برای شراب و غیره سازند. (آنندراج):

شکست خاطرما خانه‌زاد خاطرما
گواه نسبت‌خارابه‌شیشهٔ‌حلبی‌است .
جمال‌اسیر (بنقل آنندراج) .

— شیشهٔ ساعت، شیشه که‌اوقات ومقادیرروز وشب بدان معلوم کنند چه دوشیشه که‌دهنهای هردو باهم ملتصق‌باشد ازریگ‌پر کنند چون ریگ شیشهٔ بالا بتمامه در شیشهٔ پائین واقع شود و فرودآید یک ساعت قرار دهند .
(آنندراج) (از غیاث) :

زبر وزیر اگرشودعالم
ای‌بدخشی‌چه‌غم که‌برگذر است
کاین جهان همچوشیشهٔ ساعت
ساعتی زیر وساعتی زبراست.
بدخشی بدخشانی .

غم عالم فراوان است‌ومن یک‌غنچه دل‌دارم
بسان شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

شیشهٔ ساعت هنگامهٔ مستان شده‌است
بسکه برساغر ما سنگ‌ندامت‌افتاد.
محمدسعیداشرف .

مشتی زخاک پای تویابند اگردوچشم
عمری بهم چوشیشهٔ ساعت بهم دهند .
یحیی کاشی (بنقل‌آنندراج) .

— شیشهٔ سیمین، شیشه نقره‌ای:

آب گلفهشنگ گشته ازفسردن‌ای‌شگفت
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته .
فرالاوی .

— شیشهٔ شیرازی، شیشه‌های ساخت‌شیراز. منسوب‌به‌شیراز :

به لفظ نازک صائب معانی‌رنگین
شراب‌لعلی درشیشه‌های‌شیرازیست.
صائب .

— شیشه عمر، اعتقادی‌است خرافی مبنی‌بر اینکه موجودات افسانه‌ای، خاصه دیوان‌دارای شیشهٔ هستند که آنرا شیشهٔ عمر ایشان‌گویند دیوان این شیشه را با دقت بسیار در جامی محفوظ پنهان می کنند و هرگاه این شیشه بدست آدمیزادی بیفتددر حقیقت مالک‌عمر و زندگی‌دیو است‌و می‌تواند اورا فرمانبردار خویش سازد و حتی از بین ببرد . در عرف‌عام‌گاهی این ترکیب را به‌معنی بدست آوردن برگه ومدرک جرم کسی وبدین وسیله تهدیدکردن و منقاد ساختن او بکار می‌برند و فی‌المثل گویند شیشه عمر فلانکس دست من است یعنی می‌توانم او را تهدید کنم و از رسوایی بترسانم و درصورت لزوم کاری دستش بدهم و به دردسرش بیندازم، یا اورا بدین وسیله به اطاعت از خود وادارم .
(فرهنگ لغات عامیانه).

— شیشهٔ عمرکسی بودن، محبوب وناگزیر او بودن. (دیوهاوجادوها درافسانه‌های‌ایران شیشهٔ دارندکه‌هرگاه کسی به شکستن‌آن‌دست یابد دیو بمیرد). جنگیرها جن و پری را با اوراد می‌گرفتند و آنها را در شیشه زندانی می‌کردند تادفع شراز بیمار شود :

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو درچه و دیو درشیشه به.
سعدی .

(یادداشت مؤلف) .
ورجوع به‌ترکیب (شیشهٔ عمر) شود .

— شیشهٔ گلدار ، شیشهٔ که‌گلها درآن‌سازند مثل غلیانهای گلدار که‌عالم‌عالم‌دیده‌شده و در نسخهٔ مخلص شیشهٔ گلدارحقهٔ شیشه است که درآن‌گلهای شیشه باشدکه آنرا قلیان‌گلدارو حقهٔ‌گلدار نیز گویند.(آنندراج) :

به‌رنگ شیشهٔ گلدار از لطافت‌تن
شودعیان زرخش‌آنچه‌درخیال‌بود.
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج).

— || شیشهٔ که بر اوراق تصویرات و غیره بگذارند تا آسیب نم‌و غبار بدان نرسد پس اگر ورق مذکور تصویر ذیحیات داشته باشد آئینهٔ تصویر گویند واگر نقش باغ و بهارداشته باشدآئینهٔ گلزاروشیشهٔ گلزارخوانند واگر گلدار بود پس‌به‌معنی شیشهٔ که‌گلها در آن ریخته‌باشند و آن‌گلهاهم از شیشه بودکه در شیشه تعبیه کرده باشند چنانکه حقه‌های گلدار باشد . (آنندراج).

— شیشهٔ گلزار ، شیشهٔ که در آن گلها و نقش باغ و بهار باشد . (ازآنندراج) . و رجوع به ترکیب شیشهٔ‌گلدار شود.

— شیشهٔ نارنج، آنست که اطفال نارنج را خالی‌ساخته درآن چراغ‌برافروزند وآن‌مانند شیشه صافی بنظر آید (یادداشت مؤلف) :

آسمان شیشهٔ نارنج نماید زگلاب
کزدمش بوی گلستان‌به‌خراسان‌یابم.
خاقانی .

— شیشهٔ نبات، شیشهٔ‌که نبات درآن‌ریزند تابسته شود. (آنندراج) :

سنگ مزار من همه‌شد شیشهٔ نبات
بردم زبسکه حسرت‌شیرین‌زنان بخاک.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

— به‌شیشهٔ تهی کسی‌را به‌خواب کردن، به‌مکر وحیله وخدعه اورا رام‌وآرام ساختن :
خصمان اندر خراسان چنین به ما نزدیک و از بهر ایشان آمده‌ایم پیش مارا به‌خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۰).

— حلبی شیشه ، شیشهٔ حلبی. شیشه که‌در حلب سازند:
من چه بودم حلبی شیشهٔ لعلی‌صهبا
پای کوبان به کجا برسرسندان‌رفتم.
عرفی .

|| شیشه و ظرفی که مخصوص شراب‌است. (یادداشت مؤلف) :
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ
شیشهٔ پنهان بیارتا بخورم آشکار .
سعدی .

سختم عجب آید که‌چگونه بردش‌خواب
آن‌را که‌به کاخ اندریک‌شیشه‌شراب‌است.
منوچهری .

دهان شیشه‌گشا صبح‌شد شراب بریز
میی به ساغرمن همچو آفتاب بریز .
خاقانی .

شیشه زگلاب شکر می‌فشاند
شمع به دستار چه زرمی‌فشاند.
نظامی .

بی‌می به‌رنگ غنچه نشستیم تنگدل
ساقی زشاخ شیشهٔ‌گل پنبه چیده است .
ملاطاهر غنی (بنقل آنندراج).

تاب روز باده جزعارف که راست
کی کشد زاهد کمان شیشه را.
ابونصرنصیرای‌بدخشانی(بنقل‌آنندراج).

— شیشهٔ‌می، شیشهٔ که درآن شراب ریزند:
هرچند که زد شیشهٔ می برلبش‌انگشت
بی‌لعل تو پیمانه به‌گفتار نیامد .
ملاطاهر غنی (بنقل‌آنندراج) .

مثل ؛
کس از برون شیشه نبوید گلاب‌را.
نوعی خبوشانی (بنقل‌امثال وحکم).

|| پیاله وساغر. (ناظم‌الاطباء) .

|| به‌معنی‌شاش وبول‌مجازاست. (آنندراج). قارورهٔ بیمار. شیشهٔ که در آن ادرار بیمار نمایدآزمایش پزشک را. (یادداشت‌مؤلف) :
آنکه مدام شیشه‌ام ازپی عیش‌داده‌است
شیشه‌ام‌ازچه‌می‌برد پیش طبیب هرزمان.
حافظ.

|| شاخ حجامت. (ناظم‌الاطباء) .

|| گاه از شیشه مطلق محجمه اراده کنند . (یادداشت مؤلف) :
بازگردانیدن‌ماده از بالاو به‌زیرفرودآوردن، بستن اطراف است و شیشه بر ساقها نهادن و رگ صافن و نابض زدن.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— شیشهٔ حجام، شیشهٔ بود که حجامان بدان خون می‌مکند ودربعضی امراض شیشه خالی باشد وخون در آن نباشد و این برای امالهٔ ماده بود و رایج ایران است ودر هندوستان این عمل به‌شاخ گاو و مانند آن کنند وشیشه مطلقاً رواج ندارد. (آنندراج) :
بسکه رنگ‌خون زهمت باخت درانداممن
کار پستان می‌نماید شیشهٔ حجام من .
سعیداشرف (بنقل آنندراج).

خون‌خوردن من چنانکه درپستان بود
پستان به‌دهن شیشهٔ حجام مرا .
سعید اشرف (بنقل آنندراج).

— شیشهٔ حجامت، شاخ حجامت و آلتی که بدان حجامت کنند. (ناظم‌الاطباء) .کپه . محجم. شاخ حجامت . کدوی حجامت . (یادداشت مؤلف) .

|| آبگینه.(ناظم‌الاطباء). به معنی آئینه‌مجاز است. (آنندراج)(ازغیاث). || به لغت‌هندی اسم رصاص است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

|| بلندترین فلک راگویند. (ناظم‌الاطباء).

شیشه آلات . [شِ یا شَ] (اِ مرکب) ظروف وابزاری که ازشیشه سازندچون‌جام. قرابه. بغلی. کتابی. برنی. بلونی. نیمچه قرابه. بطری. نیم‌بطری. کپ. خایه‌غوچی. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیشه شود.

شیشه اماله . [شِ یا شَ اِ لِ یالَ] (اِ مرکب) دستور. شیشه که یک سرتنگ و دیگر سر فراخ دارد و با آن حقنه کنند . محقنه ازشیشه. (یادداشت مؤلف) .

شیشه‌ای . [شِ یا شَ] (ص نسبی‌یاف) منسوب به شیشه. (یادداشت مؤلف).

|| از شیشه؛ درشیشه . (یادداشت مؤلف). بجای زجاجی پذیرفته شده است . (لغات فرهنگستان). || فروشندهٔ شیشه . (یادداشت مؤلف) . || مقابل نشاسته‌ای در گندم . (یادداشت مؤلف).

شیشه باخرزان . [شِ یا شَ خَ] (ص مرکب)(۱)سپید.(آنندراج) (کشف‌اللغات)

شیشه‌باز .[شِ یا شَ] (نف‌مرکب‌مرخم) محیل وحیله‌گرود غاباز و شعبده‌باز.(ناظم‌ الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از غیاث) (از برهان) (ازآنندراج) :
از سنگلاخ رز دل این شیشه بازمن
خندان چو کبک مست زکوه وکمر گذشت.
صائب (بنقل آنندراج) .

|| فرقهٔ بازیگران رقاص‌که شیشه بر سر گرفته رقص‌کنند. (غیاث). || (اِخ)آفتاب. (ناظم‌الاطباء). کنایه از آفتاب است . (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) .

شیشه بازی . [شِ یا شَ] (حامص مرکب) عمل وصف شیشه‌باز. (یادداشت مؤلف). شعبده‌بازی باگوی وساغر . (ناظم الاطباء) . فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه وصراحی پرازآب وگلاب‌برسرگذارند و رقص بنیادکنند و با وصف حرکات‌رقص شیشه ازسرنمی‌افتدواگر بیجاشود به‌حرکات اصول برگردن وبازو بگیرند ونگاه دارند . (آنندراج) (غیاث) .

|| عملی مانند سینما . قسمی سینما در قدیم که اصل سینمای امروزین است . چیزی شبیه به سینمای امروز ولی فانوس‌خیال‌نیست چه فانوس خیال همین شهر فرنگ امروز است . این بازی جزو بازیهای‌ریدک خوش آرزو آمده و مراد قسمی سینما بوده که با شیشه ونور می‌کرده‌اند و فانوس‌خیال نوعی از آن است و جام بازوجام بازی نیزهمان است .(یادداشت مؤلف) :
برآن شیشه دلان ازترکتازی
فلک را پیشه گشته‌شیشه بازی.
نظامی .

فغان زین چرخ کز نیرنگسازی
گهی شیشه کندگه شیشه‌بازی .
نظامی .

برون آمد زپرده سحرسازی
شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی .
نظامی .

شیشه‌بازی سرشکم نگری‌ازچپ‌وراست
گربه‌این منظربینش‌نفسی بنشینی .
حافظ .

شکسته برسرهم از ره شوخی وبیباکی
هزاران‌دل به‌مشق‌شیشه‌بازی شاهدنازش.
شفیع اثر (بنقل‌آنندراج).

|| حقه‌بازی . (آنندراج).

شیشه بافرزان . [شِ یا شَ فَ](ص - مرکب) سپید. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شیشه باخرزان شود.

شیشه‌بر . [شِ یا شَ بُ] (ن ف‌مرکب مرخم) شیشه‌برنده. آنکه شیشه با الماس‌ببرد و به در و پنجره و جز آن اندازد.
(یادداشت مؤلف).

شیشه برسنگ . [شِ یا شَ بَ سَ] (ص مرکب) کنایه از شکسته و خراب. (آنندراج) (غیاث).

شیشه‌برنهادن . [شِ یا شَ بَ نِ دَ] (مص مرکب) حجامت بی بیرون کردن

(۱) درناظم‌الاطباء وآنندراج بجای (خ) (ف) به‌صورت (شیشه با فرزان) آمده است.

خون. (یادداشت مؤلف): اگر چیزی درگلو فرو نمی‌شود [گاه بیماری خناق] ششیه بر مهرهٔ دوم از مهره‌های گردن نهند تا ماده را بیرون کشد . . . و چون شربت به گلو فرو رفت شیشه بردارند واگربیارند وخون‌بیرون کنند روا باشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).رگی باید زدکه استفراق‌آن موضع باحجامت‌ساق و شیشه برنهادن نیز سخت نافع است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شیشه‌بری . [ش ِ یا ش َ ب ُ] (حامص مرکب) عمل و شغل شیشه‌بر. بریدن شیشه و انداختن آن‌در وپنجره‌را.(یادداشت‌مؤلف). و رجوع به شیشه‌بر شود.
|| دکان‌یا کارگاه که‌شیشه‌درآن برندوفروشند. شیشه‌فروشی.دکان‌شیشه‌بر.(یادداشت‌مؤلف).

شیشه‌بند . [ش ِ یاش َ ب َ] (نف‌مرکب مرخم) شیشکی‌بند . آنکه تحقیر و تمسخر کسی را از دهان‌آوازی مخصوص برآورد. (یادداشت‌مؤلف) :

شیشه‌بندان ظرافت بهمین می گفتند
محتسب گرگذرد از در میخانهٔ عشق .
صائب تبریزی .

و رجوع به شیشکی و شیشه‌بندی شود.

شیشه‌بندان . [ش ِ یا ش َ ب َ] (حامص مرکب) (از کلمهٔ شش) خرس . زاج‌سور . رسم شب ششم زه . مهمانی ولادت در شب ششم . سوری به‌شب ششم وضع حمل . (یادداشت مؤلف). || رسوم واعمال خرافی زنانه درآن‌شب . (یادداشت مؤلف) .

شیشه‌بندی . [ش ِ یا ش َ ب َ] (حامص مرکب) نوعی از صفیرکه انگشتان بردهان نهاده آوازی کنند . (غیاث).شیشه‌بندکردن. سرانگشتی دربن ابهام حلقه‌کردن وانگشتان دیگر راخم‌دادن و بردهان گذاشتن وآوازی برآوردن برای‌خجل‌ساختن کسی‌را.(آنندراج). شیشکی بستن . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شیشکی و شیشه‌بند شود.

شیشه‌پاک‌کن . [ش ِ یا ش َ ک ُ] (نف مرکب مرخم) آنکه‌شیشهٔ منازل‌یااتومبیلهای کسان‌را پاک‌کند. ||وسیلهٔ پاک‌کردن شیشه از پارچه و غیره .

شیشه پاک‌کنی . [ش ِ یا ش َ ک ُ] (حامص مرکب) عمل و شغل‌شیشه پاک‌کن.

شیشه پرپنیر . [ش ِ پ ُ پ َ] (اِ مرکب) نوعی بازی کودکانه است که در آن کودکان خرد سال فراهم آیند و یکی سر برزمین‌گذارد ودیگران‌باکف دست برپشت او می کوبند ودرمیانه یکی دست بالا می‌برد آنگاه استاد بازی می گوید: تاپ‌تاپ خمیر، شیشه پرپنیر ، دست‌کی‌بالا ؟ ... الی آخر. (از فرهنگ‌لغات‌عامیانه) .

شیشه‌پیله.[ش ِ یاش َ ل‌یال َ] (اِمرکب‌یا ازاتباع) شیشه و امثال‌آن . شیشه و جزآن. (یادداشت مؤلف) .

شیشه‌جان . [ش ِ یا ش َ] (ص مرکب) مقابل سنگ جان ، کنایه از نازک مزاج . (آنندراج). آنکه بسیاراحتیاط‌سلامت وجان خویش کند. (امثال‌وحکم‌دهخدا):

تاجر ترسنده‌طبع شیشه‌جان
درطلب‌نی‌سودبیند نه‌زیان.
مولوی .

هرشیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست
ناموس شیشه‌ایست که دربار عشق‌نیست .
صائب‌تبریزی (بنقل آنندراج).

ورجوع به شیشه دل شود.

شیشه جانی. [ش ِ یاش َ](حامص‌مرکب) حالت و صفت شیشه جان. نازک‌مزاجی . (یادداشت مؤلف) :

سالم از سنگلاخ تن یک‌بار
با همه شیشه‌جانی آمده‌ام .
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج) .

ازکمان نرم برمن زور چندین می‌رود
شیشه جانیهای‌من دارد شلائین دست را .
صائب‌تبریزی(بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به شیشه‌جان شود.

شیشه‌خانه . [ش ِ یا ش َ ِن یان َ] (اِ ـ مرکب) اطاق آینه‌کاری. (یادداشت مؤلف) :

همچوسنگ منجنیقی آمدی
آن سخن برشیشه خانهٔ اوزدی.
مولوی .

رفتم به‌شیشه‌خانه و چیدم به پیش او
الوان زجاج‌پرمی گلرنگ یک‌قطار .
ارادت‌خان واضح (بنقل‌آنندراج).

شیشه‌خرده . [ش ِ یا ش َ خ ُ دِ یا د َ] (اِمرکب) ریزه‌ها وخرده‌های شیشه.پاره‌های شکستهٔ شیشه . (یادداشت مؤلف) .
ــــ شیشه خرده داشتن جنس کسی، بدجنس و مردم آزار و موذی بودن وی .

شیشه‌خوار. [ش ِ یاش َ خا] (نف‌مرکب مرخم) شیشه‌خور .(یادداشت مؤلف) . رجوع به شیشه‌خور (درمعنی‌اول) شود.

شیشه‌خور. [ش ِ یا ش َ خ ُ] (نف‌یا اِ مرکب) شیشه خوار . شعبده‌باز که خرده‌های شیشه بلعد . (یادداشت مؤلف).
|| اندازهٔ‌طول‌وعرض گشادگی‌های دریاپنجره که‌شیشه‌درآن‌جای‌گیرد. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌دار . [ش ِ یا ش َ] (نف مرکب مرخم) دارندهٔ شیشه :

زمین ازترکتازی اوغباری
فلک‌از کاردانش‌شیشه‌داری.
صائب .

شیشه‌دل. [ش ِ یا ش َ دِ] (ص‌مرکب) مقابل‌سنگدل. شیشه‌جان. کنایه‌از نازک‌مزاج. (ازآنندراج):

برآن شیشه‌دلان ازترکتازی
فلک را پیشه‌گشته‌شیشه بازی.
نظامی .

از دیدن رویت دل‌آئینه‌فروریخت
هرشیشه‌دلی طاقت دیدار ندارد .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

تو شیشه دل ندهی تن‌به‌سختی‌ایام
وگرنه لعل زکوه وکمر شودپیدا.
صائب (بنقل آنندراج) .

من شیشه دلم حوصلهٔ سنگ ندارم
دارم سرصلح‌و جگرجنگ ندارم.
صائب .

|| نامرد. (غیاث).

شیشه‌زدن . [ش ِ یا ش َ ز َ د َ] (مص مرکب) در اصطلاح زارعان گناباد آمدن باران درروزهای‌ششم‌فروردین یابیست‌وششم یاسی‌وششم بهار.(یادداشت پروین گنابادی). رجوع به شیشه شود .

شیشه‌ساز . [ش ِ با ش َ] (نف مرکب مرخم) آنکه ساختن شیشه پیشه دارد . شیشه سازنده . (یادداشت مؤلف):

مدار دست زمینا و جام درفصلی
که‌شیشه‌سازبود غنچه کاسه‌گرلاله .
صائب (بنقل‌آنندراج).

ورجوع به‌شیشه‌سازی شود .

شیشه‌سازی.[ش ِ یاش َ](حامص‌مرکب) صنعت وحرفهٔ شیشه‌ساز. عمل ساختن شیشه. (یادداشت مؤلف):

سختی از بهر عدو دارم چونرمی بهر دوست
شیشه‌سازی می کنم گاهی گهی‌آهنگری .
واله هروی .

ورجوع به شیشه‌ساز شود.
|| کارخانهٔ که درآن شیشه سازند. (یادداشت مؤلف) .

شیشه‌شیشه .[ش ِ یا َش ـ ش ِ یا ش َ] (قید یاص مرکب) صراحی پس از صراحی. (ناظم‌الاطباء) .

شیشه‌فروش . [ش ِ یا ش َ ف ُ] (نف مرکب مرخم) شیشه فروشنده. آنکه‌فروختن شیشه‌پیشه دارد. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌فروشی.[ش ِ یا ش َ ف ُ](حامص مرکب) عمل و شغل شیشه‌فروش. (یادداشت مؤلف) .
|| دکان شیشه‌فروش . (یادداشت مؤلف) .

شیشه‌کار . [ش ِ یا ش َ](ن ف‌مرکب) شیشه‌گر. شیشه ساز:

زین نازکان رعنا بگریز خسروازانک
درکوی‌شیشه‌کاران دیوانه درنگنجد.
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

ورجوع به شیشه‌ساز وشیشه گرشود.

شیشه‌گر. [شِ یا شی ِ گ َ] (ص مرکب) کسی که شیشه می‌سازد. (ناظم الاطباء). قاروری. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) (دهار). زجاجی. زجاج. شیشه‌ساز. شیشه کار. آنکه شیشه سازد. آنکه آلات وادواتی از شیشه درست کند. (یادداشت مؤلف):

صلح جدا کن زجنگ زانکه نه نیکو بود
دستگه شیشه‌گر پایگه گازری.
سنایی.

ایمه نه بغداد جای شیشه‌گران است
بهر گلاب طرب فزای صفاهان.
خاقانی.

تا که هوا شد به صبح کوزهٔ ما دردریز
بر سر سیل روان شیشه‌گر آمد حباب.
خاقانی.

چو دربسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروشی است یا شیشه‌گر (۱).
سعدی.

چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
با شیشه‌گران کار بود باده‌کشان را.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج).

شیشه‌گران. [شِ یا شی ِ گ َ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جمعیت: ۱۹۷ تن. آب: چشمه.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیشه‌گرخانه. [شِ یا شی ِ گ َ نَ / نِ] (اِ مرکب) کارخانهٔ شیشه‌سازان. (آنندراج). شیشه‌سازی. محل شیشه‌گری:

شیراز که پر ز شیشه‌گرخانه بود
از باطن صاف بادهٔ شیراز یست.
محمدسعید اشرف (بنقل آنندراج).

ورجوع به شیشه‌سازی شود.

شیشه‌گرخانه. [شِ یا شی ِ گ َ نَ / نِ] (اِخ) نام بازاری در تبریز و بیشتر کتابفروشان تبریز در آن قرار دارند.

شیشه‌گردان. [شِ یا شی ِ گ َ] (نف مرکب مرخم) شیشه‌باز. محیل و شعبده‌باز و دغلباز. (آنندراج) (از برهان) (ناظم‌الاطباء). ورجوع به شیشه‌باز شود.

شیشه گردن. [شِ یا شی ِ گ َ دَ] (ص مرکب) کنایه از بی‌عقل و احمق باشد. (انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

این شیشه‌گردنان که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه به گردن طنابشان.
خاقانی.

شیشه‌گری. [شِ یا شی ِ گ َ] (حامص مرکب) حرفه و شغل شیشه‌گر. شیشه‌تراشی. شیشه‌سازی. بلورسازی. (یادداشت مؤلف):

رود یست که کوثرش عدیل است
آبش سلسال و سلسبیل است
گه سیمگری نماید آبش
گه شیشه‌گری کند حبابش.
خاقانی.

|| جای ساختن شیشه. شیشه‌سازی. کارخانهٔ ساختن شیشه. دکان شیشه‌گر. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌گوراب. [شِ] (اِخ) ده از بخش خمام شهرستان رشت. آب: نهر نورود از سفیدرود. سکنه: ۴۹۴ تن. زیارتگاه و ۸ باب دکان دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شیشه‌گیر. [شِ یا شی ِ] (ص مرکب) از کلمهٔ شش، زن مبتلا به بیماری در شب زادن. (یادداشت مؤلف).
— شیشه‌گیرشدن، مردن یا مبتلا به بیماری صعب شدن زاهو درشب ششم زادن. بیمار شدن یادر گذشتن زچه (زاهو) شش شب پس از وضع حمل به اضرار جن یا آل و این از اوهام وخرافات است. (یادداشت مؤلف).
— شیشه‌گیرشدن نوزاد یا زاهو، مردن یا به‌مرض صعب دچارشدن درشب ششم وضع حمل. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌گیری. [شِ یا شی ِ] (حامص مرکب) شیشه‌گیرشدن. صفت یاحالت شیشه گیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیشه‌گیر شود.

شیشه‌لامپا. [شِ یا شی ِ] (ترکیب اضافی) شیشهٔ که بر چراغهای نفتی گذارند روشنایی و ممانعت از خاموشی را. (یادداشت مؤلف).

شیشه‌محل. [شِ یا شی ِ مَ حَ] (اِ مرکب) کوشک بلور. (ناظم الاطباء).

شیشیك. (اِ) شیشو و تیهو. (ناظم - الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

شیص. (ع اِ) خرمایی که هستهٔ آن سخت نشود و یا خرمای هسته نابسته. (منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از - تحفهٔ حکیم مؤمن). شیص، نخل و معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷). ورجوع به شیصاء شود.
|| نوعی از ردی ترین خرماها. (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نوعی ازماهی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شیصاء. (ع اِ) شیص. نوعی از ردی تر خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). صیصاء معرب از فارسی است که گاهی آنرا شیشاء نیز گویند وشیصا وشیصة وشیش و صیص به یک معنی است. (ازالمعرب جوالیقی ذیل ص ۲۱۷). رجوع به شیص در همهٔ معانی و دیگر مترادفات کلمه شود.
|| درد دندان. (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || دردشکم. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || دردشکم (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

شیصاءة. [ءَ] (ع اِ) یکی شیصاء. (آنندراج). مؤنث شیصاء است. (ازاقرب الموارد). رجوع به‌شیصاء شود. || به‌معانی شیصة. (از منتهی‌الارب). رجوع به‌شیصة شود.

شیصبان. [شَ یْ صَ] (ع اِ) مورچهٔ نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قرب - الموارد). || سوراخ مورچه. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).
|| (اِخ) قبیله‌ای ازپریان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || (اِخ) نام دیوی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

شیصة. [صَ] (ع اِ) یکی شیص. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). شیصة وشیصاء وشیش و صیص به یک معنی است. (از المعرب جوالیقی ذیل ص۲۱۷). رجوع به‌مترادفات کلمه‌شود. || دردندان یادردشکم. (منتهی‌الارب). || نوعی ازماهی. (ازمنتهی - الارب) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌شیص شود.

شیط. [شَ یْ] (ع مص) به‌معنی شیاطة است. (ناظم‌الاطباء). هلاك‌شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). هلاك گردیدن. (منتهی‌الارب). هلاك شدن شتر. (آنندراج).
|| سوخته شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ازمنتهی‌الارب). رجوع به شیاطة شود.
|| جوشیدن. (المصادرزوزنی). || سطبر گردیدن روغن و زیت به‌جوشانیدن یا سوخته قریب به‌فنا رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).
|| آمیختن. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار).
|| شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). شتافتن درکار. (منتهی‌الارب).
|| قسمت کرده‌شدن شتر کشته‌قمار و نصیبی نماندن از آن. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
|| ریختن خون قاتل را بر خون مقتول. (منتهی‌الارب). باطل‌شدن‌خون. (تاج المصادر

(۱) ن ل: پیله‌ور، ودراین صورت شاهد ما نیست.

بیهقی). || رایگان رفتن خون کسی . (از منتهی‌الارب). || سوختن دیگ و چسبیدن بروی آنچه دروی است . (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

شیطان . [ش َ] (ع ا) هرسرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آن ج ، شیاطین [ش َ]. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). نافرمان. متمرد . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (از اقرب‌الموارد).

||دیو. (دهار) (مهذب‌الاسماء) (مجمل‌اللغه) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ترجمان‌القرآن ص ۲). ||دیو استنبه. (ناظم‌الاطباء). ||دیو مردم . (دهار) (مهذب‌الاسماء). || بدخوی سخت‌دل. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

|| نوعی از نبات. ج ، شیاطین . (مهذب‌الاسماء). نوعی اززقوم. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

|| مار. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

||(مأخوذازتازی ودرصفت بچهٔ شریر)بی‌آرام شوخ. تخس. بازیگوش.(یادداشت مؤلف).

شیطان . [ش َ ی] (اِ خ) ابلیس . (ناظم‌الاطباء).(ازمادهٔ شطن شطوناً، یعنی دورشد دور شدنی) وجه تسمیه آنست که ازدرگاه حضرت آفریدگار مطلق رانده شده است . برخی گفته اند ازمادهٔ شاط شیطاً می‌باشد که به‌معنی هلاک شدن است بنابراین وزن آن فعلان است و وجه تسمیه نیز ظاهر است. در مجمع‌السلوک گفته‌است که «شیطان آتشی است ناصاف که آمیخته به‌تاریکی کفراست در جسم و روان آدمی مانند جریان خون روان است». علماء درتفسیراین لفظ ازآیت مبارکهٔ (شیاطین‌الجن والانس) اختلاف دارند. واین اختلاف بردوقول است : قول اول آنست که شیاطین همگی فرزند ابلیس‌اند جز آنکه وی فرزندان خودرادوقسمت ساخت قسمتی را مأمور وسوسهٔ بنی‌نوع بشرساخت وقسمت دیگر را مأمور وسوسهٔ جن کرد پس قسم اول شیاطین انس و قسم دوم شیاطین جن‌اند . قول دوم آنست که شیاطین هرمتمرد نا فرمانی از نوع جن وانس رانامند و ازاین روپیغمبر(ص) به ابوذر فرمود : هل تعوذن بالله من شرشیطان الانس والجن؟ ابوذر گفت مگربرای بنی‌آدم هم شیطان وجود دارد؟ فرمود بلی شیاطین انس شریرتر از شیاطین جن اند و این قول ابن عباس است که امام فخررازی در تفسیربیان کرده‌است. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

وجودی مظهرخبث وشرارت که‌موجب گمراهی وشرک وغروروظلم وبدبختی افراد بشرگردد. اهریمن. ابلیس . درقرآن و روایات اسلامی آمده‌که وی نخست فرشته بود وچون از امر الهی مبنی برسجده‌کردن آدم (ع) امتناع کرد از درگاه احدیت رانده شد و به‌اغوا واضلال خلق‌پرداخت.(ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

رأس‌الکفر . (منتهی‌الارب) . جم. (منتهی‌الارب). خابل . (منتهی‌الارب) . ختیعور. (منتهی‌الارب). سفیف.(منتهی‌الارب). سرفح. (منتهی‌الارب) . غرور . (منتهی‌الارب) . ابلیس.(منتهی‌الارب). ابوقرة. (منتهی‌الارب). شر. (منتهی‌الارب). اجدع. (منتهی‌الارب). بلا ز. شیخ‌نجدی. ابولبینی. ابوخلاف. خناس. حارث. دیو. باطل . ابومره . ابوالعیزار . عزازیل . اجدع . این کلمه باتیتان یونانیان شباهت دارد . عرب گمان کند که هرشاعری را شیطانی است و از جمله شیطان فرزدق شاعر معروف عمر و نام داشته است . (یادداشت مؤلف). ابوالجن. ابوفزه. ابوکروس ابولیلی. ابو مخلد . الابیض . (المرصع). ترجمهٔ لفظ یونانی دیاپوس می‌باشد که‌به‌معنی سخن چین است و آنرا ابدون و اپلیون یعنی هلاک‌کننده وفرشتهٔ جهنم نیزگویند. (از قاموس کتاب مقدس) :

به خبر اندر است که آن روزکه عیسی از مادر جدا شد اندرآن ساعت . . . هرچه بر روی زمین شیطان بود برابلیس گرد آمدند آن مهتران ایشان گفتند برروی زمین حدیثی آمد و ندانیم‌که آن چیست ابلیس سه شبانه روز برروی زمین همی‌گشت تا به عیسی رسید او را دیدکه از مادرآمده دانست که این حدیث است. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

چون دانست [خواجه‌حسن] که کارخداوندش ببود . . . خویشتن را به دست شیطان نداد. (ابوالفضل‌بیهقی) . این نامه بدو رسید لختی هم شیطان دردمیده بود .(ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۰) .

به‌قول بندهٔ یزدان قادرند ولیک
به اعتقاد همه امتند شیطان را .
ناصرخسرو.

گرگی تو نه میرمرخراسان را
سلطان نبود چنین توشیطانی .
ناصرخسرو.

باقوت توزمرهٔ کفاررا چه قدر
شیطان چه پای دارد باحملهٔ شهاب.
رشید وطواط.

زنیرنگ هوا و ازفریب‌آز خاقانی
دلت خلداست‌خالی‌سازازطاوس وشیطانش.
خاقانی.

آدم ازاو به برقع همت سپیدروی
شیطان ازاو به سیلی حرمان‌سیه‌قفا.
خاقانی.

بس‌ای خاقانی از تلقین فاسد
که شیطان می‌کند تلقین سودا.
خاقانی.

ما ناوکی و دعوت ماتیر ناوکی
تیری کزاو علامت شیطان‌دریده‌ایم.
خاقانی.

تو صاحب کار جبرئیلی
بدگوی تونیم‌کارشیطان.
خاقانی.

بول شیطان مکن به قاروره
پیش‌چشم طبیب عقل‌مدار.
خاقانی.

خدایا هیچ درمانی و وقعی
ندانستیم شیطان و قضارا .
سعدی.

مثل :
گوش شیطان‌کر. (امثال وحکم دهخدا) . شیطان خانهٔ خود را خراب نکند. (امثال وحکم دهخدا).

— شیطان‌الفلا ، تشنگی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). عطش . (اقرب‌الموارد).

— شیطان در شیشه کردن ، درافسانه‌های ایرانی شیاطین‌وجادوها شیشه‌ای‌دارند که‌هرگاه کسی آنرابشکند شیطان بمیرد. کنایه ازغالب آمدن برکسی یاچیزی یاکاری :

هرکه درگاه ملوک لازم‌گیرد . . . وشیطان هوا را به‌افسون خرد در شیشه‌کند...هرآینه مراد خویش . . . او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

ورجوع به شیشهٔ عمردرذیل‌مادهٔ شیشه شود .

— شیطان رجیم ، شیطان راندهٔ (درگاه خدا) :

طمع پیر وجوان باز چوشیطان رجیم.
اسکافی (بنقل‌بیهقی).

— شیطان منظر ، که منظری چون شیطان دارد :

پس و پشت هر دو سماط هفتصد فیل هیون شکل‌کوه پیکرشیطان منظربداشتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۳).

— ازخرشیطان پیاده شدن ، از قصدی سوء باز ایستادن. ازلجاج وعناد دست برداشتن. (یادداشت مؤلف).

شیطان . [ش َ ی َ] (اِخ) دو زمین هموار اند درصمان و درآن هردو آبگیرهاست برای آب باران. (منتهی‌الارب)(آنندراج).

شیطان . [ش َ ی َ] (اِخ) ده‌از بخش‌پشت آب شهرستان زابل. سکنه: ۶۹۶تن. آب: رودخانهٔ هیرمند. صنایع دستی زنان : قالیچه وکرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

شیطان . [ش َ ی َ] (اِخ)ابن فرطازدی ، صحابی است و نبی(ص) نام اورا تغییرداده به عبدالله موسوم کرد. (منتهی‌الارب).

شیطان‌آباد . [ش َ] (اِخ) ده‌ازبخش حومهٔ شهرستان رضائیه . سکنه: ۳۶۰ تن . صنایع دستی: جاجیم بافی. راه : ماشین‌رو. سه باب دکان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیطان آباد. [ش َ ْی][ِاخ) ده‌ازبخش سلدوز شهرستان رضائیه . سکنه: ۲۳۶ تن. آب: رودگدار. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شیطان الطاق. [ش َ ْی ن ُ ط ط][ِاخ) لقبی به‌تعریض محمدبن نعمان امامی راکه درقلعهٔ طبرستان ساکن بوده‌واهل‌سنت اورابدین لقب میخواندند. وامامیه اورا مؤمن الطاق گویند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از عیون ـ الاخبار) .

شیطان بازار. [ش َ ی ْ][ِاخ) شیطانه بازار . نام بازاری به تفلیس . (یادداشت مولف) . رجوع به شیطانه بازارشود.

شیطان بن زهیر. [ش َ ی ْ ن ُ ن ُ ز ه َ] (ِاخ) ابن کلاب بن ربیعة، جدی جاهلی‌است. اولاد او بطنی ازحنظله ، ازتمیم ، ازعدنانیه هستند. و ابن حزم گفته ایشان قبیله‌ای هستنددر کوفه و مسجدی بدیشان منسوب است . (از اعلام زرکلی) .

شیطان خیال . [ش َ ی ْ خ َ](ص مرکب) آنکه مانند شیطان درهر کاری‌وسوسه‌می کند. (ناظم‌الاطباء). سیی‌ءالظن. بداندیش. (یادداشت مؤلف) .

شیطان خیالی . [ش َ ی ْ خ َ] (حامص مرکب) صفت شیطان خیال . سوءظن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیطان خیال شود .

شیطان زیتون . [ش َ ی ْ ز َ] (ِا مرکب) نامی‌است که درلاهیجان به‌زن‌زلخت دهند . زیتون تلخ . شیشان . (یادداشت مؤلف) . رجوع به مترادفات کلمه شود .

شیطان سار . [ش َ ی ْ] (ص مرکب) شیطان صفت. دیوسار:

خاک‌برسرباد وآتش‌درجگرگربعدازاین
این چنین جرأت نماید نفس‌شیطان‌سارمن.
بدرچاچی (بنقل‌آنندراج).

شیطان سوز. [ش َ ی ْ](نف مرکب‌مرخم) شیطان سوزنده . که شیطان را آتش زند و بسوزد و نابودکند:

زانکه شیطان سوز ودجال‌افکن است
آدم مهدی مکان می‌خواندش .
خاقانی .

شیطان شکن . [ش َ ی ْ ِش ک َ](نف مرکب مرخم) شیطان شکننده . آنکه شیطان را بشکند وشکست دهد:

مهدی دجال‌کش آدم شیطان شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل‌دم.
خاقانی.

شیطان شیم . [ش َ ی ْ ِش ی َ](ص مرکب) شیطان صفت. دیوخوی:

آدمی‌هست که شیطان شیم‌است.
خاقانی.

ورجوع به‌شیطان صفت شود.

شیطان صفت. [ش َ ْی ِص ف َ](ص مرکب) که صفت وخوی شیطان دارد . دیو سرشت. (یادداشت مؤلف).

شیطانک . [َش ْی ن َ](ِا مرکب) عنکبوت.(یادداشت مؤلف) .
|| قسمتی‌متحرک ازتفنگ که به ارادهٔ تیرانداز بسختی برپستانک خورد و آتش از چاشنی جهاند . در تفنگ و امثال آن آهنی که با کشیدن پاشنه برچاشنی بسختی‌فرودآید وآنرا مشتعل کند. (یادداشت‌مؤلف). دنگ. چخماق.
|| (اصطلاح موسیقی) (۱) درساز ، پردهٔ نخستین تار یاچیزی شبیه خرگ بالای دسته. (یادداشت مؤلف) . سیمگیر ساز. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیطان کده. [ش َ ْی ک َ ِد یا د َ] (ِا مرکب) شیطان سرای . جای‌دیو وابلیس:

شیطان کده‌ها حواس برتن
کردند بنا چونفس ایمن .
واله هروی. (بنقل‌آنندراج).

شیطانه. [ش َ ی ْ ِنیان َ] (ِامأخوذازتازی) شیطانة. مؤنث‌شیطان. اهریمن ماده.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیطانه بازار. [ش َ ْی ِن یا ن َ] (ِاخ) شیطان بازار. بازاری به تفلیس . (یادداشت مؤلف) .
|| بازاری به زنجان.
|| بازاری به‌اسالم طوالش‌گیلان.

شیطانی . [ش َ ْی](ص‌نسبی یاحامص‌یا ِا مأخوذ ازتازی) منسوب به شیطان. (ناظم الاطباء). مقابل رحمانی؛ عملیات شیطانی . (یادداشت مؤلف) .
— خوابهای‌شیطانی، اضغاث‌احلام.(یادداشت مؤلف) .
|| شیطان بودن . شیطنت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| نافرمانی وسرکشی. (ناظم‌الاطباء).
|| شرارت و بدکرداری. (ناظم‌الاطباء).
|| شوخی و بازیگوشی (درطفل). نا آرامی. (یادداشت مؤلف) .
|| محتلم.(یادداشت مؤلف). حالت احتلام.
|| نام قسمی کاغذ . (یادداشت مؤلف).

شیطانی . [َش ْی ی یای] (اخ) شیطانیه . و آن فرقه‌ایست منسوب به شیطان الطاق . (ازلباب‌الانساب). رجوع به‌شیطانیه شود.

شیطانی شدن . [ش َ ْی ُش د َ](مص مرکب) درتداول عامه احتلام. محتلم گشتن. حلم . خواب دیدن .جنب شدن در خواب. محتلم شدن درخواب و آن بیشتر پسران را دست دهد. (یادداشت مؤلف). کنایه‌ازمحتلم شدن است . (ازآنندراج) :

زبس که طبع‌من ازعیش دهرمجتنب‌است
نمی‌شوم به عروس زمانه شیطانی .
ملاطغرا (بنقل‌آنندرارج) .

خاطرمن که به هربطن دوعیسی زاید
حیف باشد که به‌هرفکرشودشیطانی.
حکیم شفایی (بنقل آنندراج).

شیطانی کردن. [ش َ ی ْ ک َ د َ] (مص مرکب) شیطنت نمودن (طفل) . شوخی ونا آرامی کردن بچه . شیطنت. درجستن و فرو جستن و دویدن و فریاد کردن کودک چنانکه طبع کودک است . بازیهای پرداد و فریاد کردن بچه . (یادداشت مؤلف) .
|| محتلم کردن. جنب ساختن:

گرعروس‌فکربکرم‌چهره‌بنمایدبه‌خواب
جبرئیل عقل را درلحظه شیطانی کنم .
ملافوقی یزدی. (بنقل‌آنندراج) .

شیطانیه . [ش َ ْی ی َ](حامص مأخوذ از تازی) شیطانیة . عناد و خود سری و نا۔ فرمانی و سر کشی. (ناظم‌الاطباء).
|| غرور و تکبر. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شیطانی شود.

شیطانیه. [ش َ ْی ی َ][ِاخ) شیطانیة . نامی است که معاندان شیعه به‌پیروان محمدبن نعمان ملقب به مؤمن الطاق داده اند چه‌آنان محمد راشیطان الطاق می گفتند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون نویسد:
فرقهٔ از غلات شیعه‌اند و منسوب به محمد بن نعمان ملقب به شیطان می‌باشند . او گفته‌که خدای تعالی نورمحض است وجسمانی نباشد و با این حال به‌صورت آدمی است وپس از ایجاد موجودات نسبت به‌وجود آنهاعلم‌پیدا می کند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
اصحاب ابوجعفر محمدبن نعمان احول ملقب به مؤمن الطاق یا شیطان الطاق از متکلمین شیعهٔ امامیه از موالی کوفه است که چون درطاق محامل‌در کوفه‌دکان‌صرافی‌داشته اورا مؤمن‌الطاق و مخالفین به‌مناسبت احول بودن اورا شیطان‌الطاق لقب داده‌اند و اواز معاصرین‌ابوحنیفه (۸۰-۱۵۰) وازاصحاب حضرت امام جعفرصادق (ع) (۸۲-۱۴۸) است و ازقدمای شیوخ شیعه وازمتکلمین‌اولیهٔ این طایفه محسوب می‌شود و باابوحنیفه و رؤسای معتزله و خوارج مناظرات بسیار داشته‌است. ابوجعفربه عقیدهٔ تشبیه‌متهم‌بودو مخصوصاً معتزله‌دراین خصوص براوتاخته‌اند وچون او از قدیمترین کسانی است از امامیه که درباب ذات و صفات باری‌تعالی به‌تکلم پرداخته و هنوز علم کلام مطابق مذهب این طایفه مدون نشده بوده متکلمین دیگرامامیه

---

(1) Sillet.

پاره‌ای ازعقاید او را نپذیرفته‌اند و ازآنجمله ابومحمد هشام‌بن‌الحکم کتابی بررد بعضی از عقاید او نوشته بوده‌است. وفات ابوجعفربعد از وفات امام صادق (ع) اتفاق افتاده . ابو جعفر در تأیید مذهب شیعه و اثبات امامت حضرت علی(ع) برای طایفه‌وردآراءخوارج ومعتزله دراین خصوص وحکم درباب‌جنگ جمل وطلحه و زبیروعایشه کتابها نوشته‌بوده است.اصحاب او را نعمانیه ومخالفین شیطانیه می‌خوانده‌اند .

برای احوال وعقاید او رجوع شود به رجال کشی ص۱۲۲ - ۱۲۶ و رجال نجاشی ص ۲۲۸ وفهرست شیخ طوسی ص۳۲۳ وفرق‌الشیعه ص ۶۶ و الفهرست ابن الندیم ص ۱۷۶ چاپ آلمان وص ۸ از ضمیمهٔ چاپ مصر و الملل والنحل شهرستانی ص ۱۴۲- ۱۴۳ و الفرق بین‌الفرق ص ۵۳ و مقالات اشعری ص ۳۷، ۴۲ و۵۱ و الانتصار ص ۶ و ۵۸ و ابن حزم ج ۴ ص ۹۳ وابن ابی الحدید ج ۱ ص ۲۹۴ وغیره. (از خاندان نوبختی مرحوم عباس اقبال ص۷۷) .

شیطایی . [یَ یا] (اِخ) ابوالفتح عبدالواحدبن‌حسین بن‌احمد بن‌عثمان‌بن‌شیطا،مقری شیطایی بغدادی مقری زبردست وادیب وعالم‌و نیز راوی بود و از ابوالقاسم عیسی بن علی وجز او روایت شنید وخطیب ابوبکر از او روایت دارد وگوید اوثقه است. مرگ وی به‌سال ۴۵۰ ق . بود. (از لباب‌الانساب) .

شیطرج . [طَ رَ](ع اِ)دارویی‌است هندی و بسیار تیزوتند. (ناظم‌الاطباء).

گیاهی است از تیرهٔ برغست‌ها که علفی و نسبتاً زیباست . ارتفاعش بین ۳۰ سانتی‌متر الی۲ر۱مترمی‌باشد. این‌گیاه دارای ساقه‌های منشعب وشاخه‌های زاویه‌دار است که به‌حالت خودرو دربرخی نقاط اروپا وایران وآسیای صغیر،شمال افریقا می‌روید . برگهای قاعدهٔ آن بیضوی و بزرگ ولی سایر برگها نوک تیز و باریک وکوچکند . برروی شاخه‌های متعدد‌آن گلهای گلی یابنفش‌رنگ‌ظاهر می‌شوند. حشیشةالاسنان. (فرهنگ فارسی دکترمعین). به هندی چتررا گویند ، برگ آن به برگ سپندان مانندهاست و درازی قصبهٔ او تا یک گزباشد وآن دونوع است: پارسی وهندوی. (ازتذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

شیطرخ . [طَ رَ] (اِخ) یا سیطرخ . نام پهلوان تورانی. باید شیدرخ (باضم ر) باشد بمعنی خورشیدرو ولی ولف بافتح (ط) و (ر) خوانده‌است. (لغات‌شاهنامه‌ص۱۹۳). نام یک پهلوان تورانی . (فرهنگ لغات ولف) :

ابا شیطرخ نامورگیو بود
دو گرد گرانمایهٔ نیو بود .
فردوسی.

شیطرة . [طَ رَ] (ع مص) گماشته‌شدن. (المصادرزوزنی).

شیطره . [شَ یْ طَ رِ] (اِ) شاه تره . (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به شاه تره شود.

شیطنت. [شَ یْ طَ نَ] (حامص مأخوذ ازتازی) دیوی‌وشیطانی. (ناظم‌الاطباء). کاری چون کارشیطان کردن . (یادداشت مؤلف) :

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار
سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن .
خاقانی.

رزق جستن به حیله شیطانیست
شیطنت را لقب حیل منهید .
خاقانی.

|| گربزی. سعایت. (یادداشت مؤلف).
|| نکری [نُ ر] . انتریگ . (یادداشت مؤلف). ملعنت. (ناظم‌الاطباء).
|| کینه‌وری و دشمنی. (ناظم‌الاطباء) .
|| دورویی.(ناظم‌الاطباء). || تمردوخودسری وخودرایی.نافرمانی‌وسرکشی.(ناظم‌الاطباء).
|| سرکشی کودک . شیطانی کردن کودک . در اطفال شوخ بازی کردن نه در حد و سامان بلکه بافراط وبد. شوخی. (یادداشت مؤلف) .

شیطنت کردن. [شَ یْ طَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) فضولی کردن کودکان .
|| حیله بازی ومکرنسبت به‌دیگری .

شیطنة . [شَ یْ طَ نَ] (ع مص) دیوی کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .
|| سرکش و نافرمان گردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج).

شی طوپ بالا . [پ] (اِخ) ده از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . سکنه : ۹۰ تن . آب : چشمه. محصول : غلات وپشم وانار وخرما و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شی طوپ پائین . [پ] (اِخ) ده از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه : ۱۰۰ تن. آب: چشمه. محصول: غلات. پشم. لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شیطور . [تَ یْ] (اِخ) دهی ازبخش بافق شهرستان یزد. سکنه: ۲۷۹ تن. آب: قنات. صنایع‌دستی زنان: کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شیطوطة . [شَ یَ طَ] (ع مص) به‌معنی شیاطة است. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شیاطة شود .

شیطة . [شَ یْ طَ] (ع اِ) فترة. (ناظم‌الاطباء). رجوع به فترة شود.
|| غیبة. (ناظم‌الاطباء). رجوع به غیبة شود.

شیطی . [شَ یْ یَ] (ع اِ) غبار بالا رفته. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

شیظ . [شَ یْ] (ع مص) پارهٔ ازنیزهٔ شکسته وجزآن جدا شدن (و فعل‌آن ازضرب است) (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) .

شیظان . [شَ یَ] (ع ص)بدخوی‌سخت دل. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

شیظم . [شَ یْ ظَ] (ع اِ)سخت‌دراز تناور جوان از شتر و از اسب و از مردم. ج ، شیاظمة[شَ ظِ مَ]. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). سخت‌دراز. دیلاغ. (یادداشت مؤلف).
|| خارپشت بزرگ کلانسال.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .
|| شیربیشه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || مرد دراز. (منتهی‌الارب) .

شیظمة . [شَ یْ ظَ مَ] (ع اِ) مؤنث شیظم. (ناظم‌الاطباء). مؤنث شیظم‌یعنی‌سخت دراز تناور جوان از شتر و اسب و مردم. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به شیظم شود.

شیظمی . [شَ یْ ظَ یِ](ع اِ)سخت دراز تناورجوان ازشتر و ازاسب واز مردم. ج ، شیاظمة [شَ ظِ مَ]. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به شیظم شود .
|| مرد بسیارگوی فصیح. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || اسب خوش آینده . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || شیر بیشه. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

شیظمی . [شَ یْ ظَ یْ] (ع ص نسبی) منسوب است به شیظم که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی) .

شیظمی . [شَ یْ ظَ یْ] (اِخ) شاعری مداح سیف‌الدوله و او را پانصدورقه شعراست. (ابن‌الندیم) .

شیع . [شَ یْ] (ع اِ) شیربچه. ج ، اشیاع [اَ] . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| بچهٔ دوم که درمیان‌او و بچهٔ اول دیگری زاده نشده باشد ، گویند : هذا شیع هذا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) .
|| مثل ومانند . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || مقدار و اندازه. گویند : اقام فلان شهراً اوشیمه . (ازاقرب‌الموارد) (از- منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

|| بەمعنی شوع است.(منتهی الارب) . رجوع به شوع شود .

|| عده و مقدار ومدت: آتیک غداً اوشیعه، ای بعده بمقدار و مدة.(ازناظم الاطباء).

شیع . [شَ یْ] (ع مص) شیوع. مشاع . مشاعه. شیمان. شیوعة. ظاهروهویداگردیدن چیزی. (ناظم الاطباء) . آشکارشدن خبر . (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) (دهار). آشکارشدن وفاش شدن. (آنندراج) .

|| آشکار وهویدا کردن چیزی ؛ شعت بالشیء . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).

|| پر کردن آوندرا ؛ شاع الاناء. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| شاعکم السلام ، مثل علیکم السلام است یعنی مصاحب و رفیق باد شمارا سلامت وتابع و پیروولازم غیرمفارق باد و یاپرکند شما را سلامت. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| شاعکم الله بالسلام ، یعنی تابع و یار شما گرداند خدای ، سلامت را و این را دروقتی می گویند که شخص از دوستان خود مفارقت می کند . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شیع . (ع ص) هوشیع نساء ، اوتابع رأی زنان وآمیزش کننده با آنهاست . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . تابع و پیرو . (آنندراج) .

شیع . [شِ یَ] (ع اِ) ج شیعة[شی ع]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ص ۶۳) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد) . ج ِ شیعه ، گروهها (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳). رجوع به شیعة شود.

شیع . [شَ یْ یِ] (ع ص) تابع وپیرو. ج ، شیعاء [شُ یَ] ؛ گویند هم شیعاء ، ای کل واحد شیع لصاحبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(از آنندراج) .

|| شریک ، گویند : هذا شیع هذا ، یعنی این شریک است درامری مشاع باوی. (از اقرب الموارد).

شیعاء . [شُ یَ] (ع ص) ج شیع [شَ یْ یِ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شیع شود.

شیعان . [شَ یَ] (ع مص) بەمعنی شیع است . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(از اقرب الموارد) . رجوع به شیع شود.

شیع الله . [شَ یَ عُلْ لا ه] (ع ترکیب اضافی) اسم است مانند تیم الله. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

شیعت . [ع َ] (اِخ) شیعه پیروان علی وآل او علیهم السلام. (ازیادداشت مؤلف) :

عروة الوثقی حقیقت مهرفرزندان اوست
شیعت است آنکو که اندرعهداو بستار نیست.
ناصرخسرو.

گراحمد مرسل پدرامت خویش است
جزشیعت وفرزند وی اولاد زنااند.
ناصرخسرو.

صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صف النعال.
ناصرخسرو.

اگرتویی بخرد ناصبی مسلمانی
تراکه گفت که ماشیعت اهل زناایم.
ناصرخسرو.

امام زمانه که هرگز نراندست
برشیعتش سامری ساحری را.
ناصرخسرو.

— شیعت آل عبا ، شیعهٔ پنج تن که عبارت باشد از حضرت رسول ص و حضرت علی و حضرت فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام :

عیبم همی کنید بدانچم بدوست فخر
فخرم بدان که شیعت آل عبا شدم .
ناصرخسرو.

— شیعت حیدر (یامرتضی) ، شیعهٔ حضرت علی (ع):

حجت زبهرشیعت حیدر گفت
این خوب وخوش قصیدهٔ غرارا.
ناصرخسرو.

خاصه تر این گروه کز دل پاک
شیعت مرتضای کرارند .
ناصرخسرو.

— اهل شیعت ، پیرو مذهب شیعه :

بەدوچیز برپا(۱) بشایدش بستن
کەزی اهل شیعت سیم نیست اورا.
ناصرخسرو .

و اهل شیعت خود را از وی دور می دارند . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۲۹). رجوع به شیعة شود .

|| پیرو. تابع. (یادداشت مؤلف) :

بەشهر اندرآمد و شیعت عرب را همی گرفت وهمی کشت. (تاریخ سیستان).

بامداد صالح بیرون آمد و شیعت اوکه اندر سیستان بود بااوجمع شدند. (تاریخ سیستان).

ومردمان هرات شیعت یعقوب [ابن لیث] گشته بودند از پیش و دل براونهاده.(تاریخ سیستان) .

— شیعت حق ، پیروحق. پیرو دین حق . پیرو راه حق:

تازه شود صورت دین راجبین
سهل شود شیعت حق رااصعاب.
ناصرخسرو .

— شیعت فاطمیان ، پیروان وشیعیان حضرت فاطمهٔ زهرا :

شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات
خضر این دورشدستند که هرگز نمرند.
ناصرخسرو.

رجوع به شیعة شود.

شیعوعة . [شَ یْ عو عَ] (ع مص) بەمعنی شیع است . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). آشکار شدن خبر. (المصادرزوزنی) (تاج المصادربیهقی) (دهار). رجوع به شیع شود.

شیعة . [شَ یِ یْ عَ] (ع ص) مشترک ومشاع ، یقال : الدارشیعة بینهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

شیعة . [شَیْ عَ] (ع اِ) شیعه. درختی که گل آنرا زنبورعسل می خورد وشهدآن بهترین شهدهاست ونیزجامه‌ها را با این گل خوشبوی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || دفعه . (ازاقرب الموارد) .

شیعة . [ع َ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص۶۳) (ازاقرب الموارد).

|| گروه همدل . (دهار) (ازمهذب الاسماء) . گروه یاران . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳) . قومی وگروهی علیحده که جمع شوند برامری. (غیاث).

|| پیرو و یاران مرد : شیعةالرجل (واحد و جمع و تثنیه و مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). پیروان.(مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۳) . انصار. اتباع. (غیاث) .

اتباع و انصار وپیروان. تابع وناصروپیرو. (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان). (یادداشت مؤلف).

|| مذهب دوستداران علی وآل او. پیروعلی علیه السلام. مقابل سنی . (یادداشت مؤلف) .

شیعة . [ع ِ یا ع َ] (اِخ) گروهی از هواداران حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و حضرت فاطمه و اولاد ایشان سلام الله علیهم اجمعین . ج ، اشیاع [اَ] و شیع [شِ یَ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). گروهی از مسلمانان کەمعتقدند بەخلافت بلافصل حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام و اولاد طیبین آن بزرگوارسلام الله علیهم اجمعین. (ناظم الاطباء). شیعه دراصطلاح کسانی را می گویند که علی بن ابیطالب پسرعم وداماد پیغمبر را پس از او

(۱) ن ل : برما

خلیفه میدانند وعمل آنان را که در سقیفهٔ بنی ساعده گردآمدند وابوبکربن ابی قحافه را به خلافت پیغمبر برگزیدند ، تصویب نمیکنند . این اختلاف کلمه پس از مرگ رسول (ص) و هنگام تعیین جانشین او بین مسلمانان پدید آمدوعده‌ای برانتخاب ابوبکر اعتراض کردند . از جملهٔ این معترضان علی (ع) بود و جماعتی از صحابه مانند عماربن یاسر ، اباذرغفاری ، سلمان فارسی ، جابربن عبدالله ، عباس ابن عبد المطلب ، ابی بن کعب حذیفه و جزآنان و بدین طریق در اوان رحلت رسول (ص) دسته‌ای کوچک در امرجانشینی از مسلمانان دیگر جدا شدند و همان هستهٔ ایجاد فرقه‌ای بزرگ بنام شیعه گردید . تعلیمات شیعه بعداً توسعه یافت ومسألهٔ بزرگتری مطرح شد وآن اینکه امرامامت درصلاحیت عامه نیست یعنی مردم حق تعیین امام وجانشین ندارند بلکه این امر مانند نبوت امری الهی و رکن دین و قاعدهٔ اسلام است و به‌همین سبب پیغمبرنسبت‌به‌آن غفلت نمی‌ورزد وچون تعیین‌امام ازارباب‌حفظ مصالح است براو واجب بود که جانشین خود را تعیین‌کندوکسی که پیغمبر می‌بایست بجانشینی‌خود برگزیند لازم است که معصوم ازصغایر وکبایر و ازخاندان رسالت باشد و چنین‌کسی علی‌بن ابیطالب (ع) است که او را در غدیرخم تعیین‌کرد .
شیعه سپس در طول تاریخ به فرقه‌های متعدد تقسیم‌شدندکه مهمترین‌آنان امامیه‌بوده‌وسپس اسماعیلیه و زیدیه اند. رجوع به ذیل هریک ازاین کلمات شود. ابن ندیم گوید :
آنگاه که‌طلحه وزبیربه‌مخالفت‌علی‌بن‌ابیطالب (ع) برخاستند پیروان امیرالمؤمنین به شیعه موسوم گشتند چه خود آن حضرت آنان را شیعهٔ من‌خطاب فرمود وبه‌طبقات‌تقسیم‌کرد : اصفیاء . اولیاء . شرطةالخمیس . اصحاب. (ازفهرست ابن‌الندیم).
مذهب شیعه پنج فرقه داشته است یکی زیدیه وآنان پنج صنف بوده‌اند . دوم ، کیسانیه وآنان چهار صنف بوده‌اند . سیم، عباسیه‌و آنان دوصنف بوده‌اند. چهارم، غالیه وآنان نه صنف بوده‌اند. پنجم امامیه ، وآنان شش صنف بوده‌اند. (مفاتیح).
فرقهٔ از بزرگان فرق اسلامی هستند که علی علیه‌السلام را پیروی کردند وگفتند بعد از رسول خدا علی امام است به‌نص آشکار یا پنهانی . و معتقدندکه امامت نباید از او و اولادش بدیگران برسد واگربرسد یا ازروی ستم است یا ازبیم وآنان بیست ودوگروهند که هرگروهی گروه دیگر را تکفیرمی کند و اصول شیعه غلات وزیدیه و امامیه‌اند.
الف - غلات هجده فرقه‌اند :
۱ - سبائیه . ۲ - کاملیه . ۳ - بنانیه .
۴ - مغیریه . ۵ - جناحیه. ۶ - منصوریه .
۷ - خطابیه . ۸ - غرابیه. ۹ - ذمیه . ۱۰ - هشامیه . ۱۱ - زراریه . ۱۲ - یونسیه .
۱۳ - شیطانیه. ۱۴ - وزامیه. ۱۵ - مفوضیه.
۱۶ - بدائیه. ۱۷ - نصیریه. ۱۸ - اسماعیلیه.
ب - زیدیه که خود۳گروه است :
۱ - جارودیه . ۲ - سلیمانیه . ۳ - منیریه . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .
شیعه پنج فرقه‌اند :
اول - که خود ۵ فرقه است :
۱ - ابتریه . ۲ - جارودیة . ۳ - اخشبیة .
۴ - ذکیریه . ۵ - خلفیه .
دوم - نیزه ۵ فرقه است :
۱ - کیسانیه . ۲ - کربیه . ۳ - مختاریه .
۴ - اسحاقیه. ۵ - حربیه .
سوم - غالیه‌که خود ۸ شعبه است :
۱ - کلابیه . ۲ - سبائیه . ۳ - منصوریه .
۴ - غرابیه . ۵ - بزیغیه . ۶ - یعقوبیه .
۷ - اسماعیلیه . ۸ - ازدیه .
چهارم - فقط دوفرقه است.
۱ - صاحبیه. ۲ - ناصریه .
پنجم - تنها یک فرقه است و آن هم امامیهٔ اثنی عشریه می‌باشد . (ازبیان‌الادیان).
آنان که علی رضی‌الله عنه را پیروی کردند وگفتند او بعداز پیغمبر (ص) امام است . (ازتعریفات جرجانی):
من تولی به علی دارم کزتیغش
برمنافق شب وبرشیعه نهارآید.
ناصرخسرو.
شیعیان مرناصبی را ازسؤال‌مشکلات
راست همچون درنواله استخوانندای رسول.
ناصرخسرو.
— شیعهٔامامیه یااثناعشریه ، فرقه‌ازمسلمانان که به‌خلافت بلافصل علی (ع) بن ابیطالب و یازده‌تن از فرزندان‌او (یکی بعدازدیگری) معتقدند .

شیعه‌تراش . [ع ِ یا ع َ ت] (اِخ) لقب قاضی نورالله شوشتری مؤلف مجالس‌المؤمنین. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌قاضی نورالله شوشتری شود.

شیعی . [ی ی یا ی] (ع ص نسبی) پیرو ویاور ومقتدی می‌باشد. (نقض‌الفضائح ص ۱۷۷) . آنکه پیروی علی کند وشیعه باشد . (ازاقرب الموارد) . صاحب مذهب شیعه دارای‌مذهب امامیه . از خاصه . از ارباب تشیع . از متشیعه . اهل تشیع . رافضی . روافض . (این دولفت آخرین اسمی است که متعصبین اهل‌سنت‌به‌شیعه دهند)امامی. جعفری. منسوب به شیعه ولی وقتی مطلق گویند متبادر شیعی جعفری و شیعی دوازده امامی باشد . مقابل سنی. (یادداشت مؤلف) :
مردمان قم شیعی‌اند. (حدودالعالم).
تاهست خلاف شیعی وسنی
تاهست وفاق طبعی‌ودهری.
منوچهری.
منسوب به‌گروه شیعه. (ازانساب سمعانی) . (ناظم‌الاطباء). منسوب‌به‌شیعهٔ علی‌بن‌ابیطالب. (ازغیاث) (ازآنندراج) .
گر ناصبیت برد عمر باشی
ورشیعی خواندت علی‌نامی.
ناصرخسرو.

شیف . (ع اِ) خاری که در دنبالهٔ شاخهٔ خرما برآید . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شیف . (اِخ) یکی ازمضافات بوشهراست واقع دریک فرسخ ونیمی میانهٔ شمال و شرق شهراست و دریا درمیانه است. شیف درقدیم بندرمعتبری بوده و اکنون تنها چند خانوار در اومتوطن‌اند. (ازیادداشت مؤلف) .

شیفان . [ش َ ی ِ] (ع اِ) شیفة . دیدبان . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

شیفتق. [ت َ] (اِمعرب) گل[ـِ گ]. گلی که اکنون بنایان (شفته) گویند . (یادداشت مؤلف) :
مبلغ پنجاه هزار درم‌استرداد کرده برخرج عمارت فرهیزها وگل شیفتق صرف نمودند. (ازکتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۷) . شکافی پیدا شد و ازجی یافتند بسان‌گوری مرتب و معقود ازگل شیفتق لازب در غایت صلابت و سختی . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۶) . ورجوع به شفته شود .

شیفتگی . [ت َ] (حامص) برهم زدگی وآشفتگی . (ازبرهان)(ناظم‌الاطباء). سدم. (منتهی‌الارب) . غرام. (منتهی‌الارب):
چون شیفتگی و مستی‌ام هست
درشیفته دل مجوی و درمست.
نظامی.
برشیفتگی دهند و زنجیر
باشد سخن دراز دلگیر.
نظامی.

زین شیفتگی بیا بیارام
کاشفته ترا دریغ شد نام.
نظامی.

|| تحیر وحیرانی . (ناظم الاطباء) . حیرانی . (آنندراج) (برهان) (غیاث) . || حرص وآز . (ناظم الاطباء) . ولع . (یادداشت مؤلف) . || بیهوشی . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (غیاث) :

امیرمحمود دزدیده می‌نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می‌دید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۵۳).

|| شیدایی . وله . مهر . عشق . عاشقی . افتتان . دلباختگی . دلدادگی . هیام . (یادداشت مؤلف) . وجد . (منتهی الارب) .
|| شعف . شغف . (یادداشت مؤلف) .
|| جنون . دیوانگی . سودا . (یادداشت مؤلف) .

شیفتن . [تَ] (مص) (۱) دیوانه شدن و آشفته وسرگشته شدن . (ناظم الاطباء) :

شیفتم چون خری که جو بیند
یا چوصرعی که ماه نوبیند .
نظامی .

شیفتن (۲) خاک سیاست نمود
حلقهٔ زنجیر فلک را بسود .
نظامی .

|| عاشق شدن . (آنندراج) (یادداشت مؤلف) . عشق . شیفته شدن : مفتون ودلداده و خواستار شدن :

بدیع وصفا بروصف توبشیفته‌ام
ازآن نباشد پایم همی زبند جدا .
مسعود سعد .

— شیفتن به کسی ، عاشق اوشدن . (یادداشت مؤلف) .
|| عاشق کردن . شیفته ساختن . (یادداشت مؤلف) .
|| فریفته شدن . گول خوردن . (یادداشت مؤلف) .

همانا دلش دیو بفریفتست
که بربستن من چنین شیفتست .
دقیقی .

و رجوع به شیفته شود .
|| بیهوش شدن . (آنندراج) .

شیفته . [تِ یا تَ] (ن مف) عاشق . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث) . عاشق . مفتون . دلباخته . مغرم . مجذوب . مستهام . شیدا . مهربان . (یادداشت مؤلف) . واله . (زمخشری) :

هرآن کس که او رابدیدی زدور
زنی یافتی شیفته پرزنور .
فردوسی .

کس نیست به گیتی که براوشیفته نبود
دلها به خوی نیک ربودست نه‌زاستم .
فرخی .

عشق است بلای دل وتوشیفتهٔ عشق
سنگی تومگر کانده برتونکند کار .
فرخی .

لاجرم خلق جهان برخوی اوشیفته‌اند
چون گل سوری برباد سحرگاهی ونم .
فرخی .

پادشاهان همه برخدمت اوشیفته‌اند
چون غلامان زپی خدمت اوبسته کمر .
فرخی .

عطای تو برزائران شیفته است
صخای توبرشاعران مفتتن .
فرخی .

دل من شیفته برسایه وجاه وخطراست
وندرین خدمت باسایه وجاه وخطرم .
فرخی .

آن روز که من شیفته‌ترباشم برتو
عذری بنهی برخودونازی بفزایی .
منوچهری .

زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد
کز کوردلی شیفته بردارفنایند .
ناصرخسرو .

بد از مهرجم شیفته ماه چهر
فزون شدش ازاین مژده برمهرمهر .
اسدی .

بر اوبرکسی زان سپه شیفته‌است
به پنهانش بردست وبفریفته‌است .
اسدی .

عالمی شیفتهٔ زلف تواند
زلف توشیفتهٔ خویشتن است .
خاقانی .

بادل که شیفته‌است به زنجیرراهبان در
گفت ازمحیط دست توبه معبری ندارم .
خاقانی .

ای صبرتویی دامن پروانهٔ کار دل
دل شیفته پروانه‌است ازنازنگهدارش .
خاقانی .

شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان
او رود ازنهان نهان گنج روان کیست او .
خاقانی .

چشمهٔ خون زدلم شیفته‌ترکس رانی
خون شوای چشم که‌این سوزجگر کس رانی .
خاقانی .

بافته چون آفتاب روشنی نقد خویش
شیفته نی‌چون سحاب ازگهرمستعار .
خاقانی .

من شیفته ازشادی وپرسان زدل خویش
کایدل به‌جهان اینکه مرابود که رابود .
خاقانی .

چون آگهی که شیفته وکشتهٔ توایم
روزی برای‌مازی وریزی به‌مافرست .
خاقانی .

چون نگهش کنی کند درپس چنگ رخ نهان
تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری .
خاقانی .

گرسلسلهٔ مراکنی ساز
ورنه شده گیرشیفته باز .
نظامی .

مضطرب از دولتیان دیار
ملک بروشیفته‌چون روزگار .
نظامی .

زان شیفتهٔ سیه ستاره
من شیفته‌ترهزار باره .
نظامی .

شیفته‌ای شیفته خویش بود
رغبتی ازمن صداز وبیش بود .
نظامی .

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام
سوختهٔ چشمهٔ نوش توام .
عطار .

ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلاآن همه‌ازبرای‌تو .
عطار .

ای آنکه مسجد دمشق دیده‌ای وبدان‌شیفته‌شده . . . بیا ومسجد غزنه مشاهدت کن .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۲) .

زلف خاتون ظفرشیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان توباد .
حافظ .

— شیفتهٔ خویش بودن ، خودپسندوخودپرست بودن . (یادداشت مؤلف) :

گویی به‌رخ کس‌منگرجزبه‌رخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی .
منوچهری .

— شیفته وفریفته ، (ترکیب عطفی) عاشق و دلباخته . (یادداشت مؤلف) .
— دل شیفته ، دل ازدست داده :

به نصیحتگردل شیفته می‌باید گفت
بروای‌خواجه که این درد به درمان نرود .
سعدی .

|| آشفته ومدهوش . (ناظم الاطباء) . مدهوش . (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان) (صحاح الفرس) (غیاث) .

---

(۱) پهلوی shiftan، طبری sheft (احمق) . (از ذیل برهان مصحح شادروان دکترمعین) .
(۲) ن ل : شیفتنی .

|| دیوانه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان) . بیخود. (آنندراج)(انجمن آرا) مجنون. (یادداشت مؤلف) :

کهات ای بداندیش بفریفته است
فریبندهٔ تومگرشیفته است.
فردوسی.

بتی پریرخ و آهن دلی و بی‌رخ نو
چنین‌پریزده کرداروشیفته‌است‌شمن.
سوزنی.

ماه نودید عدو برعلمش شیفته شد
ماه نوشیفته را برسرسودا دارد .
ظهیر.

رفتم به درش رقیب من‌گفت
کاین شیفته برچه‌موجب آمد.
خاقانی.

من عاشق واو بی‌خبر، اوماه نومن شیفته
اوازمن‌ومن‌زوجدااین‌حال‌بوقلمون‌نگر.
خاقانی.

باد تن شیفته درهم شکست
شیفته زنجیربخواهدگسست.
نظامی.

کان مه نوکوکمر از کوه داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت.
نظامی.

|| متحیر وسرگشته و واله . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). متحیر. (صحاح الفرس) .
|| مشعوف. مشغوف. (یادداشت مؤلف).
|| حریص. آزمند . مولع. (یادداشت مؤلف) .

شیفته‌چشم. [تَ یا تَ چَ] (ص مرکب) که چشمی چون چشم عاشقان آشفته دارد :

من‌چومخمور زتب شیفته چشمم چه عجب
گر چه مصروع زغم شیفته رایید همه .
خاقانی .

شیفته حال . [تَ یا تَ] (ص مرکب) پریشان حال و شوریده و سرگردان. (ناظم الاطباء) .

شیفته خاطر. [تَ یا تَ طِ] (ص مرکب) شیفته دل. دلباخته :

کان شیفته خاطرهوسناک
دارد منشی عظیم ناپاک .
نظامی.

و رجوع به شیفته دل شود.

شیفته دل . [تَ یا تَ دِ] (ص مرکب) شوریده دل وعاشق. (ناظم الاطباء) . دلداده . عاشق. دلباخته :

زلفی به هزار حلقه زنجیر
جزشیفته‌دل شدن چه‌تدبیر.
نظامی.

وآن شیفته دل زشوربختی
میکرد صبوریی به سختی.
نظامی.

شیفته رای . [تَ یا تَ] (ص مرکب) که چون عاشقان و مفتونان فکر و اندیشه دارد. بااندیشه ورای درهم :

من چومخمور زتب شیفته چشمم چه عجب
گرچو مصروع زغم شیفته رایید همه .
خاقانی.

توکه جوهرنیی نداری جای
چون رسد درتووهم شیفته رای.
نظامی.

این شیفته رای ناجوانمرد
بی‌عافیت است و رایگان گرد.
نظامی .

تابود جوانی آتش جان افزای
جانبازچوپروانه بدم‌شیفته‌رای.
خاقانی.

شیفته رنگ . [تَ یا تَ رَ] (امرکب) زردآلو . (ناظم الاطباء).
|| هلوی بی‌پرز و شلیل . (ناظم الاطباء) . رجوع به شفرنگ شود.
|| نوعی ازگزرشیرین وسپید. (ناظم الاطباء).

شیفته شدن . [تَ یا تَ شُ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن . مفتون شدن. اعزام (یادداشت مؤلف). توایه. (المصادرزوزنی) . کلف . (دهار) (تاج المصادربیهقی) . استهامه . (یادداشت مؤلف) :

ازآنکه نرگس لختی بچشم توماند
دلم به نرگس‌برشیفته شدست‌وتباه.
فرخی.

هرمهتری که وی را بدیدی ناچار شیفتهٔ وی شدی (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۳).

این از بلاگریخته یعنی که شاعیم
فتنه به جهل‌وشیفتهٔ کربلا شدست.
ناصرخسرو .

ابتدای توبهٔ وی [ابوحفص نیشابووی] آن بود که برکنیزکی شیفته شد ... (کشف‌المحجوب هجویری).

ماه نودید عدو برعلمش شیفته شد
ماه نوشیفته را برسرسودا دارد.
ظهیرفاریابی.

درراه وفای اوشد شیفته خاقانی
هرروزقفای نوازدست‌زبان‌خوردن.
خاقانی.

عقل شده شیفتهٔ(۱) روی تو
سلسلهٔ شیفتگان موی‌تو.
نظامی .

|| دیوانه شدن :

شیفته شد عقل و تبه‌گشت رای
آبله شد دست وزمن‌گشت پای.
نظامی.

مانی به‌ماه‌نوکه‌بشییم چوبینمت
چون شیفته شوم کنی‌افسون به‌دوستی.
خاقانی.

آری چوفتنه عید کندشیفته شود
دیوانهٔ هوا زهلال معنبرش .
خاقانی .

شیفته‌کردن . [تَ یا تَ کَ دَ] (مص مرکب) عاشق و شیداکردن . دل بردن و آشفته ساختن :

خلق‌رابرتوچنین‌شیفته‌احسان‌توکرد
تاتوباشی دل تو سیرمباد ازاحسان .
فرخی.

شیفته‌کرد مرا عشق وولای توچنین
شایدم‌هرچه‌به‌من‌عشق‌وولای تو کند.
منوچهری.

شیفته‌گردانیدن. [تَ یا تَ گَ دَ] (مص مرکب) شعب. (دهار) (مجمل‌اللغه). تولید. (دهار) (تاج‌المصادربیهقی) استهامه. شیفته‌کردن. شیفته ساختن. فریفته و مفتون کردن (یادداشت مؤلف) :

همگنان را شیفتهٔ ولا و فریفتهٔ هوای خود گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴) .
و رجوع به شیفته‌کردن شود.

شیفته گشتن . [تَ یا تَ گَ تَ] (مص مرکب) شیفته‌گردیدن . شیفته شدن . عاشق‌گشتن. دل‌دادن . (یادداشت مؤلف)؛ هیم ، هیمان ،شیفته‌گشتن به‌عشق.(دهار) :

نو بنو شیفته‌گردم چوبمن
نو بنوپیک خیالش برسد.
خاقانی.

شیفته‌گونه . [تَ نَ] (ص مرکب) دیوانه وار. عاشق پیشه.دل از دست داده : باباطاهر پارهٔ شیفته‌گونه بودی . (راحة‌الصدور راوندی ص۹۹).

شیفته وار . [تَ یا تَ] (ص مرکب) دیوانه‌وار. (یادداشت مؤلف) :

مطربان بینم‌گریان و ده‌انگشت‌گزان
رودها برسرو برروی زده شیفته‌وار .
فرخی.

برفت‌یارمن ومن نژند وشیفته‌وار
به‌باغ‌رفتم بادرد و داغ رفتن‌یار.
فرخی.

شیفة . [شَ یِ فَ] (ع ا)شیفان. دیدبان. (ناظم الاطباء). طلایة لشکر.(منتهی الارب) .

شیق. (ع ا)سر کوه‌وسخت‌ترین‌جایها درآن یاناحیهٔ هموار دشوارگذار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).
|| مرغی است آبی خرد سپیدرنگ. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) . || شکاف تنگ درکوه یا در میان دو سنگ ازریگ . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).
|| کوه دراز. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ||سونره. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || نوعی از ماهی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد). ||جانب‌وطرف چیزی.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب- الموارد) (آنندراج) .

(۱) بمعنی دیوانه نیز ایهام دارد.

|| موی دم اسب. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

شیق. [شَ یْ یِ] (ع ص) آرزومند. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). آرزومند. و حریص وپرمیل. (ناظم الاطباء).

شیقان. (اِخ) دو کوه‌اند (منتهی الارب). (آنندراج). || موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شیقر. [شَ یْ قَ] (ع اِ) (۱) گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

شیقور. (اِ) شعیر است که به فارسی جو نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شیقوموری. (اِ مأخوذ از یونانی) لغتی است یونانی ومعنی آن به عربی تین احمق باشد وآن نوعی از انجیراست که برگ آن به برگ توت می‌ماند. (برهان) (آنندراج).

شیقة. [قَ] (ع اِ) مرغی است آبی. (منتهی الارب). مرغ آبی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| واحد شیق است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی شیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شیک. (ص) شل را گویند یعنی دست و پای که درآن گیرایی و قدرت رفتار نباشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان):

چون برافروزی رخ از باده کله‌سازی یله
دستهایم شیک گردد پایهایم شیشله.
بلعمی.

|| سست و کاهل و ناتوان. (ناظم الاطباء).

شیک. (اِ مأخوذ از فرانسوی) (۲) واژهٔ فرانسوی در فارسی به‌معنی خوش‌لباس ودارای سرووضع مرتب بکار می‌رود. گاه نیز این صفت را برای اشیاء زیبا وجالب‌توجه بکار می‌برند؛ خانهٔ شیک، مبل شیک و غیره. (فرهنگ لغات عامیانه). نیکوجامه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || زیبا قشنگ. ظریف. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیکاگو. [گُ] (اِخ) (۳) شهرو بندریست در ایالات متحدهٔ امریکا درناحیهٔ دریاچه های بزرگ در ساحل دریاچهٔ میشگان دارای ۳۶۲۱۰۰۰ تن سکنه، وآن مهمترین مرکزارتباطات و بزرگترین بازار داد وستد محصولات شرقی امریکا (غلات چارپایان، کنسرو، روغن نباتی و چوب) است. (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیک پوش. (نف مرکب مرخم) شیک‌پوشنده. آنکه همیشه لباسهای پاکیزه‌وزیبا وگرانبها و مدروز پوشد که جامه‌های او با برش و دوخت و قماش و نسیجی اعلاست که عادتاً جامهٔ شیک‌پوشد. (یادداشت مؤلف).

شیک پوشی. (حامص مرکب) عمل و کیفیت شیک‌پوش. (فرهنگ فارسی دکتر معین). صفت و کار شیک‌پوش. پوشیدن لباسهای زیبا و مرتب و مدروز. ورجوع به‌شیک‌پوش شود.

شیکران. [شَ یْ کَ] (ع اِ) گیاهی است یا صواب به سین است. (منتهی الارب). گیاهی است کشنده و بعضی سیکران نیز گفته‌اند و شوکران هم آمده. (آنندراج). شوکران (ناظم الاطباء). نوعی است ازنبات. (مهذب الاسماء). شوکران. سیکران. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شوکران شود.

شیکنک. [شَ یْ کَ نَ] (ق) به‌معنی آهسته رفتن است. در قافیه و ردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است آمده وچون از این لغت آگاه نیستند سنگنک می‌خوانند.

دوشینه من‌پنهان شدم در قصرجانان شیکنک
نرمک نهادم پای‌را رفتم درایوان شیکنک.

در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شیک و پیک. [کُ] (از اتباع) مرکب از شیک فرانسوی و پیک که مستقلا معنی ندارد؛ شیک و پیک و مشتی. پیک از توابع شیک است. (یادداشت مؤلف). اما این دو کلمه باهم معمولا به صورت صفت برای اشخاص برزبان‌رانده می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به شیک و شیک پوش شود.

شیکوکو. [کُ کو] (اِخ) (۴) یکی ازچهار جزیرهٔ بزرگ ژاپن در جنوب جزیرهٔ «هند» که ۴۲۲۰۳۰۰ تن جمعیت دارد، ومرکز آن شهر توکوشیما (۵) است. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شیکة. [کَ] (ع مص) شاکة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). به خارستان‌درافتادن. (آنندراج). و رجوع به شاکة شود.

شیکی. (حامص مأخوذ ازفرانسوی) صفت وحالت و چگونگی شیک. (یادداشت مؤلف). شیک بودن. وجوع به‌شیک شود.

شیگار. (اِ) کارفرمودن باشد بی اجرت و مزد (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). کار فرمودن بی‌اجرت و مزد باشد و این اصلی نیست بلکه یاء ممال الف است که همان شاگار است. (آنندراج).

شیل. [شَ یْ یا شِ یِ] (ع ص) ج شائل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به شائل شود.

شیل. (اِ) سدی که درعرض رودخانه‌برای صید ماهی با چوب سازند. ج، (به شیلات، سیاق عربی) (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شیل. (اِخ) کارل ویلهلم (۶) شیمی دان سوئدی متولد استرالسوند ۱۷۴۲ و متوفای ۱۷۸۶ م. وی به‌کشف کلر، منگنز وگلسیرین موفق آمد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). از دانشمندان سوئددردورهٔ رنسانس محسوب است که‌درعلم شیمی به اکتشافات تازه موفق شد. (یادداشت مؤلف).

شیلاب. (اِخ) ده از بخش آبدانان شهرستان ایلام. سکنه: ۱۲۰ تن. آب: چشمه. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شیلات. (اِ) (۷) جمع‌شیل‌به قیاس‌عربی. رجوع به شیل شود.

|| ماهی خانه. ادارهٔ ماهی. محلی که برای‌صید آماده باشد. (یادداشت مؤلف). شرکتی که به صید وتوزیع و فروش ماهیهای بحر خزر می‌پردازد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| دستگاه صید ماهی درسواحل بحرخزر. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شیلات. (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به‌آستارا میان چیلاوندان وآستارادر ۱۷۱۱۰۰ گزی رشت. (یادداشت مولف).

شیلات ایران. [تِ] (اِخ) (شرکت سهامی) پیش از سال ۱۲۷۲ هـ.ش. صیادان محلی سواحل بحر خزر در مقابل پرداخت مبلغی به‌عنوان رسوم‌دیوان به‌متصدیان دولتی که عنوان «دریابیگی» داشتند، اجازهٔ صید ماهی می گرفتند درسال مذکور، امتیاز صید ازطرف دولت ایران به‌یکی ازسرمایه‌داران روسی بنام «استپان‌مارتیویچ لیانازوف» واگذار شد. پس‌ازفوت لیانازوف درسال ۱۲۷۵ هـ. ش. امتیاز مزبور به «گورکی» پسر او و بعد از مرگ شخص اخیر در سال ۱۲۸۵ هـ.ش. از راه تجدید و یا تمدید به‌ورثهٔ وی منتقل گردید. پایان آخرین دورهٔ امتیاز لیانازوف با انقلاب روسیه و ازهم گسیختن امورورثه مصادف گردید. پس از آن ازسال ۱۳۰۱ تا ۱۳۰۶ هـ ش. دولت شوروی با پرداخت سالی ۵۰۰۰۰ ریال بدولت ایران‌ازشیلات بهره‌برداری می کرد دولت شوروی در سال ۱۹۲۱ م. موافقت دولت ایران را برای اعطای امتیازصید ماهی به‌شرکتی مختلط که دولتین در سرمایه و ادارهٔ آن شریک باشند جلب کرد و به‌موجب قراردادی که برای‌مدت ۲۵ سال در مهر ۱۳۰۶ بتصویب مجلس

(۱) capparis mitheridatica. (۲) Chic. (۳) chicāgo. (۴) Sikoku یا Shikoku.
(۵) Tokushima. (۶) Sheele Karl wilhelm. (۷) Pêcherie.

شورای ملی ایران رسید شرکت مختلط مذکور تشکیل گردید و در بهمن ماه همان سال بهره برداری را شروع کرد. این شرکت طبق قرارداد دارای هیئت مدیره‌ای مرکب از ۶ تن بود که سه تن را دولت شوروی برای یکسال منصوب میی کرد. رئیس هیئت مدیره در تمام مدت امتیاز باطرف ایرانی و مدیریت عامل تا سال ۱۳۲۱ هـ ش. باطرف شوروی پیش بینی شده بود. شرکت مختلط حق‌الامتیازی بمبلغ ۸۰۰۰۰ تومان درسال و پانزده‌درصد از بقیهٔ عایدات را که پس از وضع مخارج اداری و بهره‌برداری عاید شرکت می‌شد بدولت ایران می‌پرداخت و ضمناً تمام منفعت خالص که از عملیات شرکت حاصل می‌شد بین ایران‌وشوروی بالمناصفه‌تقسیم می‌گردید پس از پایان قرارداد، همهٔ اموال منقول و غیر منقول و موجودی نقد شرکت مختلط بمبلغ ۱۵ر۲ ۸۸۰۱۴۳۰ ریال ارزیابی شد و بین‌دولتین ایران وشوروی تنصیف گردید شرکت مزبوردر ۱۲ بهمن ۱۳۳۱ ملی گردید و امور ماهیگیری و بهره‌برداری‌در کرانهای شمالی ایران (آبهای دریایی وخلیجها وهمهٔ رود خانه‌ها) به‌دولت شاهنشاهی واگذار و سازمانی بنام شرکت سهامی شیلات ایران با سرمایه ۸۰۰۰۰۰۰ ریال که تمام آن متعلق بدولت ایران بود برای مدت نا محدود تشکیل و مأمورصید وبهره‌برداری گردید. یعنی تااول‌مرداد ۱۳۳۲ هـ ش. بدهی‌دولت‌را بابت نصف‌بهای اموالی‌که دولت‌شوروی به‌دولت ایران واگذار کرده بود و بدهیهای شرکت مختلط را پرداخت کرده و از آن تاریخ تا کنون نیزکوشیده است که به‌منظور بهبود وضع صید، کلیه ادوات کهنه‌را ازمحل‌عایدات شرکت تعویض و تجدیدکند و عملیات خود را به‌آخرین‌وجدیدترین‌اصول‌معمول‌درممالک مترقی منطبق نماید. شرکت مزبور مصرف داخلی را تامین می‌کند. وقسمتی راهم‌صادر می‌نماید. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) . درحال حاضرشیلات دوبخش است باسازمان جداگانه یکی شیلات شمال که مربوط به دریای‌خزر است درشرح آن گذشت و دیگر شیلات جنوب‌که خلیج فارس ودریای عمان را زیرادارهٔ خود دارد . رجوع به‌جغرافیای اقتصادی ایران تألیف مسعود کیهان ص ۳۲ تا ۳۷ شود .

شیلان . (ع اِ) ج ِ شال ؛ شیلان کشمیر. شیلان کرمان . (یادداشت مؤلف) .

شیلان . (اِ مأخوذ از ترکی) مهمانی عام. (یادداشت مؤلف) . || سفرهٔ طعام وبالفظ کشیدن مستعمل است . (آنندراج) . سفرهٔ طعام. (از برهان). سفره‌وخوان‌طعام. (غیاث). سفره. (انجمن‌آرا) . سماط سلاطین و امرا. (برهان) (ناظم‌الاطباء) . سفرهٔ امرا و بزرگان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || مجازاً طعام را نیزگفته‌اند. (ازبرهان) (ازغیاث).طعام که‌بزرگان پخته‌اند (انجمن آرا) . طعام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). || اسباب طعام خوری. (منتهی‌الارب). || به معنی صورت قابهای طعام مجاز است.(آنندراج). || موقع‌صرف ناهار و صلای طعام . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) . || به‌معنی‌عناب است وآن‌میوه‌ای باشد مانند سنجدکه در دواها بکاربرند وخون را صاف کند . (برهان) (ازغیاث) . عناب . (ناظم‌الاطباء). رجوع به سنجد شیلان شود. || در ارسباران، نسترن وحشی راگویند . (یادداشت مؤلف) || غله‌زار. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || جایی‌که دارای علف سبز بسیار دارد . (ناظم‌الاطباء).

شیلان . (اِخ) ده ازبخش حومهٔ شهرستان سنندج. آب: چشمه. پاسگاه‌ژاندارمری‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شیلان‌آباد . (اِخ) ده از بخش بوکان شهرستان مهاباد . سکنه: ۲۲۲ تن . آب : سیمین‌رود. صنایع‌دستی : جاجیم‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیلان‌آباد . (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . سکنه : ۲۳۰ تن. آب : چشمه. صنایع دستی : جاجیم‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیلانچی . (اِ‌یاص مرکب مأخوذازترکی) داروغهٔ باورچیخانه . (آنندراج) (غیاث). || بز قصاب . (آنندراج) (از غیاث) .

شیلان‌دره . [دَ رِ] (اِخ) ده‌ازبخش‌اسدآباد شهرستان همدان. سکنه : ۱۸۶ تن . آب : قنات ورودخانهٔ محلی. صنایع دستی : قالی‌و جاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۵).

شیلاندر . [دَ] (اخ) ده از بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه: ۵۵۶تن. آب : چشمه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیلانک . [نَ] (اِ مرکب) عناب [عُ نّا] . (یادداشت مؤلف) . رجوع به عناب شود .

شیلان کشیدن . [کَ دَ] (مص‌مرکب) اطعمهٔ‌فراوان‌فراهم‌کردن‌دعوت عدهٔ کثیری‌باطعام را.عدهٔ کثیری‌رااطعام کردن.(یادداشت مؤلف). گستردن سفرهٔ طعام. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ دکترمعین). تکلف بسیار درمهمانی کردن . به‌مناسبت‌امور خیری ازقبیل عروسی یاجشن وسروری‌نظیرختنه‌سوران‌وولیمهٔ‌حج‌ونظایرآن باتشریفات بسیارازمهمانان پذیرائی کردن و مجلسی بسیار آراسته و با تکلف ساختن . (فرهنگ لغات عامیانه) .
|| صورت‌قابهای طعام راکشیدن. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

گر مسرفی به رنگ مصور ندیده است
برطاق‌خانه‌اش زده شیلان‌کشیده‌است(۱).
سلیم (به نقل‌آنندراج).

|| استفادهٔ تام از مال و نعمتی‌کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیلانه . [ن یا نَ] (اِ مأخوذ از ترکی) به‌معنی شیلان است. (ازآنندراج). || مجازاً به معنی طعام نیزآمده. (آنندراج). (ازانجمن آرا).
|| نام‌میوه‌ای‌که‌آنراعناب‌نیزگویند.(آنندراج). عناب . (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن ـ آرا) (ازبرهان)(ناظم‌الاطباء)(ازآنندراج).

شیلاو . (اِخ) نام بندر سیراف است . و امروز نام دره‌ایست در شمال سیراف قدیم و شمال غربی طاهری کنونی میان جبال‌ساحلی ودریا . (یادداشت مؤلف).

شیل‌خاکین‌شوش‌ناک. (اِخ) ازپادشاهان نامی عیلام است . این پادشاه که سیاستمدار مدبر و بزرگ بود بناهای زیادکرد و یکی ازکارهای اوست: هربنایی‌راکه تعمیرمی‌کرد می‌نوشت این بنا را که ساخته بود و چه کتیبه داشت، عین‌آن کتیبه راکه‌بزبان‌سامی بودمی‌نویساندوترجمهٔ انزانی‌را بدان‌می‌افزود این‌علاقه‌مندی پادشاه‌مزبور به حفظ آثارمورد قدردانی علمای آثار عتیقه است وهیأت‌علمی فرانسوی‌درپیشرفتهای‌خوددرنوشتن‌مخصوصاً مرهون آن می‌باشد زیرا بین کتیبه‌های قدیم و کتیبه‌های این پادشاه ادواری گذشته که‌لااقل دوهزارسال طول آن است . کلیتاً ازآثاری که از زمان این پادشاه به دست آمده مانند ستونهای برنجی، ستلها ، آجرها، کتیبه‌ها و غیره محقق شده که در زمان او ادبیات و صنایع عیلامی‌به اوج ترقی خود رسیده بود. (ایران‌باستان‌ج ۱ ص ۱۳۴).

شیله . [لِ] (اِخ) ده‌از بخش چهاردانگه شهرستان ساری . سکنه : ۳۴۰ تن . آب: چشمه. صنایع‌دستی زنان:شال‌و کرباس‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شیلر . [لِ] (اِخ) یوهان فردریک(۲) نویسنده و شاعر آلمانی . (متولد ۱۷۵۹ و متوفای ۱۸۰۵ م.) شیلر ازآغاز کودکی عشق

(۱) یعنی : نقاش اسراف کرده که صورت‌قابهای طعام را برطاق خانهٔ اوکشیده‌است . (آنندراج) .

(۲) Schiller, Johann Friedrich.

سرشاری به‌نویسندگی و شعرداشت وی هفت سال در مدرسهٔ اشتوتگارت بسر برد و ابداً از مدرسه خارج نشد ولی عاقبت از آنجا گریخت و با گوته دوستی پیدا کرد و آن دو بطوری باهم دوست شدند که آثارادبی خود را با موافقت هم‌انتشارمی‌دادند. شیلر نخستین نمایشنامهٔ خود موسوم‌به «راهزنان» را هنگامی نوشت که هیجده یا نوزده سال بیشتر ازعمرش نگذشته بود. دورهٔ زندگانی اورا به‌سه‌بخش تقسیم کرده‌اند: نمایشنامه‌های «دون کارلوس» (۱) ، «توطئهٔ فی‌یسکو»و « خدعه وعشق» آثار مرحلهٔ نخستین‌هنرنمایی اوست .

در دورهٔ دوم زندگانی خود که آنرا دورهٔ علمی وفلسفی نامیده‌اند، شیلر کتابهای«تاریخ انحطاط هلند» و «تاریخ جنگ سی‌ساله» را نوشت . در دورهٔ سوم یا دورهٔ دوستی با گوته، نمایشنامه‌های«ماری‌استوارت»، «دوشیزهٔ اورلئان»، «عروس‌مسین» و «ویلهلم‌تل» را برشتهٔ تحریر درآورد. آخرین دورهٔ زندگی شیلر در ۹ماه مه۱۸۰۵ در چهل‌وشش‌سالگی وی بپایان‌رسید. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

شیلک . [لَ] (اِ) دهانهٔ بندوق‌وتفنگ . (ناظم‌الاطباء).

شیلگان . (اِخ) ده ازبخش لطف‌آباد شهرستان دره‌گز. سکنه : ۷۷۷تن . آب: قنات. راه: ماشین‌رو.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شیلم . [شَ یْ لَ] (اِ) جلیف. بشت. رغید تلخه. جنگک. دنقه. چنگلک. زوان . شالم شولم. زؤان . زیوان. سمیع شلک. جنگک که با غله مخلوط شود و آنرا تلخ کند . (یادداشت مؤلف) .

نام دارویی است که آنرا باگوگرد بربهق طلاکنند نافع باشد و آنرا زوان شلمک نیز گویند و در میان گندم روید . (برهان) (آنندراج) . درمیان گندم روید و آنرا تباه گرداند . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . گندم دیوانه. (ناظم‌الاطباء). سیاه دانوزوان وزنا هم گویند . (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . به‌فارسی گندم دیوانه نامند و آن دانه‌ایست از جوباریکتر و کوچکتر وباتلخی ومایل‌به‌سرخی، دراصفهان کاکلک گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شیلم . [شَ یْ لَ] (ع اِ) گندم‌دیوانه که شولم‌وشالم نیز‌گویند. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). || مرد بخیل ولئیم و پست نظر . (از ناظم‌الاطباء).

شیلمه . [شَ یْ لَ مَ] (اِخ) محمدبن‌حسن کاتب ملقب به شیلمه. دراول اوباعلوی‌بصری بود سپس به بغداد آمد و امان گرفت و باز بابعضی خوارج به سعایت وفتنه پرداخت و معتضد خلیفه اورا بر عمود خیمه بردارکرد وزنده بسوخت. کتاب اخبارصاحب الزنج ازاوست . (ازابن‌الندیم) .

شیلن . [لُ] (اِخ) (۲) یکی از حکمای سبعهٔ یونان. (یادداشت مؤلف).

شیلنگ . [لَ] (اِ دخیل در فارسی) لوله‌ایست لاستیکی که درکارهای فنی مورد استفاده قرار می‌گیرد . از این لوله برای انتقال آب یا مواد سوختی (بنزین و غیره) در فواصل متحرک ماشینها واتومبیل استفاده می‌شود. و آن دارای انواع مختلف است : شیلنگ لاستیکی ساده ، شیلنگ نسوزو شیلنگ آجیده که درساختمان‌آن نخ ابریشم یا رشته‌های نازک سیمی بکار رفته است . ازشیلنگ برای آب‌پاشی درباغبانی ودستگاههای آتش‌نشانی نیز استفاده می‌شود . قطر دهانهٔ شیلنگ‌متفاوت وبسته‌به مورد استفاده است. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین).

شیلوند. [شَ یْ لَ وَ] (اِخ) ده‌ازبخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه: ۶۰۱ تن. آب: چشمه‌سارها. صنایع‌دستی‌زنان: کرباس وجاجیم بافی.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیلونه . [شَ یْ نَ یا نِ] (اِ) لاك پشت وسنگ‌پشت‌راگویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) . باخه (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به مترادفات کلمه شود .

شیله . [لِ یالِ] (اِ مأخوذ ازهندی)نوعی از قماش . (ناظم‌الاطباء):

دوتاره زکربر که‌آمد برون
دگر گونه‌وشیله ازحدفزون.
نظام قاری .

ازگلفتنت عقد نیاید به شماری
تابستهٔ پیچ وشکن‌شیله وشاشی.
نظام‌قاری (ص۱۱۳) .

شیله . [لِ یا لَ] (اِ) برنج‌آش . (ناظم الاطباء).
|| دارویی که‌افسنتین‌نیز‌گویند. (ناظم‌الاطباء).
|| شلمک. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . گیاهی از تیرهٔ گندمیان . رجوع به شلمک شود .

شیله . [لَ یا لِ] (اِخ) نام مردابی است به سیستان که آب شور راکد دارد و هیرمند در آن می‌ریزد . (یادداشت مؤلف) .

شیله پیله. [لِ یا لَ لَ] (اِ، ازاتباع) مکر و دستان . نفاق و دورویی؛ آدم‌بی‌شیله پیله‌ایست ،یعنی یکرو وراست ودرستکار است. (یادداشت‌مؤلف). غرض ومرض، حیله‌گری، حقهٔ زیرسرداشتن. معمولا این‌ترکیب به‌شکل منفی استعمال می‌شود : فلانکس شیله پیله توی کارش نیست. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به شیله وپیله شود.

شیله‌سر . [لِ سَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان بندرپهلوی .سکنه: ۵۰۳ تن . راه : ماشین‌رو. آب : چاه ورودخانهٔ شفارود. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

شیله‌گشاد . [لِ گُ] (اِخ) ده ازبخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۱۴۴ تن . آب : قنات. راه : ماشین‌رو . صنایع دستی : کرباس‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شیله‌و پیله. [لِ یالَ وَ لِ یالَ] (اِ، اصطلاح عامیانه) سوسه . شایبه . مکر. خدعه: «آدم بی‌شیله و پیله‌ایست».

(فرهنگ فارسی دکترمعین).

ورجوع به «شیله پیله» شود.

شیلی. (اِخ)(۳) جمهوریی در امریکای جنوبی و آن بشکل مستطیل باریکی است در مغرب آمریکای مزبور ، میان اقیانوس کبیر ورشته کوههای آند. شمال آن گرم و خشک وقسمت‌اعظمش بیابان است. مرکزش ملایم ودارای باران‌متوسط وجنوب‌آن‌دارای آب وهوای مرطوب ونسبتاً سرد می‌باشد .

در قسمت مرکزی نباتات، غلات وانگور و میوه‌ها می‌روید و در قسمت جنوبی دارای مراتع و جنگلهای متعدد است . محصولات کانی شیلی فراوان است (شوره، مس، نقره، زغال سنگ و غیره) مساحت کلیهٔ کشورشیلی ۷۳۸۸۰۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود ۷۱۲۱۰۰۰ تن‌است . پایتخت شیلی شهر سانتیاگو است . بزرگترین بندر شیلی بندر « و الپارزو » است . که ۲۱۸۸۰۰ تن جمعیت دارد. کشور مزبوردر۱۸۱۸م. مستقل گردید. رژیم حکومت آن جمهوری و دورهٔ ریاست جمهوری ۶ سال‌است. زبان مردم، اسپانیایی ومذهب اکثریت کاتولیک‌است. (از فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

شیلی . [ ] (اِخ) ناحیه‌ایست از نواحی کوفه ؛ این مکان نهری به‌نام نهر شیلی دارد که امروز به نهر زیاد معروف است نهر شیلی نهری است قدیمی درست بالای انبار که منبعش فرات می‌باشد . در ساحلش دیه‌ها وکشتزارهایی یافت می‌شود . (ازمعجم‌البلدان).

شیلی . (اِخ) رئیس‌فرقهٔ‌ازمعتسله که‌به‌نام او به‌شیلین مشهورند. و او درشت پوشیدی و

---

(1) Don Carlos. (۲) Chilon. (۳) Chili.

از ناروا و حرام پرهیز کردی و متمایل به مذهب یهود بود. بابک بن بهرام شاگرد اوست. (ابن ندیم).

شیلینگ. (اِ مأخوذ از انگلیسی) (۱) پول رایج در انگلستان و آن معادل یک بیستم لیره بوده است. (فرهنگ فارسی دکتر معین). در تغییراتی که اخیراً برای هماهنگ کردن پول انگلستان مانند کشور های دیگر بعمل آمده است شیلینگ یک دهم لیرهٔ استرلینگ است

شیلیین. [یی] (اِخ) فرقهٔ مغتسله. پیروان شیلی. (یادداشت مؤلف).

شیم. [شَ] (ع مص) درنیام کردن شمشیر (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شمشیر درنیام کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد).

|| برکشیدن شمشیررا (ازاضداد). (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازتاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد).

|| سردروانگریستن برق را برای دیدن آن که کجامی رودو کجامی بارد. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آسمان نگریستن به امید باران در برق وجز آن. (یادداشت مؤلف). نگریستن تا به کجا بارد. (تاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد). || رسیدن نره در بردن دوشیزگی مراد خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| غبارآلودساختن هردوپای کسی رابه خاك. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || ظاهرشدن خط سیاه برپوست کس.

|| استوار کردن و راست نمودن حمله را در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| درآمدن در چیزی. (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || ساق خود را براسب زدن. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| پنهان کردن چیزی در چیزی یا جایی. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| سردشدن. (تاج المصادر بیهقی).

شیم. (ع ص یا اِ) ج اِشیم [اَ یَ] وشیما [شَ یْ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ج شیام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مفردهای کلمه شود.

|| ماهی است. (آنندراج) (ناظم الاطباء)

|| نوعی ازماهی. (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). ورجوع به شیم (فارسی) شود.

شیم. [شَ یَ] (ع اِ) هر زمینی که آنرا از پیش نکنده باشند و به سختی وصلابت خود باقی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

شیم. [شِ یَ] (ع اِ) ج شیمة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد). خلقها. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۳). خویهای نیک. (دهار). عادتها وخویها وجمع شیمه است. (غیاث). ج شیمه به این معنی خویهای و خصلتها: الظلم من شیم النفوس. (یادداشت مؤلف). ج شیمة: خلقا. طبیعتها. عادتها. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

و غور کرم و مکارم شیم ایشان از ادراك افهام واوهام گذشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کریمهٔ بر و شریفهٔ کرم که در محاسن شیم یکتا بود... از شوی خویش بیزاری جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٤٤).

و رجوع به شیمة شود.

— خجسته شیم، خوش خوی. نیک خلق. نیکوسرشت:

همه اجداد او خجسته شیم.
(حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۲).

— خوب شیم، نیکونهاد. خوب سرشت:

هرکجاگویی بوسهل وزیر شه شرق
همه گویند کریم وسخی وخوب شیم.
فرخی.

— شیطان شیم، دیو خصلت. شیطان صفت:

پس مگوکایمه همه آدمی اند
آدمی هست که شیطان شیم است.
خاقانی.

— کریم الشیم، که خوی بخشندگی و بزرگواری دارد. بزرگ منش:

داد ببین تاکجاست فضل ببین تاکه راست
کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم.
خاقانی.

— کیوان شیم، که خوی و خصلت عالی دارد:

چترتو خورشیدفر تیغ تومریخ فعل
علم توبرجیس حکم حلم توکیوان شیم.
خاقانی.

شیم. (اِ) قسمی ماهی فلس دار که در پشت نقطه های سیاه دارد. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری). (فرهنگ اوبهی) (از غیاث) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). ماهی بود سپید و به رود جیحون بسیاربود. (لغت فرس اسدی). سیم. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

تابودعارض بت رویان چون سیم سپید
تابود ساعد مه رویان چون ماهی شیم.
فرخی.

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوك
کی دارد جغد خیره سرلحن چکوك.
لبیبی.

می برآن ساعدش ازساتگنی سایه فکند
گفتی ازلاله پشیزستی برماهی شیم.
معروفی.

مرد باید که مارگرزه بود
نه نگارآورد چو ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

ماه دیده است کسی نرمتر ازماهی شیم.
(ابوالفضل ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل از تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۹).

میروی هموارو گویی ایدرم
مارمی گیری که این ماهیست شیم.
ناصرخسرو.

اندر پلید زادگی و پاکزادگی
توچغزحوض کوثرومن شیم کوثرم (۲).
سوزنی.

زنا سپاسی یک موی او به زیر زمین
شود چوسرمه سم گاو باپشیزهٔ شیم.
سوزنی.

زهی کهی وخهی چشمه ای که اندروی
قرارگیرد مار شکنج وماهی شیم.
سوزنی.

سموم قهرتوباآب اگرعتاب کند
پشیزدام شود برمسام ماهی شیم.
انوری (بنقل جهانگیری).

زلفهایش بدست من چون شست
من چوصیاد واوچوماهی شیم.
بخاری (بنقل انجمن آرا).

آماشیم ماهی غزل لاله یا قزل آلاست؟

|| کلمه ایست که در تعظیم وتبجیل مانند شیخ وخواجه وحضرت وجناب استعمال می کنند. (ناظم الاطباء) (ازبرهان).

شیم. (اِخ) نام رودخانهٔ که ازکوههای دیلمان به جانب گیلان می رود. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (از انجمن آرا) (ازآنندراج). بعضی گفته اند که شیم نام رودخانه ایست که ماهی شیم رابدان نام بازخوانند. (ازفرهنگ اوبهی) نام رودی است. (لغت فرس اسدی).

شیم. (اِخ) نام ماهیی که یونس را فرو برده بود. (ناظم الاطباء) (ازبرهان).

شیماء. [شَ یْ] (ع ص) زن خالدار. ج شیم. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیماء. [شَ یْ] (اِخ) دختر حلیمهٔ سعدیه خواهر رضاعی نبی (ص). (منتهی الارب) (ازآنندراج).

شیمت. [مَ] (اِ مأخوذ ازتازی) شیمة. شیمه. خوی وخلق وخصلت. شنشنه. هجیر. عادت. دأب. (یادداشت مؤلف):

سلوك کن برطبق ستوده تر اطوار خود و راه نماینده براخلاق خود ونیکوترشیمتهای خود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۳).

سخنهای منظوم شاعرشنیدن
بود سیرت وشیمت خسروانی.
منوچهری.

---

(۱) Shillig.

(۲) ن ل: توچغزحوض گلخن و من شیم کوثرم.

و رجوع به شیمة و شیم [شِ یَ] شود .

شیمذان . [شِ یَ مْ] (ع اِ) گرگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

شیمشیر . (اِ) شمشیر. گونهٔ از گوشوارك و این نام در ارسباران بدین درخت دهند . (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشیر و گوشوارك شود .

شیم کند . [کَ] (اِخ) شهری به شمال شرقی تاشکند. (یادداشت مؤلف) .

شیمل . [شِ مَ] (ع اِ) شمال . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . لغتی است در شمال [شَ یا شِ] که بادی است. (منتهی الارب). رجوع به شمال شود.

شیمة . [شِ مَ] (ع اِ) خوی و عادت وطبیعت. (ناظم الاطباء). شیمه. خو. (منتهی الارب) . خلق . (اقرب الموارد) . و رجوع به خوی شود .

شیمه . [مَ] (اِ مأخوذ ازتازی) شیمة . وعادت و طبیعت . (ناظم الاطباء). طبیعت و عادت وخوی . (غیاث). خوی (وبدین معنی به همزه نیزآمده) . (آنندراج). ج ، شیم. (مهذب الاسماء) . خوی نیک . (دهار) . خو. شنشنه . هجیر. شیمه . دأب . عادت. خصلت. دیدن. خلق. طبیعت. طینت. سرشت. (یادداشت مؤلف) :

گرباد به فرخار بردشیمهٔ داروت
از قوت اوروح پذیرد بت فرخار. سنایی.

و رجوع به شیمت شود .

|| خاك برکنده اززمین . ج، شیم [شِ یَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

شیمه . [مِ یا مَ] (اِ) قسمی از انگور . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان).

شیمی . (اِ فرانسه مأخوذ از کلمهٔ کیمیا) (۱) علمی است که درآن از خواص اجسام طبیعی و تغییرات عمیق گوهرها و عناصربحث می شود. بنابراین علم شیمی وابسته به ساختمان نهایی ماده است ودرآن می کوشند تا ماده را به کوچکترین اجزای وی تقسیم کنند وآنرا مورد مطالعه قراردهند. این اجزا یاعناصردرمواد مختلف وجود دارندوباکمك شیمی معلوم می شود که یك قطعه سنگ آهك از یك فلزدرخشان (کلسیم) و دوشبه فلز: یکی جامد و سیاه (کربن) و دیگری گاز (اکسیژن) بوجود آمده است.
دانش شیمی تنها محدود به تجزیه کردن مواد نیست بلکه باترکیب عناصر ، اجسام پیچیده تری بوجود می آیند . این ترکیب عناصر یا اجسام را با یکدیگر فعل و انفعال شیمیایی نامند ، مانندعنصر کلر که گازیست زردمتمایل به سبز،وآن خود بخود باعنصرفسفر که جامد است ترکیب وبه کلرورفسفر تبدیل می گردد. از مجموع عناصراساسی و مواد اصلی بسیط که تاکنون شناخته شده بیش از ۱۰۰ عنصر را می توان نام برد . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .
— شیمی آلی ، بحث ترکیباتی است که بدن گیاهان وجانوران را تشکیل داده اند وچون درسوختن این اجسام اگراکسیژن به اندازهٔ کافی نباشد مقداری کربن باقی می ماند، این بخش ازشیمی راشیمی ترکیبات کربن می نامند. (از فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیمیایی . (ص نسبی) منسوب به شیمی : فعل وانفعال شیمیایی. عمل شیمیایی. (یادداشت مؤلف) . رجوع به شیمی شود.

شیمیدان . (نف مرکب مرخم) شیمی داننده. عالم ومتبحر درعلم شیمی، آنکه دانش شیمی دارد. شیمیست . (یادداشت مؤلف). رجوع به شیمی شود .

شین . (ع اِ) حرفی ازحروف معجمه هجا مهموسه. (آنندراج) (ازمنتهی الارب) . نام حرف سیزدهم از الفبای ابتثی و حرف بیست ویکم ازالفبای ابجدی. (ناظم الاطباء). نام حرف شانزدهم از الفبای پارسی. (ناظم الاطباء) :

همیشه تا نقطی برزنند بر سرزای
همیشه تاسه نقط برنهند برسرشین. فرخی .

ازاین حورعین وقرین گشت پیدا
حسین وحسن شین وسین محمد . ناصرخسرو.

شین . [شَ یْ] (ع اِ) عیب وزشتی، ضد زین . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء)(ازغیاث). مقابل زین. بدی وزشتی:

تیغها لعل گون زخون حسین
چه بود درجهان بترزین شین.
قال بی حال هار باشد وشین . سنایی.

درخدمت تواهل هنراست زین وفضل
وز خدمت تو دوری شین است وعیب وعا . سوزنی.

عدل تو «شین» را ز«را» کرد جداچون بدید
کالت رایست «را» صورت شین است «شین». خاقانی.

هرکه محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش می دان توشین. مولوی.

آنکه بیرون از ثنا وحمد او
برسخندانان سخن عیبست وشین. سعدی.

و شین آن لابد به رای رکیك و خاطر واهی پادشاه راجع شود . (سندبادنامه ص ۷۹) .
هزار شکر مرا با این شخص لمسی و مشتی اتفاق نیفتاد وگرنه احتمال داشت که احتلام واقع شدی و از حمام نا پاك بیرون آمدن شین عظیم بودی. نظام قاری .

هرچه مادادیم دیدیم این زمان
کاین جهان عین است وشین است آن جهان . مولوی .

برتو که پیداشدی زان عیب وشین
زان رمیدی جانت بعدالمشرقین. مولوی .

فرق بسیار است بین النفختین
این همه زین است وباقی جمله شین. مثنوی .

شین . [شَ یْ] (ع مص) عیب کردن کسی را . (ازدهار)(منتهی الارب)(ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) . معیوب کردن . (المصادرزوزنی) (دهار) . عیب نهادن . (یادداشت مؤلف) .

شین . (اِ ع) مردبسیارنکاح وکثیرالجماع. (ناظم الاطباء).

شین . [شَ یِ ی] (ع ص) شرم آور و فضیح. (ناظم الاطباء).

شین . (اِخ) ده از بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه: ۱۹۲تن. آب: رودخانهٔ محلی و چشمه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شینا . (اِ) شنا و سباحت و شناوری . (ناظم الاطباء) . رجوع به شنا و شیناب شود .

شیناب . (اِ مرکب) شنا . (یادداشت مؤلف) . شنا و آب ورزی . (برهان) (آنندراج) . آب ورزی باشد و آنرا شنا ، شناب وشناه نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری). شناوری وسباحت . (ناظم الاطباء). رجوع به شنا شود.
|| سعی وکوشش وجدوجهد . (ناظم الاطباء).
|| محنت. (ناظم الاطباء).

شین آباد . (اِخ) ده از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه: ۱۱۲تن. آب: زرینه رود. صنایع دستی: جاجیم بافی. راه: ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شین آباد . (اِخ) ده از بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه : ۳۰۰ تن . آب : رودخانهٔ لاوین. راه : ارابه رو. صنایع دستی: جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شینتو . [تُ] (اِخ) (۲) دین اکثریت مردم ژاپن که منشعب از ادیان کنفوسیوس و بودایی می باشد. این دین بیشتر به اجداد و

(1) Chimie.
(۲) Shinto=Shintoisme.

قوای طبیعی اهمیت می‌دهد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شین خیار. [خ] (امرکب) خیار کلانی که برای تخم نگاه می‌دارند. (ناظم‌الاطباء).

شین دره. [دَ رِ] (اخ) ده از بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه: ۱۵۸ تن. آب: رودخانهٔ سردشت. صنایع‌دستی: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شین شیلا. [ل لا] (ا) (۱) جانوری پستاندار وخاینده‌درپرو. (یادداشت مؤلف).

شینطال. [نَ] (اخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی. کوهستانی و سردسیر وییلاقی. آب مزروعی ازباران ورودخانه. آبادی: ۱۴. جمعیت: در حدود ۱۳۸۰ تن. دیه‌های مهم: شینطال‌بالا. حاجی‌جفان. کوزه‌رش. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شینطال. [نَ] (اخ) ده ازبخش‌شاهپور شهرستان خوی. جمعیت: ۱۸۸ تن. آب: رودخانهٔ‌درهٔ عاشق. صنایع‌دستی: جاجیم‌بافی. آبادی‌دردومحل‌به‌فاصلهٔ‌یکهزارگزبنام‌شینطال بالا وپایین مشهور. وسکنهٔ شینطال پایین ۶۶۰ تن‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

شین و ماشین. [نُ] (اخ) چین و ماچین. (نخبة‌الدهردمشقی ص۱۰۲). رجوع به چین و چین وماچین شود.

شینون. [ش یَ] (اخ) جایگاهی‌است‌در ساحل فرات بین رقه و رحبه. وچنین‌پندارند که دراین مکان گنج است. (ازمعجم‌البلدان).

شینه. [نِ یا نَ] (ا) نوعی از نای. (ناظم‌الاطباء).

شینه. [نِ] (اخ) ده از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۷۰ تن. آب: رودخانهٔ آهوران. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵).

شینه. [نِ] (اخ) ده ازبخش حومه شهرستان‌سنندج. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: چشمه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شینهٔ‌کلبان. [نِ یِ کَ لَ] (ترکیب اضافی) سورنای. سورنای برغو. صفاره. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شینیز. (ا) به‌معنی شونیز است‌که سیاه دانه باشد وآن تخمی‌است‌که به‌روی‌خمیرنان پاشند و به‌عربی‌حبة‌السوداء خوانند. (برهان). سیاهدانه. (ناظم الاطباء). شونیز است. (اختیارات بدیعی). به‌گفتهٔ دینوری فارسی است. شهنیز. شونوز. سیاه‌تخمه. حبة‌السوداء. سیاه دانه(۲). (یادداشت مؤلف). رجوع به شونیز و دیگرمترادفات شود.

شینیزی. (ص نسبی یا اِ) نوعی است ازجامه. (مهذب‌الاسماء).

شیو. [شی وْ] (اِ) کمان تیراندازی را گویند. (آنندراج) (برهان). کمان. قوس. (یادداشت مؤلف) (ازناظم‌الاطباء):

چو باتیغ نزدیک شد ریونیو
به زه برنهادآن خمانیده‌شیو.
فردوسی.

|| به‌معنی شیب است که نقیض بالا باشد. (آنندراج) (برهان). نشیب و پستی. (ناظم‌الاطباء). پایین. فرود. (یادداشت‌مؤلف). تحت. (ناظم‌الاطباء):

او به شتاب از درخت به‌شیوآمد وبه‌شادمانی اوراقبول‌کرد. (ترجمهٔ‌دیاتسارون‌ص۲۳۲). روز دوم چون ازکوه به شیوآمد... (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۳۶).

|| زیر. مقابل رو:

قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون‌کرد و پوشیده درکنارمن نهاد. (انیس الطالبین ص ۲۰۹).

— شیوجامه، زیرجامه. جامهٔ زیر: فرمودندکه چهار دینار عدلی دارد که در فلان موضع از شیو جامهٔ خود نهاده است. (انیس‌الطالبین ص ۱۲۹). خواجه سرایان ملک آمدند و... پیراهن و شیوجامه و رویمال‌آوردندکه‌اینهارا خاتون ملک به‌نیاز تمام بدست خود رشته است. (انیس‌الطالبین ص ۴۴). || چاله. دره. (فرهنگ لغات ولف) (لغات شاهنامه ص ۱۹۴). دره و وادی. (ناظم‌الاطباء). || هرچیزپست‌ودون وفرومایه. (ناظم‌الاطباء). || فروتن. (ناظم‌الاطباء). سبط. فرخال مقابل‌زنگن [زَ گَ]؛ مویی شیو، سبط. (یادداشت مؤلف). شعرسبط، مویی شیو. (مهذب الاسماء). شعررجل، مویی نه زنگن ونه شیوبه‌میان‌این وآن. (مهذب‌الاسماء).

شیوا. (ص) فصیح. ظریف. بلیغ. (یادداشت مؤلف). (مؤید الفضلاء). (فرهنگ جهانگیری). فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء). به‌معنی فصیح وبلیغ باشد. (برهان) (ازغیاث) (ازآنندراج) (ازانجمن‌آرا). نغز. خوب. جید. نیکو؛ شیوهٔ شیوا. سخن‌شیوا:

گشتم ازیمن مدحت شه دین
در سخن بس تبستغ و شیوا.
منجیک.

شیوا. (اِخ) سومین تشخص تثلیث‌هندی، خدای مخرب. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

شیوا. (اخ) ده ازبخش مرکزی‌شهرستان لاهیجان. آب: نهرکیاجو از سفید رود. سکنه: ۳۰۱ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

شیوا زبان. [زَ] (ص مرکب) فصیح. (مصادر زوزنی). فصیح‌زبان‌که‌بلیغ‌بیان‌باشد. (برهان). فصیح و بلیغ و تیززبان. (غیاث). فصیح زبان. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج):

بلبل شیوا زبان ناله به آهنگ برد
فاخته باعندلیب چنگ سوی‌چنگ‌برد.
فخراصفهانی (بنقل‌جهانگیری).

فصاحة، شیوا زبان شدن. (دهار) (تاج المصادربیهقی).

شیوا زبانی. [زَ] (حامص مرکب) فصاحت. (مصادر زوزنی). فصیح‌زبان‌بودن. فصیح‌بیان‌بودن(ازیادداشت‌مؤلف). التفاصح، شیوازبانی‌نمودن‌که نباشد. (مصادرزوزنی). (دهار). تفصح، شیوا زبانی نمودن. (تاج‌المصادربیهقی).

شیوان. (ص) آمیخته و برهم زده. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). || لرزان. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

شیواندن. [دَ] (مص) شیوانیدن. آمیختن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیوانیدن شود. || شیارکردن. (یادداشت مؤلف).

— برشیواندن، شیارکردن. شخم زدن. (یادداشت مؤلف):

گفت‌این‌گندم برزمین بیفشان وزمین‌برشیوان و دانه بخاك بپوشان. (تفسیرابوالفتوح‌رازی ج ۲ص۳۷۹).

شیوان کندی. [کَ] (اخ) ده‌از بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنه: ۲۶۴ تن. آب: چشمه. صنایع دستی: جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیوانیدن. [دَ] (مص) شیواندن. آمیختن ومخلوط‌کردن و برهم زدن. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج). || خمیرکردن وآمیختن آردگندم و جزآن را درآب. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) (ازآنندراج). || لرزانیدن. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (از آنندراج). و رجوع به شیوان و شیوانیدن شود.

شیوانیده. [د یا دَ] (ن مف) آمیخته وبرهم زده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || لرزانیده. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیوایی. (حامص) صفت و حالت و چگونگی شیوا. فصاحت. بلاغت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیوا شود.

---

(1) Chinchilla.

(۲) در آذربایجان (قاراچرك اوتی) یعنی (گیاه سیاه زنان) گویند و در مداوای رفع خونریزی دورهٔ عادت زنان بکار برند.

شیوخ . [شُ یا شِ] (ع اِ) جِ شیخ . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(اقرب الموارد) :

غیرمن پیشت چو سنگ است و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ .
مولوی .

|| جِ شیخ ، بمعنی خواجه و صاحب رأی و دانشمند. (آنندراج). || بزرگان و پیشوایان : آنان که سنشان از حد کهولت گذشته است ؛ شیوخ عرب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیخ شود.

شیوخة . [شُ خَ] (ع مص) مصدر به معنی شیخ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . پیر شدن . (منتهی الارب) (از آنندراج) .
|| خواجه گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). و رجوع به شیخ شود .

شیوخیة . [شُ ی َ یَ] (ع مص) شیخ . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به شیخ شود .

شیوخیة . [شُ ی یَ] (ع اِ) سن پیری. (ناظم الاطباء). شیوخیت.

شیوران . [وَ] (اِ مأخوذ از ترکی)(۱) خاکشی (اعم ازخاکشی حوض یا خاکشی خوردنی) . (یادداشت مؤلف) . اسم ترکی خبه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
|| جانورکی که در آبهای راکد مانده پدید آید برنگ سرخ و زرد. (یادداشت مؤلف).

شیوربالا . [وَ] (اخ) ده ازبخش قره آغاج شهرستان مراغه. سکنه: ۱۳۶ تن. آب : چشمه . صنایع دستی : جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیورش . [وَ رَ] (اخ) کوهی است که خط سرحد غربی ایران از قلهٔ آن عبور می کند. (یادداشت مؤلف) .

شیوشگان . [وَ] (اخ) محلی درجانب شرقی کرمان مقابل باغهای زریسف. (یادداشت مؤلف) :

و زمینهایی که اکنون به شاهیجان و گازرگاه معروف است از آبی عظیم از منبع کوه شیوشگان درقدیم الزمان منصب می شد مرغزار گشته بود . (سمط العلی) .

شیوشه . [شُ شِ یا شَ] (اِ) شوشهٔ طلا ونقره . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از برهان) . و رجوع به شوشه شود .
|| دنبالهٔ خیاروخربزه وجزآن. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از برهان) .

شیوط . [شُ] (ع مص) شیط. (منتهی الارب). شیاطة. (ناظم الاطباء). رجوع به شیط و شیاطة شود.

شیوطة . [شُ طَ] (ع مص) شیط . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیاطة . (ناظم الاطباء). رجوع به شیاطة وشیط شود .

شیوع . [شُ] (ع مص) شیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . آشکار شدن . (از اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث) . آشکارا شدن خبر. (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) (دهار) . آشکارا شدن . (ترجمان القرآن جرجانی ص ۶۳) . و رجوع به شیع شود.
|| مشهور و متداول شدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیوع . [شُ] (ع اِ) فروزینهٔ آتش . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
|| (مأخوذ ازتازی) اشتهار وشهرت و پراش. (ناظم الاطباء) .
|| هرچیز که همه کس آنرا بدانند و درهمه جا فاش باشد. (ناظم الاطباء).
– شیوع بهم رسانیدن ، فاش شدن وآشکارا گشتن وپراش شدن. (ناظم الاطباء) .
– شیوع خبری ، استفاضهٔ آن . پراکنده و فاش شدن آن . انتشار آن . (یادداشت مؤلف) .

شیوع یافتن . [شُ تَ] (مص مرکب) مشهور و متداول شدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیوعی . [شُ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) . کمونیست. توده ای. اشتراکی مذهب. تابع مردم کمونیزم . (یادداشت مؤلف) . رجوع به مترادفات کلمه شود .

شیوعیة . [شُ ی َ یَ] (حامص یا اِ مأخوذ ازتازی) کمونیسم. کمونیزم. مسلک تودهٔ. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه ونیز شیوعی شود .

شیوم . [شُ] (ع مص) شیم . (ناظم الاطباء) . استوار و راست کردن حمله را در جنگ . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .
|| درآمدن درچیزی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || ساق خود را براسب زدن . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || پنهان کردن چیزی در چیزی . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به شیم شود .

شیون . [شُ] (ع اِ) جِ شان. (غیاث).
|| جِ شین[ش یْ] به معنی زشتی وعیب (غیاث).

شیون . [وَ] (اِ) نوحه و ناله وماتم . (غیاث) (از آنندراج) . زاری و ناله و افغان و فریادکه در مصیبت ومحنت برآرند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان) . عزا . ماتم . ندبه . ضجه . نوحه . آه و ناله . گریهٔ جمعی به آواز بلند برمصیبتی . سوک . افغان. فغان. (یادداشت مؤلف). مقابل سور . گریستن به آواز بلند بر مرده ، وآن با برخاستن و کردن صرف شود :

کنون دوده را سر بسر شیونست
نه هنگامهٔ این سخن گفتنست .
فردوسی.

کنون شیون باربد گوش دار
سرمهرمهتر به آغوش دار .
فردوسی.

همه مرز ایران پر از دشمن است
بهر دوده ای ماتم وشیون است .
فردوسی.

کنون شیون باربد گوش کن
جهان را سراسرفراموش کن.
فردوسی.

به آمل فروشد به آب و بمرد
مرادرغم و دردوشیون سپرد.
فردوسی.

ترا بخت چون روی آهرمن است
به خان تو تاجاودان شیون است.
فردوسی.

درسرایش همیشه شادی وسور
در سرای مخالفان شیون.
فرخی.

نام تو بدو زنده و درخانهٔ تو سور
درخانهٔ بدخواه توصدشیون وماتم.
فرخی.

روبه رضای پدر به غزوسوی روم
درفکن اندر سرای قیصر شیون.
فرخی .

زنان دشمنان از پیش حربت
بیاموزند الحانهای شیون .
منوچهری.

که با نادان نه شیون باد نی نه سور .
(ویس ورامین) .

گمان ها همه راست مشمر زدور
که بس ماند ازدور شیون به سور.
اسدی.

چو شیون از اندازه بگذاشتند
پس آنگاهش ازتخت برداشتند .
اسدی.

به هر خیمه شیون بد آراسته
همه نالهٔ خستگان خاسته.
اسدی .

ور بپسندی به ستوری چنین
تا به ابد یارغم وشیونی.
ناصرخسرو.

نه سور است ارچه همچون سورازدور
پرازبانگ وپرانبوهیست شیون (۱).
ناصرخسرو

زی من یکی است نیک و بد دهراز آنک
سورش بقا ندارد و نه شیونش
ناصرخسرو .

(۱) درلهجهٔ امروزی آذربایجان معمولا بدون الف به صورت (شیورن) ودرروستاها به صورت شورن [شُ وَ رَ] تلفظ شود .
(۲) ن ل : پرازبانگ وزآوا هست شیون .

درفرحش زاندهٔ ترس وبدان
کاخرهرسورجهان شیون‌است.
ناصرخسرو .

فرقت آب حوض‌ووصلت‌برف
این‌وآن‌راچه‌شیون‌وسوراست.
مسعود سعد .

فرزند من آنکه سور من شیون اوست
از صحت من‌سوربراوشیون شد .
سوزنی.

هرکجا سوریست درگیتی قرین شیون است.
شهاب‌الدین سمرقندی .

بشنوانید مرا شیون من‌وزدل سنگ
بشنوید آه رشید ارشنوایید همه .
خاقانی .

بامدادان همه شیون به سر بام‌برید
زآتشین‌آب مژه‌موج‌شرربگشایید.
خاقانی.

بر شوی زشیونی که خواندی
در شیوهٔ دوست نکته راندی .
نظامی .

مرا بگذار تاگریم بدین روز
تومادرمرده راشیون میاموز.
نظامی.

فلک را عشق تودر گردش‌انداخت
جهان را شوق تودرشیون آورد.
عطار.

به‌انتظاروصول شب که چون دررسد وبیگانه در حوالی سرای و خانه نماند صدا به‌شیون برآورد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

مثل ؛

از دور شیون سورنماید.
(امثال وحکم دهخدا) .

این مرده‌به‌این شیون نیرزد.
(امثال وحکم دهخدا) .

با نادان نه شیون بادونه سور.
(امثال وحکم دهخدا) .

شیون از دور سورنماید.
(امثال وحکم دهخدا) .

مرگ یکبار (یا یک دفعه) شیون یکبار (یا یک دفعه) . (امثال وحکم دهخدا) .

— شیون برخاستن ، آواز گریه و زاری درمصیبت و عزای کسی بلند شدن از جایی . (یادداشت مؤلف) :

که شیون نه برخاست ازخان من
همی آتش افروزد از جان من .
فردوسی .

— شیون برداشتن ، آغاز به ناله و ضجه کردن :

تامن دل شده را دست زگردن برداشت
جوهرتیغ‌توچون سلسله شیون‌برداشت.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— شیون‌گرفتن ، ماتم‌گرفتن. به عزاونوحه پرداختن :

ابر بیگناهیش نخجیرزار
گرفتند شیون به‌هر کوهسار.
فردوسی.

— شیون و شین ، نوحه و زاری . ماتم و بدبختی .

— آواز شیون برخاستن ، صدای گریه و ندبهٔ‌جمع برروی‌مرده‌ویامصیبتی دیگربلندشدن. (یادداشت مؤلف).

— به شیون بودن ، شیون و افغان کردن. به عزا وماتم گریه کردن :

که هرچند فرزند دشمن‌بود
چوشدکشته بابش به شیون بود.
فردوسی.

|| به‌معنی‌ناله‌وفریادمجازاست‌ولهذاشیون‌زنجیر وشیون بلبل و مانند آن و با لفظ آمدن و کشیدن و کردن و برداشتن مستعمل می‌شود . (آنندراج) :

— شیون‌کشیدن ، ناله وفریاد کردن :

امشب زشیونی که کشیدندبلبلان
پنداشتم به باغ مگر باغبان گذشت.
محمد قلی‌سلیم (بنقل‌آنندراج).

شیون انگیختن . [وَ اَ تَ] (مص مرکب) فریاد و زاری بر کردن . آوا سر دادن :

چون سگی کوگله به‌گرگ سپرد
شیون انگیخت با شبانهٔ‌کرد.
نظامی.

شیونده . [وَ دِ یا دَ] (ن ف) مخلوط گشته. (ناظم‌الاطباء) . || لرزان شده. (ناظم الاطباء). || برهم زده شده . (ناظم‌الاطباء). || برهم زننده . آمیزنده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| لرزنده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شیون کردن . [وَ کَ دَ](مص‌مرکب) ناله و افغان‌کردن . گربه و زاری نمودن . (یادداشت مؤلف) :

ز بس‌کوهمی شیون و ناله‌کرد
همه خلق را چشم پرژاله‌کرد.
فردوسی.

که من بردل پاک شیون‌کنم
به‌آید که‌ازدشمنان زن‌کنم.
فردوسی.

پشوتن چنین‌گفت با مادرش
که‌چندین‌چه شیون کنی‌برسرش.
فردوسی.

ازبدکرده پشیمان شو وطاعت کن
خیره‌برعمرگذشته چه کنی‌شیون.
ناصرخسرو.

صحبت ناجنس‌آتش رابفریادآورد
آب‌چون‌درروغن‌افتدمی کندشیون چراغ.
صائب (بنقل‌آنندراج).

زشیونی که کندبخت من‌چه غم دارم
چوعندلیب کند ناله زاغ می‌رقصد.
محمد قلی‌سلیم (بنقل‌آنندراج).

شیونگری . [وَ گَ] (حامص مرکب) نوحه‌گری. ناله و زاری کردن :

به شیونگری‌گردش اندر خروش
برآرند وزی ابردارندگوش.
اسدی.

و رجوع به شیون شود.

شیونیثا . [] (اِ) دواءالخطاطیف (یادداشت مؤلف) .

شیوه . [وِ یا وَ] (اِ) طور و عمل و طرز و روش و قاعده . (برهان) . طور . رسم . طریقه . سبک . اسلوب . روش. نهج. وتیره. نسق. سان. گون. گونه. هنجار. طریق. راه. طرز. (یادداشت مؤلف). طرز و روش . (ناظم‌الاطباء) (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری) . به‌معنی‌روش‌مجازاست وهرجایی و موزون از صفات او و با لفظ کردن و دادن و سپردن وطلبیدن وگرفتن و داشتن و برروی هم شکستن مستعمل . (از آنندراج) . طرز وطریق . (انجمن‌آرا) :

غوغاست مخالف ترا شیوه
باهیبت توچه خیزد ازغوغا .
مسعود سعد.

اندرآن شیوه که هستی‌توترا یاربس‌است
وندرین ره‌که منم نیست کسی یارمرا .
خاقانی.

مبتدع ومبدعند بردرت اهل سخن
مبدع این‌شیوه‌اوست‌مبتدعند آن‌واین.
خاقانی.

فلک راشیوه بدبختی‌است درکارنکوکاران
چو بختی بازبدبختی‌کش ازمستی و حیرانی.
خاقانی.

. . . و ازرسوم و شیوه‌های فراعنه وقیاصره مسطور . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

برشوی زشیونی‌که خواندی
درشیوهٔ دوست نکته‌راندی.
نظامی.

گفت پرده‌ت چه پرده‌گفتا ساز
گفت شیوه‌ت‌چه شیوه گفتا ناز .
نظامی.

به قیاس شیوهٔ من‌که نتیجهٔ نوآمد
همه طرزهای‌کهنه کهن است‌وباستانی.
نظامی.

زو وفاچشم نمی‌دارم چون میدانم
که‌وفاداری درشیوهٔ خوبان‌عاراست.
رضی نیشابوری.

دل بدین‌شیوه چه‌بندی‌که بجزخون و سرشک
از دل و دیده در این کارکسی را نگشاد .
اثیراومانی.

در شیوهٔ عشق هست چالاک
کزهیچ کسی‌نیایدش باک.
نظامی .

وزین‌شیوه سخنهایی برانگیخت
که ازجان پروری‌باجان درآمیخت.
نظامی.

شخصی او را کلاهی آورد بر شیوهٔ کلاه خراسانی. (تاریخ جهانگشای جوینی). و از عادات گزیده آنست که چنانکه شیوهٔ مقبلان و منت صاحب دولتان باشد... (تاریخ جهانگشای جوینی).

و برحسب قلت و کثرت مرد برچه شیوه شکاری را درمیان آرند. (تاریخ جهانگشای جوینی). برین شیوه اهالی شهر مدتی ملازمت نمودند. (تاریخ جهانگشای جوینی). که چون صیادان بشکاری رسند برچه شیوه آنرا صیدکنند. (تاریخ جهانگشای جوینی). در عهد دولت قاآن برین شیوه زمستانی شکار کردند. جوینی.

نه درخشت و کوپال و گرز گران
که آن شیوهٔ ختم است بر دیگران

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سرخصم را سنگ بالش کنیم.
(بوستان سعدی).

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
به آب سخن کینه از دل بشست.
(بوستان سعدی).

ناگاه در یک روز چون جامه‌ای به شیوهٔ کوهونان پوشیده و درخدمت ایزد تعالی به‌رسم هنگام بندگی بجای آوردن ایستاده بود. (ترجمه دیاتسارون). برای اواز تلو و خار و خاشاك تاج بافتند و آن تلو به شیوهٔ تاج بر سر او نهادند. (ترجمهٔ دیاتسارون).

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌ای بود که برقامت او دوخته بود.
حافظ.

عروس جهان گرچه درحدحسن است
زحد می برد شیوهٔ بیوفایی.
(حافظ)

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد.
حافظ.

درخرقه ازاین بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم.
حافظ.

نرگس همهٔ شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد.
حافظ.

کمال دلبری وحسن درنظربازی است
به‌شیوهٔ نظر از نادران دوران باش.
حافظ.

روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق
شرط آن‌بود که جز ره آن شیوه نسپریم.
حافظ.

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند.
حافظ

گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم.
حافظ.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد.
حافظ.

نیست دربازار عالم خوشدلی ورزانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است.
حافظ.

انصاف شیوه‌ایست که بالای طاعت است. وشاخ چنار را بر کنار پشته نشانند و به شیوهٔ که خربزه می کارند بایدکه بزمین فرو برد. (فلاحت نامه).

گوشه گیری خویش رارسوای عالم کرده‌است
گرسرشهرت نداری شیوهٔ عنقا بگیر.
میرزا جلال اسیر (بنقل آنندراج).

|| سبک و اسلوب خاص هنری هرهنرمندیا گروهی ازهنرمندان فی المثل؛ شیوهٔ میرعماد، شیوهٔ کلهر. شیوهٔ درویش. شیوهٔ ناصل گروسی. شیوهٔ عراقی. شیوهٔ هندی؛ نوشتن به‌شیوهٔ امین الدوله. سبک شعر یا نثر. (از یادداشت مؤلف): از این شیوه اطناب تمام بنوشت و سرنامه ببست و به‌دست غلام بداد. (تاریخ ترجمه‌یمینی).

عدیم النظیر بود درشیوهٔ خلاف وقصه. (تاریخ ترجمهٔ یمینی).

که کس برخط اوتزویرنتوانستی کردچه خطی عجب مسلسل داشت وکس در کرمان بدان شیوه نتوانستی نبشت. (بدایع الازمان).

زده شیوه کان پیشهٔ شاعریست
به‌یک شیوه شد داستان عنصری.
خاقانی.

مرا شیوهٔ خاص و تازه‌است وداشت
همان شیوهٔ باستان عنصری.
خاقانی.

منصفان استاددانندم که درمعنی ولفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام.
خاقانی.

شیوه غریب است مشونامجیب
گربنوازیش نباشد غریب.
نظامی.

من که دراین شیوه مصیب آمدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم.
نظامی.

سخن زین نمط هرچه دارد نوی
بدین شیوهٔ نو کند پیروی.
نظامی.

لعل تو طریق مهربانی داند
هرشیوه که در لطف تودانی داند.
کمال‌الدین اسمعیل.

گردیگری به شیوهٔ حافظ زدی‌رقم
مقبول طبع شاه‌هنرپرور آمدی.
حافظ.

|| قاعدهٔ زندگانی. طریقهٔ کردار و عمل. (ناظم‌الاطباء). کوك. فن. لم؛ شیوهٔ کاری را دانستن، لم آنرایا کوك آنرا دانستن. راه خاص برای رسیدن به مقصودی (یادداشت ـ مؤلف):

گرت عقل و رایست وتدبیر وهوش
به‌رغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه درچشم وزلف وبناگوش وخال.
(بوستان).

من آدمی به‌چنین شکل و قد وخوی وروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
[سعدی.

|| عادت و خوی طبیعت و ترتیب طبیعی (ناظم‌الاطباء):

هرکه باشد شیوه‌اش تیهیدنش
دیدهٔ خودرا بپوش از دیدنش.
مولوی.

زبن گشته قوت(۱) او از شیوه‌ای
زان غذا زاده زمین را میوه‌ای.
مولوی.

و طبیعت آدمی براین‌شیوه مجبول. (جامع ـ التواریخ رشیدی). دیگر شیوهٔ او آن بودی که از سالی سه ماه زمستان نشاط کردی. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خامی وساده دلی‌شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار.
حافظ.

تنها نه‌راز دل من‌پرده برافتاد
تابود فلک شیوهٔ او پرده دری بود.
حافظ.

|| وضع وحالت. (یادداشت مؤلف):

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای‌وای برکسی که شداایمن زمکروی.
حافظ.

صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست. خواجو.

|| قانون. (ناظم‌الاطباء) (برهان):
|| مذهب وطریقه. (ناظم‌الاطباء).
وامتثال فرمان او دین آن بی‌دینان بود تاهر شیوه که پیش گرفتی هیچ آفریده انکار آن نتوانستی کردن. (تاریخ جهانگشای جوینی).
|| نوع و قسم. (ناظم‌الاطباء):

چون منی‌را عشق دریا بس بود
درسرم زین شیوه سودابس بود.
عطار.

گرچه هر مرغی زند زین‌شیوه لاف
نیست هرپرنده‌ای سیمرغ قاف.
عطار.

دشمنان را به چه‌شیوه نیست کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
|| سامان وسرانجام. (ناظم‌الاطباء). ||حصول. (ناظم‌الاطباء).

(۱) نل: خاك.

|| هنر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). هنر و کمال. (برهان). (از غیاث). || شغل و پیشه و کار و صنعت. (ناظم الاطباء).
|| داد وستد و کسب (ناظم الاطباء).
|| ابزار و آلت. (ناظم الاطباء). || نگاه از روی شهوت. (ناظم الاطباء). || کرشمه و ناز. عشوه و کرشمهٔ معشوق و محبوب و حرکات دلربانهٔ دختران دوشیزه. (ناظم الاطباء). به معنی نازو کرشمه مجاز است. (ازفرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) : (از برهان) (ازغیاث). نازوعشوه. (انجمن آرا) :
وزن خوب با جمال با عقل با حسب و نسب پرنمک و شیوهٔ می جست. (بهاءالدین ولد).

شیوه وناز توشیرین خط وخال تو ملیح
چشم وابروی تو زیباقدوبالای توخوش.
حافظ.

شیوهٔ حوروپری گرچه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد.
حافظ.

نرگس کرشمه می برد ازحد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو.
حافظ.

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
وزرشک چشم نرگس رعنا بخواب کن.
حافظ.

بوی شیر ازلب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد ازشیوهٔ چشم سیهش.
حافظ.

نرگس ارلاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر ازپی نابینایی.
حافظ.

|| اهانت. (ناظم الاطباء). || خودنمایی. تزویر. (ناظم الاطباء). خویشتن نمودن و خودنمایی. (برهان).
|| چاپلوسی وتملق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). || وقار. (ناظم الاطباء). || زیبایی وخوبی ونیکویی کردن. (ناظم الاطباء). (برهان). خوبی و زیبایی. (آنندراج). نیک کردن و خویشتن نمودن به حسن و زیبایی. (صحاح الفرس).
|| دلفریبی. (ناظم الاطباء):

شیوهٔ (۱) چشمت فریب جنگ داشت
ماغلط کردیم وصلح انگاشتیم.
حافظ.

گشت بیمارکه چون چشم توگردد نرگس
شیوهٔ(۱) تو نشدش حاصل و بیمار بماند.
حافظ.

چشم حافظ زیربام قصرآن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحت الانهار داشت.
حافظ.

راه دل عشاق زدآن چشم خماری
پیداست ازاین شیوه که مست است شرابت.
حافظ.

|| خاطرنوازی. (ناظم الاطباء).
|| زن بد. (یادداشت مؤلف). || حیله. خدعه. نیرنگ. پلتیک حقه ؛ هزار شیوه زدن ، هزار حقه زدن. (یادداشت مؤلف):
وپنداشت که بدان شیوه ها دفع المقدور کائن تواند کرد. (جامع التواریخ رشیدی).
این سحارهٔ شیطان به صد هزارغرورمهره های دل بیشینیان به هر شیوه از حقهٔ سینه هاشان ربود شماکجابرآیید بااو. (کتاب المعارف).

در شیوه کنی بدیهه گویی
مشتت رسد از بدیهه شویی.
واله هروی. (بنقل آنندراج).

— شیوهٔ بزاز ، عبارت است از آنکه در فروختن اشیاء خریداران را اول جنس ناقص نمودن و بعد ازآن جنس کامل و بهتر را به نظر خریداران نمایش دادن تا تمیز نیک و بدکرده قدردانی نمایند و معمول بزاز همین است که اول جامهٔ ناقصی را نماید. (آنندراج) (غیاث).
|| کاربد. (یادداشت مؤلف).
||(اصطلاح عرفانی) نزدصوفیه اندک جذبه را گویند در بعضی احوال که گاه بود و گاه نبود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

شیوه. [شَ وْ] (ع ص) بسیارعیب گوی از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| عیون ، یعنی کسی که بسیار چشم می زند. (ازاقرب الموارد).

شیوه. [وِ] (اِخ) ده از بخش قیدار شهرستان زنجان. آب: رودخانهٔ محلی. سکنه: ۷۱۸ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شیوه ای. [وِ یا وَ] (ص نسبی) زن بد عمل. پسر بد. زن یا پسر مرتکب عمل نامشروع. (فرهنگ فارسی دکتر معین). کسی که معمولا دارای عادتهای زشت و مضر و اعمال سوء باشد (قماربازیاشهوتران یا الکلی یا تریاکی یا نانجیب در موردزنان و نظایر آن) درین صورت گویند فلانکس شیوه ای (یااهل شیوه) است. گاه به جای شیوه به این معنی لغت فرقه نیز استعمال می شود. (فرهنگ لغات عامیانه).
|| شیوه گر. معشوقی که به همهٔ فنون عاشقی آگاه است و نازوکرشمه بکار برد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیوه باز. [وَ یا وِ] (ص مرکب) معشوق ویا معشوقهٔ بانازوکرشمه. که دانا باشد به همهٔ فن های عشقی و بکار برد آنها را. (ناظم الاطباء).
|| مکار. حیله گر. نیرنگساز. محیل. خادع. بامبول باز. (یادداشت مؤلف).
|| عاشق وشیدایی. (آنندراج).

شیوه بازی. [وَ یا وِ] (حامص مرکب) صفت شیوه باز. || حیله. مکر. خدعه. نیرنگ. بامبول بازی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شیوه باز شود.

شیوه پیله. [وِ یا وَ لِ یا لَ] (اِ مرکب) شیله پیله. حیله ونیرنگ. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شیله پیله شود.

شیوه تو. [وِ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان سقز. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شیوه جو. [وِ] (اِخ) ده از بخش سردشت شهرستان مهاباد. آب: رودخانهٔ سردشت. راه: اتومبیلرو. سکنه: ۱۵۲ تن. صنایع دستی: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیوه دار. [وِ یا وَ] (نف مرکب مرخم) شیوه دارنده. دارای سبک و طریقهٔ خاص در هنر. || اهل حرفت و صناعت وکاریگر و دارای هنر و پیشه ور. (ناظم الاطباء). هنرمند و صاحب فن و کمال. (آنندراج). || تاجر. (آنندراج). || چست و چالاک. (ناظم الاطباء). || کارآزموده وکار گزار. (ناظم الاطباء).

شیوه زبان. [وِ یا وَ زَ] (ص مرکب) شیرین گفتار و فصیح وبلیغ. (ناظم الاطباء).

شیوه زدن. [وِ یا وَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه اهل فرقه بودن. عادتهای زشت داشتن. (فرهنگ لغات عامیانه). حیله بکار بردن. (یادداشت مؤلف).
|| عمل بد داشتن زن. منحرف بودن زن. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به شیوه ای شود.

شیوه زن. [وِ یا وَ زَ] (نف مرکب مرخم) در تداول عامه شیوه زننده. اهل فرقه. کسی که دارای عادتهای زشت وناپسنداخلاقی است. (فرهنگ لغات عامیانه).
وجوع به شیوه ای وشیره زدن شود.

شیوه شو. [وِ] (اِخ) ده از بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه: ۱۲۷ تن. آب: رودخانهٔ سردشت. صنایع دستی: جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شیوه کار. [وِ یا وَ] (ص مرکب) شیوه گر. شیوه باز. (ناظم الاطباء). رجوع به شیوه باز شود.

شیوه کردن. [وِ یا وَ کَ دَ] (مص مرکب) ناز و کرشمه نمودن. (یادداشت مؤلف):

(۱) به معنی نازوکرشمه نیز توان گرفت.

پارسایی وسلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می کندآن نرگس فتان که مپرس.
حافظ.

ورجوع به شیوه شود .

شیوه‌گر . [وِ یا وَ گَ] (ص مرکب) شیوه کار. شیوه باز. (ناظم الاطباء). حیله‌گر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به شیوه باز شود. || آنکه دارای روش وطریقه است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || معشوقی که به همهٔ فنون عاشقی آگاه است وناز وکرشمه بکار برد.

شیوه‌گری . [وِ یا وَ گَ] (حامص) ناز وکرشمه و دل فریبی. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی دکتر معین) :

اگرچه شهر پراز دلبران چالاك است
تو خود به‌شیوه‌گری شیوهٔ دگرداری .
نزاری قهستانی .

می‌چکد شیر هنوز ازلب‌همچون‌شکرش
گرچه درشیوه‌گری هرمژه‌اش قتالیست .
حافظ .

|| حیله‌گری . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) :

شاه دانست کان چه شیوه‌گری‌است
دزد خانه‌به‌قصد خانه بری است.
نظامی .

شیوه‌مند . [وِ یا وَ مَ] (ص مرکب) شیوه باز. (ناظم الاطباء) . رجوع به شیوه باز شود .

شیوه‌مندی . [وِ یا وَ مَ] (حامص مرکب) شیوه‌گری. (ناظم الاطباء). رجوع‌به شیوه گری شود .

شیوی. (حامص) شیبی. سرازیری(یادداشت مؤلف). رجوع به شیبی وشیو شود .

شیویار . [رْ] (اِخ) ده از بخش ترکمان شهرستان میانه . سکنه : ۶۷۳ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شیویدن . [دَ] (مص) مخلوط شدن . (ناظم الاطباء) . آمیخته شدن . درهم‌شدن . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). || آمیختن و مخلوط کردن . (ناظم الاطباء). ||لرزیدن. (منتهی الارب) . ورجوع به‌شیوانیدن شود .

شیویده . [دِ یا دَ] (ن مف) آمیخته درهم شده . (فرهنگ فارسی دکتر معین).

شیوینه . [نِ یا نَ] (ص) مایل شونده. (ناظم الاطباء). || کج کننده. (ناظم الاطباء).

شیة . [شَ یَ یَ] (ع اِ) ج شاة. (منتهی الارب). رجوع به شاة شود.

شیة . [شِ یَ] (ع مص) وشی(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . نگار کردن جامه . (تاج المصادر بیهقی) . و رجوع به وشی شود. || بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی).

شیة . [شِ یَ] (ع اِ) نشان ورنگ اسب وجزآن که مخالف سایر اندام باشد. ج ، شیات ؛ منه قوله تعالی، لاشیة فیها ، ای لیس فیها لون یخالف سائر لونها ویقال ثور اشیة یعنی گاو چهار کمایقال فرس ابلق وتیس ازرأ. (منتهی الارب). هررنگی که مخالف با قسمت اعظم بدن اسب و یا حیوان دیگری باشد . و یا آنکه به‌معنی سفید است که در چارپایان باشد ج ، شیات. ونسبت بآن شوی [شَ وِ ی] .(از اقرب ـ الموارد) .نشان. (مهذب الاسماء) (ترجمان‌ـ القرآن جرجانی). || گوسپندان . (منتهی ـ الارب).

شیه . [شِ یَ] (اِ ماخوذ از تازی) علامت. نشان. زیور (در اسب). رنگ مخالف بدن. خال . (یادداشت مؤلف). ورجوع به شیة شود. || شیهه و بانگ اسب :

چنان‌باشیه حمله کرد ادهمش
که در حمله خون‌شد خوی ازادرمش .
اسدی .

شیه . [شَ یاشِ یْ هْ] (اِخ) بانگ و آواز.(منتهی الارب). || شیهه و بانگ‌اسب . شنه.(ناظم الاطباء).

شیه . [شَ یْ هْ] (ع مص) عیب کردن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || چشم زدن به‌کسی . (ازاقرب الموارد) .

شیه . [شَ یا شِ یْ هْ] (ع اِ) ج شاة (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . رجوع به شاة شود.

شیه. [شَ ی ی ِه] (ع اِ) ج شاة . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . رجوع به شاة شود .

شیه . [شِ یِ](اِخ) ده ازبخش‌رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه : ۱۳۰ تن . آب : چشمه سار. شغل: زراعت‌ونوازندگی؛ اکثر مردان به نواختن موسیقی محلی آشنا هستند و در عروسیهای آبادیهای مجاور شرکت می کنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شیهبور . [شَ یْ هَ] (ع اِ)زن کلان سال با اندک قوت . (از اقرب الموارد) (آنندراج) . شهبره . (منتهی الارب) . ورجوع به شهبره شود. || گنده پیر فانی . شهبرة . (آنندراج) .

شیهم . [شَ یْ هَ] (ع اِ) خارپشت نر یا خارپشت نرکلان خاردار .(ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف) (آنندراج) (از اقرب‌ـ الموارد). قنفذ. تشی. ضَرب. ضُربان. (یادداشت مؤلف) .ج ،شیاهم. (اقرب الموارد). دلدل . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .

شیهمة. [شَ یْ هَ مَ] (ع اِ) گنده‌پیر کلانسال . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || زن پیر. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || داهیه وبلا . (ناظم الاطباء) .

شی هو آنگ . (اِخ) (۱) امپراتور چین نیمهٔ قرن سوم میلادی. وی مؤسس بنای دیوارچین است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شیهه. [شَیْ هَ یا هِ] (اِ) آواز اسب. صهیل. (انجمن آرا)(فرهنگ اوبهی)(ازبرهان) (ازغیاث) (یادداشت مؤلف) (ازآنندراج) . شنه. شیه. بانگ اسب. صهال. (یادداشت مؤلف) :

نوای‌شیههٔ شبدیزخسرو طبع‌شیرین را
خوش‌است امامدای‌تیشهٔ فرهادازآن‌خوشتر.
میرزا عرب ناصح (به‌نقل آنندراج).

همی بست از گردتک چشم مهر
همی کافت ازشیهه گوش سپهر.
اسدی .

گیسوی حواشناس پرچم منجوق‌او
عطسهٔ آدم‌شناس شیههٔ یکران او.
خاقانی.

از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس
وز شیههٔ تکاوراو چرخ را صدا.
خاقانی .

ـــ شیهه زدن،فریاد زدن. بانگ بر آوردن اسب. بانگ کردن‌اسب. آوازبرآوردن‌اسب :

گرشیهه‌ای‌زند به‌جوانی‌ستایمش
ورنقطه‌ای بردکنمش نام طیّ ارض.
عرفی .

ـــ شیهه کردن،صدابرآوردن‌اسب.شیهه‌زدن :

به‌گاه قباد این چنین شیهه کرد
کجاکرد باشاه ترکان نبرد .
فردوسی .

|| آواز شیر . (یادداشت مؤلف) . نعرهٔ شیر که از نشاط کند. (فرهنگ اوبهی) :

بانگ‌او کوه‌بلرزاند چون‌شیههٔ(۲) شیر
سم اوسنگ بدراند چون‌نیش گراز.
منوچهری .

شیهه کشیدن. [ش هَ یا هِ کَ دَ](مص مرکب) شنه برآوردن اسب. بانگ‌برآوردن اسب. (یادداشت مؤلف). شیهه‌زدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ورجوع به شیهه‌شود.

شیی . [شِ یی] (ع مص)لکنت دارنده. (ازاقرب‌لموارد) (ناظم الاطباء). || بعیدالنظر. دوربین. (از اقرب الموارد) .

شییاریدن . [دَ] (مص)شیاریدن. شیار کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌شیاریدن و شیارکردن‌شود .

شییخ . [شُ یاشِ یَ یْ](ع اِ)مصغر شیخ. (ناظم الاطباء). رجوع‌به شیخ شود.

شییدن . [شَ دَ] (مص) کمربستن . (ناظم الاطباء). || سلاح‌پوشیدن وسازپوشیدن وسازجنگ‌پوشیدن ومسلح‌شدن. (ناظم الاطباء).

شییرة. [شُ یَ یِ رَ] (ع اِ) درخت کوچک . (ناظم الاطباء).

(۱) Shi - huang

(۲) ن ل : شنه . و در این صورت شاهدنیست.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۱	الف (تجدید چاپ)	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۲	الف (تجدید چاپ)	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرکه	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
٨١	ز	٢	زایدة	زبور	١٠٠	اسفند	١٣٤١	٨٠
٨٢	الف (١)	١١	اصفهان	اطلس	١٠٠	فروردین	١٣٤٢	٨٠
٨٣	س	٣	سان	ستانه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٢	٨٠
٨٤	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	١٠٠	خرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٥	ع (٢)	١	علّ	علی‌بن شجاع	١٠٠	تیر	١٣٤٢	٨٠
٨٦	الف (٢)	١	ال	النجه خان	١٠٠	امرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٧	ت	٦	تدجیل	ترک	١٠٠	شهریور	١٣٤٢	٨٠
٨٨	ر (١)	١	ر	راقم	١٠٠	مهر	١٣٤٢	٨٠
٨٩	ر (٢)	١	رگ	روح القدس	١٠٠	آبان	١٣٤٢	٨٠
٩٠	د	٢	داعی کبیر	دانه دار	١٠٠	آذر	١٣٤٢	٨٠
٩١	خ	٣	خانه	خجه‌لر	١٠٠	دی	١٣٤٢	٨٠
٩٢	ن	٢	ناردان افشاندن	ناقد	١٠٠	بهمن	١٣٤٢	٨٠
٩٣	ف	٢	فرازی	فرو	١٠٠	اسفند	١٣٤٢	٨٠
٩٤	ح	٧	حسن‌فروش	حصبه	١٠٠	فروردین	١٣٤٣	٨٠
٩٥	ج (١)	٤	جرامکی	جریربن عطیه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٣	٨٠
٩٦	ج (٢)	١	جش	جمرات	١٠٠	خرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٧	ع (٢)	٢	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	١٠٠	تیر	١٣٤٣	٨٠
٩٨	س	٤	ستانه	سراج	١٠٠	امرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٩	ر (١)	٢	راقم	رای	١٠٠	شهریور	١٣٤٣	٨٠
١٠٠	ب (١)	٦	باقرخان	بانو	١٠٠	مهر	١٣٤٣	٨٠
١٠١	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	١٥٤	آبان وآذر	١٣٤٣	١٢٥
١٠٢	ت	٧	ترک	تشبیه	١٠٠	دی	١٣٤٣	٨٠
١٠٣	ن	٣	ناقد	نایزه	١٠٠	بهمن	١٣٤٣	٨٠
١٠٤	ه	٢	هاو	هزار	١٠٠	اسفند	١٣٤٣	٨٠
١٠٥	ج (١)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	١٣٤٤	٥٢
١٠٦	ع (٢)	٣	علی زبیبی	عمادیة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٤	٨٠
١٠٧	ک	٣	کاظم‌آقا	کای	١٠٠	خرداد	١٣٤٤	٨٠
١٠٨	ر (١)	٣	رای	رجم	١٠٠	تیر	١٣٤٤	٨٠
١٠٩	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	١٦٥	امرداد وشهریور	١٣٤٤	١٣٢
١١٠	ز	٣	زبوری	زدن	١٠٠	مهر	١٣٤٤	٨٠
١١١	ف	٣	فرو	فگارکردن	١٠٠	آبان	١٣٤٤	٨٠
١١٢	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	١٠٠	آذر	١٣٤٤	٨٠
١١٣	الف (٢)	٢	النجی	امکان اشرف	١٠٠	دی	١٣٤٤	٨٠
١١٤	ت	٨	تشبیه	تفاغ	١٠٠	بهمن	١٣٤٤	٨٠
١١٥	خ	٤	خجی	خربة	١٠٠	اسفند	١٣٤٤	٨٠
١١٦	و	١	و	وال	١٠٠	فروردین	١٣٤٥	٨٠
١١٧	چ	٤	چم رمضان	چون	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٥	٨٠
١١٨	ج (٢)	٢	جمرات	جیهون (کامل)	٩٣	خرداد	١٣٤٥	٧٥
١١٩	ش	٢	شاطرلنگه	شباب	١٠٠	تیر	١٣٤٥	٨٠
١٢٠	ر (١)	٤	رجم	رستم	١٠٠	امرداد	١٣٤٥	٨٠
١٢١	ف	٤	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	٧٦	شهریور	١٣٤٥	٦١
١٢٢	س	٥	سراج کلا	سری	١٠٠	مهر	١٣٤٥	٨٠

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تغاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف(۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی(کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر(۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	هموارن	هیماه(کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلل	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	انسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمرن	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۶۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱۵٤	بهمن واسفند	۱۳٤۹	۱۲۵
۱۶۹	ش (۱)	٦	شکسته	شمیهنی	۱۱٤	فروردین	۱۳۵۰	۹۲
۱۷۰	خ	۱۰	خوش پیچمان	خیبة (کامل)	۱۱۹	اردیبهشت	۱۳۵۰	۹٦
۱۷۱	ش (۲)	۲	شهر	شیبرة	۱۳۲	خرداد	۱۳۵۰	۱۵۹
جمع ۳۰ حرف ومقدمه		—	—	—	۲۰۳٦۰	—	—	۱۵۵۸٤

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Professeur à la Faculté des Lettrres
Université de Téhéran

Numéro de série 171

Lettre Š Fascicule 2 (b)

Shar - Šoyayra(h)

TEHERAN

Juin - 1971

Imp. Danechgah